



مانس اشپربر
ترجمه روشنک داریوش

جلد اول

قطره اشکی دراقیانوس

نشر نو



قطره اشکی در اقیانوس

مانس اشپروبر

ترجمه روشنک داریوش

جلد اول

کتاب اول: بوته سوخته

نشر نو

تهران، ۱۳۶۲

این اثر ترجمه‌ای است از:

Wie eine Träne im Ozean

Romantrilogie:

Erstes Buch: *Der verbrannte Dornbusch*

Zweites Buch: *Tiefer als der Abgrund*

Drittes Buch: *Die verlorene Bucht*

von Manès Sperber

Europa Verlag GmbH, Wien, 1976.

چاپ اول: ۱۳۶۲

تعداد: ۷۷۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

حروفچینی و چاپ و صحافی این کتاب
در شرکت افست (سهامی عام) انجام شد.

سخنی درباره نویسنده

مانس اشپربر در سال ۱۹۰۵ در شهرک یهودی نشین زابلاتوو (لمهستان) زاده شد. در آغاز جنگ جهانی اول، ده ساله بود که کشتار یهودیان به زادگاه او نیز کشیده شد. به ناچار همراه والدینش به وین گریخت.

در سال ۱۹۲۱ که شانزده ساله بود با آلفرد آدلر و مکتب روانشناسی فردی او آشنا شد و دیری نگذشت که در زمره شاگردان و همکاران آدلر درآمد. در سال ۱۹۲۷ به برلین رفت و در سن ۲۲ سالگی، در دانشکده کارگری برلین به تعلیم روانشناسی و تبلیغ کمونیسم پرداخت. در همان زمان او و رفقایش نشریه‌ای برای تعلیم و تربیت منتشر می‌کردند و در همین دوره اشپربر به تدریس علوم سیاسی و اجتماعی نیز اشتغال داشت. در سال ۱۹۳۱ به دلایل سیاسی از آلفرد آدلر جدا شد و لی به مکتب روانشناسی فردی وفادار ماند.

در سال ۱۹۳۱ «اس آ» او را بازداشت کرد ولی در سال ۱۹۳۴ موفق به فرار و مهاجرت به پاریس شد و در همانجا ماند.

در سال ۱۹۳۷ که محاکمه و مجازات کمونیستهای نسل اول انقلاب در دادگاههای مسکو به اوج خود رسید، علی‌رغم گسترش فاجعه فاشیسم، اشپربر خود را ناگزیر از ترک بین‌الملل کمونیسم دید.

زندگی اشپربر را شاید بشود بهتر از هرچیز با تمثیلی از زبان

خودش بیان کرد و این تمثیلی است که در اکثر کتابهای خود بدان اشاره می‌کند.

سخن از پلی می‌گوید که وجود ندارد، ولی تکه به تکه، با گامهای کسی که جرأت می‌کند پایش را روی پرتگاه بگذارد، ساخته می‌شود. شاید این پل هرگز به طرف مقابل، که آنهم چه بسا سرابی بیش نباشد نرسد؛ انسانی در حال «شدن» که هرگز به کمال نمی‌رسد، بر پلی که به درازنای شهادت اوست پیش می‌رود. چنین است سرنوشت قهرمانها و ناقهرمانهای آثار من.

اشپربر گرسنگی و تعقیب و قیام، انقلاب و فاشیسم و زندان، و استالینیسم و رویدادهای مهم قرن بیستم را از نزدیک شاهد بوده و از سر گذرانده است و در «قطره اشکی در اقیانوس»، با شناخت دقیقی که دارد ما را با تمام افراد و گروههایی که خود با آنها زیسته است آشنا می‌سازد: پزشکان، دانشمندان، روانشناسان، نویسندگان، انارشیستها، صهیونیستها، کمونیستها، یهودیان متعصب، استادان دانشگاه، بازداشتیها، کارگران، جوانان، نوابغ، بیماران روانی، و منشویکها و بلشویکها. با خواندن این اثر چنین می‌نماید که در خاطرات دهها تن به تأمل نشسته‌ایم حال آنکه با گذشت زندگی مردی بزرگوار و نابغه رویارویم که در شهرهای بسیاری زندگی کرده و به مشاغل گوناگونی پرداخته است. اشپربر و قهرمانان و زندگی و آثارش، ماجرای این قرن پرحادثه و سرشار از فاجعه و مضحکه‌اند.

اشپربر تاکنون به دریافت این جوایز نائل آمده است: جایزه ادبی دانشکده هنرهای زیبای باواریا (۱۹۷۱)، جایزه گوته (۱۹۷۳)، جایزه ادبی شهر وین (۱۹۷۴)، جایزه گئورگت بوخنر دانشکده آلمانی زبان و شعر (۱۹۷۵)، جایزه بزرگ دولتی اطریش (۱۹۷۷)، جایزه صلح ادبیات آلمان (۱۹۸۳).

* * *

آثار دیگر اشپربر از اینقرارند: «آلفرد آدلر: انسان و مکتبش» (۱۹۲۶)، «تحلیل استبداد» (۱۹۵۷)، «تاریخ روزمره جهانی» (۱۹۶۷)،

«آل‌فرد آدلر و مشقت روانشناسی» (۱۹۷۰)، «زندگی در این دوران» (۱۹۷۲)، «سقا‌های خدا» (۱۹۷۴)، «هشدار بیموده» (۱۹۷۵)، «تا سنگ برچشم‌هایم نهند» (۱۹۷۷)، «هفت سؤال درباره جبر» (۱۹۷۸) و «فرد و جامعه» (۱۹۸۱).

روشنک داریوش

تهران، ۱۳۶۲

قطره اشکی در اقیانوس

مقدمه

شکل نهایی این رمان که در سه کتاب و بالغ بر ۱۰۳۵ صفحه است^۱ ظاهراً برای خواننده به اندازه کافی طولانی است، ولی برای نویسنده بخشی ناتمام برجای می‌ماند. البته هرچه می‌نویسم، به نظرم تکه‌ای، یا بخشی از کل واحدی است که مرگت مجال پایانش نخواهد داد؛ بدین شرط که پیش از آن، بیماری، خستگی یا انصراف از ادامه‌اش پایان ماجرای نویسنده‌گی نباشد.

نخستین بخشهای این رمان، در زمستان ۱۹۴۰ نوشته شد - در قلب «عصر تحقیر». من همچون رهنوردی تنها که در شبی تیره گم شده باشم و با خود آواز بخوانم یا سخن بگویم، می‌نویشتم. از اوان جوانی در برابر وسوسه نویسنده‌گی مقاومت کرده بودم. ولی این بار تسلیم شدم، چون نوشتن سخت‌تر از نوشتن شده بود.

به فکر انتشارش نمی‌شد بود - احتمالش هم زیاد نبود که مردی که آن وقت ۳۵ سال داشت، از جنگ جان سالم بدر برد. اما هنوز ذخیره دفتر باقی بود، جوهر هم به اندازه کافی بود. صفحه پشت صفحه سیاه کردم - نه برای بازیافتن زمان از دست رفته، بلکه برای از نو زنده کردن امیدهایی

(۱) اشاره نویسنده به چاپ اصلی (آلمانی) اثر است. -م.

که در این میان برباد رفته بودند و برای بازیافتن مفاهیم آنها: «برای درک موجود زنده باید دانست مرده‌های او کیستند. نیز باید دانست که آرزوهایش چگونه پایان یافته‌اند. آیا به آرامی ناپدید شده‌اند یا اینکه کشته شده‌اند. از خطوط چهره دقیقتر، باید آثار زخم درونی غفلت را شناخت.» این را یکی از قهرمانان این رمان می‌گوید.

به قول معروف، من برای همه کس و برای هیچ کس می‌نوشتیم؛ در واقع برای آنهایی که هنوز متولد نشده بودند. به جوانان امروز می‌اندیشیدم. امیدوار بودم لازم نباشد آنها از دورانی آکنده از سوء تفاهم بگذرند، تا دریابند این نه شرح حال شخصی و نه رمانی مشکل‌گشاست. سیاست فقط مادهٔ اولیه است، نه مضمون. نه می‌خواستم تصویری از واقعیت را ترسیم کنم، نه اتفاقات کلی را به توصیف آورم، و نه دلایل پیروزی و شکست را توضیح دهم.

برای جوانانی که در همهٔ شبهای دراز به آنها می‌اندیشیدم، شاید ساده‌تر از بسیاری از منقدان کاملاً نیکخواه جهان قابل فهم باشد که من هیچ یقینی برای عرضه کردن ندارم، بلکه فقط پرسشهایی را بیان می‌کنم. خصلتها و موقعیتها، رفتارها و حادثه‌ها، واقعه‌ها و تجربه‌ها تنها آنگاه در این رمان به شرح می‌آیند که در جامعهٔ تمثیل درآمده باشند.

به خلاف عادت و به رغم میل خواننده، آنچه او را با جهان بیکرانۀ امکانات - هرچند تخیلی - رمان آشناتر می‌کند، در اینجا اغلب ناگفته می‌ماند. هر که می‌خواهد در این رمان شرکت کند، باید سهم خود را ادا کند: باید واقعاً همکاری کند، و فراتر از تماشاگر تئاتر باشد که ترفند های روی پرده پاسخگوی خیالپردازیهای اویند. يك لحظه تاریکی صحنه‌ای را از صحنهٔ دیگر جدا می‌کند. نور به آنجا می‌رود که واقعه محتاج آن است. آنچه گذرا به نظر می‌رسد، در سیصد صفحهٔ بعد خود را به عنوان بخش بسیار مهم داستان اصلی نمایان می‌کند. نقش مردی که شخصیت اصلی به نظر می‌رسد، آهسته آهسته به نقش فرعی تبدیل می‌شود. پیش‌نما اغلب به عقب می‌رود و پس‌نما، قبل از اینکه تاریکی دوباره آن را فرا گیرد، به مرکز واقعه تبدیل می‌شود.

این رمان سه کتابی، فقط بظاهر، يك پایان دارد؛ البته يك نتیجهٔ اخلاقی تسلی بخش هم کم دارد. نویسنده نیز چون بسیاری از نویسندگان متقدم، تنها يك چیز برای عرضه به خوانندگانش دارد - شريك کردنشان در تنهایی خود. شاید تنها شکل اشتراك این باشد که کسانی به سوی

یکدیگر راه می‌یابند که از سرچشمه‌ای یکسان شهادت می‌گیرند، بی‌آنکه در
اوهم زندگی کنند.

مانس اشپربر

کتاب اول
بوتہ سوختہ

داستان بوته سوخته

«... و صداها بیشتر می‌شوند؛ صداهایی که می‌گفتند روزهای تاریکی به درازا کشیده‌اند، مدتی بس دراز در این انتظار بسر برده‌اند تا وعده خوشبختی تبدیل به واقعیت و خبر فرا رسیدن نور، تبدیل به حقیقت شود. و آنها گفتند:

— بیاید، بگذارید خانه‌هایمان را دور بوته‌ای بسازیم که از ازل تاکنون می‌سوزد. روزهای ظلمت و سرما برای همیشه خواهند گذشت، چون بوته همیشه روشن خواهد بود و هرگز نخواهد سوخت.

«بنا براین، دلیرترین آنان سخن می‌گفتند، کسانی که آینده در آنان همچون جینی در بطن مادر، زنده است؛ آنهایی که از سرش غیب نمی‌پرسند؛ چه خواهد شد؟ — بلکه فقط از شهادت و سخاوت خویش می‌پرسند؛ — چه خواهیم کرد؟ — و با آنکه همه‌جا موانع و دشمن در مقابلشان قرار داشتند، کسان بسیاری به دنبال آنان راه پرنشیب و سنگلاخ را بطرف بوته سوزان پیمودند و خود را آماده کردند تا در نور آن زندگی کنند. و آنگاه چنین پیش آمد که شاخه‌های آن بوته زغال شدند، افتادند و خاکستر شدند. حتی ریشه بوته سوخت و خاکستر شد. و دوباره ظلمت و سرما هجوم آورد. آن وقت صداهایی برخاستند که می‌گفتند:

— ببینید چگونه به آرزوهای ما خیانت شد. آیا در اینجا کسی مرتکب گناهی نشده؟ ببینیم گناه از کیست.

«اما اربابان جدید دستور دادند تمام کسانی را که چنین می‌گفتند، بکشند و گفتند:

— هرکه بخواهد سر بلند کند و بخواهد ببیند که بوته سوخته است، باید مرگ خفت باری را انتظار داشته باشد، زیرا فقط دشمن است که نور آن را نمی بیند و فقط دشمن است که در گرمای آن می لرزد.

« این چنین گفتند اربابان جدید بر تپه خاکستر. پیرامونشان روشنایی عظیمی بود، روشنایی از نور مشعلهایی که در دست بردگان جدید بود، می تابید. »
« و باز عده ای برخاستند، عده ای که در آنان آینده چنان زنده بود که چنین در بطن مادر. گفتند:

— بوته سوخته است، زیرا دوباره اربابان جدید و بردگان جدید با ما هستند، ولو اینکه، بر آنان نامهای جدیدی بگذاریم، چرا که دروغ، پستی، حقارت و قدرت طلبی با ماست.

« ولی اربابان جدید به بردگان دستور دادند همه جا و همیشه آواز ستایش از بوته سوزان را بخوانند:

— نور آن روشن تر از همیشه می درخشد.

« آنها از سرما می لرزیدند، ولی می خواندند:

— آتش ابدی بوته ما را گرم می کند.

« جارچیهای اربابان جدید می رفتند تا حقیقت گویان را ریشه کن کنند و نام کسانی را که از آغاز نوین سخن می گفتند، به ننگ بیالایند. ولی هرچه از آنان می کشتند، نمی توانستند امید را، که به کهنسالی غم و به جوانی طلوع آفتاب است، از میان بردارند.

« صداهایی که جارچیهای اربابان قدیم و جدید در جستجوییشان بودند، اعلام می کردند:

— بوته دیگری هست و باید به دنبال آن گشت و اگر پیدایش نکنیم، باید آن را بکاریم.

« مبارک باد کسانی که این چنین سخن می گویند. به امید اینکه راههای پرسنگ پاهایشان را بیش از اندازه زمخت نکند و شجاعتشان کمتر از درد ما نباشد. »

مرد غریب پیش از آنکه ما را ترک گوید، این چنین سخن گفت. ما کوشیدیم او و مره تلخ امید او را زود فراموش کنیم. ما از آغاز مداوم خسته شده بودیم.

بخش اول
سفر بی ثمر

فصل اول

یوسمار^۱ در بالکن را بتندی باز کرد. دود حلقه‌وار بیرون می‌رفت. هوای خنک و نمناک شب به‌درون می‌ریخت. به بالکن رفت. نگاهش بیموده زیر قوس لامپ دنبال ماشین رودستر مشکی می‌گشت. نور بر آسفالت خیس خیابان بازمی‌تابید. به آسمان نگاه کرد، تا بازتاب سرخ چراغهای بسیار را ببیند.

یوسمار متوجه شد که صورت شش مرد و آن زن را فراموش کرده است، درحالی که همین چند دقیقه پیش به آنها چنان زل زده بود که گفتی می‌خواست برای همیشه به‌خاطر بسپردشان. هر یک از آن شش مرد به نام یکی از فصلهای سال و روزی از روزهای هفته نامیده می‌شد.

زن، پشت به بالکن، رو به‌روی زونکه^۲ نشسته بود و یوسمار کمی دورتر از میز. یوسمار جزو آنها نبود، این بار استثنائاً به آنجا احضار شده بود. یکی از آنها «پاییز» نام داشت. یوسمار چانه پهن و قوی و دندانهای سفید و زیبایی او را به یاد می‌آورد، ولی جز اینها چیز دیگری از این چهره در حافظه‌اش زنده نمی‌شد. یوسمار می‌خواست خاطره او را از درون ظلمت بیرون بکشد. این تلاش، بر فشار آرامی که سراسر شب

1) Josmar (= Joseph-Maria Goben Josmar)

2) Soenecke (= Herbert Soenecke)

روی شقیقهٔ چپش حس کرده بود، می‌افزود. مهم این بود که صورت زونکه هرگز از نظر او محو نمی‌شد: چشمان بزرگ و خاکستری که لبخند می‌زنند، ولو اینکه این لبخند بر لبان نقش نبندد، پیشانی پهن و بلند، با خطهای منظم، موهای فلفل‌نمکی کوتاه و به‌عقب‌شانه شده، گوشهای بزرگ ولی نه مضحك - بخوبی قابل تجسم بود که او برای خندانیدن بچه‌هایش گوشه‌هایش را تکان می‌دهد و نیشش را باز می‌کند - چانه‌اش نرمی غیر منتظره‌ای داشت، کمی گوشتالو و از نزدیک شکاف خورده به‌نظر می‌رسید. گردنش لاغر و پیر بود، و در عین حال به صورتهای چروکیدهٔ پرولتری در نقاشیهای سیاسی می‌مانست.

چهرهٔ زونکه فراموش‌شدنی نبود. در رایش آلمان همه او را می‌شناختند. میلیونها کارگر در تمام جهان نام او را با غرور و همراه با ابراز احساسات بر زبان می‌آوردند. تو گفتی در نام او نویدی نهفته بود. برای چنین مردی بود که یوزف - ماریا گوین در ۱۷ سالگی نامه‌ای به بازداشتگاه نوشته بود: «تا زمانی که مردانی چون «ه. ز.» یافت می‌شوند، زندگی مفهومی دارد. و تا زمانی که جوانها هستند، دیواری به‌آن ضخامت که شما را زندانی نگه‌دارد، وجود ندارد.» و همراه نامه شعری بسیار بالابند فرستاده بود. چهار سال بعد، اولین برخورد. یوسمار دلسرد شده بود و رنج می‌برد، چون نمی‌خواست دلسردیش را قبول کند. جوان بیست و یکساله نمی‌دانست با این حس چه کند. ببحوحهٔ مبارزات رور ۳ بود. در جستجوی مردی بود که پلیس از مدتها پیش، دنبالش می‌گشت. بالاخره یوسمار در پشت يك بار او را دید. مرد کوتاه‌قدی بود با پالتوی نازک و بلندتر از اندازه، که در اثر رطوبت شق شده بود. لیوان آبجویی در دست داشت و پی در پی کف رویش را فوت می‌کرد. دستش - دست‌چپش - می‌لرزید و دست‌راستش دیده نمی‌شد. از گرمی آبجو شکوه داشت.

این نخستین برخورد بود. یوسمار مدتها بود که خود را برای چنین لحظه‌ای آماده کرده بود. نه، او نمی‌توانست با يك سخنرانی شروع کند، منتها مطلب غیر قابل‌گذشتی بود که می‌بایست هنگامی که در برابر رهبر قرار می‌گرفت، بیدرنگ بگوید.

ولی آنجا چیزی برای گفتن نداشت، کلمات گم شده بودند. البته او به تته پته افتاد، درست مثل مواقعی که مسأله‌ای نامنتظر، همهٔ نظم را که

برای تك تك حرکات آینده‌اش در نظر گرفته بود، به هم می‌ریخت. گفت: «یوزف-ماریا گوبن اهل کلن هستم. آن وقتها برایتان نامه‌ای نوشتم. من می‌گذارم - من خودم را در اختیار شما می‌گذارم.» کلمه آخر، که او مایل بود هرچه زودتر ادا کند، باز بین زبان و دندان‌ش گیر کرد. آخ، چقدر همه چیز حقیر بود. تازه متوجه شد که اشخاص دیگری هم در آن محل بودند. مردان خسته‌ای که به نحوی مسخره به او زل زده بودند. بدین ترتیب جرئت نکرد به صورت زونکه نگاه کند. دید که لیوان آبجو با کندی حیرت‌انگیزی روی میز گذاشته شد و شنید که صدایی او را مخاطب قرار داد: «پس تو حالا از کلن می‌آیی؟»

«بله، از کلن.»

«دوچرخه‌ات بیرون است؟»

«بله.»

«بسیار خوب، تو رابط هستی، نامه‌رسان. اسم تو آدولف^۴ است، مثل تمام نامه‌رسانهای دیگر ما. باید فوراً حرکت کنی. مواظب باش...» در آن ایام او دوبار دیگر زونکه را دید، بعد همه‌چیز پایان یافت. زونکه گم شده بود. عکس او را در تمام پاسگاههای پلیس چسبانده بودند. برای سرش جایزه گذاشته بودند. زنده یا مرده - این کلمات درشت چاپ شده بود - می‌بایست او را به اولین پاسگاه پلیس تحویل داد. «حزب آلمان هم دوران مخفی‌کاری را گذراند و از خلال آن نیرومندتر از گذشته بیرون آمد. تنبلیها، نیمه‌کاره‌ها و شلها در نیمه راه ماندند. چطور دراز می‌کشیدیم و صبر می‌کردیم که آفتاب دوباره درآید و گه تازه خشک شود؟ آدولف که آن موقع هنوز سبیلش سبز نشده بود، می‌تواند برایتان داستانها بگوید.» این را زونکه امروز به رفقای خارجی گفته بود و با دست چلاکش یوسمار را نشان داده بود.

و وقتی که آن هفت نفر رفتند، هربرت ماند. «یوسمار، پس تو دوباره نامه‌رسان شدی؟ شنیدی که آن پایین خونریزی می‌کنند؟ و در واقع کارهای بسیاری است که باید انجام شود. متوجه باش، وظیفه رسمی تو جز این نیست که مواد را به آن طرف برسانی و گوش کنی که آنها به تو چه می‌گویند و اینجا گزارش کنی. مواظب باش به موضع‌گیری نکنانند. همیشه به مصوباتی اشاره کن که همراه خودت می‌بری. اما خوب چشم‌پایت را باز کن. مواظب همه‌چیز باش. نگذار بگیرند و یا

4) Adolf

لب مرز هنگام فرار بکشدند. موفق باشی جوان.»
 باران دوباره شروع شده بود. نصف شب بود. تلفن هنوز زنگ نکرده بود. یوسمار می‌توانست در تخت انتظار بکشد، ولی می‌ترسید که از آنجا صدای زنگ تلفن را نشنود. مطمئناً پس از چنان شب خسته‌کننده‌ای به خواب عمیقی فرو می‌رفت. آن سه کتاب را به دست گرفت، جلد آنها را دقیقتر نگاه کرد و کار «تکنیسین» را ستود. صدای ماشین را که نزدیک می‌شد، شنید و مثل همیشه بطرف بیرون کشیده شد. چراغهای ماشین خاموش شد. زن پیاده شد و بطرف منزل آمد. او نمی‌توانست تشخیص بدهد که زن هنگام راه رفتن می‌رقصد یا تلو تلو می‌خورد. زن در ساختمان را باز کرد، چرخید و رو به بالا، بسوی او، نگاه کرد.

یوسمار خود را مقید کرده بود که به لیسبت ۵ و آنچه به تلفن او مربوط بود، فکر نکند. برای سرگرم کردن خود شروع به ورق زدن یکی از کتابها کرد و خواند: «باوجود ظاهر بسیار زیبای مردی - توواندرینگ، از کودکی در سرنوشتش نوشته نشده بود که روزی واقعاً صاحب یک قصر واقعی در اسپانیا خواهد شد.»

زنگ به صدا درآمد. بله، حالا مطلب روشن بود: لیسبت تلفن نکرده بود، بلکه اثاثش را جمع کرده بود و حالا، حاضر و آماده، آمده بود. این تصمیم کاملاً روشن بود. یوسمار نمی‌خواست منتظر آسانسور بماند، پله‌ها را پایین دوید و در ساختمان را باز کرد. مرد گفت: «من هستم. کیفم را جا گذاشته‌ام،» و در را پشت سر خود بست. یوسمار «جمعه» را که یکی از رفقا بود، شناخت. آنها کیف را زود پیدا کردند. مرد ظاهراً آسوده شد. خود را روی مبلی کنار بالکن انداخت، با یک حرکت سریع کلاهش را برداشت و با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. حرکاتش آرام شد. عینک را آهسته روی میز گذاشت. روی مبل جا به جا شد و به تماشای اتاق پرداخت، انگار که آن را برای اولین بار می‌دید. یوسمار نگاه او را دنبال کرد، تا اینکه حس کرد مرد حالا به خود او هم مثل دیوارها و مبلمان نگاه می‌کند. حس کرد پیشانی‌اش سرخ می‌شود، مثل مواقعی که خود را بی‌دفاع حس می‌کرد. دستی به موهایش کشید، سرش را آهسته چرخاند تا از این نگاه جذب کننده فرار کند.

«دلخور نباش که مزاحمت شدم. به منزل که رسیدم متوجه شدم کیفم را جا گذاشته‌ام. در کیف مدارک بسیار مهمی هست. فردا موقع رفتنت

متوجهش نمی‌شدی و ممکن بود بعد از رفتن تو کسی آن را پیدا کند، زن خدمتکار - با عواقب غیر قابل پیش‌بینی - می‌فهمی رفیق؟ دیگر که دلخور نیستی؟»

صدای آرام و نافذ او یوسمار را خجل کرد. خودش نمی‌دانست چرا. به مرد اطمینان داد که به هیچ‌وجه دلخور نشده است.

جمعه یکی از کتابها را به دست گرفت، انگاز که آن را وزن می‌کند.

«پس تو فردا صبح حرکت می‌کنی؟ درست طبق برنامه عمل می‌کنی؟»

«بله، حتماً. این بهترین کار است.»

«نه، این بهترین نیست. دیر وقت است، اگر ممکن است کمی اینجا

بمانم. بنشین، و گرنه من هم باید برخیزم.»

یوسمار نشست و در همان لحظه متوجه شد که حرکت شاگردمآبانه و حرف‌شنویش مرد را به لبخند واداشته است. صورت لاغرش را ناخوشایند یافت. این پیشانی بزرگ‌منشانه زیبا، با موهای سیاه کوتاه تعارض داشت. لبهای نرم و باریک، این لبهای کشیده ظریف دخترانه در آن قیافه جدی با گونه‌های استخوانی، غریب و مصنوعی می‌نمود. او زشت نبود، ناخوشایند بود.

«من به تو حسادت می‌کنم، رفیق. چند روز دیگر پایین خواهی بود و آدمهای ما را خواهی دید - لابد نمی‌دانی غم غربت چیست؟ آدمهایی را که دوست داری فقط در کابوس می‌بینی و حس می‌کنی بدون آنکه تو آنجا باشی، واقعیت از دست می‌رود، چون تغییر می‌کند. می‌نویسی، بدون اینکه لحن تغییر یافته آنها را در هنگام خواندن مقاله بشناسی. «من به نام کارگران کشورم صحبت می‌کنم.» این حرف اول حقیقت دارد، اما بزودی واقعیتش را از دست می‌دهد و نیز آنچه به نام آنها می‌گوییم واقعی بودنش را از دست می‌دهد. شاید اینطور باشد، باید دید. ولی چگونه بفهمیم؟ - زبان ما را بلدی؟»

«بله، یک کم. آنجا سه سال برای یک شرکت آلمانی کار می‌کردم.

فکر می‌کنم به همین علت هم زونکه مرا برای این کار تعیین کرد.»

وسط گفتگوی آنها تلفن زنگ زد. کوشید تا جمله را بآرامی تمام کند. گوشی را برداشت و خود را معرفی کرد. لیسبت بود. تقریباً چیزی نمی‌فهمید. کلمات زن در هم می‌ریختند و قبل از اینکه کاملاً ادا شوند، یکدیگر را ضایع می‌کردند. همیشه وقتی که در آخرین لحظه دروغی که خوب سر هم کرده بود، به نظرش احمقانه و باور نکردنی می‌آمد و

دروغی دیگر می‌ساخت، اینطور صحبت می‌کرد. مجبور می‌شد آنچه را گفته بود، تکرار کند. باعث شرمندگیش می‌شد و عصبانیش می‌کرد و بعد همه‌چیز را با صراحتی خشونت‌بار بیان می‌کرد. می‌خواست عذرخواهی کند که کمی دیر - تقریباً سه ساعت دیر - تلفن کرده است، ولی حالا انگار که چیزی هم طلبکار بود. یوسمار گفت: «بله، البته می‌فهمم.» سپس صدای نفس‌کشیدن لیسبت را شنید. بعد: «یوسمار، تو حتماً باور نمی‌کنی. ولی من مجبور بودم. من که نمی‌دانستم. تو که می‌دانی لوره ۶ چه قدر عصبی است. وقتی که من در تمرین آخر...» یوسمار حرفش را قطع کرد: «باور می‌کنم. البته حرفت را باور می‌کنم، لیسبت.» صبر کرد. از دور دستها صدا و موسیقی‌ای می‌شنید و کسی می‌خواند: «... و مژه‌ای می‌کنم و می‌زنم»، بعد صدای نازک لیسبت دوباره شنیده شد: «پس تو فردا صبح حرکت می‌کنی؟ یعنی این حتمی است؟» یوسمار گفت: «بله»، و شك کرد که این کلمه را واقعاً به زبان آورده یا فقط خیال کرده است. تکرار کرد: «بله.» دوباره کلمات لیسبت در هم ریخت، صدای موسیقی رقص بلندتر شد. ولی یوسمار فهمید که او نمی‌تواند وی را همراهی کند، همه‌چیز بفرنج است، و نمی‌توان پای تلفن گفت. بعد بوضوح شنید: «تو که دلخور نیستی، یوسمار؟» صبر کرد. دیگر صدایی نیامد. حالا صدای موسیقی کاملاً واضح بود. يك گروه کر و يك صدا کاملاً در نزدیکی گوشی فریاد می‌زد: «مژه‌ام را می‌کنم و تو را با آن خنجر می‌زنم.» یوسمار بسرعت گفت: «نه.» و گوشی را گذاشت. آهسته بطرف میز برگشت، دکمه کتتش را بست و پیش جمعه نشست. تلفن دوباره زنگ زد. بلند شد، پرینز تلفن را کشید و به طرف میز برگشت. جمعه او را نگاه کرد و گفت: «شاید مهم باشد.» یوسمار سرش را به نشانه تأیید تکان داد، تلفن را برداشت و به اتاق دیگر رفت.

پس از ده دقیقه برگشت. حالت صورتش تغییر کرده و گرفتگیش برطرف شده بود. به نظر می‌رسید که جمعه به خواب رفته است. مژه‌های زیبا و تابدارش سایه‌های زیر چشمش را جلو آورده بود. آرنجها روی دسته مبل آرمیده بود و دستهای پهن با نظم روی میز قرار داشت. یوسمار با خود گفت: بی‌شیله‌پيله.

وقتی قهوه آورد، مرد دوباره بیدار بود. چشمهای درشتش باز بود، ولی دستهایش هنوز بیحرکت روی میز بود.

یکبارہ شروع به صحبت کرد. لطیفه‌ای دربارهٔ يك دهقان اهل بسنی گفت، که اکثرشان قهوه‌خورهای قهاری هستند.

جمعه در حین صحبت آسوده‌تر می‌شد. در ادامهٔ صحبتش دو تا شیرینی از توی کیف بازیافته‌اش در آورد. یکی را به یوسمار داد و دیگری را در قهوه فرو کرد. ولی حتی هنگام خوردن از صحبت باز نمی‌ایستاد. ظاهراً لطیفه خود او را هم شنگول می‌کرد. شاید او هم حس می‌کرد که احساس غریبگی‌شان با هم، از این طریق زودتر از بین می‌رود. یوسمار آنچه خوردنی در آشپزخانه بود جمع کرد و ناشتایی سحرشان را طول داد. تقریباً دیگر سرد بود - صبح نزدیک می‌شد. فشار روی شقیقه برطرف شده بود و او هنوز خسته بود. از اینکه نیازی به حرف‌زدن نداشت، احساس خوشحالی می‌کرد. از گوش‌دادن لذت می‌برد. تعجب کرد که چه آسوده می‌تواند فکر لیسبت را، هرچند بار هم که بسراغش بیاید، کنار بگذارد. خیلی دیر متوجه شد که مرد دیگر صحبت نمی‌کند. اما نگاهش را که بلند کرد، دید جمعه منتظر جوابی نیست.

دوباره بازان شروع شده بود، شدید و تند؛ انگار باران می‌بایست آنچه را که عقب افتاده بود، جبران کند. از دور می‌شد صدای دو بوق طولانی را شنید و متوجه شد که صدای باران چقدر بر همه چیز مسلط شده است. «با تو قرار گذاشته‌اند که فردا با قطار صبح به وین بروی، چمدان را آنجا تحویل بگیری و پس فردا به سفرت ادامه بدهی. آنهای دیگر هم مثل من خبر دارند. پس بهتر است که برنامه را تغییر بدهی. متأسفانه نمی‌توانی زودتر بروی، پس یکی دو روز دیرتر برو.»

یوسمار درست متوجه نمی‌شد و نمی‌خواست یکی دو روز دیگر در برلن بماند. در دل اعتراف کرد که ممکن است سست شود و دنبال لیسبت برود. نه، باید می‌رفت و چه بهتر که همین حالا برود. چمدانش بسته بود و چیزی مانع رفتن او نبود.

«رفقای که از سفری اطلاع دارند، چیزهای دیگری نیز می‌دانند. من شماها را نمی‌شناسم. منظورم این است که از نزدیک نمی‌شناسم. ولی به‌شما اعتماد دارم، حزب شما را بدرهبری انتخاب کرده است. متوجه منظورت نمی‌شوم.»

جمعه ساکت بود. یوسمار ترسید که نکند او دوباره خوابش برده باشد. بی‌تاب شده بود، ناگهان خستگی خود را دوباره حس کرد، می‌خواست بگوید: «من پای تصمیم خودم می‌ایستم. هنوز دو ساعت ونیم

برای خوابیدن وقت دارم، در آن اتاق يك نیمکت هست، می‌توانم دراز بکشم،» که متوجه آن دهان نیمه‌باز، آن دهان دخترانه کاملاً بی‌تناسب شد. این تصویر او را آرام کرد. ساکت ماند. جرأت حرکت نداشت.

روز شد. آسمان کبود و یکپارچه کهنه و مچاله، توی شیشه مات در بالکن منعکس می‌شد و صورت جمعه در آن شیشه، چون لکه بزرگی بود که دورش هاله‌ای از نور باشد.

«روز ۶ ژانویه ۱۹۲۹ کودتا شد. حالا دو سال و نیم از آن زمان گذشته. ترورها کمتر نشده، بلکه بعکس خیلی از آنها که تا يك سال و نیم پیش حاضر بودند در راه آرمان بمیرند، در دوره مبارزه با مبارزه بمیرند، دیگر امروز حتی حاضر نیستند يك اعلامیه ما را بگیرند. گوبن، شکستها نه فقط در پایین، بلکه در آن بالا هم متلاشی کننده‌اند. جلساتی لو می‌روند که طبق تمام قواعد مخفی‌کاری تدارک دیده شده‌اند. نامه‌رسانهایی در مرزگیر می‌افتند که فقط ما از سفرشان اطلاع داریم. رفقای اتریشی، آلمانی، بلژیکی، چک از این هم بدتر: پلیس می‌گذارد آنها از مرز عبور کنند، تعقیبشان می‌کند و به این ترتیب گروهها بطور دربست رو می‌شوند. یا اینطور عمل می‌کند تا بقبولاند که فقط بدین ترتیب می‌توانسته است گروه را پیدا کند. البته هول نباید کرد، ولی احتیاط چرا. برادر من کشته شده است و زخم را بازداشت و شکنجه کرده‌اند. تو او را خواهی دید، حالا آزاد شده است. تو حیفی.»

جمعه بلند شد و رفت توی بالکن. انگار حرکاتش آرام و حساب شده بود. یوسمار می‌خواست صورت او را ببیند، رفت کنارش. لامپ قوسی خاموش شد، ماشین شیر سروصداکنان از خیابان بالا می‌آمد. یوسمار برگشت و با دقت به او نگریست. و او نگاه را تاب آورد.

«بله، ولی اگر تو شك خاصی داری، باید آن را ابراز کنی. اینطور که وحشتناک است.»

«من شك خاصی ندارم. خیلی وقت است که در حزب هستی؟»

«از ۱۹۲۳، ولی در این میان سه سال فعال نبودم. تازه از يك سال پیش که دوباره در آلمان هستم در جریان قرار گرفته‌ام.»

«حزب توده‌ای مخفی، خود يك تناقض است. هیچ تروری وجود ندارد که توده بتواند سازمان‌یافته وارد آن بشود. امکان ندارد بتوان به يك مخفی‌کاری عظیم در سطح توده‌ای رسید. تو حتی نباید دنبالش باشی،

می‌فهمی؟ اینطوری می‌شود آکسیون ۷ ترور را تدارك دید، ولی ما می‌خواهیم روی توده اثر بگذاریم. ما مدتی در تاریکی می‌مانیم، ولی مجبوریم و این قانون ماست. باید دوباره و سه باره به جلو بپریم و خود را کاملاً زیر نور قرار دهیم تا بفهمند که حزب زنده است. ما مجبوریم این را به توده‌های ناراضی و توده‌های بی‌تفاوت به‌طرزی ملموس ثابت کنیم. دشمن از این امر، بی‌آنکه جاسوسی داشته باشد، خبردار است. در تقویمش به‌اندازه روزهای مقدس، روزهای جشن پرولتری هست. اول مه، اول اوت، ۷ نوامبر، روز لنین و غیره. در داخل این جلد‌ها تو متن اعلامیه اول اوت را می‌بری. دشمن این را بدون جاسوسی هم می‌داند. متن برایش جالب نیست. واضح است که يك متن معمولی است. ولی او می‌داند که حوالی اول ماه اوت به‌او این امکان داده می‌شود که چندین و چند کمونیست، البته دلیرترین و نترس‌ترینشان را گیر بیندازد. اگر چنین روزی در ماه اوت نمی‌داشتیم، پلیس باید آن را اختراع می‌کرد. جاسوسی در کار است، به‌این دلیل محتاط باش. ولی خطر در کاری است که ما خودمان می‌کنیم.» یوسمار با شك و تردید گوش می‌داد. در جلسه روز قبل، در اکثر مسائل حق با جمعه نبود و حالا می‌کوشید او را مجبور به کاری بکند که اجرای تصمیمات را به‌هم بزند. یوسمار می‌بایست بگذارد او صحبت کند تا بعد به زونکه گزارش بدهد. او مخالف بود. احتمالاً يك دست راستی و در واقع يك انحلال‌طلب. تصمیم گرفت که بگذارد جمعه پیش از این افکار خود را بیرون بریزد. برای اولین بار برایش روشن می‌شد که يك آفت حزب، يك دشمن حزبی چیست. کسی که جلوی او ایستاده بود، یکی از آنها بود. گفت: «آنچه تو می‌گویی شاید درست باشد. من نمی‌توانم قضاوت کنم. ولی اگر این‌طور فکر می‌کنی، چه پیشنهادی داری؟ آیا باید از هر عملی چشم پوشید، کادرهای حزب را حفظ کرد و حزب را به گور سپرد؟»

جمعه که نشسته بود، دوباره برخاست، چراغ را که دیگر لازم نبود، خاموش کرد. آهسته و متفکر، انگار که می‌بایست مراعات خواب کسی را

7) aktion : در مضمون سیاسی به‌عمل یا فعالیت می‌گویند که با تظاهر و ابراز خارجی همراه باشد. در واقع کاری است که تأثیر آن مهمتر از نفس عمل آن است. این اصطلاح و بسیاری از اصطلاحات دیگر که دارای معنی خاص و روشن‌اند و در زبانهای علمی اروپایی کاملاً جا افتاده و یکسان به کار می‌روند، در ترجمه حاضر هم به‌صورت اصلی آن آمده و در صورت لزوم توضیح کوتاهی برای آنها در پانویس ذکر شده است. - م.

بکند، بالا و پایین می‌رفت. بلند قامت و متفکر بود. گاهگاهی شانه پسرانه‌اش را پایین می‌انداخت، انگار که پشتش سرد شده باشد.

«دوستان به چه اسمی صدايت می‌کنند؟»

«یوسمار.»

«تو تربیت کاتولیکی داشتی؟»

«بله، پدرم خیلی مؤمن بود، مادرم تازه وقتی پا به سن گذاشت،

مؤمن شد.»

«خانواده من ارتودکس است. آیین ارتودکس دنیای دیگری است. در این دنیا هیچ‌گاه یسوعیون نبوده‌اند و هیچ بدی با نیکی توجیه نمی‌شده - در ضمن اسم من واسو^۸ است.»

یوسمار نمی‌فهمید که منظور او از تمام این حرفها چیست. آیا این روباه زرننگ از بی‌احتیاطی خود پشیمان شده بود و می‌خواست با مسائل خصوصی بر مسائل سیاسی سرپوشی بگذارد؟ یوسمار تصمیم گرفت که او نیز سؤالاتی بکند و شك خود را از این طریق پنهان سازد.

«خانواده تو پایین زندگی می‌کنند؟ لطمه‌ای ندیده‌اند؟»

«آره، راحتشان می‌گذارند. يك خانواده دهقانی بزرگ که تقریباً با تمام خانواده‌های ده فامیل است. ژاندارمها باید مواظب باشند. در ضمن چه اتهامی می‌شود به آنها زد؟ پسر بزرگ، آقای پروفیسور - که من باشم - برادران کوچک را بدبخت کرد. وکیل سابق که مجبور شده مثل يك جنایتکار ماهها خود را مخفی کند، يك صربی که از حقوق کروآتها در مقابل صربها دفاع می‌کند، به نظرشان غریبه‌تر از ژاندارمی است که دنبالشان است. اگر پیش آنها بروم، مرا مخفی خواهند کرد، حتی حاضرند ژاندارم را بکشند، تا نگذارند مرا جلب کند. ولی بعد یادآوری خواهند کرد که من از آنها نیستم. يك بار پدرم به من گفت:

- شما کمونیستها شاید نیکی را بخواهید، اما شما رحم به بیچاره‌ها ندارید. شما به خودتان هم رحم نمی‌کنید و به این علت فکر می‌کنید که اجازه هر کاری را دارید. پیغمبر ما عیسی هم به خودش رحم نداشت، ولی او انسانها را دوست داشت. شماها هیچ‌کس را دوست ندارید و کسی هم شما را دوست ندارد.»

یوسمار کنجکاو و با صدای روشن و تغییر یافته‌ای پرسید: «تو چه

جوابی به او دادی؟»

8) Vasso (= Vasso Militsch)

«من جواب دادم:

— پدر، شاید حق با شما باشد. اگر انسانها را بیش از اندازه دوست داشته باشیم، شاید نتوانیم نجاتشان بدهیم. مسیح می‌خواست دنیا را نجات بدهد، ولی موفق نشد. پدر، کافی نیست که برای انسانها بمیریم. باید برای آنها قتل کرد. منجی بودن، نفرین شدگی است. دنیا خیلی بد است، منجیها نمی‌توانند خوب باشند.»

یوسمار پرسید: «او چه گفت؟»

«پدر؟ او سخنوری کهنه‌کار بود، هیچ کشیشی از دستش در امان نبود. واقعاً متدین هم نبود. بیدرتنگ جوابی داد که دیگر جای حرف باقی نگذاشت. گفت:

— کی شما را به‌عنوان منجی ما انتخاب کرد؟ ماکه نبودیم. شما می‌گویید که می‌خواهید ما بینوایان را نجات دهید. واقعاً این را باور دارید. اما شیطان همیشه می‌گفت که او خدای واقعی است و مقتدر است. خود شیطان هم این را باور داشت. ولی وای به حال کسی که حرف او را باور می‌کرد. شما شیطانهای بدبختی هستید و به‌ما رحم ندارید.»

«نه، تو جواب درستی به‌او ندادی. اینطوری همه چیز وارونه است، اصلاً ربطی به واقعیت ندارد. اول اینکه در قید الفاظ دینی باقی ماندی: خدا، شیطان و تمام ارواح مقدس. دوم اینکه چیزی را قبول کردی که کاملاً غلط است. ما به بینوایان رحم نداریم؟ این از آن حرفهاست. به‌خاطر داری که کروپسکایا^۹ دربارهٔ لنین چه نوشته بود: او همیشه عمیقاً با مردم همدردی می‌کرد. من اصلاً نمی‌فهمم که تو چگونه این جفنگیات کشیش‌مآبانه را این‌قدر جدی می‌گیری.» یوسمار با احساس ناگواری که به او دست داده بود، مبارزه می‌کرد. این مرد بر این مکالمه تسلط داشت. مسأله این بود که بشود تشخیص داد منظور او چیست. بنابراین یوسمار کوشید آرام بماند و چون او در سکوت فرو رفته بود، خودش ادامه داد: «اصلاً تو جواب سؤال مرا ندادی: چه چیز را می‌خواهی به‌جای کار مخفی بگذاری، البته اگر نخواهی که حزب را بکلی از بین ببری. به‌اصطلاح، آیا انقلاب باید به‌علت بدی هوا تعطیل شود؟»

جمعه برای دادن جواب عجله‌ای نمی‌کرد. تمام توجهش به‌یک تکه کوچک آسمان آبی بود که از پشت پاره ابری بیرون آمده بود. و وقتی بالاخره شروع به سخن کرد، نگاهش را از آن بر نگرداند. انگار با این تکه

آسمان روی يك خانه برلنی صحبت می‌کرد، نه با یوسمار.

«یوسمار، تو لابد نمی‌دانی که من و زونکه دوستان قدیمی هستیم. ما از آغاز در جریان بودیم. تو اینجا راست نشسته‌ای و فکر می‌کنی که باید همه چیز را خوب به خاطر بسپاری تا بعد «تحویل بدهی»، اما زونکه با درك من، شك من و پیشنهادهای من برای تغییر فعالیتت که من به آن امید می‌دارم، آشناست. ولی بگذریم. آنچه تو دربارهٔ رحم ما به بینوایان می‌گویی، غلط است. پدر پیر من بهتر فهمیده بود. ما از فقر نفرت داریم، ما یاغی هستیم. ما فقیری را که انتظار رحم دارد یا طلب رحم می‌کند، تحقیر می‌کنیم. ما می‌خواهیم او طغیان کند، مثل ما. ممکن است از همدردی بتوان سوسیال دموکرات شد، ولی ما حق نداریم همدردی کنیم. آیا با همدردی می‌شود دنیایی را متلاشی کرد یا دنیای دیگری ساخت؟ اگر اجازه می‌دهی، در جفنگیات کشیش مآبانه باقی بمانیم؟ اگر خدا به انسان رحم می‌کرد، نمی‌توانست او را بیافریند. چون او، يك خدا، البته همه چیز را پیش‌بینی می‌کرد. و آنجا که وضع دیگر غیرقابل تحمل شد و انسانها فریاد برمی‌آوردند: «رحم، رحم!»، آن وقت خدا واقعاً خدایی خود را نشان داد و پسرش را قربانی کرد، تا آنهایی که درد می‌کشیدند، به او رحم کنند. و فریادشان «ترحم، ترحم!» دو پهلو و گیج‌کننده شد. انگار خدا با يك اسفنج عظیم، تمام همدردی را به خود کشید. دردمندان در رحمی که اجازه داشتند به خدا ببخشند، تسلی می‌یافتند. ولی از این مطالب کشیش مآبانه بگذریم. از خودمان به زبان خودمان صحبت کنیم. تو در شوروی نبودی، و گر نه می‌دانستی که در هیچ کشوری همدردی اینطور از بیخ ریشه‌کن نشده است. مگر جز این می‌توانست باشد؟ گدایی که همدردی می‌طلبد، يك ضد انقلابی است. او دنبال در کلیسایی می‌گردد و دست کج گدایی را دراز می‌کند. و این دست می‌بایست دنیایی را بسازد. وقتی که تو این اسناد را رساندی، چیزی را براه انداخته‌ای که در پایانش چندین و چند صد سال زندان و دردهای بی‌انتهاست. شك داری؟ آن پایین عده‌ای از رفقا هستند. درست حالا بیدار می‌شوند، تختخوابهای گرمشان را ترك می‌کنند، زن و بچه‌هایشان را در آغوش می‌کشند و به دنبال کار روزمره‌شان می‌روند. هنوز تمام اینها و آسمان روی سرشان به آنها تعلق دارد. تو در جلد این کتابها حکم محکومیت آنها را با خود حمل می‌کنی. با آنها همدردی داری؟ و اگر هم که در این محیط چنین حسی می‌داشتی، آیا کوچک‌ترین کاری را، از آنچه باید در راه

بدبختی آنها بکنی، ناکرده می گذاشتی؟ نه. پس با من از همدردی صحبت نکن. ما خود را محکوم کرده ایم که این چنین حسی را نداشته باشیم و نطلبیم.»

یوسمار متأثر شده بود، ولی تمام وقت به خود می گفت که همه این چیزها به او مربوط نیست، بیجاست. همیشه همه چیز چقدر روشن بود. با دین و خداکاری نداشت. فقط يك خط حزب وجود داشت. جمعه کجا قرار می گرفت؟

«آیا راه دیگری جز آکسیون مخفی هست؟ البته این کار قربانی می طلبد، ولی شاید تنها امکان و شاید تنها راه موفقیت باشد.»

«موفقیت؟ کسی چه می داند؟ تو در پایین خواهی دید. زونکه خیلی به حواس جمعی تو اعتقاد دارد. بعداً صحبت خواهیم کرد. بگذریم. - بالاخره چی یوسمار، برنامه مسافرتت را تغییر می دهی؟»

«بله.»

«خوب، بسیار خوب. حالا دیگر وقتش است، قطار من بزودی می آید.»

یوسمار او را تا پایین همراهی کرد تا در ساختمان را برایش باز کند. آسفالت دیگر تقریباً خشک بود. جلوی ساختمان روبرویی، آفتاب تکه بسیار کوچکی را گرفته بود. گربه ای آنجا دراز کشیده بود. هر دو به آنجا نگاه کردند و دوباره که به هم نگریستند، مثل دو دوست قدیمی به هم لبخند زدند. بعد خداحافظی کردند. یوسمار لرزید: آیا او می دانست که من تمام حرفهایش را گوش می دهم، تا آنها را انتقال دهم؟ پیشانیش سرخ شد و می خواست دستش را از دست واسو بیرون بکشد. ولی او دستش را محکم نگه داشت. یوسمار او را با نگاهش دنبال کرد. به انتهای خیابان می رفت. کیفش را محکم به بدنش فشار می داد. شانه های باریکش را بالا کشیده بود، انگار که می بایست با يك باد تند مبارزه کند. ولی بادی نمی وزید.

فصل دوم

۱

اولین سپیده صبح او را بیدار کرد. جز او فقط يك زوج در کویه بودند. صدای رفتن دیگران را نشنیده بود، پس خواب عمیقی کرده بود. یکبارۀ این فکر خوش به سرش زد: به لیسبت فکر نکردم. این دفعه دیگر جداً تمام شد، آزادم. ولی به این فکر خود شك کرد، چون زیاد گولش را خورده بود. بهنجوای درون خویش گوش داد: نه، او این بار قربانی این حربۀ مصنوعی و مستعمل نخواهد شد. این بار، نقطۀ پایان بود، جملۀ جدیدی به دنبالش نمی آمد.

از راهرو خارج شد. هنوز اولین سپیده صبح بود. اسلاوها يك نام تحبیب به او داده بودند و از سر مهربانی زورول^۱ صدایش می کردند. ترانۀ عاشقانه ای بود که در آن دختری از سپیده دم می خواست تا کمی تأمل کند و از نورش بکاهد، چون معشوق برای عشق ورزیدن دیر وقت نزد او آمده و شب را حرام کرده است:

زورول

1) Zorule

معشوق من زورول را،
بیدار مکن معشوقم را،
که شب او را دیرگاه در برم آورد.

تقطه پایانی نبود، حربه ماهرانه دوباره او را گول زده بود، دوباره او را می‌دید: جلوی ساعت ایستگاه مترو ایستاده بود. لیسبت در بارانی پلاستیکش احساس سرما می‌کرد. صورتش به زردی موهایش شده بود و قیافه‌اش گریه کرده به نظر می‌آمد. زود آمده بود. لابد از ایستگاه قطار به او تلفن کرده بود. یوسمار وقتی او را این‌چنین کنار تیر ایستاده می‌دید، وجودش پر از رحم می‌شد. اما وقتی نزدیکتر شد و دید که فقط باران صورتش را خیس کرده، حس همدردیش از میان رفت و خودش را در برابر او گرفت.

خاطرات فقط در تصویرهای کم اهمیت روی یوسمار اثر داشتند و هر بار که او می‌خواست خود را از گذشته آزاد کند، این وضع پیش می‌آمد. حالا در قطار برلن-وین به طرف اولین مرحله سفرش می‌رفت، سفری که در يك کشور غریب بعداً می‌توانست مهم و خطرناک باشد. اما اینك مسأله خصوصی، مسأله كوچك يك ازدواج بی‌سرانجام بود که در واقع از مدت‌ها پیش پایان یافته بود. عشقی که هم پژمردنش زود شروع شده بود و هم مدت‌ها بود که پژمرده بود. چه زشت شده بود. درست مثل نفرتی که به علت حقارتش قابل بیان نباشد. اگر یوسمار با کسی صحبت می‌کرد، می‌توانست ساده حکم کند و محکوم کند، ولی موفق به این صحبت نمی‌شد. گذشته با تصویرهای ثابت فرا می‌آمد و به زمان حال گسترده‌ای تبدیل می‌شد و حکم حال او را باطل می‌کرد؛ طوری که او می‌خواست در عالم کابوس با مناظری که از کنارش رد می‌شوند، با درماندگی حرف بزند. مقصر کیست؟ آیا من مقصرم؟ تقصیر من چیست؟ حالا در يك کافه نشسته بودند. لیسبت صورتش را با دستمال او خشک می‌کرد و هر دو در سکوت منتظر بودند تا صبحانه زن را بیاورند. بعد لیسبت مثل مواقعی که غمگین می‌شد، غذا را با ولع خورد. زرده تخم‌مرغ روی دهانش، بالای لبش، يك خط زرد کمرنگ انداخت. یوسمار که نگاهش را از روزنامه به او انداخت و دهن زرد او را دید، دیگر یقین کرد که این زن ربطی به او ندارد و هرچه از این دهن زرد درآید، نباید در او تأثیر بگذارد.

او می‌توانست قبل از اینکه لیسبت زیر باران بیرون برود، از او بپرسد که چرا احضارش کرده است. ولی دیر به این فکر افتاد. یوسمار فکر می‌کرد که برای فرار از تصویرها کافی است به واقعیت‌های ساده باز گردد، اما هیچ‌گاه موفق نمی‌شد. او با لیسبت که پرولترزاده بود، در حزب آشنا شده بود. او را دوست می‌داشت. با هم ازدواج کرده بودند. در خارج به او شغلی دادند - در دهکده‌ای در بالکان. این موضوع هیچکدامشان را به وحشت نینداخت. یوسمار برنامه‌ای تهیه کرد تا لیسبت طبق آن آموزش ببیند. در آن پایین باید از وقت کاملاً استفاده می‌کرد. لیسبت پرولتر باید می‌توانست نقش‌های مهمی در جنبش به عهده بگیرد. این برنامه هیچ وقت اجرا نشد. لیسبت، همسر رئیس اداره و زن تنگ‌حوصله‌ای شده بود که با خانم‌های مهندسین دیگر دعوايش می‌شد. با زن خدمتکار دشمن خونی شده و خودش غیرقابل تحمل شده بود. یوسمار تازه آنوقت متوجه شد از زنی که عاشقش بوده خوشش نمی‌آید. پس از دو سال دوباره او را به برلن فرستاد. طبق قرارداد، خودش مجبور بود يك سال دیگر بماند. در همان سال لیسبت هنرپیشه شد، آن هم هنرپیشه‌ای بد. با يك کارگردان و بعد با يك هنرپیشه و سپس با يك «نوآور همه‌جانبه هنر تئاتر» زندگی می‌کرد. وقتی یوسمار دوباره به برلن آمد، نزد او برگشت. او پس از يك کورتاژ ناراحت‌کننده، مریض احوال بود و به استعداد خود دیگر ایمان نداشت. از تئاتر دست کشیده بود. احتیاج زیادی به همدردی داشت، ولی تحمل همدردی را نداشت، چون غرورش جریحه‌دار می‌شد. دوران نقاهتش ۶ ماه طول کشید. بعد دوباره ناآرامیش شروع شد. برای همیشه رفت، ولی مبهوت و زهوار در رفته، برای همیشه برگشت. بالاخره لیسبت با زن هنرپیشه‌ای که در واقع عاشق شوهر او بود، طرح دوستی ریخت. از این زن خوشش نمی‌آمد، ولی ولس هم نمی‌کرد. قرار بود قبل از حرکت یوسمار برای همیشه نزد او برگردد، اما برنگشت؛ بخاطر آخرین تمرین يك دوست برنگشت. همان آخرین همیشگی.

یوسمار که در تمام بیراهه‌ها و شکست‌های حزبی به «دیالکتیک» اعتقاد داشت، در مسائل خصوصی به واقعیات ساده معتقد بود. به این علت تصویر خاطرات بر او هجوم می‌آورد، مثل وقتی که هنوز بچه بود و گاهی شب ترس‌برش می‌داشت که نکند دعای شب را به اندازه کافی واضح و کامل نخوانده یا اینکه در جای مناسب صلیب نکشیده است. آن وقت

مجبور می‌شد بلند شود و از سرما بلرزد و دعا را با تأمل تکرار کند. اما او نمی‌خواست حدس بزند میان کودکیش و بازی غمناک جدایی و بازگشت که ازدواجش به آن تبدیل شده بود، چه رابطه‌ای وجود دارد.

۲

همان‌طور که واسو به او توصیه کرده بود، می‌خواست دو روز در وین بماند. قرار نبود جز تکنیسینی که چمدانهای جاسازی شده را به او می‌داد، کس دیگری را ببیند. به این فکر نمی‌کرد که سراغ مردی برود که روزی با او پیوند دوستی برقرار کرده بود. ده سال سکوت، و دلخوری یچگانه‌ای چنان عمیق که مجبور به سکوتش کرده بود، او را از دوستش جدا می‌کرد. این را که توانسته بود - هرچند دیر - از دوران کودکیش فرار کند و می‌توانست بی‌احساس بدبختی زندگی کند، مدیون آن دوست بود. در خانه دانشجویی مشهور بیرون از شهر در لنتس‌دورف^۲ بود که ادی روبین^۳ ۱۷ ساله، یوسمار ۱۳ ساله را دید که دارد از گردن بند صلیب طلایش در مقابل همشاگردیهایی که بشوخی می‌خواستند آن را از او بگیرند، نومیدانه دفاع می‌کند. یهودی بی‌دین صلیب کاتولیک کوچک را نجات داد. بدین ترتیب این دوستی نابرابر شروع شد. آن که می‌بخشید فقط می‌خواست که ببخشد و آن که می‌گرفت، نمی‌دانست چگونه می‌شود بخشید و چیزی هم برای بخشیدن پیدا نمی‌کرد.

هفت سال بعد یوسمار به وین آمد تا پیش دوستش بماند. ولی ادی دوست فراری را با کلماتی آرام و معقول، که دوست جوانتر را قانع نمی‌کرد، پس فرستاد. ادی گفت: «زندگی جدید را با مبارزه می‌شود شروع کرد، نه با فرار.» یوسمار برگشت و مدتی بعد به کمک زونکه و چند تن دیگر در مبارزه دیگری راهش را یافت. دوستش او را گم کرد.

با این همه، اینکه دوباره با او برخورد کرد، اتفاقی هنرمندانه بود. یوسمار در پارک کوچکی که ده سال پیش دوستش را ملاقات کرده بود، روی نیمکتی نشسته بود. ادی که از خانه بیرون آمده بود، او را آنجا دید. به دنبال این دیدار غیر مترقبه، صحبت‌های طولانی پیش آمد و موضوع به آدمهای دیگر از اهالی یک خانه محله سوسیالیستی، به زنی که دوست

2) Lenzdorf

3) Edi (= Eduard Rubin)

ادی بود، به شرکت‌کنندگان در يك جشن تولد که در آن مشروب فراوانی نوشیده شد، کشید. یوسمار به صحبتها و درگیریهای تندی کشیده شد که امکان داشت به او بفهماند دنیایش چقدر بسته است و انقلابی که او به‌عنوان پیک توطئه‌گرش سفر می‌کرد، چقدر تنها و غریب است. در حزب او، کار به آنجا کشیده بود که اگر کسی هرچه را که از حزب می‌آمد تأیید نمی‌کرد، می‌بایست فوراً افشا و به‌طور قطعی و نهایی محکوم شود. اگر شخصی کوچکترین شکی ابراز می‌کرد، دلیل آن بود که برای دشمن کار می‌کند و پیشقراول اوست. به این دلیل بود که یوسمار نمی‌توانست بحث کند. او فقط اعلام موضع می‌کرد و محکوم می‌کرد.

ادی که در این میان زیست‌شناسی سرشناس، و بعضی جاها حتی «ادوارد روبین زیست‌شناس مشهور» شده بود، تغییری را که در دوست قدیمیش رخ داده بود، خیلی زود حس کرد. حکمهای جزمی یوسمار در او میل به طنزگویی را بیدار می‌کرد، ولی به این میل میدان نمی‌داد. می‌فهمید که یوسمار اکنون از يك صلیب طلایی دیگر دفاع می‌کند و نمی‌خواهد بگذارد آن را از او بچاپند.

پسرك می‌گفت: «نه، حزب هرگز مایوس نمی‌کند. حزب از بهترین چیزی که ما با خود داریم، ساخته شده است. فقط بدی، فقط آنچه در ما کهنه است، می‌تواند برضد آن طغیان کند و ما را دچار اغتشاش سازد. ولی حزب هرگز حيله بکار نمی‌برد، هرگز اشتباه نمی‌کند.»

ادی صلحجویانه پاسخ داد: «شاید.» آن وقت دستهایش را آهسته جلو آورد، طوری که صورتش را تقریباً می‌پوشاند. یوسمار از این پشت‌دست چاق پشمالو بدش می‌آمد، ولی از انگشتهای دراز و باریکی که تناسبی با آن دستها نداشتند، خوشش می‌آمد. بعد چشمش به حلقه طلای بسیار پهن و یاقوت‌نشان افتاد. فکر کرد که این دست با این انگشتهای این انگشتر شاید خاص جمودهایی مثل او باشد.

«من هم از این انگشتر خوشم نمی‌آید، یوسمار. وقتی که پس از مرگ پدرم، عمویم آن را به انگشتم کرد، فکر کردم که هرچه زودتر از انگشتم درش بیاورم، ولی این کار را نکردم. می‌خواستم این خانه زشت را هم تعطیل کنم، ولی توی آن ماندم. باید پولدی^۴ را بیرون می‌انداختم، ولی او هنوز اینجاست. وقتی که پیرها مردند دیگر از این چیزها بدم نیامد. ببین حتی جای این سربازخانه روبرو را، اگر روزی بخواهند

آن را خراب کنند، خالی احساس خواهم کرد.»

ادی همچنان روراست بود و گرایش ناشناخته‌ای او را وامی‌داشت خود را به دوست بازیافته‌اش بی‌پرده نشان بدهد و بخشهایی از زندگیش را رو کند. اول به نظر یوسمار رسید که با سرهم کردن این تکه‌ها می‌تواند مثل يك جدول، معمای بی‌روح وجود این مرد را پیدا کند، ولی بزودی فهمید که کار بفرنجی است. ادی هنوز دنبال يك رنه تخیلی بود، ولی زن دیگری را دوست می‌داشت. با اشاره فهماند که زن، نویسنده‌ی بااستعدادی است و منتظر است تا زن، خود را از مردی که سالها پیش بدون هیچ حرفی او را ترك گفته بود، جدا حس کند. یوسمار این مرد را که کمونیست فعالی به اسم دنیس فابره بود، به نام می‌شناخت. ولی از قضا او را هرگز ندیده بود. پس ادی می‌توانست صبورانه انتظار بکشد. او در زمینه دیگری با احترام از چند صد کمونیست به عنوان آدمهای نادری در این دنیا یاد می‌کرد که حاضر بودند برای سودای خویش گرانترین قیمت را بدون چانه‌زدن بپردازند. با آنکه برای پرهیز از رنجاندن دوستش با احتیاط تمام صحبت می‌کرد، ولی باگوشه و کنایه‌های فراوان احزاب کمونیست، سیاست خشن و خودپسندی فرقه‌گرای (سکتاریستی) آنها را مورد حمله قرار می‌داد. او از احزاب سوسیالیستی هم انتقاد می‌کرد، حتی به مسخره‌شان می‌گرفت. ولی با آنها کار می‌کرد، برایشان کلاس می‌گذاشت و به سازماندهی گروههای امداد در دسته‌های مبارز کمک می‌کرد. وقتی که پس از تردید بسیار یوسمار به او پیشنهاد کرد به احزاب کمونیستی بالکان کمک کند، ادی رد نکرد. فقط يك شرط گذاشت: «به اشخاص مربوطه که تو را نزد من فرستادند، بگو: من حاضرم؛ البته هر جا که بتوانم وجدانم را راضی کنم. حاضرم برای شما مفید واقع شوم، ولی يك شرط دارم که باید اول برآورده شود و آن این است: در شوروی مردی زندگی می‌کند. که من او را با - استعدادترین زیست‌شناس و در ضمن اصیل‌ترین انسانی می‌دانم که تا کنون دیده‌ام. این مرد را آنها به يك کثافتخانه دورافتاده تبعید کرده‌اند. او در آنجا از بین می‌رود. باید او را آزاد کنند و به او اجازه بدهند که حداقل چند ماه هم شده به‌خارج بیاید - سخت محتاج این سفر است، من این را می‌دانم. این مرد غیرسیاسی است و رژیم نمی‌تواند هیچ ترسی از او داشته باشد. من این را هم می‌دانم. اگر او را آزاد کنند،

من برای شما «مفید» خواهم بود. این مرد ایوان گک. گورنکو نام دارد. در محل مربوطه با قضیه او آشنا هستند.»

یوسمار با تحسین گفت: «ببینم چه می شود کرد. با وجود همه این حرفها تو متعلق به ما هستی، تو این طرف سنگر قرار داری، نه آن طرف.»

«و اگر بین دو سنگر ایستاده باشم، چی؟»

«آنجا نمی شود ایستاد. آدم آنجا می افتد، دوبار هدف قرار می گیرد، دوبار می میرد.»

«با وجود این، اگر ترجیح بدهم که تیر بخورم تا با تیر بکشم، چی؟»

«اما تو این کار را نمی کنی. تو می خواهی خوشبخت باشی. مگر نه،

ادی؟»

«شاید، کسی چه می داند. شاید هم نه.» و باز هم دستهایش را جلو

آورد.

احتمالاً مادر ادی می بایست عضو فعال انجمنهای خیریه بوده باشد. یوسمار در او گرایشهای بشردوستانه کشف کرده بود: او بطور عجیبی از دردهای کوچک زندگی «بینوایان» با اطلاع بود. هنگامی که خانه های کارگری را که شهرداری سوسیالیستی ساخته بود به یوسمار نشان می داد و محاسن آن را می ستود، به طور جامعی از این دردها صحبت می کرد. اما وقتی یوسمار توجه کافی نشان نداد و این خانه های جدید را «ترفندهای اصلاح طلبانه» نامید، ادی شانه هایش را گرفت و تکان داد: «اگر بدانی چقدر از شما متقلبین صادق بیزارم. شماها انتظار دارید که رفقای این زمانه در کثافت زندگی کنند و طبق دستور شما بمیرند تا نوه های آنها بهشت را روی زمین داشته باشند. ولی ما، آیا ما نوه نیستیم؟ حتی اجداد ما خودشان نوه بودند. به این یک تکه زندگی ما روی زمین برسید، نه به بهشت نوه هایمان که، اگر شما همینطور ادامه بدهید، احتمالاً دیگر هرگز وجود نخواهد داشت.»

یوسمار اتفاقاً همین چند وقت پیش این شوخی، درباره نوه ها، را جایی خوانده بود. بله به خاطر می آورد که نوشته ای از یک منتقد تئاتر را خوانده بود. اینکه ادی از این شوخی به عنوان یک دلیل جدی استفاده می کرد، ثابت می کرد که خودش چقدر غیرمنطقی است. از دیدار یک کارگر، یک کارمند رسمی حزب سوسیالیست که در این خانه ها زندگی

می‌کرد، چه انتظاری داشت؟

هوفر^۷ ناخوشایند و احمق نبود. به این علت بحث با او می‌توانست باعث شرمندگی شود. مسألهٔ مراجعه به آرای عمومی (رفراندومی) بود که نازیمها پیش کشیده بودند تا دولت ائتلاف سوسیالیستی پروس را سرنگون کنند. کمونیستها اول با مراجعه به آرای عمومی به‌عنوان تحریکی وقیحانه به مبارزه پرداختند، ولی یکشنبه موضع خود را تغییر دادند و کارگران را موظف کردند که برای سرنگونی حکومت همراه نازیمها رأی بدهند.

یوسمار برای هوفر توضیح می‌داد که سوسیالیستها، خائن، سوسیال فاشیست و بنابراین دشمن اصلی طبقهٔ کارگرند. ادی دائم می‌خواست مداخله کند، ولی این کار را نکرد. این جزو عادات او بود که آزمایش را تا پایان دنبال کند. ظاهر شدن غیر منتظرهٔ يك مرد كوچك، با موهای سرخ و صورت كك مکی که هوفر او را رفیق اوکراینی از مجارستان معرفی کرد، هیجان را دامن زد. هانس^۸ - هوفر او را اینجور صدا می‌کرد - فوراً وارد بحث شد. با آنکه مطمئناً پشت در گوش نایستاده بود، دلایل یوسمار را از تمام جوانبش می‌شناخت. ادی متوجه شد که یوسمار زبان خودش را صحبت نمی‌کند، بلکه با اصطلاحات خاصی سخن می‌گوید. برخورد شدید بود. یوسمار که در مسائل خصوصی اعتماد چندانی به خود نداشت، اینجا در مقابل هر تردید و دلیل مسلح بود. یوسمار مرتب می‌گفت: «نه.» و با تحقیر به صورت هانس نگاه می‌کرد. «نه، استالین اشتباه نمی‌کند. و کابک (کمیتهٔ اجرایی بین‌المللی کمونیست) اشتباه نمی‌کند. این حکم که نازیمها با پیروزی انتخاباتیشان در ۱۴ سپتامبر ۱۹۳۰ به نقطهٔ اوج خود رسیدند، از آن گذشتند و اکنون در حال سقوطند، صحیح است. کابک بنا به طبیعتش دچار اشتباه نمی‌شود.»

مرد اوکراینی حتماً از این بحثها خیلی کرده بود. و البته همیشه هم بی‌نتیجه مانده بود. او آشکارا با لحنی حاکی از تلخی و تحقیر صحبت می‌کرد و حالت غم خشمگینانه‌ای که صورت باریک او را باریکتر جلوه می‌داد، کلماتش را همراهی می‌کرد.

حرفش را چنین تمام کرد: «دیالکتیک شما، سفسطه بازی آدم‌ورشکسته‌ای است که طلبکارهایی را که کلاه سرشان رفته نابود می‌کند. این، دیالکتیک فراموش کردن است: فراموش کردن شکستهای شرم‌آور و کاملاً

7) Hofer

8) Hans (= Hans Rybnik)

اجتناب‌پذیر در چین، ایتالیا، مجارستان، استونی و غیره. اینها طبق طبیعتشان اشتباه نکردند. این آقایان طبیعت را می‌شناسند و همه‌چیز را از پیش می‌دانند. اشتباه نکردند وقتی که با چیانگ‌کای-شک ائتلاف کردند و کارگران شانگهای را به مسلخ تقدیم کردند. در کانتون اشتباه نکردند که دستور کودتا را «بنابه طبیعتش» درست در لحظه‌ای صادر کردند که تمام امکانات انقلابی دیگر از بین رفته بود. اینکه جنبش‌کارگری در این مدت کوتاه متلاشی و در خون غرق شود، برای این نوع امور دیالکتیک مسأله‌ای نیست. خون کارگر برای آنها ارزانتر از مرکب چاپی است که با آن شکست‌هایشان را با دروغ تبدیل به پیروزی می‌کنند؛ و کسی که این مطالب را به آنها بگوید، مهر ضد انقلابی می‌خورد، پیشقراول ضد انقلاب در صف طبقه کارگر است. «بنا به طبیعت» دیالکتیک آنهاست.»

«بله، البته این دیالکتیک ماست. و البته شمای ضدانقلابی، خطرناکتر و نفرت‌انگیزتر از یک فاشیست رو راست هستید. اینجا دیگر جای بحث نیست، جای استدلال و حکم نهایی است.» و واقعاً دیگر جای بحث نبود. هوفر به بحث خاتمه داد: «رفیقی که شما هم‌اکنون فاشیست نامیدید یک انقلابی خوب و دلیر است. آنها در مجارستان چنان رفتاری با او کردند که دیگر نمی‌شود بدنش را نگاه کرد. این چیزی را برای شما ثابت نمی‌کند، می‌دانم. خوب شما همیشه به دلایل نهایی فکر می‌کنید. اگر قدرتش را داشتید، جنبش کارگری را تکه تکه می‌کردید. رفیق رو بین می‌بخشید، ولی من هیچ احساس سربلندی نمی‌کنم که در خانه من به رفیقی اینطور توهین شود.»

یوسمار یک روز دیگر در وین ماند. رابطه دوستان به‌تر شد. یوسمار چندبار شروع کرد که با ادی از لیسبت و از ازدواجش صحبت کند، ولی موفق نشد. اما در حضور رلی^۹، همان خانمی که دوست ادی بود، مفصلاً از زن همسایه‌اش، زنی با ماشین رودستر ساکن ساختمان روبرو، صحبت کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا.

ادی و رلی او را به ایستگاه قطار رساندند. متقابلاً به یکدیگر اطمینان می‌دادند که دیدار بعد دیگر به ده سال نخواهد کشید و رابطه‌ای که دوباره برقرار شده، دیگر قطع نمی‌شود. اما این حرفها را باور نداشتند. رلی برای تسکین ادی گفت: «آنچه وفاداری به هدف خوانده می‌شود،

وفاداری به فرد را نابود می‌کند و به همین ترتیب نیز دوستی و عشق را.»
 ادی گفت: «تو دوباره به فابر فکر می‌کنی.»
 «نه به یوسمار تو فکر می‌کردم.»
 «بله، یوسمار من. من هیچ وقت پدرش عالیجناب گوبن را ندیده‌ام،
 اما اینطور که یوسمار با مرد اوکراینی صحبت می‌کرد، خودگوبن
 پیر بود که يك بينوا را تنزل رتبه می‌داد و از اعتبار می‌انداخت.
 کمونیستها خیلی پیش خواهند رفت.»

۳

یوسمار در میدانی که سرو صدای بازار در آن پیچیده بود، بر راحتی
 آژانس مسافرتی را پیدا کرد. مدتی جلوی پنجره‌های دفتر آژانس ایستاد
 و کوشید تا داخل دفتر را ببیند. نتوانست کسی را ببیند. پس از کمی
 تردید وارد شد. دختری بلند شد. پشت میزی نشسته بود که او را از
 نظر پنهان می‌کرد. یوسمار سلام کرد و دور و برش را پایید. کس
 دیگری آنجا نبود، پس کار خیلی ساده بود.
 بروشور خواست و کارمند که آن را برایش آورد، پرسید: «قبلا شما
 را جایی ندیده‌ام؟»
 دختر اول رو گرداند، ولی بعد انگار که چیزی به خاطرش آمد، لبخندی
 زد و گفت: «بله، فکر می‌کنم که در جنگل سپره ۱۰ بود.»
 جواب صحیح بود و یوسمار گفت: «در تعطیلات عید گلریزان ۱۱
 سال...»

دختر گفت: «۱۹۲۸ - ۱۹۲۸ در هتل -»

یوسمار جمله مقرر را تمام کرد: «به سوی ماهیگیر وندي ۱۲.»
 «خوب است که صبح زود آمدی. اما باید عجله کنیم، هرآن ممکن است.
 خانم همکارم سر برسد. شب می‌آیند چمدان را از تو می‌گیرند، بقیه
 چیزها را باید به آنجا ببری.» بسرعت حرف می‌زد و به یوسمار نگاه
 نمی‌کرد. چشمهای میشی خیلی کمرنگش بدون وقفه در را می‌پایید. بعد

10) Spree

۱۱) عید گلریزان هفت هفته پس از عید پاك است و یادگار روزی است که
 روح القدس بر حواریون مسیح نازل شد. - م.

12) Wendi

يك بروشور به او داد: «این، هتلی در ساحل است. به تو سر خواهند زد. اینجا جهنم است. تروریستهای کروآتی بمب‌انداخته‌اند، حالا پلیس شهر را می‌گردد. مهمترین رفقا به این علت شهر را ترك گفته‌اند. فردا قطار صبح را سوار شو. سراغ کسی نرو، ممکن است تعقیبت کنند. بله، من می‌توانم این هتل را به شما توصیه کنم. البته ما ضمانتی نمی‌کنیم، ولی می‌دانیم که یکی از بهترین خانه‌هاست. آلمانی صحبت می‌کنند، يك پلاژ مصنوعی، زمین تنیس و بالاخره تمام تجهیزات را دارد.»

«بسیار خوب، آنجا يك اتاق برایم بگیرید.» یوسمار با تکان سر سلام کارمند دیگر را که تازه‌وارد شده بود، جواب گفت. دوباره در باز شد و يك زوج مسن پهلوی یوسمار روبروی گیشه ایستادند. یوسمار يك بلیت هم سفارش داد، اسم هتل و شماره اتاق را هم داد. دختر جدی و صمیمی بود، کارش را واقعاً خوب انجام می‌داد. آخر کار به او توصیه کرد که از موزه، باغ وحش دیدنی و اطراف شهر دیدن کند. یوسمار صمیمانه از او تشکر کرد. موفق نشد که نگاهی از او بدزدد. دختر دائم و بطور ثابت پهلوی او را نگاه می‌کرد.

بالاخره روز گذشت. او مدتی طولانی خوابید و بعد در يك رستوران به‌عنوان آخرین مشتری ناهار خورد. سپس به دیدن باغ وحش رفت و در کافه‌ای غذا خورد و روزنامه آلمانی خواند. دوباره نشست و باز به گردش رفت.

حالا شب بود و دیروقت، و او در اتاقش انتظار می‌کشید که کسی بیاید و چمدان را ببرد.

در زدند - بالاخره آمد. ولی وقتی پیشخدمت پرحرفی را دید که صبح برایش صبحانه آورده بود، دلخور شد.

«چه آورده‌اید؟»

«يك قهوه، آقا.»

«حتماً اشتباهی شده، من چیزی سفارش ندادم.»

پیشخدمت سینی را روی میز گذاشت، بطرف یوسمار چرخید و به او نگاه کرد. تکه کاغذی که نیمی از يك ورقه چاپی بود، در دست داشت و آن را بطرف یوسمار نگه داشت. او درست نفهمید، فکر کرد که پیدا شدن پیشخدمت شاید در رابطه با چمدان باشد. ولی آن تکه کاغذ چه

بود؟ نمی‌دانست چه باید بگوید.

«آقا بلیت به‌دستشان نرسیده؟ شاید این يك تکه از بروشوری باشد که همراه بلیتتان برایتان فرستاده‌اند.» یوسمار فهمید، پاکت آژانس مسافرتی را بیرون کشید. واقعاً بروشوری در آن بود. آن را که باز کرد، متوجه شد که تکه‌ای از صفحه‌ وسط کم است، کاغذ را از دست پیشخدمت گرفت، اندازه بود.

«پس زود چمدان را بده و منتظر بمان. من آن را پاك می‌کنم و برمی‌گردانم.»

مرد چمدان را برداشت، بطرف در رفت، گوش ایستاد و بیرون خزید. پس از تقریباً نیم‌ساعت دوباره آمد. چمدان را زمین گذاشت و کنار میز نشست. به‌نظر خسته می‌رسید. روی پیشانی و سر تقریباً طاسش قطره‌های عرق نشسته بود. قهوه‌ای را که یوسمار دست نزده بود، ریخت و با عجله سرکشید. به عقب تکیه داد، با دهان باز نفس می‌کشید. «اسباب‌هایت را دوباره توی چمدان بگذار. چیزی دیده نمی‌شود. زیرش خوب چسبانده شده، ولی بهتر است رویش سنگین باشد. پایین که می‌روی، در چمدان را باز بگذار. به‌کارآگاه امکان بده که توی چمدانت را بگردد. او منتظر است که تو بیرون بروی.»

«من نمی‌دانم بیرون خواهم رفت یا نه.»

«بهتر است که این کار را بکنی. هر سیاحی شبها بیرون می‌رود. نمی‌دانم از اعصاب است یا از قلب، که دیگر خوب کار نمی‌کنم.» بطرف یوسمار که نشسته بود، خم شد و آهسته، انگار که رازی می‌گوید، گفت: «فکر می‌کنم می‌ترسم. ترس وحشتناکی است.»

«حالا دیگر نمی‌خواهد بترسی، کار تمام شده است.»

«بله، ولی من از حالا صحبت نمی‌کنم. در این لحظه دیگر نمی‌ترسم. بطور کلی می‌گویم، متوجه هستی؟ قبلا اینطوری نبودم. فکر می‌کنم برای بچه‌هایم باشد.»

«چه ربطی به بچه‌هایت دارد؟»

«خوب، دائم باید فکر کنم که عاقبت آنها چه می‌شود. اگر من لو بروم، کی شکم آنها را سیر خواهد کرد؟ کی پول مدرسه‌شان را خواهد پرداخت؟ به تو بگویم رفیق، نمی‌شود این کار را مدت زیادی ادامه داد. وقتی که شروع شد، هیچ نمی‌دانستم که ترس چیست. حالا می‌دانم. يك اتفاقی برایم خواهد افتاد. این را حس می‌کنم.»

حتم دارم.»

«پس چه می‌خواهی؟ آیا اینجا کسی هست که بتواند جای تو را بگیرد؟»

«نه، بدبختی همین است. من هم همین را می‌گویم و کار باید انجام شود. این حتمی است. می‌توانی تصور کنی. گاهی اوقات آرزو می‌کنم کاش لو رفته بودم تا دیگر همه چیز تمام می‌شد. می‌دانی قلبم دیگر نمی‌کشد.» مرد پیر نبود، ولی از سنش خسته‌تر و فرسوده‌تر می‌نمود. و شاید هم واقعاً يك خرده بورژوا بود - این نگرانی زیاده از حد برای بچه‌ها؛ لابد می‌خواست از آنها «چیز بهتری» بسازد.

سینی را برداشت، بطرف در رفت، آن را کاملاً باز کرد و گفت: «بله، اگر آقا بخواهند، می‌توانند صبحانه را در اتاق هم میل کنند. خیلی ممنون آقا. خیلی ممنون.»

۴

زن از جا پریده بود و بسرعت لباس می‌پوشید. یوسمار به حرکاتش نگاه می‌کرد. زن که جورابهایش را به‌قلاب بند می‌کرد، گفت: «زود لباسهایت را بپوش. نمی‌توانی اینجا بمانی و گرنه صاحب مهمانخانه دلخور می‌شود.»

باید از توی کافه رد می‌شد. نوازندهٔ آکوردئون هنوز روی سن نشسته بود و آهسته می‌نواخت. یوسمار نخست آهنگ را به‌خاطر نیاورد. بنا براین ایستاد تا بشنود. زن چراغ را روشن کرد. آن وقت یوسمار مرد را دید. ابزار موسیقی را مثل کودکی بیمار در آغوش گرفته بود. زن گفت: «برو، او چیزی نمی‌بیند، ولی دوست ندارد بهش زل بزنند. این را دقیقاً حس می‌کند.»

یوسمار که به‌بالا نگاه کرد، خیال کرد مرد کور به‌او زل زده است. زن بطرف مرد رفت و دستی به‌بازویش زد. مرد از نواختن دست کشید. مرد پرسید: «کایا ۱۳، مرد شوابی ۱۴ رفت؟» زن گفت: «بله.»

«برایم تعریف کن که او چه قیافه‌ای دارد.» و زن قیافه یوسمار را وصف کرد.

«شوابی تو زیباست. تو دیگر او را هرگز نخواهی دید، کایا.»

«نه یوسو ۱۵، هرگز.»

«بیاً برویم خانه.»

مرد از جایش بلند شد.

یوسمار آهسته از در باز بیرون خزید. فکر کرد منظور واسو نه این جور

همدردی بود، نه این جور عدم همدردی. قدم‌هایش را تند کرد، انگار که

می‌بایست از کسی فرار کند.

فصل سوم

۱

راه از جنگل کوچکی می‌گذشت. پس از آفتاب داغ، سایه چون نوشابه گوارایی خوشایند بود. دریای آبیرنگ پی‌درپی از میان درختها پدیدار می‌شد. دریا بسیار نزدیک و آرام بود، گویی از گرمای سوزان ناتوان و رام شده بود.

یوسمار گفت: «اینجا همه چیز آنقدر شاد و آرام است که اصلا نمی‌شود تصور کرد ترور در این کشور بیداد کند.»

رفیق گفت: «خیلی ساده می‌شود متوجه ترور نشد. بی‌تفاوتی آنهایی که کنار گودند، یعنی اکثریت قاطع مردم، ترور را از یاد می‌برد.» او مرد کوچک و باریکی بود. وقتی شاد بود، صورتش جوان بود. وقتی جدی می‌شد، اصلا سنش معلوم نبود.

یوسمار گفت: «بی‌اعتنایی واقعی وجود ندارد.» میل به بحث نداشت، اما آن مرد طوری صحبت می‌کرد که گویا هیچ گفته‌ی خلافی را نمی‌پذیرفت. و همین نکته یوسمار را تحریک می‌کرد.

«این بی‌اعتنایی همه‌جا هست. همین که در تاریخ به تحقیق پیرامون عملکردها و موقعیتها بپردازیم، بلافاصله به این بی‌اعتنایی برمی‌خوریم.»

برای استقرار هر قدرتی، بی‌اعتنایی مهمترین رکن و حافظ مورد اطمینان بوده است. فقط در لحظات بسیار نادری که بی‌اعتنایی به حرکت درآمده، دستگاه قدرت روانه جهنم شده است.»

یوسمار بطنز پرسید: «پس بی‌اعتناها تاریخ را می‌سازند؟»
 «نه، ولی سرعت لگام‌گسیخته هرجنبش، شتاب آن و از کار افتادن زودرسش را تعیین می‌کند. نتایج بی‌تفاوتی چقدر وحشتناک و کشنده است، مانند وحشتناکترین شکل قهر.»

یوسمار برای دور کردن او از موضوع، پرسید: «تو که اتریشی هستی، ولی انگار اینجا خودت را در وطنت حس می‌کنی - راستی چرا؟»
 «من يك بار دو سه ماهی به این کشور آمدم تا برای تحقیق درباره انجمنها و روستاهای قدیمی اسلاو جنوبی - به اصطلاح زایدنیکا - مدارکی جمع کنم. آن وقت حزب هم تقریباً مخفی بود. به من مأموریتی دادند، مثل مأموریتی که تو حالا بخاطرش به اینجا آمده‌ای. بله، همان وقت با واسو آشنا شدم.»

«من او را قبل از حرکت در برلن دیدم. او در آن جلسه سرنوشت‌ساز شرکت داشت. زونکه آن را رهبری می‌کرد.»

«پس زونکه حالا می‌گذارد در این موارد هم از او استفاده کنند؟»

یوسمار مردد پرسید: «منظورت چیست؟»

«اول اینکه جلسه سرنوشت‌ساز نبود - تصمیم در مسکو و فقط از طرف روسها گرفته شده بود - بقیه‌اش تئاتر است، هنرپیشه‌ها نقش بازی می‌کنند. آنچه را حفظ کرده‌اند، بطور طبیعی بیان می‌کنند. دوم اینکه زونکه دقیقتر از هرکس دیگری در دنیا می‌داند که شعار مبارزاتی «طبقه علیه طبقه» حتی در کشوری مثل آلمان غلط است و مثل واسو می‌داند که این شعار در این کشور با مردمی که هشتاد درصدشان دهاتی‌اند دیوانگی است. سوم اینکه، چون زونکه این را می‌داند، او را وادار به سکوت کرده‌اند. چهارم اینکه چون واسو این را می‌داند، او را کنار گذاشته‌اند. پنجم اینکه، برای متلاشی کردن هردوی آنها به زونکه مأموریت می‌دهند که واسو را از بین ببرد. خوب این هم جواب من، هر نکته‌ای شماره‌گذاری شده تا همه‌اش را خوب حفظ کنی و بتوانی «انتقال» بدهی.»

یوسمار گفت: «من حتی اسم تو را نمی‌دانم.»

«دنيس فابري۲. دوستان مرا دوينو۳ صدا می‌زنند. خوب حالا تمام نکات

را حفظ کردی و فهمیدی که من چرا از بی‌اعتنایی صحبت کردم؟»
«نه، من رابطه‌ای نمی‌بینم.»

حالا دیگر خلیج کوچک را در پیش رو داشتند. يك قایق با بادبانهای سفید براق از جزیره‌های کوچک می‌گذشت. فابر، کاملاً سفیدپوش، از کلاهك سفیدش گرفته تا جوراب و صندل‌های سفیدش، خوب به این منظره می‌آمد. یوسمار با خود گفت که او چیزی نمی‌بیند، فقط در فکر این است که بخاطر واسو روی من کار کند، ولی دوستی دلیل نیست.

«دولت بورژوازی بی‌اعتنایی را کاملاً سازمان داده و از آن پایه‌ای برای دوام خود ساخته است. ارتشهای میلیونی که در جنگ‌های اخیر روبروی هم صف بستند، مثال گویایی هستند که نشان می‌دهند آدم می‌تواند در بی‌تفاوتی کامل قهرمانانه بجنگد و بمیرد. در این سو و آن سو شعار یکی بود: برای فهمیدنش اصلاً نباید کوشش کرد.»

«معذرت می‌خواهم فابر، ولی من هنوز متوجه نشدم که تو چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی. به‌رحال حزب سازمان بی‌اعتناها نیست. حتی بدترین دشمنانش چنین ادعایی نمی‌کنند.»

«صبر کن گوبن، کم حوصله نباش. لشکرهایی که در وردن ۴ یا زوم ۵ به یکدیگر حمله کردند، آیا دچار تب ادواری نبودند، چیزی که فقط در دیوانه‌ها می‌شود دید؟ و پشتش چه بود؟ قبل از هر چیز تسلیم شدن کامل به يك دستور. البته ترس هم بر آن مزید می‌شد.»

یوسمار با تأکید گفت: «ما کمونیست‌ها خود را تسلیم هیچ‌کس نمی‌کنیم، ما انقلابی هستیم. ما به هیچ‌کس حق نمی‌دهیم بی‌تفاوت باشد. ما میلیون‌ها انسان را به حرکت درآورده‌ایم. آنها دیگر آرام نخواهند شد، برای آنهاست که دنیا دیگر آرام نخواهد شد. این واقعیت است، بقیه‌اش حرف مفت است.»

«نیمی از حقیقت. ما میلیون‌ها نفر را علیه خودمان به حرکت درآورده‌ایم. اکثریت کارگران آلمان که هنوز تحت فرمان نیستند، به سندیکاهایی وابسته‌اند که ما خود از آنها خارج شده‌ایم. ما آنها را سوسیال فاشیست می‌نامیم و بیش از پیش از خود می‌رانیم. زمانی که هیتلر توده عظیم خرده بورژوازی را در شهر و ده بسیج می‌کند - لشکر عظیم بی‌اعتناهای هار شده‌ای که ما را له و لورده خواهد کرد - ما از مبارزه طبقه علیه طبقه صحبت می‌کنیم و موفق نمی‌شویم که حتی يك اعتصاب بزرگ را سازمان بدهیم. زونکه یا يك رهبر کارگری واقعی هرگز نمی‌توانست چنین

سیاستی را در سر پیرو راند. این به ما تحمیل شد و ما تسلیم شدیم. جلسه‌ای که تو از آن صحبت می‌کنی، تصمیمی نگرفت. مردانی که نام فصلها را داشتند، عجله کردند که تسلیم دستورها بشوند، زیرا فقط تسلیم شوندگان می‌توانند در رهبری بمانند. تو می‌دانی از بین بردن واسو میلیچ به چه معناست؟»

«افراد مهم نیستند.»

«در يك جنبش انقلابی واقعی مهمند. تك تك افراد مهمند، ولو اینکه دهها هزار نفر باشند. ولی دريك لشکر افراد مهم نیستند. انسان در جنبش خود را می‌یابد، ولی در ارتش هرکس باید از خود بیگانه شود، خود را گم کند. واسو انسانها را پیدا کرد، مردان فصلها کوشش خود را خواهند کرد تا آنها دوباره خود را گم کنند. زمان فرمانبری آغاز می‌شود.»

یوسمار از جواب دادن به او چشم پوشید. آنچه فابر می‌گفت، ربطی به او نداشت. اگر واسو خود را با خط حزب هماهنگ نمی‌کرد، دیگر مرد خوبی برای حزب نبود. بقیه حرف مفت بود. در مقابل حزب، حق با هیچ‌کس نیست.

برای دور کردن فابر از این مطلب پرسید: «راجع به این دو رفیقی که مرا نزدشان می‌بری، می‌توانی چیزی بگویی؟»

«آنجا کارل ۶ تکنیسین را می‌بینی. پس از آنکه او را دیدی، اگر به او فکر کنی، به نظرت خیلی چاق می‌آید، ولی اینطور نیست. او فقط بیش از احتیاج بدن پت و پهنش جا می‌برد. ولی با وجود این، کسی نمی‌تواند به سرعت او خود را پنهان کند. کسی او را پیدا نمی‌کند، بلکه همیشه اوست که همه را پیدا می‌کند. خیلی شجاع است و فقط از اشخاصی ترس دارد که هنوز به اشکالاتشان پی نبرده است. ولی زیاد طول نمی‌کشد، چون خیلی زود به ضعفهای اشخاص پی می‌برد، مخصوصاً به آنهایی که بهتر از بقیه مخفی هستند. در این مورد واقعاً باهوش است، ولی در موارد دیگر فقط زرننگ است. با وجود این آدم صادقی است. فقط از روی وفاداری به آدم خیانت می‌کند.»

یوسمار با تعجب پرسید: «از روی وفاداری؟» به صورت شاد و جوان فابر، به چشمهایش که چون دو شعله خوب و گرم می‌درخشید، نگاه کرد. این چشمها باعث می‌شد که لبهای از خود راضی و تحریک‌کننده او فراموش شود.

«بله از روی وفاداری موضعی. همیشه وقتی زمان تصمیم‌گیریم‌های بزرگ فرا می‌رسد که انسان هنوز در حد آن نیست. در آینده این نوع عجیب وفاداری متداول می‌شود. مثلاً کارل واقعاً از من خوشش می‌آید. تقریباً هر جمله‌ام را با امتنان به‌خاطر می‌سپارد. اگر فردا در حق من بدی بکند، حتماً بخاطر وابستگی به‌شخص دیگری خواهد بود. او را به طرز وحشتناکی هفته‌ها شکنجه کردند تا به‌مطالبی علیه واسو اعتراف کند. اما او کلمه‌ای نگفت و دوست خود را نجات داد. در جلسه فردا به‌او خیانت خواهد کرد، سر هر مسأله‌ای علیه او موضع خواهد گرفت.»

یوسمار وسط حرفش دوید: «از روی وفاداری به‌حزب.»

«هیچ‌کس عقیده اعضای حزب را نمی‌داند، هیچ‌کس هم از آنها سؤال نخواهد کرد، آنها پس از خواندن شماره آینده پروتاریا خواهند فهمید چه عقیده‌ای دارند. ولی بگذریم. بگذار از آندرئی^۷، آن رفیق دیگر صحبت کنیم. چند سال دیگر بعد از واسو او بهترین مرد خواهد بود. او قادر است اشخاص را آن‌گونه که از وضع ننگین نجات می‌دهند، از بی‌اعتنایی بیرون بکشد، طوری که شخص ناگزیر می‌شود باور کند که خودش خودش را نجات داده است.»

«چند سالش است؟»

«جوان است، فوقش ۲۵ سال دارد، اما زود شروع کرده است. در ۱۶ سالگی از خانه فرار کرده.»

«چرا؟»

«چون از بابت پدرش خجالت می‌کشید. پدرش عرق‌خور بود، چندی پیش در برکه کم‌عمقی غرق شد. می‌بینی گوبن، راه‌های زندگی يك انقلابی می‌توانند آغاز غریبی داشته باشند. آندرئی در يك بارکش قراضه یونانی ملوان شده بود.»

«خوب، پس با دشمن واقعی در کشتی آشنا شد.»

«به‌هیچ وجه. دشمنان اصلی در کشتی، ملوانها بودند. او زبان آنها را نمی‌فهمید و آنها با او مثل حیوان گر رفتار می‌کردند. ترجیح می‌داد که خود را دار بزند، ولی می‌ترسید اگر موفق به‌خودکشی نشود، بیشتر آزارش بدهند. پس قبل از هر چیز ترس از زنده ماندن جلوی مردنش را گرفت. ولی يك ملوان پیر، يك آنارشویست، يك ضد کمونیست وحشی، دشمن تمام احزاب و ضد هر سازمان، او را نجات داد. دل به دریا زد و

7) Andrej (= Andrej Bocek)

آرمان را به حال خود گذاشت. برای همه دوست خوبی است، ولی هیچ‌جای دنیا يك دوست ندارد - البته جز آندرئی.»

«چطور؟ آندرئی که او را جدی نمی‌گیرد؟»

«آنقدرها هم مطمئن نیستم، این آگوستو^۸ی پیر مغزش مغشوش است، تصوراتش از انقلاب غیرواقعی، ولی شرافتمندانه است.»

یوسمار با تعجب پرسید: «چی؟ چی است؟»

«درست شنیدی: شرافتمندانه. در بهترین پرولترها آرزوی شرافتمند بودن هست، آرزویی که عمیقتر و تکان‌دهنده‌تر از نیاز روزمره سیرکردن شکمشان است.»

«آنها بی‌آنکه بتوانند آن را بیان کنند، حس می‌کنند انسانها وقتی مقام خود را به دست خواهند آورد که بتوانند بی‌نهایت شریف باشند.»

«عجیب است. تو و واسو دائم از مفاهیمی سخن می‌گویید که کاملا بی‌معنی هستند. هیچ کارگری آنها را نمی‌فهمد.»

«آندرئی کارگر است و اینها را خوب می‌فهمد. راست است که او شاگرد آگوستو و واسو است. آگوستو باعث شد که او به خانه برگردد و به مادرش برسد. واسو او را کشف کرد، به او رسید و او را تعلیم داد. پیش واسو آموخت که با کارگرها چگونه و با دهقانان چگونه صحبت می‌کنند، چگونه اعتصاب را سازمان می‌دهند و چگونه هوادار جمع می‌کنند. و مهمتر از همه: چگونه می‌شود واقعیتها را تشخیص داد، حتی واقعیتهایی که با قطعنامه‌ها، ارزیابیها و خط‌مشی‌ها توافق ندارند.»

از دهن یوسمار پرید: «واقعیتها، همیشه با خط مشی توافق دارد.»
«همیشه‌ای وجود ندارد، جز برای جزم‌اندیشها، جزم‌اندیشانی که به‌جای رفتن به کلیسا به حزب انقلاب می‌پیوندند تا از آن کلیسا بسازند.»

«من جزمی نیستم، ولی تو و واسو دائم از جزم حرف می‌زنید.»

«برای اینکه ما تاریخ را می‌شناسیم. برای اینکه از نیاز به ایمان و آرزوی يك مطلق کاملا آزاد هستیم. ما می‌دانیم که برای ملحدترین انسان آسانتر است معبود جدیدی بسازد تا انسان جدیدی تربیت کند. مسائل پاسکال حتی پس از قرن‌ها هنوز باعث نگرانی است.»

کسی با خنده گفت: «البته مسأله پاسکال کاملا نگران‌کننده است، ولی دلواپسی دیگری نداریم!»

یوسمار وحشت‌زده برگشت. صورت پهن و سرخی دید. دوینو او را به

کارل معرفی کرد. آندرئی بزودی به آنها پیوست.
 کارل گفت: «من نمی‌توانم حکم کنم که آیا مسأله پاسکال مرده واقعاً اینقدر خطرناک باشد، ولی دوینو می‌توانم به تو بگویم: توری را انداخته‌اند و ما اگر مواظب نباشیم مثل ماهی هنگام تخم‌ریزی در آن خواهیم افتاد. جلسه را باید همین امشب برگزار کنیم.»

بزودی به کلبه رسیدند. یوسمار بسختی می‌توانست بحثی را که بین دیگران در گرفته بود، دنبال کند. می‌بایست تمام تصمیماتی را که گرفته شده بود، کنار گذاشت و تصمیمات دیگری به‌جای آن گرفت تا جلسه کمیته کشوری بتواند يك روز زودتر از موعد پیش‌بینی شده تشکیل شود. نه تن از شرکت کنندگان آمده بودند، اما پنج نفر دیگر دیرتر می‌آمدند. در مقابل خطری که تهدیدشان می‌کرد، می‌بایست این را بپذیرند.

آندرئی پرسید: «آن پنج نفر کیها هستند؟» کارل اسامی آنها را گفت و چون بقیه ساکت بودند، با عجله اضافه کرد: «می‌دانم تو چه فکر می‌کنی آندرئی ولی از قضا واقعاً اینها درست همانهایی هستند که تو رویشان حساب می‌کردی.»

کارل پیراهنش را در آورده بود و مثل دستمال دور گردنش انداخته بود. پشه‌ها روی پشتش، روی سینه‌اش می‌نشستند، ولی مثل این بود که مزاحمش نیستند. تکرار کرد: «واقعاً تصادفی است. شماها که باور می‌کنید؟»

«بله، ولی از تصادف خوشم نمی‌آید. از آن می‌ترسم. تصادف تقریباً همیشه به نفع آنهاست که قدرت دارند یا آنهاست که در راه رسیدن به قدرتند.»

با آنکه آندرئی کوتاهتر از کارل نبود، ولی چون پسر بچه‌ای می‌نمود که دارد خود را با مرد بالغی که به قدرتش کاملاً آگاه است، می‌سنجد. همه چیز کارل بیش از اندازه درشت از آب درآمده بود: لبها، بینی، پیشانی خمیده، بازوها، سینه. صورت آندری تقریباً زیبا ولی بسیار جدی بود: چشمهای پر رنگ گود رفته‌اش بیش از اندازه جدی بود. پیشانی خمیده، بازوها، سینه. صورت آندرئی تقریباً زیبا ولی بسیار باریک و چانه‌اش تیز بود.

کارل گفت: «مسئولیت با من است، جلسه باید امروز تشکیل شود.» درباره کارهای لازم قرارهایی گذاشتند. آندرئی و دوینو کلبه را ترك

کردند. آنها باید مقدمات کار را فراهم می‌کردند. کارل در این منطقه بیش از اندازه سرشناس بود و اجازه نداشت روزها آفتابی شود. یوسمار پیش او ماند.

«من حدس می‌زنم که دوینو تنها دربارهٔ پاسکال حرف نزد، بلکه به خیانت من به واسو اشاره می‌کرد.»

«او چنین چیزی نگفت.»

«البته که نه، چون بیش از اندازه علنی می‌بود. حتماً با زندگینامهٔ پزشک خصوصی اسکندر کبیر شروع کرد و بعد -»
 یوسمار خنده‌کنان وسط حرف او پرید: «نه، او از پزشک خصوصی صحبت نکرد، از بی‌اعتناها حرف زد.»

«پس اینطور؟ و آن وقت به بی‌وفایی رسید؟ جالب است. در اینجا نکتهٔ خنده‌داری نیست، گوین. من این مرد را خیلی جدی می‌گیرم. او از حزب انتقاد می‌کند، خط آن را هرگز صحیح نمی‌داند، ولی در آکسیون حرف‌شنو است، در عمل مؤثر است. روشنفکرها هم که فقط می‌خواهند حرف بزنند، می‌توانند مفید باشند، ولی نباید آنها را جدی گرفت. کسانی که فقط تا وقتی صحبت می‌کنند که در آکسیون نیستند - ولی همیشه به آن فکر می‌کنند - می‌توانند خطرناک باشند. کسی را که می‌تواند خطرناک بشود باید از بین برد، یا به او احترام گذاشت.»

۲

یک ساعت و نیم بود که جلسه شروع شده بود. کارل که ادارهٔ جلسه را به‌عهده داشت، تمام مدارکی را که یوسمار همراه آورده بود، خواند. نمایندگان با متانت گوش می‌دادند. آنها فهمیده بودند زمستان، که در میانشان نشسته بود، برنده است و اینک مرد بلند قامت با حرکات کاملاً آرام جای واسو را خواهد گرفت. منتظر بودند که خود او صحبت را شروع کند، ولی او ساکت بود. یک خروار بادام جلوش ریخته بود و دائم از آن می‌خورد. شگفت آنکه انگار از بادامها چیزی کم نمی‌شد. یوسمار تعجب کرد و می‌خواست پس از جلسه از «زمستان» توضیح بخواهد.

کارل گفت: «من فکر می‌کنم لازم نباشد اول رأی‌گیری کنیم. همه چیز

روشن است، زمان اختلاف عقاید و فراکسیون بازی گذشته است. پس من قطعنامه کمیته خطاب به کشور را می‌خوانم.»
 «نه، نه، اینطوری نمی‌شود. مسأله میروسلاو اسلیپیک^۹ اینطور حل نمی‌شود.»

یوسمار بطرف سخنگو که گوشه میز نشسته بود برگشت. او مرد غیر عادی رنگ پریده و لاغری بود با دهانی کاملاً باز، انگار که می‌خواست فریاد بزند. مشتش را روی میز ول کرد. این حرکتی ناشی از يك خشم دیوانه‌وار و در عین حال حاکی از ناتوانی بود.
 زمستان گفت: «حرف بزن و ویکو برانکوویچ^{۱۰}، راحت و دوستانه صحبت کن. چون ما با هم دوستیم. اما فراموش نکن، در این دو سالی که تو در زندان بودی، از مطالبی بی‌خبری که لازم است بدانی، تا بتوانی درست قضاوت کنی. و توجه داشته باش که مسأله فرد مطرح نیست، پشت اسلیپیک جریان دیگری هست. و ویکو، صحبت کن.»

و ویکو گفت که او خودش عضو دادگاه حزبی بوده که تازه دو ماه پیش در زندان تشکیل شده و میروسلاو اسلیپیک را اخراج کرده است. آنها از تمام جوانب به مسأله رسیدگی کرده و تشخیص داده بودند که اسلیپیک تازه در زندان مخالف‌خوانی را شروع کرده بود. او مدت زیادی را در سلول انفرادی بسر برده بود و نوشته‌هایی را که به او رسانده بودند، عوضی فهمیده بود. به اصطلاح بد هضم کرده بود. جوان کله‌شقی بود که در بازجویی پلیس، درست به سبب کله‌شقی‌اش، خود را خوب نگهداشت. ولی حالا منحرف شده است و تمام کوششهای رفقا برای برگرداندن او به راه درست، نتیجه‌ای نداشته است. حالا او اخراج و منزوی شده و هیچ‌کس با او حرف نمی‌زند. موضع او در مقابل حزب غلط است. به این علت او را اخراج کردند، ولی او را جاسوس پلیس نامیدن، نه: این دیگر دیوانگی است، دروغ است، غیر کمونیستی است. اسلیپیک باید سه سال دیگر در زندان بماند. شاید در تنهایی مطلق دوباره راه برگشت را پیدا کند. نباید به او اینطور تهمت زد، او يك رفیق با ارزش بود. البته حرفهایش راجع به شکست و موضعش درباره مسأله چین اشتباه است، اما جاسوس پلیس، نه.

و ویکو حرفهایش را تکرار می‌کرد. شیوه حرف زدنش دیگران را عصبی می‌کرد. خودش متوجه شد. دنبال کلمه آخر می‌گشت، آن را

9) Miroslav Slipic

10) Vojko Brankovic

نمی‌یافت و باز از نو شروع می‌کرد.

بالاخره کارل به میان حرف او دوید: «خوب، ما نظر تو را می‌دانیم. تو زیادی عصبانی می‌شوی و من نمی‌دانم چرا. تو خودت این مرد را اخراج کردی. حالا چه می‌خواهی؟ جاسوس پلیس نیست؟ تو از کجا می‌دانی؟ تو آنجا توی زندای بودی، چه می‌دانی که بیرون راجع به این اسلیپیک و گذشته‌اش چه‌ها تشخیص دادند؟ و به چه حقی به رفقای بیرون شك می‌کنی؟ و ویکو من به تو می‌گویم به بیراهه می‌روی. من به قضیه تروتسکی فکر می‌کنم. چه کسی چند سال پیش می‌توانست بگوید که تروتسکی اینطور نقاب از صورت خود برخواهد داشت؟ امروز هرکس می‌بیند که او دشمن حزب بوده و حالا هم هست.»

«چرا از تروتسکی می‌گویی؟ من از اسلیپیک حرف می‌زنم، رفیقی که از یازده سال پیش می‌شناسم، خصوصیات اخلاقیش را می‌دانم و برایش ارزش قائلم. این مرد جاسوس پلیس نبوده، نیست و نخواهد بود.»

جدلی کوتاه و خشن بین کارل و ویکو در گرفت. بالاخره کارل که خیلی زود آرام شده بود، گفت: «تو عصبی هستی، با توجه به آنچه بر تو گذشته است عجیب هم نیست، به هر صورت ما باید بزودی راجع به وضعیت تو صحبت کنیم. من پیشنهاد خواهم کرد که تو اول دو سه ماه استراحت کنی، بعد وارد کار شوی. ولی آنچه مربوط به قضیه اسلیپیک می‌شود، همه ما جز تو با تصمیم دفتر سیاسی موافقیم. کس دیگری حرفی در این باره دارد؟»

ویکو نگاهی به اطرافش کرد، همه ساکت بودند. چند بار دست روی صورت عرق کرده‌اش کشید، بعد شروع به جویدن ناخن‌هایش کرد.

زمستان دوباره به حرف آمد: «من به برانکوویچ اخطار کردم، ولی او منظور مرا نفهمید. لازم است که تمام رفقا این را بفهمند. به این دلیل من موضع خودمان را روشن خواهم کرد. شاید اسلیپیک جاسوس نباشد، خوب. او از زندان بیرون خواهد آمد. یک مرد منزوی و تلخ. به حزب حمله خواهد کرد و دائم به این استناد خواهد کرد که بخاطر آرمان رنج کشیده است: شکنجه در بازجویی، ۵ سال زندان. ما باید با شدت بیشتری با او مبارزه کنیم، درست به این دلیل که او از اعتبار نسبی و احترام مبارزی واقعی برخوردار است. منطقی مبارزه همچنان او را از ما دور می‌کند و بطرف دشمن سوق می‌دهد. او دشمنی خطرناک خواهد شد. اگر ما از هم اکنون اعلام کنیم و سه سال تکرار کنیم که او

جاسوس است، دیگر کسی حاضر نخواهد شد با او سروکاری داشته باشد. بنابراین او از حالا که در سلول انفرادی است، منزوی خواهد شد. البته این غم‌انگیز است، ولی چاره نیست. هنگام انتخاب اسلحه فقط باید به پیروزی فکر کرد نه به چیز دیگر. این مطلب مثل روز روشن است، چه کسی می‌تواند عقیده دیگری داشته باشد؟»

آندرئی گفت: «من. عقیده دیگری دارم. اگر اشتباه جرم است، اینجا همه ما مجرمیم. وانگهی، رهبران همه احزاب بزرگترین مجرمانند. من هیچ وقت به این فکر نیفتاده بودم که تو را، زمستان، به عنوان مجرم و جاسوس پلیس متهم کنم. اما تو، خودت مرتکب چند اشتباه شده‌ای؟ به چند آکسیون دست زده‌ای که برای ما باخت و شکست همراه داشته است؟ حالا قرار است واسو میلیچ مسئول تمام اشتباهات ما معرفی شود. پس چرا اسلیپیک نباید از شکست ما صحبت کند؟ چرا نباید از اشتباهات وحشتناک سیاست ما درباره چین حرف بزند؟»

کارل عجولانه گفت: «این به موضوع صحبت ما مربوط نمی‌شود». آندرئی جواب داد: «حقیقت همیشه به موضوع مربوط است. موضوع اصلی حزب انقلابی همین حقیقت است.»

زمستان بطرف او برگشت و گفت: «می‌دانی برای تو چه ارزشی قائلم، آندرئی بوچک. و به این علت تصمیم گرفته شده است تو فوراً به خارج بروی. تو می‌توانی آنجا بهتر تعلیم ببینی، آن وقت خواهی فهمید همه چیزهایی که اینجا گفתי حرف مفت است. تو حتی پرنسیپ بلشویکی را که برای حزب ما مهمتر از سایر بخشهای کمینترن است، درک نکرده‌ای. حالا باید رأی‌گیری شود. تو ضد قطعنامه رأی خواهی داد یا نه؟»

«من همان کاری را که اعتقاداتم به من دیکته می‌کند خواهم کرد.»
«و هنگامی که اعتقاد و حزب مغایر باشند، چه چیز تعیین کننده است؟»

آندرئی با عصبانیت داد زد: «این سؤال احمقانه و غلط است.»
«اما حزب سؤال را اینطور مطرح می‌کند. کارل، رأی‌گیری کن.»
یوسمار با کنجکاوی بطرف آندرئی نگاه می‌کرد که از جایش پریده بود، انگار می‌خواست جایش را ترک کند و حالا با صورتی رنگ پریده بی‌حرکت آنجا ایستاده و هر دو دستها را روی میز تکیه داده بود.
«بوچک، همه دستها را بلند کرده‌اند، از جمله برانکوویچ. اگر تو هم این کار را نکنی، تأسف آور خواهد بود. دیگر جناح مخالف (اپوزیسیون) وجود ندارد، به این امر فکر کن. دیگر نباید وجود داشته باشد. تو می-

خواهی يك دشمن بشوی؟» زمستان بلند شد، آهسته بطرف آندرئی رفت و ملایم دست راست او را از میز کند و بلند کرد. آندرئی دستش را نینداخت. صورتش را که سرخ شده بود برگرداند و گفت: «از وقتی که وارد جنبش شده‌ام، این اولین بار است که علیه اعتقاداتم عمل می‌کنم. از وقتی که از خانه فرار کرده‌ام، برای اولین بار است که تسلیم می‌شوم. شاید سرکوفت این کار را تمام عمر به خود بزنم.»

زمستان گفت: «بگذر آندرئی، زندگی طولانی است، کارهای عاقلانه‌تری در پیش خواهی داشت.» و با هر دو دستش شانه‌های او را گرفت، تقریباً نوعی در آغوش گرفتن بود.

آندرئی چرخید و بدون اینکه به زمستان نگاه کند، گفت: «در این لحظه آرزو می‌کردم که کوتاه، خیلی کوتاه باشد.»

جلسه ادامه داشت. تا دیری بعد از نیمه شب ادامه داشت.

فصل چهارم

۱

بالاخره آندرئی اسکله را دید. سه قایق به زنجیر بسته شده بود. اگر موفق نمی‌شد ماهیگیرها را قانع کند، اگر معامله سر نمی‌گرفت، کارش تمام بود. راه جنگلی را ترك کرد و به كوچهٔ پرپیچی زد. نباید می‌دوید، چون به او ظنین می‌شدند. اما هر دقیقه‌ای به حساب می‌آمد، بنابراین قدمپایش تبدیل به دو شد.

مرد مدتی طولانی به او نگاه کرد، بالاخره جواب داد: «قایق موتوری تا ۱۵ دقیقه دیگر به آنجا می‌رسد، بنابراین با آن زودتر به مقصد می‌رسی.»

«می‌دانم، ولی نمی‌خواهم به بندر بروم. می‌خواهم درست همین ساحل روبرو پیاده شوم - آنجا.»

آندرئی با دست آن نقطه را نشان داد. دستش می‌لرزید، زود آن را انداخت.

«من خانواده دارم، يك خانوادهٔ پر عائله. اگر ژاندارمها مرا بگیرند، آدمهای بیگناه زیادی به دردسر می‌افتند.» بنابراین مرد متوجه شده بود، شاید او را می‌شناخت. و احتمالاً ماهیگیرها می‌دانستند که پلیس به

آنجا آمده بود و دنبال او می‌گشت.

آندرئی پرسید: «تو می‌دانی من کی هستم؟»

«بله، می‌دانم. من به توهیچ بدی نکرده‌ام. حالا تو آمده‌ای و می‌خواهی مرا نابود کنی. چرا پیش من؟ من فقط یک ماهیگیر بدبختم، ولم کن. به تو می‌گویم. ولم کن.»

«اگر مرا فوراً به‌آنطرف نبری، مرا خواهند گرفت. مرا خواهند کشت. تمام جزیره، تمام مملکت خواهد دانست که تو می‌توانستی مرا نجات بدهی، ولی مرا تحویل دادی.»

آندرئی پرید توی قایق و زنجیر را باز کرد بعد روی کف قایق صاف دراز کشید و رویش را با تور پوشاند. مرد گفت: «خدای من، چه بدبختی‌ای! من بیگناهم، من تو را نجات می‌دهم و تو مرا می‌کشی.» و موتور را روشن کرد. قایق بسرعت پیش می‌رفت. ماهیگیر مدام بطرف جزیره بر می‌گشت، ولی دیگر حرفی نزد. تازه وقتی به‌ساحل نزدیک می‌شدند، گفت: «اینها هیچ معنی ندارد. تو مرا به‌بدبختی کشیدی، ولی این کار به‌تو کمکی نخواهد کرد. از دست ژاندارمها نمی‌شود فرار کرد. آنها این‌حق را دارند که اگر دلشان خواست بدی بکنند. به این علت آنقدر قوی هستند که امثال ما کرم زیرپایشانیم. خدای من، چرا پیش من آمدی؟» و چون آندرئی جوابی نمی‌داد، اضافه کرد: «درست است، من هیچ‌وقت در زندگی شانس نداشته‌ام. اگر آجری بخواهد از سقف بیفتد صبر می‌کند تا سرو کله‌ی من پیدا شود، چون برای سر من مقدر شده است. این را مادرم همیشه می‌گفت.»

وقتی آندرئی تکان قایق را حس کرد، تورها را به‌کناری انداخت و نشست. کسی در آن نزدیکی نبود. از جایش بلند شد و پرید روی زمین.

«من پول زیادی با خود ندارم، اما می‌خواهم آنچه دارم با تو تقسیم کنم.» ماهیگیر رد کرد: «من این کار را برای پول نکردم. من این کار را کردم، چون دیوانه‌ام. حقیق دیوانه را هم با کتک می‌پردازند.»

«آخ، دیگر ناله نکن. کمی حوصله داشته باش، نوبت ما هم می‌رسد. آن وقت می‌توانی ژاندارمها را مثل خرگوش دنبال کنی و مثل موش صحرایی بکشی.»

«ما ماهیگیرها فقط می‌خواهیم ماهی بگیریم و زندگی کنیم، ما نمی‌خواهیم تعقیب کنیم و بکشیم. حالا، خرگوش تحت تعقیب، برو. تا مدتی

هم این طرفها پیدایت نشود. برای ما بدون امثال شما هم به اندازه کافی در دسر هست. خدا حفظت کند.»

آندرئی از میان بوته‌ها بسرعت بطرف جنگل می‌رفت. همین که جاده را می‌دید، خم می‌شد. نباید کسی او را می‌دید. باید حساب این را می‌کرد که حداکثر تا نیم ساعت دیگر رد او را پیدا خواهند کرد. می‌توانست تا يك ساعت و نیم دیگر جنگل را پشت سر بگذارد. آن وقت به شهر بندری کوچکی می‌رسید که می‌توانست با رفقای مورد اطمینان مخفیگاه خوبی پیدا کند. می‌خواست شب به بندر بزرگ برود. آنجا امکانات مختلفی برای ترك کشور، طبق تصمیم حزب، وجود داشت. به خطر آگاه بود، ولی ترس برطرف شده بود. ازین رو خستگی را حس می‌کرد. تمام شب خوابیده بود. هنوز کاملاً دراز نکشیده و چشمهایش را نبسته بود که صدای پاهای مشکوک بسیاری را شنید که بتاخت به او نزدیک می‌شدند. این بار می‌خواستند حتماً شکار خود را گیر بیندازند. به همین علت به تعداد زیاد آمده بودند. و به همین علت هم توانست از چنگشان فرار کند.

ولی حالا خسته بود. هنوز صبح‌زود بود، ولی باد شیروکوا هوا را به سرعت گرم می‌کرد. تصمیم گرفته بود تا به مخفیگاه امن رفقا نرسیده، استراحت نکند. اما فکر کرد اجازه دارد برای پنج دقیقه بنشیند. نشستن خطرناک بود، زیرا اگر کسی در جنگل بود، می‌توانست او را ببیند. پس روی شکم دراز کشید و دستها را روی زمین دراز کرد. گوش داد. کاملاً ساکت بود. صدای هیچ پرنده‌ای نمی‌آمد.

از خواب که بیدار شد، دانست که تمام صبح را خوابیده است. خواست بترسد. آنها خیلی ساده می‌توانستند گیرش بیندازند. برای فراری چیزی خطرناکتر از خواب نیست. ولی حالا استراحت کرده بود و این خوب بود. گرسنه و تشنه بود و این بد بود. با يك حرکت از جا جست و براه افتاد.

زودتر از آنچه خیال می‌کرد به کنار جنگل رسید. جنگل به شهرک نمی‌رفت، اشتباه کرده بود. دوباره دریا را در پیش رو داشت. برای رسیدن به بندر کوچک یا باید قایقی می‌داشت یا از جاده ده می‌رفت، که

از همه جا دیده می‌شد، یا از کنار ساحل می‌گذشت. جاده شلوغی بود، زنان دهاتی با گاریهای پر از میوه از بازار برمی‌گشتند و بطرف بندر می‌رفتند. آندرئی فقط يك پیراهن و شلوار به تن داشت. نمی‌توانست بدون جلب توجه خود را در میان دهقانان جا بزند. ترك کردن جنگل خطرناك بود، ولی اگر بیشتر آنجا می‌ماند، احتمال زیاد داشت که پیدایش کنند. شاید كمك می‌گرفتند تا تمام جنگل را بگردند. حتماً سگ هم همراه می‌آوردند. پس می‌بایست فوراً از آنجا برود. مهم نبود به کجا. به هر حال می‌بایست در خشکی بیشتر پیش برود، شبه جزیره را ترك کند، روبه بالا بطرف کوهها و بعد دوباره بطرف دریا پایین بیاید. آن طرف به نزدیکی شهر بزرگ بندری می‌رسید. قدمهای محکمی بر می‌داشت. البته گرسنگی را هم شدیدتر حس می‌کرد، ولی رنجش نمی‌داد. توتهایی که در خلال راه می‌چید، تشنگی‌اش را برطرف می‌کرد.

از جنگل که دوباره بیرون آمد، آفتاب داغ روی کوه کارست^۲ می‌سوخت. شاید ظهیر بود. همینطور بالاتر می‌رفت. دیگر در معرض دید بود، حتی از بالا، از آنجا که کلیسای کوچکی بود، می‌شد او را دید. ولی از هیچ طرف صدائی نمی‌آمد، فقط صدای قدمهای خود او شنیده می‌شد. به کلیسا که رسید، محل خود را دوباره تشخیص داد. درست بین دو ده قرار داشت، که یکی از آنها تلک^۳ بود. فکر کرد بدون آنکه خواسته باشد، به لیوبا^۴ نزدیک شده است: پشت تلک، باز هم در نزدیکی دریا، ده او بود. کارل به او اندرز داده بود که آن طرفها نرود و به او توصیه کرده بود که بدون خداحافظی از «ضعیفه‌ها» کشور را ترك کند. بالاخره اگر از مرز خارج می‌شد، امکانش بود که کسی به او ملحق شود. این مشکل نبود.

کلیسا سایه خوبی داشت. بالا رفتن در آفتاب او را داغ و خسته کرده بود. حالا به دیوار آن تکیه داده بود، پیراهن عرقچین و کفشها را در آورده بود. به زمین پایین نگاه کرد. زمین فقیر و سنگی. از آنجا به نظر می‌رسید که زمین با خانه‌های سنگی ریز پوشیده شده و هیچ کدام سقف ندارد.

اینجا باغچه‌های فراوان و کوچکی بود. برای جدا کردن خاک از سنگ، باید آنقدر سنگ جمع کرد که دیوارها تقریباً به بلندی قد آدم بالا بیاید و زمین نوآباد را از گزند بزها و بادهای شدید حفظ کند. در گذشته

2) Karst

3) Telec

4) Ljuba

جنگلهای انبوهی در آن منطقه بود، ولی ونیزیها آمده بودند درختها را بریده بودند و همه چیز گندیده بود. مدتها بود که قدرت ونیز از بین رفته بود، ولی بهای شکوهش را هنوز اینجا با تحمل مشقت می پرداختند. البته آندرتی می دانست که احساس امنیت کاملاً بیجاست، ولی با آن مقابله نمی کرد. حتماً ساعتها بود که ماهیگیر را گیر آورده و مجبور به صحبت کرده بودند. پس می دانستند او کجای ساحل پیاده شده است. حتماً در جنگل هم به دنبالش گشته بودند و حالا جاسوسهایشان در شهر کوچک بندری مشغول بودند. در خیابان، از زنان دهاتی راجع به او سؤال کرده بودند، همینطور از قایق سازهای کنار شهر، از ماهیگیرها و کارگران شهر و از پادوهای دو قهوه خانه. با فرزندان رفقای «مشکوک» وارد صحبت شده و از آنها سؤال کرده بودند، آیا عموی غریبه برایشان هدیه زیبایی نیاورده یا بستنی یا يك قاچ بزرگ هندوانه نخریده است؟ و حالا شهرک خالی است. کسی آفتابی نمی شود، اما رفقا می دانند که دنبال کسی می گردند. شاید حدس بزنند که این کس، اوست. آنها کسی را به شهر خواهند فرستاد، گزارش خواهند کرد و خواهند پرسید که چه باید بکنند. ولی به شهر بزرگ گزارش رسیده که با تمام تدارکی که چیده بودند، او فرار کرده است. و اسلاوکو۵ - در سراسر کشور، این کمیسر مخوف پلیس سیاسی را با اسم مخففش می نامیدند - حمله عصبی اش را از سر گذرانده، دو کارمند جزئش را سیلی زده و بعد آنقدر مشروب خورده که چشمهایش از حدقه بیرون زده است. آنهایی که او را خوب نمی شناسند، فکر می کنند که دیگر هیچ کاری از او ساخته نیست. اما اسلاوکو روی نقشه جدیدی کار می کند. و همین حالا مأمورین او به شکل باجگیر ده لباس پوشیده و دست به کار شده اند. تا یکی دو ساعت دیگر سر و کله شان در دهات پیدا می شود و با وجود گرمای آفتاب، پر جنب و جوش، گاهی در بازار، گاهی در خانه ها، در کلبه ها، در آخور بزاها، همه جا سر می کشند، گوش می ایستند، و بو می کشند. بعد اسلاوکو با دارودسته اش برای «گردش» پیش دهاتیهای باوفایش می آید، دست به کفل ماترون ۶ها می زند؛ بظاهر ناخواسته، دستی به سینه زنهای جوان می کشد و به دختران جوان با ادب کامل سلام می گوید. و بعد - وقتی خیالها آسوده شد - حمله را شروع خواهد کرد.

5) Slavko

6) matron: در اینجا به معنی زنهای دهاتی جاافتاده. - م.

آندرئی دلیلی برای آرام بودن نداشت. ولی از وقتی ده تلیك را دیده بود، می دانست که فرار معنایی داشته است. او قبل از دیدن لیوبا کشور را ترك نخواهد کرد. می توانست اینجا صبر کند، هنوز چند ساعت جلو بود، بعد از بیراهه به خانه نقاش غریبه خواهد خزید و خود را پشت دیوار سنگی پنهان خواهد کرد. لیوبا در اتاقك پشت بام نور را خواهد دید. وقتی نقاش خارج از کشور بسر می برد، لیوبا باید مواظب آنجا باشد. او خواهد آمد، برایش غذا خواهد آورد و ساعتی با او خواهد ماند. بعد او در لباس يك بیگانه آنجا و کشور را ترك خواهد کرد. اسلاوکو البته این را هم کشف خواهد کرد ولی خیلی دیر. کارل هم ناراضی خواهد بود، ولی این دیگر اهمیتی نخواهد داشت.

۲

اسلاوکو تازه پس از ساعت سه به دفتر آمد. وانمود کرد که نمی داند آندرئی فرار کرده و خواست که او را نزدش بیاورند. این بار حمله عصبیش آهسته بسراغش آمد، ذره ذره. این بار به هیچ يك از کارمندان جزئش سیلی نزد، فقط به دنده هایشان کوبید. مردان کوچکش را به دور و بر فرستاد: به عنوان گدا، کارگران دهاتی بیکار، کفاش دوره گرد. ولی همه چیز با آرامی جریان داشت، کمتر از معمول داد و بیداد می کرد. بعد برای دو ساعت گم شد. وقتی برگشت، ستاد کوچکش را دور خود جمع کرد. همه شان مردان جوانی بودند با کلاه حصیری هم شکل و روبان آبی. اسلاوکو آنها را «جنگجویان گرانبها و کثیف» خود می نامید. اجازه داد که آقای جوان هم بیاید. این یکی را به عنوان شاگرد از پایتخت فرستاده بودند. می خواستند اسلاوکو اینطور تصور کند. ولی در واقع او را فرستاده بودند که از اسلاوکو مراقبت کند و در لحظه موعود سرش را به طاق بکوبد. اسلاوکو اینطور حدس می زد.

پرسید: «از کثافتها خبر تازه ای نیست؟»

یکی از مردان جوان جواب داد: «هنوز نه. آنها يك نفر را گیر انداخته اند، ولی او دزد است. مشکوک به قتل در هنگام دزدی است.»
«البته که بلدند دزد بگیرند، چون خودشان دزدند. لابد برای گرفتن کمونیست باید کمونیست باشند.»

این از بذله‌های دائمی اسلاوکو بود و جنگجویان طبق معمول خندیدند. فقط «آقای جوان» نخندید. اسلاوکو پرسید: «شما برای گیر انداختن او چه کار می‌کردید، آقای ماریچ؟» و تصمیم گرفت که از همان شب او را تو خطاب کند. ماریچ متفکرانه جواب داد: «آقای کمیسر، یک تازه‌کار نمی‌تواند چیزی به شما یاد بدهد. من مطمئن هستم که شما او را گیر خواهید انداخت. دولت بیخودی به شما اطمینان ندارد.»

کمیسر با خود گفت: حیف که به اندازه کافی قیافه مستها را ندارم، وگرنه می‌توانستم همین حالا به او تو بگویم و او را یک سنده بنامم و بگویم که در گزارش بعدیش می‌تواند بنویسد که از دولت بابت اعتمادش متشکرم، ولی من هیچ اعتمادی به او ندارم. به اینجا هم می‌رسیم، آقای جوان. «خوب پدرسوخته‌های من بیایید. شما هم همینطور آقای جوان. وقتی می‌گویم پدرسوخته‌ها، منظورم همه هستند.»

ماشین بزرگ روباز در بندر آهسته می‌رفت. همه می‌بایست ببینند که اسلاوکو شخصاً به شکار می‌رود. روی صندلی عقب تکیه داده بود. بزرگ و پف کرده، کلاهش روی شکم برجسته و نوک تیزش و دستها بر رانها. او از این بیراهه بندر می‌رفت تا ناآرامی ایجاد کند. دوستان فراری حتماً اقدامی خواهند کرد، اخطاریه‌هایی خواهند فرستاد. این نکته مثبتی است. خبر برای شکار کمتر مفید است تا خبررسان برای تعقیب کننده. اما اسلاوکو این بار به رد پای خبررسانها نیازی نداشت، خودش راه را بهتر بلد بود. پرنده از قفس پریده بود و حالا داشت بال می‌زد، اما چون لانه‌ای سراغ داشت، به آنجا می‌رفت. باید لانه را یافت، نه اینکه دنبال پرنده گشت. آن وقت است که پرنده به دام می‌افتد.

آنها که رسیدند، ده آرام بود. مردم برای شام در خانه‌هایشان بودند. یکی از گداها را در کافه یافتند و یک غذای خوب سفارش دادند. اسلاوکو خوش‌مشراب بود و از ظرفهای سفالی سبز شراب می‌نوشید و با صاحب کافه و عروسش که بعد پیششان آمد، گپ می‌زد. چه دلچسب بود شهر را یکباره ترك کردن، شغل و تمام ناخوشایندیهایش را برای یک شب فراموش کردن، طبق سنت خوب قدیمی غذا خوردن و نوشیدن، آوازخواندن و شاید هم کولو^۸ رقصیدن. البته پشت میز نشینی و زندگی کارمندی شکمش را بزرگ کرده بود. هیچ‌کس حدس نمی‌زد که او چهل سال هم ندارد.

7) Maritsch

۸) Kolo: رقص ملی صربها که در تمام منطقه بالکان مرسوم است. - م.

ولی به هنگام رقص می‌توانست با کسانی که هنوز خیلی جوان بودند، رقابت کند. گیلانش را برداشت و به سلامتی زن جوان نوشید. صاحب کافه با تردید گفت: اینجا يك ده ساده و فقیر است. کمیسر گفت: چرا ده فقیر باشد، باید کاری کنند که غریبه‌ها به آنجا بیایند. آنها می‌آیند، اتاق اجاره می‌کنند، میوه و شراب اینجا را می‌خرند، خوب پول می‌دهند و همه بهره‌مند می‌شوند. عروس گفت: اما هیچ‌کس این ده و موقعیت زیبایش را نمی‌شناسد، پس مثل این است که اصلاً وجود ندارد. خب، غریبه‌ای آمده و حتی خانه کوچکی خریده. البته نه در وسط ده، اما خیلی نزدیک. سالی دو سه ماه می‌آید اینجا. نقاش است و حتی تصویری هم از دختر بزرگ عروس کشیده، نه در مقابل پول، بلکه همینطوری چون خوشش آمده. ولی دیگر خبری از او نیست. اسلاوکو دربارهٔ بچه‌های عروس از او سؤال کرد. صحبت خوبی بود. اسلاوکو می‌خواست تصویر را ببیند، ولی متأسفانه نقاش آن را نگهداشته بود. و حالا هم آنجا نبود. متأسفانه. احتمالاً تصویر در خانه بود، ولی نمی‌شد به آنجا رفت، چون نقاش هر وقت می‌رفت، درها را قفل می‌کرد. ولی حالا عروس باید می‌رفت و برای غذا پختن به مادرشوهر کمک می‌کرد. مرد جوانی داخل شد. می‌خواست کاغذ سیگار و کبریت بخرد. اسلاوکو گیلان مشروبی برای او ریخت، با او راجع به دختران ده و دختر مورد علاقه‌اش شوخی کرد. دیگران هم که شاید قبلاً پشت در فالگوش ایستاده بودند، نزدیک شدند. با همه آنها خوش و بش کرد، با دست صافش به شکم و پشتشان می‌زد، می‌پرسید که آیا آکوردئون می‌نوازند، می‌توانند برقصند، بخوانند و یا اینکه دختر محبوبشان آنقدر زیبا هست که نقاش غریب عکسشان را بکشد؟ پسریچه‌ها اول خجالتی و مردد بودند، ولی بزودی همه قر و قاطی وارد صحبت شدند. کمیسر دائم بلندتر تکرار می‌کرد: «صاحب کافه، به همه اینها برس، من پولش را می‌دهم - همه‌اش را. بنوشید، خدا دوست ندارد برادران ما از تشنگی بمیرند.»

عرق خورها صدایشان بلندتر می‌شد و وراج‌تر می‌شدند. «جنگجویان» قاطی آنها شدند، گم می‌شدند و دوباره می‌آمدند. حدود نیمه شب بود که کافه خالی شد.

جنگجویان هم ناپدید شده بودند. اسلاوکو صاحب کافه و خانواده‌اش را

فرستاده بود. بخواهند. ماریچ پرسید: «حالا چه خبر است؟ عملیات چگونه ادامه پیدا می‌کند؟ آیا حالا واقعا می‌دانید آندرئی بوچک کجا پنهان است؟» «پشت سر هم سؤال می‌کنی. در گزارشت بنویس که کمیسر میروسلاو-هرواتیک^۹ آنقدر مست کرد که در تمام منطقه بطور ناخوشایندی جلب توجه کرد. بنویس که پسر وزیر آینده، ماریچ، را تو خطاب کرد و گفت که به حکومت می‌شاشد. خوب حالا به تمام سؤالهایت جواب دادم، سنده. حالا بلند شو، می‌خواهم روی نیمکت دراز بکشم و بخواهم. مواظب باش، کسی مرا بیدار نکند و مگسها را از صورتم بران.»

ماریچ آهسته بلند شد. بلند قد، لاغر و پهن شانه بود. روی گردنی که کمی بلندتر از اندازه بود، یک سر خوش ریخت نشسته بود. او مرد زیبایی بود و این را می‌دانست. از کنار میز که بطرف کمیسر می‌رفت، دستهایش را در جیب کتتش فرو کرده بود. وقتی جلو او ایستاد، دست‌چپش را آهسته بیرون آورد، کف دستش را گود کرد روی گونه راست کمیسر گذاشت. حرکتی کم و بیش نوازش‌آمیز. پس از آنکه به این ترتیب تکیه‌گاهی برای صورت ساخت، برق‌آسا دست راستش را بیرون کشید و سه‌سیلی به کمیسر زد. پس از هر سیلی مکث کوتاهی می‌کرد و دست‌چپش را که از شدت‌ضربه تکان خورده بود، دوباره بنرمی زیرگونه طرف می‌گذاشت.

«فقط سیلی سوم بابت سنده و تو گفتن بود. دوتای اول بابت یک بدهکاری قدیمی بود. و حالا روی نیمکت دراز بکشید و بخواهید. من می‌روم بیرون دستهایم را بشویم.»

اسلاوکو که بی‌حرکت ایستاده بود، حتی دستش را بطرف لپ باد کرده‌اش نبرد، ساکت بطرف نیمکت رفت و دراز کشید. ماریچ رفت بیرون دنبال چشمه. می‌دانست که در خطر مرگ است، شاید امشب را به فردا نمی‌رساند. او مثل بسیاری دیگر راه زندگی میروسلاو هرواتیک-این اسلاوکوی هر جایی - را می‌شناخت، راهی بلند و پر پیچ و تاب، ولی بدون پارگی:

او را به‌عنوان تنها پسر یک معلم ده برای تحصیل به شهر فرستاده بودند. به عضویت یک دسته مخفی دبیرستانی در آمده بود و در تدارک سوءقصد به یک شهردار مجارستانی شرکت کرده بود. کل ماجرا جدی نبود، ولی می‌توانست جدی بشود. موضوع لو رفته بود. اسلاوکو به صربستان فرار کرد، پس از مدتی بازگشت و کسی کاری به‌کارش نداشت. در رشته

9) Miroslav Hrvatic (= Slavko)

حقوق به تحصیل پرداخت. قرار بود وکیل یا - بنا به میل معلم با پشتکار ده - قاضی بشود. پس از سوء قصد در سارایوو^{۱۰} مثل خلیپهای دیگر دستگیر شد. آن وقتها می گفتند شکنجه هم شده است. چند روز پس از دستگیری او اغلب دوستانش به زندان افتادند. او پس از مدت کوتاهی آزاد شد و بعد در يك «گروه نظامی برای برقراری مجدد آرامش و نظم در مناطق تسخیر شده دشمن» بسیج شد. بزودی این گروه در همه جا به «گروه جلادان» معروف شد ولی همه چیز بطور قانونی جریان داشت. طبق دستور ارتش امپراتوری - پادشاهی، هیچ کس قبل از محکومیت مجازات نمی شود. اسلاوکو حقوقدان است، گرچه هنوز دانشجو است، ولی جنگ است و او معاون قاضی جنگ می شود. ۱۴-۱۵ ساله ها را دار می زدند، اسلاوکو دخالت کرد و خواست که سن قانونی رعایت شود. پس همه چیز طبق نظم بود. از هر جا که گروه نظامی می گذشت، نشان خود را روی درختها باقی می گذاشت: صفهای بدار آویختگان کشیده می شد. ملت صرب که روزی میروسلاو هرواتیچ، جلاد اتریشی-کروآت، بین آنها دنبال پناهگاهی گشته و کمک برادرانه ای دریافت کرده بود، این خیابانها را خیابانهای اسلاوکو می نامید.

در ۱۹۱۶ اسلاوکو در پایتخت کشورش به عضویت گروه ویژه پلیس دولتی ارتقاء پیدا کرد. هنگام سرنگونی حکومت مخفی شد. خیال می کرد پناهگاهش را پیدا کرده اند و قطعه قطعه اش خواهند کرد. می پنداشت با ورود ارتش صربستان به شهر، وقت مردنش فرا می رسد. هنوز جرأتش را پیدا نکرده بود ماشه هفت تیری را که در دهان فرو کرده بود، فشار دهد. تا سرحد بیمهوشی مست کرد. آنها او را خفته پیدا خواهند کرد و خواهند کشت. خوب، همه چیز پایان می یابد. با تعجب بیدار شد، هنوز زنده بود، آنها نیامده بودند. هنوز آزادی را جشن می گرفتند، اینجا و آنجا تیراندازی شد. سوء تفاهمها. از فکر اینکه يك لحظه دیگر می آیند، می لرزید: می ترسید مدت مدیدی او را در این رنج باقی بگذارند. و هنوز هم جرأت خودکشی را نداشت. کوششی برای فرار؟ قبلا به آن فکر نکرده بود و حالا دیر شده بود. او را خوب می شناختند. جرأت نداشت از مخفیگاهش بیرون بیاید. اگر اینطور ادامه پیدا می کرد، نه از دست صربها، بلکه از گرسنگی می مرد.

بالاخره آمدند. فقط دو نفر با لباس شخصی. خود را معرفی کردند.

همکاران پلیس بلغراد بودند. البته که می دانستند او کیست، جیبهایشان پر از عکسهای او در حالتیهای مختلف بود. «همکار هرواتیچ، بله؟ یا بطور ساده اسلاوکو، اسلاوکوی کوچک و شیرین و با وفا، هاهها. در خیابان اسلاوکو، شاخه ها خم می شوند. اسلاوکو درختها را با مردان صربی، پسر بچه های صربی، زنان مونته نگرویی آذین کرده است. آذینگر درخت. اسلاوکو، مادرت را.... اسلاوکو، جدو آبادت را.... امپراتور اتریشت را، پادشاه مجارستانت را.» با شوخی و مشت کوبیدنهای محکم، ولی نه خشن، به سینه، این طوری وقت گذرانند. و بالاخره با ماشین رو بسته او را از کوچه های عقب به جای امن بردند. دولت منظم به پلیس احتیاج دارد. مدتی که بگذرد، چیزهای زشت فراموش می شوند. او می تواند با اسم دیگری در وزارت کشور کار کند، بدون هیچ گونه جلب توجهی. مثلاً در آرشیو که طبعاً باید از نو تنظیم شود. بعد، کار برای برقراری آرامش و نظم بیشتر می شود. اسلاوکو از خفا بیرون می آید. یک پایه خاندان حکومتی کاراگئورگویچ ۱۱، یک یوگوسلاو خوب، در مبارزه علیه کروآتهای دائماً ناراضی. و بالاخره تواناترین مرد در مبارزه علیه کمونیستها.

ماریچ از خود پرسید: «آیا واقعاً خواب است؟» و روی اسلاوکو خم شد. با احتیاط به جیبهایش دست زد، اما هفت تیری نیافت. و این او را آرام کرد، گرچه می دانست که اسلاوکو هرگز کسی را با دستهای خودش نکشته است، او می توانست همکار مزاحم را به دست جنگجویانش بکشد.

ماریچ دوباره بیرون رفت. شب روشن بود. رنگهای نقره ای و آبی مخلوط شده بودند. و او غمگین و متعجب بود که چنین شبی می توانست خطرناک باشد. ولی او فقط به فکر خودش بود، فراموش کرده بود که به شکار آمده است، به آندرئی بوچک فکر نمی کرد.

۳

آندرئی با یک حرکت بیدار شد. صدایی او را بیدار کرده بود؟ گوش کرد. هیچ. نه خطری نبود. خانه تک و تنها روی تپه واقع شده بود. ده دور

بود. خیابانی هم نزدیک نبود. نور ماه که از پشه‌بند می‌گذشت، او را بیدار کرده بود. نه، صدایی نبود. لیوبا آرام خوابیده بود. برای شنیدن صدای نفسش می‌بایست سر را تا نزدیکی دهانش برد. حرکتش او را بیدار کرد. لیوبا چشمهایش را باز نکرد: «تو هستی، آندرئی؟» آندرئی او را بوسید.

«تو نمی‌روی و مرا تنها نمی‌گذاری. به من قول دادی، به این علت پیش تو مانده‌ام. آندرئی تو بدون من نخواهی بود، من بدون تو، نخواهم بود، هرگز. تو قول دادی.»

«بله، من این قول را دادم، ولی حالا دنبال من هستند.»

لیوبا دستهایش را بسوی او دراز کرد و او را بطرف خود پایین کشید. می‌خواست بگوید «باید حالا بروم. فوراً، و گرنه دیر می‌شود.» ولی خیلی سریع خود را در هماغوشی گم کرد.

آندرئی با خود گفت: وقتی خوابش برد، خواهم رفت. دو سه دقیقه دیگر. آهسته بیرون می‌روم و آنجا لباس می‌پوشم. به صدای نفسش گوش داد. هنوز تکان می‌خورد، انگار می‌خواست طوری قرار بگیرد که تمام بدنش زیر نور نقره فام باشد. لیوبای زیبا. فقط دو سه دقیقه، حداکثر، بعد خواهم رفت. صبر کرد که خواب او عمیقتر شود. خودش خوابش برد. از سردیی که روی سینه‌اش احساس کرد بیدار شد. نفسش بیرون نمی‌آمد. مردی را که هفت تیر روی سینه لختش گذاشته بود، فوراً دید. آن یکی را که دست روی دهانش گذاشته بود تازه وقتی دید که خواست سرش را بطرف لیوبا بچرخاند. از روی تخت بلندش کردند و او کوتاه آمد. نگاه جستجوگر یکی از آنها را درك کرد و صندلی را در گوشه اتاق نشان داد. آنها پیراهن و شلوار و کفشش را آوردند. آن یکی که مسن‌تر بود، دائم به لیوبای خفته نگاه می‌کرد. آندرئی می‌خواست حرکتی بکند و روی دختر خفته را بپوشاند. ولی دیگر راه افتادند، مرد مسن‌تر پشت آندرئی می‌رفت و دست سنگین و نمناکش را دور گردن او گذاشته بود.

به حیاط که رسیدند، لباسهایش را دادند. آن وقت صدای فریادی بلند شد: «آندرئی!» فریادی بلند، تکان دهنده: آندرئی! لیوبا لخت در آستانه در ظاهر شد.

آندرئی گفت: «برو تو لیوبا، خبری نیست.»

لیوبا قدمی برداشت، يك قدم به جلو و با صدای گوشخراش فریاد زد:

«آندرئی!»

مرد جوانتر دستبندی به دستش زد و با حرکتی خشن او را به دنبال خود کشید. مرد مسن‌تر ایستاد و بطرف زن نگاه کرد که دچار حرکات عجیبی شده بود. انگار که می‌خواست دور خود بچرخد. بعد افتاد. به صدای افتادن و صدای سنگریزه‌هایی که از هم می‌پاشید، گوش داد. بعد او هم از در حیاط بیرون رفت.

۴

«همه چیز روبراه است، آقای کمیسر. بیدار شوید، او در چنگ ماست، همه چیز روبراه است، رئیس.»

«چرا مثل گاو داد می‌زنی ادر ۱۲، تمام ده را بیدار کردی. اول چیزی بده بنوشم، بعد بیدارم کن.»

جنگجو کوزه را جلویش نگهداشت. اسلاوکو بالاتنه‌اش را بلند کرد و با سروصدا نوشید. مکث کرد. می‌خواست دوباره بنوشد، تصمیمش را عوض کرد و بلند شد.

«تنها نبود؟»

«نه، بغل يك زن بود. ما او را لخت گیر انداختیم، خواب بود. چه خوش‌شانس. دو ساعت تمام مثل مار روی شکم خزیدیم. پسرک در این میان در حال خوشگذرانی بود.» با حرکت و قیحانه دست معنای حرفش را روشنتر کرد.

«بیایید، آقای ماریچ. می‌بینید وقتی که مشروب می‌خورم عملیاتی را راه می‌اندازم. وقتی می‌خواهم، عملیات ادامه پیدا می‌کند. وقتی بیدار می‌شوم، تمام می‌شود. بیایید.»

ادر از جلو می‌رفت، راه نسبتاً سربالا بود. ماریچ که مواظب بود اسلاوکو در پشتش قرار نگیرد، از طرز حرکت کمیسر که با چابکی مثل جوانها راه می‌رفت، تعجب کرد. شاید همه اینها نمایش بود: مستی، تنبلی، شاید بزرگی شکمش هم راست نبود.

ادر گفت: «همین حالا می‌رسیم.» و سمت چپ را نشان داد که چندسایه در آنجا تکان می‌خورد.

اسلاوکو بطرف ماریچ برگشت: «این که هنوز مرا نکشته‌اند، دلایل

متفاوتی دارد. آقایان در بلغراد می‌خواهند از دست من خلاص شوند. اما چگونه؟ من راجع به آنها چیزهای زیادی می‌دانم. خوب مرا بکشند، چه مانعی دارد. اما من پیشگیری کرده‌ام. ۲۴ ساعت پس از مرگ من در تمام کشور کاغذهای شماره‌گذاری شده پخش خواهد شد. شماره یک بی‌خطر است. آنجا فقط نوشته شده که وزیر جنگ، دو ژنرال و سه سرگرد چه رشوه‌هایی می‌گیرند. داستان‌هایی راجع به سفارشها. خوب مهم نیست، مربوط می‌شود به ده تا از بهترین خانواده‌های کشور. کاغذهای شماره ۲، ۳، ۴ جالب‌ترند. ولی تازه از شماره ۵ واقعاً جالب می‌شود. آن وقت نوبت پادشاه هم می‌شود. اولش داستانهای خنده‌داری است، چه می‌دانم، راجع به دزدی اسبهای نژاد لپیستان^{۱۳}. ولی بعد خنده تمام می‌شود. مردم درباره معاملات بزرگ نمی‌خندند و درباره خون نمی‌خندند. از پدرتان سؤال کنید آقای ماریچ جوان، آیا خوب است یا قابل توصیه است که با میروسلاو هرواتیچ مثل تپاله گاو عمل کنند؟»

بزودی به گروه چهار نفری رسیدند که دور درخت ایستاده بودند. اسلاوکو دستور داد: «بازش کنید، دستبندها را بردارید.» روی تنه درختی نشست و به آندرئی اشاره کرد که بطرفش برود. دیگران با یک اشاره به عقب رفتند و تقریباً بیست قدم عقب‌تر ایستادند. «واقعاً معذرت می‌خواهم. هرگز دستور نداده بودم که دستبندها به شما بزنند یا شما را به درخت ببندند.»

آندرئی ساکت ماند، اسلاوکو اضافه کرد: «مخصوصاً چون هیچ دلیلی برای جلب شما ندارم.» آندرئی باز هم سکوت کرد. «من از شما یک اطلاع می‌خواهم، فقط همین. و شما حتی می‌دانید چه اطلاعی، مگر نه؟»

«نه.»

«نه؟ مرا نومید می‌کنید. مردی مثل شما که من در گزارش قبلیم راجع به او نوشتم پس از اینکه واسو میلیچ ما را ترك کرد، متأسفانه ترك کرد، تواناترین مغز حزب کمونیست است، نمی‌داند از او چه می‌خواهند؟» مکث. «سیگار میل دارید؟ سیگاری نیستید؟ خوب است، لازم نیست که در زندان ترك کنید. بله یک اطلاع. گفتم یک اطلاع ساده. دو جمله می‌گویی بوچک و بعد برمی‌گردی پیش دخترک. البته تو جوانی، تر و تازه، زشت نیستی. پس یک اطلاع. شماها یک جلسه

داشتید. يك مرد شوابی آنجا بود. من نمی‌پرسم اسمش چیست و چه قیافه‌ای دارد. می‌دانم که تو چیزی نخواهی گفت، حتی اگر مردانم تکه تکه کنند. پس چرا وقت تلف کنیم، احمقانه است. بگذریم. فراموش کنیم. هرگز يك کمونیست آلمانی در جلسه نبوده است. اما يك چیز را می‌خواهم بدانم: آیا تغییر خطی دربارهٔ مسألهٔ ملی، دربارهٔ مسألهٔ دهقانی در پیش است؟»

آندرئی همچنان ساکت بود. اسلاوکو که سیگاری از جیب درآورده بود، دوباره سر جایش گذاشت. کیسهٔ توتونی درآورد و آهسته به پیچیدن سیگار پرداخت. آندرئی با دقت کار او را نگاه می‌کرد و به این علت بود که لگد کاملاً غیرمنتظره به شکمش خورد. از درد به خود پیچید.

«اگر این اطلاع را به من بدهی، چیزی را لو نداده‌ای. طبعاً در شمارهٔ آیندهٔ پرولتاریا نوشته می‌شود.»

آندرئی گفت: «پس منتظر شمارهٔ آیندهٔ پرولتاریا باشید.» هنوز نمی‌دانست که اسلاوکو چه منظوری دارد. اسلاوکو گفت: «البته من می‌توانستم يك هفته صبر کنم. چیزی از دست نمی‌دهم. اما نمی‌توانم صبر کنم. این عیب بزرگ من است، وگرنه آدم بدی نیستم. اگر من آدم صبوری بودم که می‌توانست صبر کند تا خیارش کونه کند، بله برادر، آن وقت چنین غولی نمی‌شدم: قصاب صربها، خیانتکار به کروآتها و شکنجه‌گر کمونیستها و تروریستها. من می‌توانستم امروز در دادگاه تجدید نظر باشم یا در مجلس سنا. اما اینطوری چه هستم؟ يك پلیس مست کثیف، که کثیف‌ترین وظایف را به گردن او می‌اندازند. وضع بدترین پاندازه‌های اسپلیت ۱۴ از اسلاوکو بهتر است و نمی‌خواهد جای من باشد. تمام اینها بخاطر آن است که نمی‌توانستم صبر کنم.»

«خوب، تو نمی‌خواهی صحبت کنی. من هم حوصلهٔ درستی ندارم، برای من دیگر تفاوتی ندارد. من از دست این بلگرادیها خسته شده‌ام. از دست شما هم خسته شده‌ام. من تا توانستم شما کمونیستها را حفظ کردم. البته همیشه آنطوری که آدم می‌خواهد، نمی‌شود. کسی با من همدردی نمی‌کند. اگر من این اطلاع کوچک را می‌داختم، می‌توانستم موقعیتم را کمی در بلگراد تحکیم کنم. خوب، حالا اگر مرا کنار بگذارند، یکی دیگر جای من خواهند گذاشت، او شما را درب و داغان خواهد کرد. اما من دشمن شما نیستم. من به تو می‌گویم اگر ارتش سرخ بیاید، پرچم سرخ را بالا می‌برم،

دولت و پادشاه را دستگیر می‌کنم، البته اگر بخواهید. مدت‌ها است که يك صورت تهیه کرده‌ام. آنها را تحویل خواهم داد. اما متأسفانه ارتش سرخ نمی‌آید، به این زودی نمی‌آید. پس در این میان باید به هر قیمت که شده، موقعیت خودم را حفظ کنم. هم برای خودم، هم برای شما.»

آندرئی گفت: «جفنگیات! درد وحشتناک ضربه داشت کم می‌شد. «جفنگیات ابلهانه!»

«بوچک می‌گویی جفنگیات، جفنگیات ابلهانه؟ چرا باور نمی‌کنی که من بی‌شخصیت‌ترین فرصت‌طلب این حوالی هستم؟»

«این که درست است، ولی ما احتیاجی به فرصت‌طلبها نداریم، چه رسد وقتی که به قدرت برسیم.»

«پس اینطور، شما به پلیس احتیاج نخواهید داشت؟ در روسیه پلیس وجود ندارد؟ نه؟ من به تو می‌گویم بدون نان می‌شود زندگی کرد، بدون پلیس نمی‌شود. آدم‌هایی مثل مرا بیشتر لازم خواهند داشت تا امثال تو را.»

آندرئی وسط حرفش پرید: «هیچ اطلاعی ندارم که به شما بدهم. بگذارید بروم.»

«بله، دیروقت است. شب رو به انتها است. هوا یکبارہ سرد شده است. شاید در پیراهنت سردت باشد. خوب، پس برو. نه، صبر کن. نمی‌خواهی بدانی چه کسی تو را لو داده است؟»

«هیچ کس مرا لو نداده است. من يك اشتباه کردم، خودم سرم را لای گره دار گذاشتم. راحت می‌توانستم از همه چیز دور شده باشم.»

«پس اینطور؟ و من از کجا می‌دانستم که تو اینجا دختری داری؟»

آندرئی مکث کرد: «فهمیدنش مشکل نبود.»

«من کشف نکردم. تو را لو دادند. حزب تو را لو داده است.»

«افراد می‌توانند حزب را لو بدهند، ولی حزب لو نمی‌دهد.»

«خوب، خوب، می‌دانم. من کتاب دعا‌های شما را حفظم. دیگر داری حوصله مرا سر می‌بری. این اطلاع کوچک را نمی‌خواهی به من بدهی، پس برو. يك لحظه صبر کن، بیا نزدیکتر. نگاه کن، این چیست؟ می‌بینی احمق، ملعون، تو نمی‌خواهی لو بدهی - و اینجا من همه چیز را دارم: قلم به قلم، تمام تصمیمات، اعلامیه برای اول اوت، همه چیز. خوب، حالا برو، دیگر لازمت ندارم.»

اسلاوکو دستش را بلند کرد و به جلو اشاره کرد: «برو.»

آندرئی مشکوک به او نگاه کرد. فکر کرد: اگر بروم، کارم تمام است.

دستور می‌دهد مرا «هنگام فرار» بکشند. دست اسلاوکو دراز باقی ماند، آمرانه.

نمی‌شد کاری کرد، آندرئی چرخید و رفت. قدمها را شمرد. قدم هیجدهم: تیر اول به او اصابت نکرد. بسرعت چرخید و می‌خواست بطرف اسلاوکو بدود. پس از دو قدم تیراندازی شروع شد. دوبار، یکی پشت دیگری. او را کشتند.

مردها به جلو دویدند. اسلاوکو چرخید و فریاد کشید: «ماریچ، کی به شما دستور تیراندازی داد؟» ماریچ هم داد زد: «دیوانه شده‌اید؟ من تیراندازی کرده‌ام؟»

«قتل، با خون سردی قتل کرده‌اید. من خودم ندیدم، وگرنه جلوی‌تان را می‌گرفتم، اما اینها شاید.»

«این همکاران و آدمکشهای شما قاتلند، نه شاهد،»

«بنابراین اقرار می‌کنید یا خیر؟»

«نه، من تیراندازی نکردم.»

«خوب، خوب، عصبانی نشوید، شاید واقعاً تیراندازی نکرده‌اید. حالا به این پسرک بدبخت برسید، شاید هنوز زنده باشد. نمی‌خواهم بیمه‌ده رنج بکشد.»

فقط ادر آنجا ماند.

«ادر، اگر يك بار دیگر اتفاق بیفتد، می‌فهمی، آن وقت چنان کتکت خواهم زد که مجبور بشوی ماهها صورت زیبایت را بپوشانی.»

«خواهش می‌کنم، من خودم هم نمی‌فهمم که چطور تیر اولم به‌خطا رفت. واقعاً نمی‌فهمم.»

«خوب، این دفعه هم می‌بخشمت. این دفعه دیگر نمی‌توانند بگویند که این فلک‌زده هنگام فرار کشته شد.»

«بله، ولی وقتی برگشت، مجبور بودم قلبش را هدف قرار بدهم، مگر نه؟»

«خیلی خوب، بگذریم. ولی یادت باشد: ماریچ او را کشت. تمام شهر باید این را بفهمد. و حالا مواظب باش، کار تازه شروع می‌شود.»

اسلاوکو بلند شد و به‌دادن دستور پرداخت. ادر می‌بایست هر جمله را تکرار کند.

۵

ماشین با مردان و جنازه حرکت کرده بود. اسلاوکو و ماریچ پیاده به دنبالش می‌رفتند. ماشین قرار بود برگردد و سر جاده اصلی منتظر آنها بماند.

از ده که رد می‌شدند، صاحب کافه بیرون دوید. حتماً منتظرشان بود.

«آقای کمیسر، شما صورت حساب را نپرداختید.»

«همه چیز را درست و بقاعده نوشتی؟»

«بله، اینجاست.»

اسلاوکو صورتحساب را گذاشت جیبش.

«پولش چی، آقای کمیسر؟»

«با معده خالی پول نمی‌دهم. فردا بیا شهر. راجع به چند مسأله جزئی

باید از تو بازجویی کنم، قاچاق و چه می‌دانم چیزهای دیگر. خوب دوسه

ماهی پیش من پانسیون خواهی بود. زندان خوبی است. آن وقت بی

حساب می‌شویم.»

صاحب کافه بالاخره فهمید. مثل چوب خشکش زد. اسلاوکو و ماریچ

به‌راهشان ادامه دادند. باد چرخیده بود، باد بورا ۱۵ ابرهای سفید پنبه‌ای

را کنار می‌زد. از هر جا که صبح آغاز می‌شد، آسمان آبی باز می‌شد و

خود را با نوارهای سرخ می‌آراست؛ انگار که روبانهای متحرک بودند.

زورول

معشوق من زورول را

بیدار مکن معشوقم را

که شب او را دیرگاه در برم آورد

زورول

نورت را کم کن، زورول

از نور تو زیباتر و سرختر

لبهای معشوق من است

اسلاوکو تمام بیتها را خواند، بسیاری از بیتها برای ماریچ نا آشنا بود. بخش تکراری آن: «زورول، زورول» را با چنان غمی و چنان لطافتی می خواند که ماریچ بسختی می توانست جلو احساساتش را بگیرد. پشت اسلاوکو که راه می رفت، آهسته همراه با وزن آهنگ با خود گفت: حاضرم ده سال از عمرم را بدهم تا قبل از آغاز روز، او بمیرد. حالا کاملاً روز شده بود. روزی زیبا و روشن.

فصل پنجم

۱

صبح مردم خبر شدند که پلیس دنبال آندرئی بوده و او هم از دستشان فرار کرده است. کمی دیرتر شوهرخواهر ماهیگیر که قایقران بود، آمد و خبر داد که ماهیگیر را دستگیر کرده‌اند. او را شکنجه کرده‌اند، ولی چیزی نگفته است.

یوسمار پرسید: «از رفقا است؟»

«نه، حتی هوادار هم نیست. اگر تا شب دوام بیاورد، همه چیز بخوبی

می‌گذرد.»

حدود ظهر، زمستان آمد. انتظارش را نداشتند. اخبار بدی با خود داشت: وویکو را دستگیر کرده‌اند، البته او حرفی نزده، ولی کاغذها همراهش بودند. دیگران فرار کرده بودند. زمستان برنامه‌اش را آماده کرده بود: دو ساعت دیگر کشتی لوکسی می‌گذشت و به‌آتن می‌رفت. او به‌عنوان توریست سوار می‌شد، مدارك جعلی چکی او نقص نداشت. در کاتاروا پیاده می‌شد و از کوه‌های مونته‌نگرو به‌داخل کشور می‌رفت. او آرام و مطمئن به نفس بود. همه چیز پیش‌بینی شده بود. قضیه وویکو

لطمه شدیدی بود، ولی مهمتر آن بود که آندرئی فرار کرده بود. اگر آندرئی حماقت نکند، او را نخواهند گرفت. او می‌توانست سه‌روز دیگر در وین باشد. کارل همه چیز را آماده کرده بود. دوینو نباید از محلش تکان می‌خورد، ولی یوسمار باید برای سفر دوسه روز صبر می‌کرد، تا از داخل کشور دنبالش بیایند.

یوسمار پرسید: «می‌توانی بگویی چطور ممکن است پلیس از دیدار ما بو برده باشد؟»

«به‌رحال دیر رسیدند، فعلاً تنها این مهم است.»

دوینو گفت: «نه خیلی دیر. آنها وویکو را گیرانداختند، شاید آندرئی را هم بگیرند. در مجموع خیلی نگران‌کننده است.»

«بله، کار مخفی خیلی نگران‌کننده است. سازماندهی انقلاب کاملاً نگران‌کننده است. اصلاً زندگی مسأله‌ای نگران‌کننده است. مثلاً من در اصل می‌خواستم زنبور تربیت کنم - خوب بگذریم.»

روز بعد حدود ظهر خبر رسید که یکی از کارگران بندری که در جنوب شهر زندگی می‌کرد، در مسیرش به سرکار جسد آندرئی را پیدا کرده بود.

بعد از ظهر در شهر توی کتابفروشی بودند که دوینو به‌عنوان محل تماس می‌شناخت. کتابفروش خوب وارد بود و با وجود آنکه واقعاً متأثر بود و آندرئی را خوب می‌شناخت و به‌او علاقه‌مند بود، ولی از اینکه می‌توانست خبر جنجالی را پخش کند، نشاط عجیبی از خود نشان می‌داد. در صورت پرتحرک و جوانش که به‌سبب موهای سفیدش آرایش شده به نظر می‌رسید، آمیزه گیج‌کننده‌ای از غم و خشم، و حرصی مملو از جنجال منعکس بود. خبر کشته شدن آندرئی مثل بمب در شهر منفجر شده بود. ساعت ۸ تمام شهر خبر داشتند. عجیب آنکه به‌همان زودی نیز همه خبردار شده بودند که نه یک نفر از دار و دسته اسلاوکو، بلکه یک مرد تازه وارد، یک صرب، کسی به‌اسم ماریچ او را کشته است - همینطور رودرو، دو تیر در سینه‌اش خالی کرده است. این بار هیچ حرفی از کشته شدن به‌هنگام فرار نبود. قتل بود، قتل واضح و روشن. این اولش. شگفت آنکه پلیس اجازه تشییع جنازه رسمی داده بود، پس مخالفتی با تظاهرات ندارد، این هم دومش. سوم اینکه: هیچ پلیس گشتی در شهر نیست، پلیس‌هایی را که بطور عادی هم در محله‌های کارگری پاس می‌دهند، عقب کشیده‌اند. پلیس خود را پنهان کرده و دچار وحشت شده است.

این بار سر و کار مردم با ماست. ولی همه جریان هنوز تمام نشده است. کارخانه‌ها ساعت ۴ تعطیل می‌کنند تا همه بتوانند در تشییع جنازه شرکت کنند. عملاً یعنی اعتصاب. شکایت و اعتصاب و عزاداری با پشتیبانی کارفرما.

یوسمار دخالت کرد: «پس سرمایه‌داران هم ترسیده‌اند؟» کتابفروش او را روشن کرد: «نه، این نیست. به این علت است که مردم در عمل گستاخانه ماریچ رفتار خصمانه‌ای از جانب صربها علیه کروآتها می‌بینند. البته اسلاوکو پلیدتر از آنست که به تصور درآید، ولی او کروآت است. او یک آدم جوان، یک کروآت را همینطوری، برای هیچ و پوچ - رو دررو - نمی‌کشد. این وحشیگری اصیل صربی است، در شهر این را می‌گویند. این دیگر ربطی به مبارزه علیه کمونیسم ندارد. مردم می‌گویند اگر هم ربطی داشته باشد، کارگران اجازه نمی‌دهند که جوانی مثل آندرئی بوچک را به این صورت بکشند. از همه مهمتر، او بچه این شهر بود. برای در افتادن با او احتیاجی به یک دزد سرگردنه صربی نبود. بله، می‌دانید او چه مردی بود؟ کتابفروش حرف خود را قطع کرد - و حالا غمی واقعی در چشمهایش دیده می‌شد. «او یک رهبر کارگری واقعی بود.» کتابفروش دوید بیرون، کسی را بیرون دیده بود. زود برگشت. «همه چیز خیلی خوب پیش می‌رود. تشییع جنازه به تظاهرات عظیمی تبدیل خواهد شد.»

دوینو پرسید: «مرا می‌شناسی، می‌دانی من کی هستم؟»
«بله، البته.»

«فکر می‌کنی رفقای رهبری این منطقه مرا می‌شناسند؟ از من چیزی شنیده‌اند؟»

«بعضی‌هاشان حتماً.»

«خوب، فوراً بین من و آنها رابطه برقرار کن. ظاهراً متوجه نیستند که اینجا تحریک خطرناکی در پیش است. من باید به آنها هشدار بدهم.»

یوسمار پرسید: «چرا تحریک؟ بالاخره امکانی برای تظاهرات علنی هست، باید از آن استفاده کرد.»

دوینو بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد، گفت: «بله، البته.»

کتابفروش دوباره بیرون دوید.

زن کتابفروش، زن باریک و بلندی که تمام وقت پشت میز کتابها

ساکت نشسته بود، آهسته بلند شد و گفت: «مطمئن هستید که آندرئی اصلاً روزی زنده بوده است؟»

یوسمار پرسید: «چرا؟» و برای اولین بار به او نگاه کرد.
 «امروز صبح در بازار زنهای دهاتی گریه می‌کردند، من این را دیدم. اما از طرف شما و افراد حزب يك کلمه همدردی، يك کلمه حاکی از غم نشنیدم. و با وجود این آندرئی واقعاً زنده بود، او هست...»
 و به حق افتاد.

۲

حوادث خیلی سریع پیش رفت. با اینکه که یوسمار شخصاً در این حوادث حضور داشت، به نظرش می‌رسید که جریان امور از دستش خارج شده است. آنچه اتفاق می‌افتاد، انگار فقط در خیال بود یا در خواب و رؤیا. آنطور که معمولاً در خواب اتفاق می‌افتد، انگار که ساعتها با سرعتی نابرابر به دنبال هم می‌گذرند. صورت آشنای آدمها، مکانها، میدانها، کوچه‌ها و حتی دیوار ساختمانها دستخوش تغییر شده‌اند. آنجا همین شهر بود. یوسمار شهر را خوب می‌شناخت. او با لیسبت، وقتی که هنوز روابطشان خوب بود، ده روزی را در آنجا گذرانده بودند. در تراس کافه‌هایی که نیم‌دایره‌وار دور بندر را گرفته بودند نشسته بودند. از کوچه‌های بدون نور، بطرف بقایای کاخی که يك امپراتور رومی برای خود ساخته بود، بالا رفته بودند. مجسمه عظیم يك قدیس اسلاو را که مجسمه‌ساز مدرنی ساخته و در میدان کوچک جلوی کاخ گذاشته بود، ستوده بودند. از کوهی که چندان بلند نبود و در کنج خشکی قرار داشت بالا رفته بودند و منظره جزایر جنوبی را در دریایی که رنگ آبی خود را بنحوی واقعاً شاعرانه نشان می‌داد، تماشا کرده بودند.

سیاحان معمولاً بیش از دو روز نمی‌مانندند. ولی آن دو شبها به میان مردم بومی می‌رفتند، مردمی که ظاهراً پس از غروب آفتاب کاملاً بیدار می‌شدند. نورافکنهایی که هنرمندانه در مراکز عمومی تعبیه شده بود، میدانها را به صحنه‌های اپرا تبدیل می‌کرد. روی بالکنهایی که بر شیرهای ونیزی باد و باران خورده تکیه داشتند شام می‌خوردند و این انتظارشان که آوازخوانی بگذرد و آوازی بخواند، هرگز بی‌ثمر نمی‌ماند. همه چیز

صحنه تئاتر بود و آدمی یا در اپرای بوف ۲ بازی می‌کرد یا پس از نیمه شب در کمده هنری.

یوسمار شهر را اینطور می‌شناخت. ولی حالا شهر پیش چشمهایش تغییر می‌کرد. البته شهر آرایش چهره اش را پاک نمی‌کرد، رنگهایش - آجری، آبی آسمانی و سفید مرمی - همچنان درخشندگی خود را داشتند، ولی دیگر دکور یا صحنه تئاتر نبود. غریبه‌ها منتظر خوانندگان خیابانی و صحنه‌های «اصیل جنوبی» خیابانی بودند که در بروشورهای مسافرتیشان با آب و تاب از آن سخن رفته بود. دیوارهای معمولا گویایی که میدانهای زیبا را احاطه می‌کردند، حالا ساکت و صامت شده بودند.

در طول شب رفقا چهاربار تغییر مکان دادند. اول در يك چاپخانه دستی بودند، بعد که زمستان بطور غیرمنتظره آمد، جایشان را عوض کردند و به يك دفتر کشتیرانی رفتند، بعد در يك ویلای غیرمسکونی و متروک در کنار شهر بودند و بالاخره به اتاقهای پشتی کتابفروشی رفتند، که سه در خروجی داشت.

اولین تغییری که یوسمار مشاهده کرد، در دوینو رخ داد. او ناگهان پر حرفی همیشگی و تمایل به رسیدن از جزء به کل بطور منظم و برگرداندن آن به «رابطه بزرگ» را از دست داد. ناگهان دایره مسائل به شهر و مردمش، اتفاقات ۲۴ ساعت گذشته و اتفاقاتی که در ده، دوازده ساعت آینده می‌افتد، محدود شده بود. زمستان هم تغییر کرده بود؛ لاغرتر و باریکتر به نظر می‌رسید و با این وضع تمام بی‌تفاوتی حرکات و شیوه صحبت کردنش را از دست داده بود. اتفاقاً او درست همان برداشتی را از ماجرا داشت که دوینو: حتماً آندرئی خارج از شهر کشته شده و بعد جسدش را به اینجا آورده‌اند. چون نقشه‌ای دنبال می‌شود، یعنی از طرف اسلاوکو دنبال می‌شود، این شایعه که ماریچ قاتل است، فقط می‌تواند از طرف اسلاوکو پخش شده باشد. پس شایعه‌ای است دروغ و پخش آن جزئی از نقشه است. در مجموع به تحریکی منتهی می‌شود که مشخص نبودن ابعاد آن بینهایت خطرناک است. اسلاوکو با بیرون کشیدن پلیس از خیابانها، فرستادن جاسوسها و اجازه تشییع جنازه رسمی، برای حزب يك تله گذاشته است. اگر دخالت دوینو و رفتار تعیین‌کننده «زمستان» نبود، حزب به دام افتاده بود. رهبری منطقه در وضع ممتازی نبود، درست به علت آنکه دیگر آندرئی در رأس آن قرار نداشت. به جای هدایت کردن،

تسلیم احساسات توده‌ها می‌شد. یوسمار با سه چهره متفاوت دبیری که عضو رهبری منطقه بود، روبرو شد. اول مرد جوانی بود با صورتی باز، چشمهای پررنگ و درخشان و حرکات مطمئن؛ آدمی که دقیقاً می‌داند چه باید بکند و عادت دارد آنچه را که یک بار صحیح تشخیص داده، انجام دهد. سپس، بعد از گفتگو با دوینووزمستان تغییر کرد. اول حرکاتش تغییر کرد، وارفته و نامنظم شد، بعد چشمهایش گود افتاد، آتششان فرونشست و بالاخره نوع حرف زدنش تغییر کرد. او بسیار سریع و اصولاً زیاد حرف می‌زد، از مارکس، لنین، انگلس، از کتابی راجع به باوف، که گویا تازه خوانده بود، نقل قول می‌آورد. و بعد یکبار به بدون مقدمه، انگار که بیمه‌دگی، و دست‌کم بیجا بودن سخنرانی طولانی‌ش بنحوی ترسناک برایش روشن شده باشد، لحنش را عوض کرد. اشک توی چشمهایش جمع شد و لب به شکایت گشود: «شما که نمی‌دانید، آندرئی برای ما چی بود.» در آن حالت، پسر بچه کوچک و یتیمی بود که تقاضای همدردی می‌کرد.

دوینو که با زمستان و یک رفیق جوان نقشه شهر را مطالعه می‌کرد، سرش را بلند کرد و گفت: «می‌دانم. من هم او را مثل برادر کوچکی دوست داشتم. حالا بیا اینجا و در تنظیم نقشه تظاهرات به ما کمک کن. قرار است مردم در پنج ستون بیایند.» دبیر نزدیک شد. در طول شب صورتش یک بار دیگر تغییر کرد.

یوسمار کوشید چندبار عقیده‌اش را بیان کند، ولی صرف‌نظر کرد؛ به حرفهایش گوش نمی‌دادند. دوینو و زمستان خبررسانها را آماده می‌کردند: برای شهرهای اطراف و دهات طرح دقیق می‌ریختند. مردم از چه راهی برای شرکت در مراسم عزا به شهر و به قبرستان راهپیمایی کنند و به چه ترتیب: اول زنها، رفقای حزبی یکجا جمع نباشند، داخل غیر حزبیها شوند و چه شعارهایی باید پخش شود و غیره.

نیمه شب بود. تازه به‌ویلا تغییر مکان داده بودند. آن وقت از حادثه خبر شدند. وقتی مرد جوان را به داخل آوردند، معلوم بود که مشکل خاصی دارد - از بس هیجانش شدید بود. زمستان پرسید: «تو کی هستی؟»

«اسم من بوگدان داویدیچ^۳ است، سه سال است که در حزبم. در پاریس وارد حزب شدم، دو سال است که اینجا هستم. اهل بلگرادم. مرا اینجا می‌شناسند. چیز دیگری می‌خواهی راجع به من بدانی؟»

«بله، ولی بعداً. چرا خواستی که تو را به اینجا بیاورند؟»

«برای اینکه به شما خبر بدهم که ماریچ را کشته‌اند.»

«کجا، کی؟»

«در شش قدمی خانه‌اش. تقریباً نیم ساعت پیش.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«خودم دیدم.»

«اتفاقی؟»

«بله.»

«دروغ می‌گویی. فوراً حقیقت را بگو، به‌حزب نباید دروغ گفت.»

پس بگو.»

«اتفاقی نبود. من روبروی خانه ماریچ منتظرش بودم. دیدم که می‌آید، می‌خواستم جلو بروم، ناگهان چند نفر از پشت به او نزدیک شدند. ماریچ چرخید، چیزی گفت، آن وقت آنها تیراندازی کردند. من صدای تیرها را که خفیف بود، تقریباً نشنیدم. اما آتش لوله تفنگ را دیدم، بعد او افتاد. یکی‌شان سوت کشید، ماشینی آمد، جسد را با ماشین بردند.»

«صورت مردها را دیدی؟»

«نه بطور واضح، نمی‌توانم آنها را وصف کنم.»

«چرا منتظر ماریچ بودی؟»

«می‌خواستم او را بکشم، می‌خواستم انتقام مرگ آندرئی بوچک را بگیرم. می‌خواستم ثابت کنم که مسأله دعوی صربها و کروآتها نیست، بلکه مبارزه طبقاتی است. دیگر اینکه می‌خواهم بگویم ماریچ خائن است، یا بود. ما قبلاً دوست بودیم، در سازمان دانشجویی بودیم، او پلیس شد.»

«تو چه می‌فهمی، احمق. ماریچ عضو حزب بود و با اجازه ما وارد خدمت دولت شده بود. به‌علاوه تو مگر موضع ما را در مورد ترور فردی نمی‌دانی، نه؟ آیا تو کمونیستی؟ تو جانی هستی، عامل تحریکی. دادگاه حزب راجع به تو قضاوت خواهد کرد.»

گفتگو با سرعت و هیجان غیرقابل تحملی جریان داشت. وقتی یوسمار به‌وسعت مسأله پی‌برد، مردان دیگر مشغول کار بودند. اعلامیه‌های جدیدی نوشته می‌شد و تصمیماتی گرفته می‌شد: بلگراد باید فوراً خبر شود، همچنین پدر ماریچ که جوجه‌قاتلهای اسلاوکو پسرش را کشته‌اند؛ اسلاوکو به‌بهانه تلافی قتل ماریچ می‌خواهد حتماً شهر را به‌حمام خون تبدیل کند.

با تعجب متوجه شدند که تلفن ویلا کار می‌کند. داویدیچ باید فوراً

به خبرنگار روزنامه بزرگ بلگراد تلفن می‌کرد و مسائل مهم را به او اطلاع می‌داد. بقیه ویلا را ترك کردند، چون البته پس از این تلفن به ویلا ظنین می‌شدند.

هنگام خداحافظی، زمستان گفت: «پس تو نقاش سوررئالیست هستی، داویدیچ، نه؟ اگر فردا شب ما هردو زنده بودیم، قبل از اینکه با جار و جنجال از حزب اخراج شوی، برایم توضیح خواهی داد که سوررئالیسم چیست. حتی يك دقیقه بیش از آنچه لازم است، اینجا نمان.»

داویدیچ جواب داد: «بله، من همه چیز را دقیقاً اجرا خواهم کرد.» او از این شب وحشت کرده بود. شبی که با این تصمیم شروع کرده بود که يك شهید انتقامجو بشود و حالا قرار بود به عنوان گزارشگر خبر مرگ، آن را به پایان برساند.

۳

یوسمار خود را سربار حس نمی‌کرد. او برای مراقبت آنجا بود، نه برای عمل. تسلیم خستگیش شد، دوباره چند دقیقه خوابید. هربار که از خواب می‌پرید، تصویر عوض شده بود. فقط زمستان، دوینو، دبیر منطقه و دو رفیق جوان ثابت بودند، اما چهره‌های فرعی جای خود را با یکدیگر عوض می‌کردند.

يك بار وقتی بیدار شد، يك دختر جوان و بور آنجا بود. چه زمانی که صحبت می‌کرد و چه زمانی که ساکت بود، با يك دستمال سفید ور می‌رفت. دستمال را در دستش می‌فشرد. می‌خواست آن را بطرف چشمش ببرد، ولی هربار آن را به دهان می‌برد، انگار که می‌خواست جلوی فریادش را بگیرد. با صدایی پرطنین و تقریباً مردانه صحبت می‌کرد.

«صفحهٔ ماقبل آخر کنده شده است. روی صفحهٔ آخر فقط نوشته بود: «شك بسیار هولناکی است. خائن هرکه هست، در حزب نقش کلیدی دارد. او قدرت دارد و شرایطش را به اسلاوکو تحمیل می‌کند. ادر تیرانداز ماهری است. او بوچک را کشته است. اگر اسلاوکو جرأت کند مرا از بین ببرد، او مرا هم خواهد کشت. مهمترین چیز این است که سر در بیاوریم خائن کیست. این مطلب در صفحهٔ آخر است.»

زمستان پرسید: «دفترچه کجاست؟ چرا آن را همراه نیاوردید؟ شما از

حافظه نقل قول می‌کنید، خوشم نمی‌آید. شما باید یگراست از منزل ماریچ به اینجا می‌آمدید - با دفترچه، این بهتر بود.»
دختر جوابی نداد.

دوینو گفت: «باید دفترچه را به جای امنی برد. فردا از آن عکس گرفته خواهد شد. این بهترین کار است.»

دختر گفت: «پیش من امن است. من آن را از خودم دور نمی‌کنم.»
بالاخره يك نفر با او رفت تا مهمترین صفحات را رونویسی کند.
يك بار دیگر که بیدار شد، چشمش به روی میز افتاد: پاکت گنده‌ای پر از بادام روی میز بود.

صدای دوینو را شنید: «پس تو در اصل می‌خواستی زنبور تربیت کنی؟ چرا این کار را نکردی؟»

زمستان خندان يك مشت بادام از پاکت بیرون آورد و در حالی که آنها را دانه دانه به دهان می‌انداخت، جواب داد: «و تو می‌خواستی استاد تاریخ دوران باستان بشوی و حالا، حالا بادامهای پسر يك برزگر بدبخت را می‌خوری.»

دوباره که چشمهایش را باز کرد، دو مرد آنجا ایستاده بودند. یکی از آنها هنگامی که آهسته سیگاری می‌پیچید، گفت: «به هیچ وجه طولانی‌تر از دو ساعت نمی‌شود. این هم فقط با زحمت بسیار امکان‌پذیر است. بنابراین، این قطار تازه ساعت ده و چهل و پنج دقیقه می‌رسد. اگر این تأخیر برای شما کافی است، بسیار خوب. وگرنه، فکر دیگری بکنید. اما از ما نخواهید که تونل را منفجر کنیم. ما این کار را نخواهیم کرد.»

زمستان تکرار کرد: «ده و ۴۵ دقیقه. می‌تواند کافی باشد، به شرط آنکه شما نگذارید اسلاوکو در این مدت تلفن کند یا ماشینی گیر بیاورد.»
«واضح صحبت کن، رفیق. آیا باید به هر قیمت جلوگیری شود؟ تکرار می‌کنم: به هر قیمت؟ اگر اینطور است، بگو. ما می‌توانیم اینطور عمل کنیم. اما باید دانست که چه چیز را می‌خواهید و چه چیز را نمی‌خواهید.»

زمستان پس از تأملی کوتاه گفت: «به هر قیمت. ما کارمان ساعت ده و سی دقیقه تمام می‌شود و نه زودتر. اسلاوکو نباید قبل از آن به اینجا برگردد.»

۴

تقریباً صفوف مقدم هرپنج ستون همزمان به گورستان رسیدند. دهقانها خیلی زود حرکت کرده بودند. چون دو ستون از راههای کوهستانی پایین می آمدند، پنداری کوهها به حرکت درآمده بودند. ستون سوم از شهر بالا آمد و دو ستون دیگر از جاده های ساحلی دو طرف شهر. سوت کارخانه ها به صدا در آمده بودند - ده دقیقه تمام. تازه آنوقت بود که مردها با تابوت آهسته و یکنواخت روبه بالا آمدند. جلوی آنها پیرزن، مادر آندرئی، در حرکت بود. راهشان زیرآفتاب سوزان بود. بالا رفتن برایش دشوار بود. همه می خواستند به او کمک کنند و دستش را بگیرند، ولی حس می کردند، تك تك آنها حس می کرد که نباید این کار را کرد. آسمان می بایست ببیند و او در آسمان می بایست ببیند که در مقابل حق کشی ای به این عظمت دیگر نمی تواند حرکتی از روی همدردی وجود داشته باشد.

زمستان و دوینو در مقابل سکوتی که خود خواسته بودند، برای يك لحظه تقریباً به يك دیگر نگاه کردند: فکر خوبی بود که حمل جنازه را در حالی که زن پیشاپیش می رفت - بدون نوار و پرچم - ترتیب داده بودند. ولی اتفاقی کاملاً کوچک، و بنابراین پیش بینی نشده، رخ داد: پای زن لغزید، تعادلش را از دست داد و افتاد.

و آن وقت، فریادی از هزاران گلو برخاست. اینك فریادی که در سکوت آماده شده بود، با قدرت، و در حالی که فریاد زندگان را از پا درمی آورد، بلند شد و صفها را از هم گسست و از کوه به پایین سرازیر کرد. صداها نفر گرد زن و مردان تابوت به دوش حلقه زدند، ولی بقیه، هزاران نفر، می دویند و می دویند؛ بطرف شهر، اداره پلیس، ساختمان دادگاه، ساختمان ژاندارمری و بروی بندر.

فقط چند صد نفر، بطور کلی افراد حزب، باقی مانده بودند تا آندرئی را به خاک بسپارند.

وقتی پس از سخنرانی کوتاه زمستان، سرود «انترناسیونال» را سر دادند، دودی را که چون شمع راست بلند می شد، دیدند. وقتی شتابان به شهر رفتند، زبانه های آتش را مثل نوارهای سرخ شفق دیرنگام در آسمان آبی دیدند.

دهقانها ساختمانهای دولتی را آتش می‌زدند، ژاندارمها را مثل موش دنیال می‌کردند و چند نفری را که می‌توانستند گیر بیاورند، مثل موش می‌کشتند.

دو روز پس از برکناری اسلاوکو، دوباره شغل جدیدی با اختیاراتی جدید و ویژه به او دادند. او را مأمور کردند که دوباره آرامش و نظم را برقرار کند. ارتش، پیاده‌نظام و سواره‌نظام و واحدهای نیروی دریایی را بطور ویژه در اختیار او گذاشتند.

اسلاوکو پر قدرت‌تر از همیشه آرامش را بطور کامل برقرار کرد. افراد وارد می‌گفتند که اسلاوکو قبل از پایان ماه از کار برکنار و دستگیر و بکلی نابود خواهد شد. ولی دیگران معتقد بودند که اسلاوکو را نمی‌توان کنار گذاشت: او به تمام رژیمها خدمت می‌کند و بیشتر از همه آنها دوام می‌آورد. حزب دوباره مخفی شد. اهمیتش بالا رفته بود. مردم تصور می‌کردند شورش همان‌طور که تدارک دیده شده بود، اتفاق افتاد. دفتر سیاسی تصمیم گرفت که این تصور، حقیقت قلمداد شود.

فصل ششم

۱

دهان، شگفت‌انگیزترین عضو او بود: گاهی دهان بزرگی می‌شد با لبهای پهن که در يك بازی ركيك دنبال يكدیگر می‌گشتند، يكدیگر را می‌فشردند و دوباره دور می‌شدند. چندی نمی‌گذشت که دهانی بی‌لب می‌شد، مرتب کوچکتر می‌شد؛ يك خط باریك که یادآور در خود فرورفتگی توأم با تشنج مرتاضی شهوتزده بود.

دهان در آن صورت تقریباً همه چیز بود. هنرپیشه‌ای بود که همه نقشها را بازی می‌کرد. بقیه اجزاء صورت سیاهی لشکر بودند. هنگامی که دهان او به حرکت درمی‌آمد، استخوانهای پهن‌گونه، گوشهای بزرگ، سر طاس که آفتاب آن را سیاه کرده بود، حتی چشمها که چه به‌هنگام لبخند و چه به‌هنگام غم، درشت و با هوش بود، فراموش می‌شد.

او، دیورا ای شاعر بود. مشاغل زیادی پیشه کرده بود: معلم ده، خلبان، هنرپیشه، کارگردان تئاتر و بالاخره گله‌دار. اما از ۱۷ سالگی شاعر بود و به‌عقیده خلیلیها بهترین شاعر کشور. در هر اوضاع و احوالی و در همه شرایط زندگی سر ساعات معین، که فقط با فصلها تغییر می‌کرد،

می نوشت. حتی اسلاوکو به این قاعده احترام می گذاشت. هیچ کس در این ساعات حق نداشت که به سلول دیورا نزدیک شود. ولی خود اسلاوکو جلوی در سلول می نشست و گوش می داد، چون دیورا هر جمله را قبل از اینکه بنویسد، بلند و آهسته به زبان می آورد. آن وقت اسلاوکو شبها در کافه تعریف می کرد که کتاب جدید دیورا چگونه بتدریج شکل می گیرد. تمام شهر با میلی شدید شکل گرفتن کتاب را تعقیب می کرد. با رضایت خاطر. تا اسلاوکو با هیجان در انتظار بقیه کتاب بود، اتفاقی برای شاعر نمی افتاد.

«شوابی، این گرد و خاک هوا را می بینی که حرکت می کند، ولی به نظر می رسد که از جایش تکان نمی خورد، این ما هستیم، این کشور ماست. بارانها که شروع می شوند، به لجن گود و چسبناک تبدیل می شود. فصلهای زندگی میان خاک و لجن می گذرند. ما در ناف قرن ۱۴ به سر می بریم و آندرئیها باید نزد ما بمیرند، چون می خواهند قرن ۲۱ را به اینجا بیاورند. ملت های متمدن ما گذشته ای دارند. دون کیشوت هایشان می خواهند به گذشته برگردند، به قرنهای گذشته. ما گذشته ناچیزی داریم، دون کیشوت های ما به جلو می پرند، به زمانهای آینده، و در پرتگاه می افتند، در آغوش مرگبار اسلاوکو.»

یوسمار می خواست بگوید: «جفنگ!» ولی صرف نظر کرد. جای بحث نبود. به جاده مارپیچ نگاه کرد که زائران از آن بطرف کلیسای مقدس بالای تپه می رفتند: گرد و خاک زیادی خیابان و تپه را گرفته بود. خاک، روی چمن، روی برگهای نیمه پژمرده درختهای خاکستری را پوشانده بود. گرما فشار می آورد، ولی آفتاب دیده نمی شد. آسمان مثل سرب بود. اینجا و آنجا کالسکه ای دیده می شد. زنهای چاق ارباب، همسران کارمندان، خانواده یک بازرگان متمول سوار بودند، ولی بقیه زائران پیاده می رفتند. و البته یکی از علت های هم آن بود که مسلماً معجزه فقط برای کسانی رخ می داد که با فروتنی و تحمل مشقت به زیارت حضرت مریم می رفتند. پس به بالا می خزیدند. به عصا تکیه داده بودند، می لنگیدند، از خیابان روبه بالا می لنگیدند. خاک در موها، در چشمها و برلباسهای روز عید.

یوسمار پس از سفر به هرسو، از راه مونته نگرو، هرزگووین و بوسنی به این سرزمین غنی آمده بود. او به کوهها نزد چوپانها، کارگران معدن، چوب برها و دهقانان رفته بود. با افراد کمیته های دهقانی، با نمایندگان

سندیکا، دبیران بخش حزب، معلمان ده، فروشندگان دوره‌گرد، سنگتراشان، کشیشان، پرستاران، پزشکان و مددکاران صحبت کرده بود. هرچه بیشتر درباره کشور اطلاع حاصل می‌کرد، تصورش بیشتر محو می‌شد. تصویرهای زیاد و بی‌رابطه‌ای پدید می‌آمد که او به هیچ وجه نمی‌خواست به آنها فکر کند، از بس که کنار هم قرار گرفتن آنها ذهنش را آشفته می‌کرد. البته عقیده جاافتاده، مثل «ارزشیابی» یا «نظریه‌هایی درباره موقعیت» دفتر سیاسی، هنوز برای او معتبر بود، اما رابطه‌اش با واقعیت سست‌تر می‌شد.

صبح دیورا را دیده که قرار بود بالاخره او را نزد همسر واسو ببرد. یوسمار درست نمی‌دانست که دیورا چرا او را درست به آنجا، به محل معجزه برده بود. احتمال زیادی نداشت که مارا ۲ - همسر واسو - درست همان‌جا باشد، اما بسادگی هم نمی‌شد در مقابل سئوالات ساده از دیورا جوابهای روشنی شنید. گاه گویی آنچه را به او گفته می‌شد، اصلاً نمی‌شنید. یا دهانش یک ربع تمام می‌جنبید. یا اینکه در سکوتی طولانی فرو می‌رفت، سکوتی آنقدر عمیق که هرچه از خارج می‌آمد، تأثیری بر آن نداشت.

یوسمار یک بار یکی از رمانهای دیورا را خوانده بود، داستان یک خانواده دهقانی. جزئیات مطالب را به خاطر نمی‌آورد. ولی می‌دانست که این خانواده از بین می‌رود و فقط دو نفر از اعضاء آن زنده می‌مانند: یک دختر بی‌سر و پا و مرد جوانی که کاملاً فاسد شده است. کتاب در وسط صحنه‌ای مهیج تمام می‌شد: پسرک هنگام دزدی توسط زنی غافلگیر می‌شود. تصمیم می‌گیرد زن را که از او بلندتر و قویتر است، بکشد. بطرف او می‌رود و دستهایش را دراز می‌کند تا او را خفه کند. خواننده نمی‌داند که داستان چگونه ادامه پیدا می‌کند. کتاب یکباره در اینجا تمام می‌شود. یوسمار از کتاب خوشش نیامده بود، از دیورا هم خوشش نمی‌آمد. البته وجود این مرد برای جنبش بسیار مهم بود، اما مشکل می‌شد او را کمونیست واقعی دانست. یوسمار حتی مشکل می‌توانست طبق رسم کمونیستها به او تو بگوید.

اکنون در میان زائران حرکت می‌کردند. آنها بسادگی می‌توانستند از دیگران پیش بیفتند، ولی دیورا اصرار داشت که پایه‌پای دیگران بروند، او از این کار خوشش می‌آمد. اگر یکی از شمعه‌های بلند و مزین به روبان را نیز در دست می‌گرفت، آن وقت حتی یوسمار هم او را با یکی

از زائران اشتباه می‌گرفت.

گدایان کنار راه ولو بودند؛ معلولینی که یوسمار تاکنون ندیده بود. بین آنها افراد جوان برهنه‌ای بودند که فقط عورت خود را پوشانده بودند، با اعضای عجیب غریب، یا خیلی بزرگ یا بسیار کوچک. آنها خودشان گدایی نمی‌کردند. اشیاء سیار نمایشگاه بودند. دیگران با نوحه‌خوانی یکتواخت برایشان گدایی می‌کردند.

بالا، در جلو کلیسا عجایب مخلوقات دراز شده بودند و برای نزدیک شدن به تصویر معجزه‌گر مریم مقدس، باید از کنار آنها می‌گذشتند. به تصویر که نزدیک می‌شدند، دیورا آهسته گفت: «توجه داشته باش که این مریم مقدس بیزانسی است، صد سال قدیمی‌تر از جوتو^۳. تصاویر مریم مقدس زمانهای بعد، با ظرافت و شکوهی که دارند به درد دهقانان ما نمی‌خورند؛ دهقانان معجزه آنها را باور ندارند.»

دوباره به میدانی که بازار در آن بود، رسیدند، یوسمار پرسید: «آیا اینها واقعاً به معجزه عقیده دارند؟»
دیورا جواب داد: «کسی که فقط معجزه بتواند به او کمک کند، به آن ایمان دارد. این منطقی است.»

«بله، ولی زائران این معلولین و هیولاها را که تمام وقت اینجا درازند می‌بینند و می‌بینند که کوچکترین معجزه‌ای در کار نیست. این باید به شکشان بیندازد.»

«خوب حرفی زدی، شوابی. تو را برای این به اینجا آوردم که به همین نتیجه برسی. حالا ما را بهتر می‌فهمی. اینجا مردم دلایل ملموسی در دست دارند که در جوار شمایل معجزه‌گر هیچ اتفاقی نمی‌افتد - دهها سال است، قرن‌هاست. اما دلیل مهم نیست. آنچه آنها بیشتر بدان نیاز دارند، ایمان به معجزه است تا وقوع معجزه.»

«بگو ببینم، تنها برای این مطلب مرا به اینجا کشاندی؟»

«البته. این اتلاف وقت نیست. دوباره به برلن که رفتی و خواستی از مبارزه طبقه علیه طبقه در سرزمین ما گزارش بدهی، آن وقت می‌بینی در طرح منظمتم قسمتی هست که اصلاً به بقیه جریان نمی‌خورد.»

«این اصلاً برایم جالب نیست، همسر واسو را کی و کجا خواهم دید؟»
«همین نزدیکیها. بزودی. همین امروز. شاید یک ساعت دیگر. او تنها نخواهد بود. به تو احتیاج خواهد داشت.»

۳) Giotto (۱۳۳۷-۱۲۶۶ میلادی): نقاش و معمار بزرگ فلورانس. - م.

۲

مارا از خاندانی نظامی و اشرافی بود. نام خانوادگیش برای همه آشنا بود. بچه‌ها همین که می‌توانستند تابلوهای خیابان را هجی کنند، با آن نام آشنا می‌شدند. از نیاکان او بناهای یادبودی به‌جا مانده بود و تصاویرشان به‌صورت چاپک سوارانی براسبهای از نفس افتاده بر آنها حک شده بود. نیاکان ما را نه تنها خانواده خود و غلامان پرهیبت روستایی را علیه ترکها رهبری کرده بودند، بلکه وحشت از هجوم لشکری وحشی را حتی در دورترین نقاط اروپا پراکنده بودند. قرار براین بود که میلان دوباره به‌زیر سیطره هابسبورگها درآید و باز قرار بود مجارستان انقلابی وادار به‌تسلیم شود. سرانجام در این ماجراها که اجداد ما را، افسران وفاداری که در خدمت اتریش بودند و در بین آنها يك ژنرال سواره نظام هم بود، شایستگی خود را نشان دادند. ولی پدر بزرگ او درست انجام وظیفه نمی‌کرد. کمی قبل از جنگ جهانی از خدمت دولت امپراتوری اخراج شده بود. ۵۸ سال بیشتر نداشت و در آستانه ژنرال شدن بود. او اجباراً بازنشسته شد و برای آنکه رسوایی آشکارتر جلوه کند، برخلاف رسوم معمول، ارتقاء رتبه نیافت. علت آن بود که به‌سیاست پرداخته بود، آشکارا به‌ولیعهد پیوسته و عقاید او را که در دربار ناخوشایند تلقی می‌شد، پذیرفته بود. او فقط تا چند هفته پس از آبروریزی زنده ماند: به‌هنگام شکار، قربانی تصادفی پیش‌بینی ناپذیر شد. تفسیر رسمی این بود. او خودکشی کرده بود، و این، آغاز سقوط بود. با پدر ما را سقوط ادامه داشت، ولی با از بین رفتن سلطنت هابسبورگها، سقوط کامل شد.

پدر البته حماقت پدر بزرگ، یعنی دخالت در سیاست، را مرتکب نشد. او افسری کاملاً مقرراتی بود. آنچه در کودکی در مدرسه ماریا-ترز^۴ آموخته بود، زندگی‌اش را تا آخر نظم می‌داد؛ چه در جامعه، چه در سرباز-خانه و چه در قمارخانه افسران. ولی عادت بدی داشت که تا بروز نکرده بود، می‌شد نادیده‌اش گرفت: شعر می‌سرود. خوش داشت در مجلات نو، که تعدادشان در رایش کم هم نبود، اشعار خود را با اسامی مستعار

4) Maria-Theresia

گوناگون - که کاملاً هم مخفی نگه‌داشته می‌شد - چاپ‌شده ببیند. با ترجمه بسیار موفق اشعار بودلر شروع کرد و اشعاری که جاذبه و لحن اشعار بودلر را داشت، به دنبال آن آمد. مطبوعات این اشعار را با رغبت منتشر می‌کردند. حدس می‌زدند که شاعر احتمالاً يك يهودی کارمند بانک و از خاندان اعیانی است که گرفتاری زیادی در زندگی ندارد.

مارا سومین و جوانترین دختر این افسر سواره‌نظام بود. پدرش خیلی میل داشت فرمانده پیاده نظام باشد. از او آن کودکی این تمایل را داشت، ولی از این میل که به نوعی تنزل رتبه اجتماعی تعبیر می‌شد، به نحو موفقیت‌آمیزی جلوگیری شد و او در سواره‌نظام باقی ماند. گاه، وقتی با مارا تنها بودند، به زبانی صحبت می‌کردند که خانواده فقط برای صحبت با خدمتکاران می‌آموخت. سایر اوقات به لهجه غلیظ آلمانی و با کلمات و جمله پاره‌های فرانسوی صحبت می‌کردند. مارا که تقریباً همسن قرن بود، در این صحبتها با پدرش وجوه اشتراکی پنهانی می‌یافت. هرچه بزرگتر می‌شد، او را بیشتر چون برادری کوچک دوست می‌داشت. مادرش را که مجاز بود، دوست نداشت. خواهرانش را که رازهای خود را از دختر کوچک مخفی می‌کردند، دوست نداشت. مارا ۱۲ ساله می‌دانست که خواهرانش خوشگلند و خیال می‌کرد خودش زشت است. لابد پدر تنها مردی بود که از او خوشش می‌آمد. همچنین می‌دانست و خیال می‌کرد که کسی جز او حتی حدس نمی‌زند پدرش شاعر است. بیش از حس تحسین نسبت به او، حس همدردی داشت. او چون خواهرانش جعبه‌ای با قفل و کلید طلائی داشت. آنچه خواهران در جعبه‌هایشان نگاه می‌داشتند، حتماً نامه‌های وحشتناک - یعنی عاشقانه - بود. او در جعبه منبت‌کاریش که با صدفهای ریز پوشانده شده بود، شعرهای پدرش را می‌گذاشت.

در ۱۹۱۳، چند روز پس از تولد امپراتور، پدرش به درجه سرلشکری ارتقاء یافت و چندی نگذشت که ماجرا شروع شد. آن وقت پدر شعر بزرگش را که در واقع يك حماسه بود، برای او خواند. عنوان شعر ماتياس گویچ ۵ بود؛ اسم رهبر شورش دهقانی. جلوی کلیسای جامع، محلی را که شورشیان در آنجا اعدام شده بودند، به مردم نشان می‌دادند. در واقع به او یاد داده بودند که گویچ دزد و راهزنی واقعی بوده است. ولی پدرش از او يك قهرمان ساخته بود، يك منجی که مردم او را از روی جهالت و طمع کشته بودند. مارا شعر را زیبا یافت، ولی این بار پدر از تمجید

او راضی به نظر نمی‌رسید. معتقد بود که ما را نمی‌تواند درست بفهمد و در ضمن می‌بایست شعر را به‌کروآتی، به‌زبان گوبچ، ترجمه کرد تا بتواند به‌خوانندگانی برسد که شعر به‌آنها مربوط می‌شد.

شعر به‌کروآتی ترجمه شد و فقط چند هفته قبل از سوءقصد سارا یوو به‌چاپ رسید. در ضمن، در خلال تحقیقات وسیع پس از سوءقصد، پلیس اسم حقیقی نویسنده را کشف کرد. این امر برای سرلشکر عواقب وخیمی به‌دنبال داشت. خانم تیمسار و دو دختر بزرگتر، او را تهدید می‌کردند و مسئول این بدبختی می‌دانستند و عقیده داشتند عمل او مناسباتی را که برای ازدواج سعادت‌آمیز دختران تدارک دیده شده، به‌هم زده است. او باید تقاضای استعفاء می‌کرد که طبعاً قبول می‌شد. ولی جنگ شروع شده بود. آرزوی نه‌چندان پنهانی خانم تیمسار، که موضوع بر او گران آمده بود، و نیز آرزوی دخترانش که خواهان عمل قهرمانانه‌ای از جانب پدر بودند — ولو که مرگ قهرمانانه باشد — این بود که بی‌عدالتی را که با سبکسری کودکانه در حق امپراتور و خانواده خودش کرده بود، جبران کند. این آرزو که ما را آن را به‌وضوح کامل حس می‌کرد، بزودی برآورده شد. سرلشکر در جنگ صربها کشته شد. در رأس سواران خودش بود که یک کمیداچی^۶ از پناهگاه به‌او تیرانداخت و او مرده از روی زین افتاد. ماجرای دنباله‌دار، یا به‌قول خانواده، این «تصادف وحشتناک» بدین طریق حل شد.

ما را پس از مرگ پدرش، دنبال مردی گشت که اشعار «گوبچ» را ترجمه کرده بود. اکنون که دیگر علتی برای رازداری وجود نداشت، می‌خواست که او بقیه اشعار را نیز ترجمه کند و با نام واقعی شاعر انتشار دهد. در کاغذهای بجامانده از پدر، نامه‌ای از مترجم یافت. بدون اطلاع خانواده‌اش دنبال او گشت. جوان ۱۸ ساله‌ای را که پدرش تاجر و از عرق‌خورهای مشهور شهر بود، یافت. دخترک ۱۵ ساله عاشق او شد و به‌رغم طعنه‌های خانواده که از این واقعه سخت یکه خورده بودند، بطرزی فصاحت‌بار دنبال او افتاد و خود را سر زبان مردم شهر انداخت. خانم معلمهای دبیرستان شکایت داشتند که رفتار او اخلاق دختران همشاگردش را خراب می‌کند. ولی همه چیز پایان یافت، جوان به‌خدمت احضار شد و پس از چند ماه به‌جبهه روسیه رفت. در کارپات از سرما مرد. اما خانم معلمها برای شکایت از شاگردی که معمولاً ساکت بود، دوباره

(۶) دسته‌هایی که در بالکان مسلحانه علیه ترکها می‌جنگیدند. - م.

بهانه‌ای یافتند. او برای انشاء موضوعهای سیاسی انتخاب می‌کرد، چیز-هایی می‌نوشت که پس از شروع جنگ از بابت آن افراد را به‌دادگاه جنگ احضار می‌کردند. مارای ۱۶ ساله جنگ خود را علیه جنگ شروع کرده بود. ولی بزودی دریافت که در این مبارزه تنها نیست - دیگران هم بودند. اگر او بود که دیگران را یافت، دیگران نیز دنبال او گشته بودند، دیگر تنها نبود و افکارش را تنها در انشاءهای مدرسه بیان نمی‌کرد. و از آنجا برحسب اسم‌گذاری دوستان جدیدش، نام او مارا شد. او به نام ماریا-ترززا-الیزابت^۷ غسل تعمید داده شده بود و اسم مخففش بتسی^۸ بود. آنطور که زیننده^۹ طبقه آنها بود، پلیس مادرش را از فعالیتهای ناشایست و ضد دولتی دختر کوچکش مطلع کرد. این دختر آشکارا رگ بدبختی پدر بیچاره اش را داشت. مارا را از مدرسه به دورترین ملک خانوادگی فرستادند. در سال آخر جنگ که دهقانان کروآتی از ارتش فرار می‌کردند و در «کادرهای سبز» - نامی که به خود داده بودند - بسیج می‌شدند، این خبر سرعت شایع شد که در آن ملک به علت وجود خانم جوان صاحبخانه، پناه یافتن از شر ژاندارم و گشتی بسهولت امکان‌پذیر است.

مارا به‌سازماندهی «کادرها» کمک کرد. معلوم شد که خوب می‌تواند با دهقانان صحبت کند. در ارتباط با آنها دریافت که حماسه پدرش موضوع پراهمیتی بوده است. در میان سربازان فراری به جستجو برای یافتن يك گویچ جدید پرداخت. او را نیافت. يك بار فکر کرد که او را یافته است، ولی بموقع به اشتباهش پی‌برد. پس از شکست، واسو را یافت. او حزب کمونیست را سازمان می‌داد. مارا به‌حزب پیوست و با او ماند.

ده سال بعد که کودتا شد و کارگزاران رژیم جبار مصمم به قتل و کشتار، دنبال واسو می‌گشتند و دایره‌ای که به‌دور مخفیگاهش کشیده بودند تنگتر می‌شد، واسو ناگزیر شد از مارا جدا شود. قرار گذاشته بودند که واسو در کشور بماند و به‌کوهستان برود. ولی انترناسیونال دستور مهاجرت داد.

مارا را دستگیر کردند. پلیس حدس می‌زد که او محل اختفای آرشیو حزب و واسو را می‌داند. او اولین زندانی زن کشور بود که روشهای جدید شکنجه در موردش به‌آزمایش گذاشته شد. مارا ظرف چهار روز و سه‌شب که تقریباً بدون وقفه بازجویی و شکنجه شد، لب از لب نگشود. شب چهارم به‌بیموشی عمیقی فرو رفت و با هیچ يك از معالجات عادی به

7) Maria-Theresa-Elisabeth

8) Betsy

هوش نیامد.

فردای آن روز بین تپه و ییلاهای جدید اعیانها و تپه دست راست که از باغهای بزرگ و سیعی پوشیده شده بود و خانه‌های اشراف را احاطه می‌کرد، او را در دره‌ای یافتند و به تپه دست راست، به خانه عمه‌اش بردند. خانم دکتر سالخورده بجز زخمهای سطحی بی‌شمار، متوجه آسیبهای کلیوی چنان سختی شد که نمی‌توانست قبول کند بر اثر کتک عارض شده باشند. برای اولین بار چنین موردی را می‌دید. تا مدت‌ها به نظر می‌رسید که مارا قدرت تکلم را از دست داده است. ولی با گذشت زمان تکلم را باز یافت. آنچه را بر سرش آمده بود، کوتاه و خشک بیان کرد. نمی‌خواست هرگز به این مطلب فکر کند. ولی بزودی از طریق پلیسی که در شکنجه‌ها شرکت داشت و اطمینان می‌داد که فقط ظاهراً با دستگاه همکاری می‌کرده و آن هم با رفتار ملایمی که «از آن حتی به پشه‌ای هم گزندی نمی‌رسیده است» از اسامی شکنجه‌گران و جزئیات کارهایشان باخبر شد. عده‌ای چنان یکه خوردند که لازم شد محل کارشان را عوض کنند. موج همدردی بسوی مارا بود و بدون آنکه بلاواسطه به او برسد، به نفع جنبش تحت تعقیب تمام شد. جنبش هم به این همدردی سخت نیاز داشت.

پس از شش ماه رد یووان^۹، برادر ۱۹ ساله واسو را که تمام مدت تحت تعقیب بود در یک محله کارگری پیدا کردند. یک هفته بعد او را که بر اثر شکنجه‌های وحشتناک تقریباً شناخته نمی‌شد و با گلوله کشته شده بود، در جنگلی نزدیک شهر یافتند. تشخیص داده شد که زانویش را با اره چوب‌بری بریده‌اند.

در گورستان تظاهراتی علیه پلیس براه افتاد. عده زیادی از دوستان یووان دستگیر شدند و عده‌ای قبل از اینکه تابوت را به خاک بسپارند، از گورستان بیرون رانده شدند.

از اسم پلیسی که بیش از همه یووان را شکنجه داده و بعد کشته بود، باخبر شدند. چند روز بعد جسد پلیس را زیر فانوسی در دره بین دو تپه یافتند. به ضرب گلوله‌ای که مستقیماً به قلبش خورده بود، کشته شده بود. نظر این بود که زیر تیر چراغ قرار ملاقات داشته و از بعضی قرائن چنین برمی‌آمد که قرار بوده زنی را در آنجا ملاقات کند.

آنها که وارد بودند به خاطر آوردند که سرلشکر فرزندانش را در تک تیراندازی تعلیم داده بود، ولی هیچ کس جرأت نکرد که از مارا سؤال کند.

آنها که وارد بودند به یوسمار اطمینان دادند که این کار، کار مارا بوده است. مارایی که ائتلاف رهبر دهقانان و حزب مدیون او بود. او تنها کسی بود که توانسته بود پیر ناقلا را به برداشتن گامی چنین شهامت-آمیز وادارد.

۳

یوسمار بسختی توانست تعجبش را پنهان کند: مارا اندامی کوچک و ظریف داشت و حتی صورتش بدون آن چشمهای درشت و تیره گود نشسته، که انگار در مخفیگاه نشسته بود، قابل توجه نبود. نه، او هیبت قهرمانان را نداشت.

«پس تو آن رفیق آلمانی هستی که زونکه فرستاده؟»

«بله، اسم من یوسمار گوبن است.»

«واسو را دیدی؟ چطور بود؟»

«خوب.» پس از مدتی اضافه کرد: «شب را در خانه من بسر بردیم، خیلی حرف زدیم. پس از جلسه دفتر سیاسی شما بود. البته او دیگر خسته شده بود.»

مارا لبخند زد، انگار که میخواست بلاهت بی‌اهمیتی را که از او دیده بود، ببخشد.

«تو واسو را کم می‌شناسی. خستگی او را هرگز نمی‌شود دید. ولی وقتی غمگین باشد، وسط صحبت‌های بیموده حتی روی صندلی خوابش می‌برد. خواب درست و حسابی نیست، چرت می‌زند. همانطور که دیگران گریه می‌کنند، او چرت می‌زند.»

«واسو در همان اولین صحبت‌مان از حزب انتقاد کرد، این چیزی نیست که بتوانم با آن موافق باشم.»

«البته. حالا بنشین، لژیک ۱۰ بزودی خواهد آمد.»

اتاق خیلی بزرگی بود. اثاث، چیزهای عجیبی از صندوقهای دهقانی کهنه و قدیمی گرفته تا کمدهای فرانسوی، صندلیهای انگلیسی و دمبک ترکی در گوشه‌های اتاق قرار داشت، طوری که وسط سالن خالی بود. به دیوار روبروی پنجره‌های کوچک، عکس رنگی رهبر دهقانی مقتول

نصب شده بود؛ زیرش آتشی ابدی روشن بود - این را یوسمار تقریباً در تمام خانه‌های دهقانی دیده بود.

ایوو لژیك ۱۱ یکی از جانشینان آن رهبر بود. تصویرش - معمولاً يك تصویر چاپی - اکثراً در کنار سلف بزرگش دیده می‌شد: صورتی مهربان و متفکر، چشم‌هایی غمگین، چانه‌ای بیش‌ازحد لطیف. يك وکیل شهرستانی صادق که رهنمودهای خوبی می‌دهد، ولی بیش از حد محتاط است، يك سخنران متوسط که فقط آدم‌های صادق را قانع می‌کند و در مقابل آنهایی که صادق نیستند، با ترس خود را کنار می‌کشد و بالاخره شکی ندارد که در پایان نیکی با قدرت ذاتیش پیروز می‌شود.

پلیس قدم به قدم او را تحت نظر داشت، ولی جاهایی بود که او را دنبال نمی‌کرد، چون برای خودش بیش‌از اندازه ایجاد خطر می‌کرد. در اینطور مواقع گاردهای دهقانی حاضر بودند و دور رهبر را می‌گرفتند و نمی‌گذاشتند کسی به او نزدیک بشود. آنها می‌خواستند و می‌توانستند کار را به مبارزه رو در رو بکشانند. لژیك مخالف بود، ولی به نظر او اهمیتی نمی‌دادند. اینجا در نزدیکی محل زیارت، در موطن لژیك، از حوادث پیش‌بینی نشده مصون بودند. خانه رهبر حزب در وسط باغهای میوه بود و ورود به آن آزاد بود. ولی وقتی شخص ناشناسی در آن حوالی دیده می‌شد، بزودی با دهقانان جوان روبرو می‌شد. و اگر نمی‌توانست به اندازه کافی خود را بشناساند، دهقانان او را تا شهر هدایت می‌کردند. اینها مردان ساکتی بودند که مضمم شده بودند زندگی رهبر جدید را حفظ کنند و نگذارند مویی از سرش کم شود.

لژیك با تردید گفت: «بسیار خوب، البته باعث خوشحالی است که حزب شما بالاخره تنها موضع صحیح را درباره مسأله کروآتها اتخاذ کرده است. ولی حزب شما در این لحظه خیلی ضعیف است و به این علت در کشور ما چندان مورد توجه نیست. حتی شاید برعکس هم باشد. نمی‌دانم.»

دیورا گفت: «فکر نمی‌کنم کار ما به مناسبت تشییع جنازه آندرئی بوچک، نشانه ضعف ما بوده باشد. دوست ما گوبن هم آنجا بود. در ضمن به همت او بود که مطبوعات جهانی آن همه بتفصیل درباره موضوع گزارش دادند.» این مطلب حقیقت نداشت، اما نقش یوسمار در اینجا همین بود. او

نمایندهٔ خارج بود، مردی بود که اگر لژیک فقط تمایلی ابراز می‌کرد، می‌توانست ترتیبی بدهد که از حزب دهقانی در خارج بیشتر صحبت کنند. لژیک گفت: «نمی‌دانم. طبق گزارشهای من، شما کار چندانی نکردید و ما بودیم که کار کردیم. دهقانها از این عصبانی بودند که چرا امسال نگذاشته‌اند تولد مرا مثل پارسال جشن بگیرند. و به‌دلایل دیگر و جدی‌تر.» مارا اظهار عقیده کرد: «این تا حدی درست است. اما ایووی عزیز من، فکر این را هم بکنید که بدون ما دهقانان تکان نمی‌خورند.»

«با هم، شما و ما.»

«بله، بله می‌دانم. دوست اتریشی شما، اجازه دارم بگویم دوست ما دوینو فابر این را - شاید بدور از احتیاط - خیلی خوب بیان کرد. او گفت: جنبش دهقانی در این کشور باید نقش کریستوفر قدیس ۱۲ را بازی کند و شما را به آن طرف یا به‌رأس قدرت بکشاند.»

دیورا عقیده داشت: «کریستوفر، قدیس جالبی است.»

لژیک جواب داد: «ولی به‌خیلی کم قانع است، خیلی کم، ما کروآتها، ونیزیها، اتریشیها، مجارها و صربها را روی شانهٔ خود حمل کردیم، حالا می‌خواهیم امتحان کنیم، ببینیم وقتی چیزی بر دوش نداریم چه حالتی دارد.»

مارا گفت: «بله، در این باره هم‌عقیده هستیم. به‌این علت هم دوباره اینجا دور هم نشسته‌ایم.»

«کاملاً اینطور نیست، خانم محترم. فابر این را کاملاً درست بیان کرده بود: دهقان کروآتی باید کمونیست یوگوسلاو را روی دوش بگیرد. این اصل مطلب است.»

این پیش‌درآمد بود. جدی نبود، صراحت لهجه روستایی بود. مارا دخالت کرد و صورتی از خواستهای دهقانی ترتیب داد. یوسمار با خشنودی دریافت که مارا دقیقاً طبق دستورهای دفتر سیاسی عمل می‌کند، هرچند که آنها را کاملاً به‌نوعی دیگر بیان می‌کرد.

لژیک با این برنامه موافق بود. یوسمار پنداشت که مارا شخص قابل تحسینی است. اما در آخر، لژیک به‌تماس دائمی با کمیته‌های دهقانی

۱۲) کریستوفر که معجزات و کراماتی بدو نسبت داده شده، از قدسین اوایل مسیحیت است. در قرن سوم میلادی می‌زیسته و برحسب روایات، گویا یک‌بار عیسی مسیح بر او ظاهر شده، بردوشش سوار شده و کریستوفر او را از رودخانه عمیقی گذرانده است. - م.

رضایت نداد، چه برسد به تماس با حزب. زمان «انترناسیونال دهقانی» سرخ که سلف او در ایجاد آن شرکت داشت، سپری شده بود. و او اضافه کرد: «این کشور می‌تواند یک رژیم دیکتاتوری، آنطور که شما دارید، راه بیندازد. می‌تواند آنچه را می‌خواهد، شایع کند. و آنهایی را که نمی‌خواهد صدایشان را بشنود، خفه کند. ولی برای اولین بار شما اشتباهی مرتکب شده‌اید که بهای گزافی بابت آن در کشورهای دهقانی اطراف خواهید پرداخت. و این بار متهم‌کنندگانی دارید که صدایشان تا دورترین کلبه دهقانی می‌رسد.»

مارا، بی‌حوصله پرسید: «از چه صحبت می‌کنید، دکتر لژیک؟»
 «از ناله حیواناتی که دهقانان، وقتی که مجبورشان کردند به کلخوز بروند، به دست خود کشتند. وقتی دهقانی دست به کشتن دامها و اسبهایش بزند، دیوانه شده است. یا اینکه حاکمان کشور هم دیوانه‌اند و هم شیطانی.»

یوسمار گفت: «بله اشتباهاتی رخ داده. خود استالین متوجه این نکته شد.»

لژیک برای اولین بار و با رضایت به او نگاه کرد: «آقای مهندس، شما خوب کروآتی صحبت می‌کنید. اتریشی هستید؟»
 «نه، آلمانی.»

«متأسفانه آلمانها از مسأله دهقانی چیزی نمی‌فهمند. مارکس هم متأسفانه آلمانی بود.»

مارا او را دوباره به مسأله اصلی برگرداند. بالاخره لژیک رضایت داد که یکی از همکاران نزدیکش بین او و مارا رابطه منظم برقرار کند. اینطوری می‌شد سر هر مسأله جداگانه تصمیم گرفت.

«حداقل تا وقتی که بلغرادیمها مرا زندانی نکنند.»

دیورا پرسید: «و شما می‌گذارید زندانیان کنند؟»

«البته، بی‌معطلی. حتی می‌گذارم که مرا بکشند. البته نه با میل، اما حداقل بدون اینکه بگذارم کار به شورش برسد. در تاریخ، هیچ شورش دهقانی پیروزی وجود نداشته است. هرگز! دهقانان آهسته پیروزی می‌شوند، همانطور که قطره‌های آب سنگ را سوراخ می‌کنند.»

دیورا وسط صحبتش پرید: «این پیروزی نیست.»

«نه، شاید نباشد، مهم نیست. شمشیر حریف از ضربات و پیروزیهای زیاد کند می‌شود، پشت دهقانان آن را از کار می‌اندازد. آنها باید خون

بدهند، البته، البته، اما در بلندمدت، در بلندمدت...» به دنبال پایانی برای جمله اش می‌گشت، ولی آن را نمی‌یافت.

دیورا، عصبانی فریاد زد: «شما خودتان دهقان نیستید، به این علت اینطور صحبت می‌کنید.»

«نه، من دهقان نیستم، یک وکیل خرده‌پا هستم. سلف من نبوغ داشت، من ندارم. او همیشه دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد، من فقط می‌دانم چه نمی‌خواهم، و چه نباید بخواهم. او دقیقاً نمی‌دانست که قادر به چیست، من دقیقاً می‌دانم که قادر به چه چیزی نیستم. او را کشتند، مرا فقط زندانی خواهند کرد. او فکر می‌کرد که شما کریستوفر ما خواهید بود و ما را به قدرت خواهید رساند، به این علت با شما پیمانی بست. من این پیمان را تجدید نمی‌کنم.»

مارا گفت: «ما قدرت را بدست خواهیم آورد؛ پنج سال دیگر، ده سال دیگر یا پانزده سال دیگر، به هر صورت...»

لژیك حرف او را قطع کرد: «بله، بله شما قدرت را به دست می‌آورید. من هم این را باور دارم. خانواده شما همیشه جزو قدرتمندان این کشور شمرده می‌شدند. پنج یا ده سال دیگر مردم تشخیص خواهند داد که به رسوم وفادار بوده‌اند، خانم محترم و عزیز من. نه، نه منظور بدی ندارم. انقلاب را آنهایی می‌کنند که دیوانه‌وار حق را می‌خواهند. انقلاب آنهایی را به قدرت می‌رساند که دیوانه‌وار قدرت را می‌خواهند. دهقان به دنبال قدرت نیست، او حق را می‌خواهد.»

بحث طولانی در گرفت. مارا درک مارکسیستی از دهقان را بیان می‌کرد و نشان می‌داد که موضوع حق او چیست. باز به نظر می‌رسید لژیك که دقیقاً گوش می‌داد، کم‌کم قانع می‌شود.

«خدای من، چقدر شما باهوشید، مارای عزیز من. چقدر آنچه می‌گویید، صحیح است. اگر بگذارم که قانع شوم، آن وقت کمونیست می‌شوم. من به عنوان کمونیست برای شما جالب نیستم. فقط تا موقعی که جنبش دهقانی را رهبری می‌کنم، جالبم. پس اجازه ندارم کمونیست شوم، پس حق ندارم که بگذارم شما مرا قانع کنید. متأسفم.»

وقت حرکت بود.

«دکتر لژیك، قبل از اینکه برویم، می‌خواهم راجع به موضوعی عقیده شما را بشنوم. شما از قضیه رفیق ما برانکوویچ اطلاع دارید. پس از ده سال از زندان آزاد شد. پس از چند روز آزادی، اسلاوکو او را دوباره

دستگیر کرد. قرار است به ده سال زندان محکوم شود. دکتر زندان بیماری او را سل تشخیص داده است. اگر فوراً آزاد نشود و به کوهستان نرود، از بین خواهد رفت.»

لژیك گفت: «بله، قضیه تأسف‌آوری است. من در این باره چیزهایی شنیده‌ایم.» همدردی او حقیقی بود. «اما از من چه کاری ساخته است؟»
«خیلی کارها. او با اسکورت زندان در راه بلگراد است. فردا به شهر منطقه می‌رسد، شب را در زندان منطقه می‌ماند و روز بعد، همراه زندانیان دیگر به راهش ادامه می‌دهد. زندانیان راه ایستگاه قطار تا زندان، و فردایش از زندان تا ایستگاه قطار را پیاده می‌روند، با همراهی حداکثر شش ژاندارم.»

«خوب، بعد؟»

«اگر شما بخواهید، چند نفر از مردان شما می‌توانند يك انسان خوب و با ارزش را نجات بدهند.»

«برایم نه گفتن خیلی دشوار است، ولی بله گفتن، اصلاً امکان‌پذیر نیست. در ضمن اگر فقط به مردان کمی احتیاج هست، چرا از افراد خودتان استفاده نمی‌کنید؟»

«به دلایلی که متأسفانه نمی‌توانم به شما بگویم.»

«جواب شما هیچ رضایتبخش نبود. ولی مال من هم همین‌طور؛ پس مساوی هستیم. قبل از اینکه بروید، يك قهوه بنوشید.»

۴

یوسمار گفت: «این مرد حق دارد. اگر فقط مردان کمی برای نجات وویکو برانکوویچ لازم است، چه احتیاجی به كمك لژیك داری؟» مارا لبخند زنان به او نگاه کرد. یوسمار این احساس را فراموش نمی‌کرد که مارا او را جدی نمی‌گیرد.

«کارل مخالف است، دیگران تسلیم او می‌شوند. عقیده تو راجع به او چیست؟»

«رفیق زرننگ و شجاعی است.»

«هستند کسانی که فکر می‌کنند او بیش از اندازه زرننگ و شجاع

است.»

«یعنی چه؟»

«رفیق گوین، یعنی اینکه عده‌ای فکر می‌کنند او در بعضی کارها به این علت موفق می‌شود که جاسوس پلیس است. جلسه‌هایی که او در آنها شرکت دارد، هرگز لو نمی‌روند، ولی پلیس تقریباً همیشه به محلی می‌رود که جلسه تشکیل می‌شود. البته دیر، اما نه آنقدر دیر که نتواند کسی را بگیرد. صبح، پس از جلسه شما در ساحل، پلیس آنجا بود. وویکو را شکار کرد و آندرئی را کشت.»

«کارل و جاسوسی؟ امکان ندارد.»

«من هم باور نمی‌کنم. اما چرا غیرممکن باشد؟»

«منظورم این است که البته او را خیلی کم می‌شناسم، اما حزب بالاخره دربارهٔ مردی که مقام رهبری را به او واگذار می‌کند، حتماً تحقیق کرده است.»

«این رهبری انتخابی نیست، بلکه از مسکو تعیین شده است. هرکه به آن اعتراض کرده اخراج شده و هرکه از آن انتقاد کند، اخراج خواهد شد. و کارل بدقت مواظب این امر است.»

«اصل منظورت چیست؟»

«منظورم این است که: (۱) در حزب مخفی، اگر امکانش باشد، کنترل از پایین لازمتر است تا در حزب علنی؛ (۲) در حزب بدون دموکراسی داخلی، آدم حق دارد حتی کل رهبری را خائن بداند. از آنجا که این رهبری از پایین غیرقابل کنترل و غیرقابل عزل است، امتیازات یک مستبد را دارد: اگر خوشش بیاید، لو می‌دهد و به‌آنهايي که لو رفته‌اند و می‌خواهند در مقابلش مقاومت کنند، تهمت خیانت می‌زند.»

«آنچه تو می‌گویی، وحشتناک است.»

«آیا حقیقتی هست که انقلابی مجبور باشد از آن بترسد؟»

«اما این حقیقت نیست، رفیق.»

«خواهیم دید، فوراً به کارل اطلاع بده که معتقدی باید وویکو رانجات داد. او کوتاه خواهد آمد.»

«من این کار را نخواهم کرد.»

«چرا؟ تو می‌توانی رفیقتی را از مرگ نجات دهی و مرددی.»

«کسی را نباید به‌رغم خواست حزب نجات داد.»

«از حزب سؤال نشده است. کارل حزب نیست.»

«برای من هست، برای تو هم هست، وگرنه به‌لژیک رجوع نمی‌کردی.»

مارا اعتراف کرد: «درست است، کارل بتدریج به اینجا رسید، کسی نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. هنوز سه سال پیش، حتی دو سال پیش، تصور اینکه کارل بتواند مرد سرنوشت‌سازی بشود، خنده‌دار بود. ولی حالا می‌تواند و ویکو را به مرگ محکوم کند، یکی از پایه‌گذاران حزب را.»

«چرند است. موضوع این نیست. ولی حزب با اعمال تروریستی فردی مخالف است. و تو، تو تمایل به تروریسم داری.»

«شما کاملاً حق دارید، مرد جوان. بتسی تمایل شدیدی به جنجال دارد.»

یوسمار به زنی که ناگهان وارد شده بود، وحشتزده زلزد. زن بی‌اندازه چاق بود و روی شانه‌های عظیمش يك صورت به باریکی صورت پرنده نشسته بود.

با صدایی نازک و به زبان فرانسه از مارا پرسید: «این آدم مضحك کیست؟ خیلی هم زشت نیست.»

«آقای مهندس گوبن، یکی از دوستان خوب واسو است. در ضمن حتماً فرانسه هم می‌فهمد، عمه‌جان.»

«خدا را شکر، پس شما از خانواده محترمی هستید؟»

یوسمار نگاهش را به مخمل قرمز پرننگ و زیبایی دوخته بود که بدن وحشتناک زن در آن فرو رفته بود؛ با تردید جواب داد: «بله، از خانواده محترمی هستیم. تا آنجا که می‌شود در تاریخ به عقب برگشت، در این خانواده کسی پیدا نمی‌شود که نانش را با زور بازویش درآورده باشد.»

«خیلی خوب است. متأسفانه افراد دیگری که با بتسی معاشرت دارند این‌قدر گزیده نیستند. آدمهای صادقی هستند، اما ساده، واقعاً ساده‌اند.»

این را نیمی به فرانسه، نیمی به آلمانی گفت.

یوسمار امیدوار بود که غول مخملی دوباره اتاق را ترك کند، اما عمه سخت مصمم بود که بماند. مارا آن دو را تنها گذاشت. می‌خواست دستورهایی برای شام بدهد. یوسمار نمی‌دانست زن را چگونه مشغول کند. اما زن او را از هرزحمتی رها کرد، بدون وقفه حرف می‌زد - مخلوطی از آلمانی به لهجه وینی، فرانسه و کروآتی، و خودش هم متوجه نبود.

یوسمار تقریباً گوش نمی‌کرد، ولی مجبور بود دائماً اطمینان پیدا کند که این صدای نازک و جیرجیرک‌وار از این تن عظیم درمی‌آید یا نه.

تازه پس از مدتی یوسمار متوجه شد که حرفهای او بی‌جذبه هم نیست، پراز اشاره و کنایه است. او اول از قدرت گذشته خانواده و احترام و نفوذش که ظاهراً غیر قابل توجه، ولی برای دستگاه اداری تعیین‌کننده

بود، صحبت می‌کرد. زمانی اینطور بود. مثلاً مباحثی زنش را کشته بود - از روی حسادت. زنك در ضمن به‌مفت نمی‌ارزید. خوب، توانسته بودند ترتیب کار را طوری بدهند که مرد که خودبخود قربانی زنش شده بود، دیگر قربانی دادگاهها نشود. زمانی اینطور بود. اما هنوز هم «امثال ما» امکان آن را داشتند که به‌قوة مقننه «جهت بدهند»، بدون جنجال، ولی مؤثرتر. چون بالاخره قاضی منطقه، رئیس زندان، دکتر منطقه، اینها آدمهای کوچکی بودند که تفاوت طبقاتی را درست تشخیص می‌دادند. و در ضمن همیشه به‌چیزی، مثلاً به پول احتیاج داشتند. پول - مضحك بود. انگار با داشتن پول می‌شد جزو آدمهای حسابی بود، مضحك بود، مثل این آمریکاییها.

اما از آن طرف، حالا که این آدمها اینقدر به پول اهمیت می‌دهند - پولی که به‌هرحال نمی‌دانند با آن چه کار حسابی می‌شود کرد - خوب، پس خوب است که دختر رئیس زندان با دکتر ازدواج کند؛ البته به‌او نه جواهر بزرگ، بلکه جواهر کوچک را هدیه خواهند کرد. به‌هرحال برای این آدمها فقط پولش مطرح است و خواهی نخواهی جواهر را خواهند فروخت، و اینطوری مریض بیچاره، که لژیک عزیز اکنون از او صحبت می‌کرد، نجات پیدا می‌کند. و بتسی لازم نیست که خود را ناراحت کند و دست به‌اعمال عجیب و غریب بزند. آخر سر رو به مارا، که با دیورا و زنی که لباس چشمگیری به‌تن داشت تازه وارد شده بودند، به‌زبان فرانسه گفت: «دنیا احتیاج به‌درگیری و خونریزی ندارد، بلکه فقط محتاج کمی رحم و شفقت است. همین.»

دیورا با مخلوطی از زبانهای فرانسه و آلمانی گفت: «کمی رحم کافی نیست - دست شما را می‌بوسم بارونس - و شفقت در این دنیا زیاد نیست. به‌همین علت باید دنیا را تغییر داد. و به‌این علت درگیری هست.» یوسمار این برداشت را پیدا کرده بود که در این خانه همه پشت در فالگوش می‌ایستند تا کلمه مشخصی را بشنوند و بتوانند با جواب کامل وارد شوند.

حواس بارونس به‌همراه بسیار شیک‌پوش دیورا کاملاً جلب شده بود و به‌این علت به‌دیورا فهماند که در واقع خیلی هم با درگیری مخالف نیست. یوسمار مارا را به‌کناری کشید: «مثل اینکه عمه‌ات از نقشه تو باخبر است. او پیشنهاد می‌کند که آزادی وویکو خریده شود. این جدی است؟»
«فرض کنیم اینطور باشد، آن وقت چه؟»

«آن وقت مسأله حل است. دیگر مسأله انضباط حزبی مطرح نمی‌شود. عمه تو می‌تواند آزادی هرکه را که می‌خواهد بخرد. من البته نمی‌دانم چگونه می‌خواهد این کار را بکند، ولی احتمالاً آنطور که به نظر می‌رسد، ابله نیست.»

مارا تکرار کرد: «نه، آن قدر ابله نیست، اما اگر وویکو به این ترتیب آزاد بشود، آن وقت امثال کارل از این قضیه به‌عنوان دلیل دیگری برای اخراج او از حزب استفاده خواهند کرد. آنها خواهند نوشت: بهترین مدرک برای اینکه برانکوویچ خائن به طبقه خود می‌باشد، این است که دشمنان طبقاتی او برای نجاتش دست به هرکاری زدند.»

«آنچه می‌گویی، جنون‌آمیز است.»

«نه، پیشگویی است.»

«چه می‌خواهی بکنی، مارا؟»

«هنوز نمی‌دانم. اسکورت تازه فردا شب به اینجا می‌رسد. واسو احتیاج به فکر کردن نداشت، ولی من باید خیلی فکر کنم تا بدانم او به جای من چه می‌کرد.»

«او حتماً در مقابل تصمیم حزب کاری نمی‌کرد.»

«حق باتوست، او این کار را نمی‌کرد. اما تحمل این را هم نداشت که بگذارد مردی از بین برود، درحالی که می‌شود او را نجات داد.»

«واسو در برلن به من گفت که کمونیستها بدون احساس همدردی زندگی می‌کنند.»

مارا پرسید: «بدون احساس همدردی؟ همچو چیزی گفت؟ شاید. تو هیچ وقت در زندان نبودی؟»

«نه.»

«زندانی همدردی ما را نمی‌خواهد، بلکه حتی در سلول انفرادی بسته هم می‌خواهد با او باشیم. او باید یقین داشته باشد که هرکجا، هر وقت کوچکترین امکانی وجود داشته باشد که آزادی را دوباره به او بدهند، آنهایی که آزاد هستند، از موقعیت استفاده می‌کنند.»

عمه بطرف او آمد و با خوشحالی گفت: «شب‌نشینی بزرگی در پیش است. میز بزرگ، ۱۶ نفر برای شام می‌آیند: قاضی منطقه، دکتر، رئیس زندان، همه با خانمها و دخترانشان می‌آیند. بتسی تو خواهی دید که این قضیه چقدر با نمک خواهد شد.»

روز بعد در روزنامه نوشته شده بود که بازداشتی هروریه برانکوویچ در
حین انتقال کوشید فرار کند و یکتن از گروه محافظان بطرف او
تیراندازی کرد. وی در اثر جراحت جان سپرد. اطلاعات دقیقتری راجع
به محل حادثه داده نشده بود.

فصل هفتم

۱

غریبه با آلمانی شکسته بسته‌ای پرسید: «ببخشید، اجازه هست چند روزنامه بردارم؟» خم شد و بی‌آنکه منتظر جواب یوسمار بماند، به‌گشتن روزنامه‌هایی که پیشخدمت روی صندلی گذاشته بود پرداخت. هنگام گشتن، سرش را بیشتر خم کرد و با صدای آهسته و خیلی سریع، طوری که فهمش برای یوسمار دشوار بود، گفت: «وقتی با شما صحبت می‌کنم، شما همچنان به‌روزنامه‌تان نگاه کنید. باید فوری پیش دوینو بیایید. خطر، خطر بزرگت. مدارکتان را به‌اضافه پول و گذرنامه همراه بیاورید. خیلی ممنون.» کلمات آخر را بلند گفت و بدنش را راست کرد و افزود: «روزنامه‌هایتان را فوری پس می‌آورم.»

یوسمار در راه کوتاه تا منزل دوستی که دوینو نزد او زندگی می‌کرد، چندبار برگشت و به‌اطراف نگاه کرد. کسی تعقیبش نمی‌کرد. به‌او اطمینان دادند که دوینو هنوز خواب است. او را به‌سالنی راهنمایی کردند. کارل آنجا بود و خندان به‌او سلام گفت. یوسمار فکر کرد که آیا کارل در این ساعت صبح مست است.

کارل پرسید: «می‌ترسی، گوبن؟» دوباره صمیمانه خندید.

«ترس از چه؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

«امروز صبح زود پیشخدمتی را، می‌دانی همان پیشخدمت هتلت را، دستگیر کردند. مطمئن نیستم که سکوت کند. او این اواخر خیلی عصبی بود. به‌رحال می‌خواستیم او را کنار بگذاریم، ولی حتی اگر هم خود را خوب نگهدارد، ممکن است برای تو خطرناک بشود. پلیس یقیناً حدس خواهد زد که او رابط میان عده‌ی خاصی از مهمانان هتل بوده است. بعد در هتل تحقیق خواهند کرد. حداکثر تا ۲۴ ساعت دیگر، ولی احتمالاً همین امشب رد تو را پیدا خواهند کرد. تو باید فوراً بروی، نه با قطار، قطار هم خیلی خطرناک شده است. بهترین راه این است که تا نزدیکی مرز با ماشین و بعدش هم پیاده از کوه بگذری. کوه زیاد بلند نیست. بعد از سه ساعت آن طرف هستی.»

یوسمار مردد گفت: «بله، ولی من تصمیم داشتم که اول اوت را اینجا باشم. این خیلی مهم است که من فعالیت‌مان را از نزدیک ببینم.»

«چرا؟ فکر می‌کنم البته این خیلی خوب می‌بود، اما ما فوراً و مفصلاً گزارش خواهیم داد. بالاخره این که نمی‌شود. من مسئول هستم که اتفاقی برای تو نیفتد.»

«نمی‌توانم چند روز به شهر دیگری بروم، چند روزی آفتابی نشوم و بعد از مرز بگذرم؟»

«نه، این خیلی خطرناک است. در ضمن، دوینو هم حتماً با من همعقیده است.»

کارل، دوینو را که پیدا بود تازه بیدار شده است، مطلع کرد و قول داد که تا شب اطلاعات بیشتری به‌دست آورد. ولی حالا مسأله این بود که یوسمار را فرار دهند. می‌بایست کسی را یافت که به‌هیچ وجه مورد سوءظن نباشد و ماشینی داشته باشد و او را تا دریاچه‌ی نزدیک مرز ببرد. می‌بایست ساده باشد. خیلی از آدم‌های شیک و پیک امروز ظهر یا امشب به‌آنجا می‌روند. شبه است و خیلی از مردان بسراغ زنهایشان که ایام استراحت تابستانی را در آنجا می‌گذرانند، می‌روند.

دوینو هم معتقد بود که یوسمار باید برود. قبول کرد که ترتیب همه چیز را بدهد.

۲

خیابان خراب بود و هرچه از شهر دورتر می‌شدند، سفر پرمشقت‌تر می‌شد، ولی ظاهراً دکتر به ماشینش اعتماد داشت و با سرعت نسبتاً زیادی می‌راند. «حالا همه‌اش روبه بالا می‌رویم. حیف شد. اگر روز بود، می‌توانستید از مناظر لذت ببرید.»

یوسمار جواب داد: «بله» خود را خسته و ضعیف حس می‌کرد. اگر وضع جاده بهتر می‌بود، می‌توانست بخوابد. هیچ نمی‌دانست راجع به چه موضوعی با مرد صحبت کند. دو ساعت اول به نظر یوسمار رسید که مرد عمداً و حتی بنحوی خصمانه سکوت کرده است. پس از مدتی دکتر گفت: «من برای فابر به علت صداقتش خیلی ارزش قائلم. او می‌توانست همه چیز را از من مخفی کند و چنین وانمود کند که برای شما يك گردش مطرح است. آن وقت البته باور نمی‌کردم و زیربار نمی‌رفتم. اما اینطوری، با کوشش زیاد هم نه گفتن مشکل بود. خوب، امیدوارم که همه چیز بخوبی بگذرد.»

یوسمار گفت: «بله» و خود را ناگزیر دید اضافه کند: «برای شما واقعاً خطری ندارد.»

«بگذرید. برای من همه نوع خطر هست، اما نمی‌خواهم به آن فکر کنم. تجربه‌ام به من آموخته حماقت‌های بزرگ را آدم با چشم باز مرتکب می‌شود. وقتی انگیزه‌ها مغشوش می‌شوند، البته دیگر عقل سلیم کمکی نمی‌کند. اینجا پای يك رژیم لعنتی در میان است. چطور می‌شود از آن متنفر نبود؟ اگر در روسیه بودم، البته از رژیم آنجا نیز متنفر می‌داشتم. حالا شما در اینجا جزو مخالفان هستید، تعقیب می‌شوید. البته، می‌دانم اگر قدرت در دست شما بود، آن وقت شما تعقیب کننده بودید. اما شما قدرت را در دست ندارید و این به اصطلاح شانس شماست. و آن وقت می‌آیند و به من می‌گویند: به کسی که تحت تعقیب است، کمک کن. من به تعقیب‌کننده فکر می‌کنم که از او متنفرم. گاهی اوقات از شدت خشم و ناتوانی خوابم نمی‌برد و می‌گویم بله. نه، با کسی که تحت تعقیب است، جز این نفرت وجه اشتراکی ندارم. درحالی‌که فابر هوشمندانه فکر می‌کند رفتار ماهرانه او با مردم باعث این حماقت من شده است، من می‌دانم که

انگیزه‌ام کاملاً منفی است. می‌فهمید چه می‌گوییم؟»
 یوسمار لبخند زان گفت: «بله، فابر بیش از اندازه به انسانها اطمینان دارد. میل دارد آنها را دست‌بالا بگیرد.»

«پس شما فکر می‌کنید که فابر مرا دست‌بالا گرفته است؟»
 سؤال نامطلوبی بود. یوسمار در جواب دادن تأمل کرد.
 مرد ادامه داد: «متوجه هستم، اگر حرفهای مرا می‌شنید، مایوس می‌شد. اما بالاخره کسی چه می‌داند، شاید حق با او باشد نه با من. هوشمندی، کسی را که بخواهد از آن در مقابل خرد به‌عنوان سلاح استفاده کند، احمق می‌کند. چه کسی حدود خودش را می‌شناسد؟ شاید حق با او باشد، شاید باید آنقدر جرأت داشت، آنقدر پیش رفت تا آدم متوجه بشود که هیچ مرز دیگری جز آنچه خود شخص تعیین می‌کند، وجود ندارد.»

یوسمار از جا جست. از روبرو نوری دیده می‌شد. شنید مردی که کنار ماشین ایستاده است، چیزی گفت. بعد ماشین راه افتاد و نورها کنار رفت. اول کمی با لکنت زبان گفت: «فکر می‌کنم کمی خوابم برده بود. چه اتفاقی افتاده؟»

دکتر گفت: «هیچ، داریم به راهمان ادامه می‌دهیم. ژاندارمها مدارك هویت را می‌خواستند. احتیاجی نبود که شما را بیدار کنم، مدارك من برایشان کافی بود.» و پس از مدتی: «اگر بیدار بودید، زیاد می‌ترسیدید؟»
 «داشتم همین را از خودم می‌پرسیدم. فکر نمی‌کنم.»
 «چه بهتر.»

روز آغاز می‌شد. یوسمار فکر کرد که تا چند ساعت دیگر سرنوشتش روشن می‌شود. نه، او احساس ترس نمی‌کرد. «ما بلشویکها ترس را نمی‌شناسیم.» می‌توانست شهادت بدهد که این ادعا صحت دارد. روز روشن شده بود. یوسمار به هدفش نزدیک می‌شد. تقریباً در بیست کیلومتری دریاچه، اردوگاه دانشجویی قرار داشت. قرار بود در آنجا سراغ یکی از دوستان دوینو برود تا او وی را تا مرز برساند. ماشین آهسته می‌رفت. محل چادرها نمی‌توانست چندان دور باشد. حدود ساعت چهار و نیم چشمشان به آن افتاد. کاملاً نزدیک بود.

کسی دیده نمی‌شد. یوسمار پیاده شد و بسرعت بطرف چادرها در مزرعه حرکت کرد. وقتی بطرف جاده چرخید تا برای دکتر دست تکان دهد، دید

که ماشین پشت پیچی ناپدید شد. چادرها دور دایره‌ای برپا شده بودند. حتماً تا دیروقت آتش روشن کرده بودند. در وسط دایره هنوز خاکستر سوسو می‌زد. کنار خاکستر، سگی دراز کشیده بود. وقتی یوسمار را دید، بسختی از جایش بلند شد. ولی بزودی فهمید که علتی برای ترسیدن نیست و دوباره لمید. گاه به گاه يك چشمش را باز می‌کرد و به یوسمار که در کنار او روی زمین دراز کشیده بود و چشم به آسمان دوخته بود، نگاه می‌کرد.

۳

خیلی وقت بود که مدام بالا می‌رفتند. پاهایش درد می‌کرد. جرأت نمی‌کرد پیشنهاد يك استراحت کوتاه بدهد. خیلی دیر بود، حدود ساعت ۱۱. و هر بار که از جنگل بیرون می‌آمدند شدت گرما را حس می‌کردند.

پسرک زبان آلمانی را خوب می‌فهمید، ولی میل داشت کروآتی صحبت کند. یوسمار باید به خودش فشار می‌آورد تا حرفهای او دستگیرش شود. از این گذشته، زبانش می‌گرفت و بعضی از حرفهای بیصدا از دهان سرخ و لبهای گوشتالودش کج و کوله بیرون می‌آمد.

پسرک خیلی بلند و پهن و توپر بود. موهای بور و فرفری و کمی شلوغش به‌گردن گاو مانندش نمی‌آمد. تقریباً یکریز حرف می‌زد. انگار دشواری راه هیچ ناراحتش نمی‌کرد. دختری که در کنارش بود، بلوزی دهاتی به‌تن داشت که یوسمار را به‌یاد مارا می‌انداخت. کوتاه و گرد بود. همه چیزش گرد بود: بازوها، صورت، حرکات. کم‌حرف می‌زد، اغلب می‌خندید. صدایی به‌صافی زنگ داشت. شنیدن خنده‌اش خوشایند بود. یوسمار می‌دانست که پسرک برای دوست دخترش صحبت می‌کند نه برای او. می‌فهمید که او دختر را دوست دارد، خنده‌اش را، گردیش را و وقتی پسرک چیز جدی و مهمی می‌گفت، که او نمی‌توانست باخنده‌اش جواب بدهد، حالتی را که دختر با لذت به‌او نگاه می‌کرد دوست می‌داشت.

خیلی به‌مرز نزدیک بودند، ولی به‌نظر پسرک گذرگاه ناامن بود. باید دور می‌زدند و دوباره بالا می‌رفتند. بالاخره شروع کردند به «کم‌کردن ارتفاع». این اصطلاح را پسرک به‌کار می‌برد. در جنگل کوچکی بودند، روی زمین دراز کشیدند و از لای درختها به‌اطراف نگاه کردند. کسی

دیده نمی‌شد، ولی صداهایی را که نزدیک می‌شد، صداهای مردانه‌ای را شنیدند. پایین، کنار جنگل، درست روی خط مرزی مرده‌های یونیفورم‌پوش ایستاده بودند. انعکاس صدا چندین بار می‌پیچید و خنده بنحوی تمسخرآمیز منعکس می‌شد. «دو ژاندارم و یک مرزبان اتریشی.» یونیفورم‌پوشها بطور جدی گرم صحبتشان بودند. یکی از ژاندارمها دائم بطرف جنگل نگاه می‌کرد، انگار که آنها را دیده بود.

پسرك هيجان‌زده پچ پچ می‌کرد. «بد، خیلی بد. آن دو نفر از اینجا رد می‌شوند. اما اگر ما از اینجا بلند شویم و راه بیفتیم، صدای ما را می‌شنوند.»

یوسمار به او نگاه کرد. پسرك شاید از هیجان، یا احتمالاً از ترس، می‌لرزید. فکر کرد که در چشمش شکایتی می‌بیند. ولی چه می‌بایست کرد؟ بلند شد و در فکر فرو رفت. فکر کرد: من خیلی آرامم. و از این بابت خوشبخت بود. راه حلی پیدا کرده بود، می‌بایست جرأت کند. فقط يك دقیقه جرأت کافی بود. لبخند زنان در گوش پسرك گفت: «شماها بی‌صدا دراز بکشید تا ژاندارمها دور شوند. جنبه سرخ، رفیق!». مشتش را گره کرد و در همان لحظه حس کرد که کلمات و حرکاتش بی‌موقع و نابجا هستند، خواسته بود پز بدهد. ولی این فکر را از خود دور کرد. از جا جست و از جنگل بطرف یونیفورم‌پوشها بیرون دوید. آنها صدای پای او را شنیدند و بطرفش چرخیدند. او جلوی مرزبان اتریشی ایستاد و گفت: «ببخشید، من اینجا غریب هستم، می‌ترسم گم شده باشم. می‌خواستم برای تماشای دریاچه بروم بالای گردنه. راه میانبری انتخاب کردم و حالا دور خودم می‌چرخم. آیا هنوز در سرزمین اتریشم؟»

مرد اتریشی بازوی او را گرفت و با يك حرکت او را به پشت خویش کشید. «خوب حالا در خاک اتریش هستید. آیا شما برادری از رایش هستید که برای استراحت تابستانی پیش ما آمده‌اید؟»

یوسمار گفت: «بله.» و به نظرش رسید که دیگر نفس ندارد. «دفعه دیگر نزدیک مرز میانبر نزنید. ما همیشه بخاطر سیاحها مشکلات داریم. حالا مستقیم، همینطور که نشانتان می‌دهم بروید. آن وقت به‌جاده می‌رسید و آنجا بپیچید دست چپ. آن وقت درست و حسابی در اتریش پیش ما می‌مانید.»

یوسمار می‌خواست تشکر کند. دهانش را باز کرد. صدای بیرون

نیامد. دوباره آن را آهسته بست و خجالت‌زده چرخید و راه افتاد. نگاه مردان را پشت سرش حس می‌کرد. ناگهان متوجه شد که می‌دود. فکر کرده بود که آهسته و باوقار می‌رود. حالا دیگر بی‌تفاوت بود. می‌دوید. نوار خاکستری خیابان را دید. می‌خواست بپرد توی جاده که پایش پیچ خورد و به زمین افتاد. دردش آمد. دراز شد و سرش را روی بوته‌ها گذاشت. می‌خواست آهسته و یکنواخت نفس بکشد. موفق نمی‌شد. دهانش را باز کرد. گریه می‌کرد. بلند می‌گفت: «نه. نه.» مثل زمان بچگی گریه می‌کرد. لب بالایش را جلو داده بود تا اشک‌هایش را بگیرد و به‌دهان ببرد. مزه نمکین بمرور او را آرام می‌کرد.

«باید صاف و پوست‌کنده بگویم که آدم با جرأتی هستید. شانس هم داشتید. بلند شوید. این محل امن نیست. دو سال پیش يك نفر را ده قدم آن طرف‌تر، می‌فهمید، یعنی در خاک اتریش ما، در حال فرار کشتند. خوب شد که من آنجا بودم.»

مرزبان جلوی‌اش ایستاده بود. او از جا پرید و گفت: «خوب، راهم را گم کرده بودم.»

«خوب دیگر، برایم قصه نگویند. من قبلاً متوجه شما شده بودم. دو نفر دیگر هم بودند، یکیشان زن بود. راهنمای واردی نداشتید. و اگر همکاران من دهاتی‌هایی به این خنگی نبودند، حالا ما این افتخار را نداشتیم. حالا گذرنامه‌تان را بدهید تا من عبورتان از مرز را وارد کنم. چون نظم باید رعایت شود. و حالا يك پیشنهاد خوب به شما می‌کنم. وقتی از این جاده پایین می‌روید، از جاده دوم که کمی روبه بالا می‌رود، بپیچید دست راست. آن وقت به شهر من می‌رسید. بروید به رستوران، رستوران «گاو میش سفید» و بگویید سرکار کرنیتس^۲ مرا فرستاده. سلام هم رساند و وقتی نوبت عوض شد، می‌آید. عروسی دختر کوچکم است. فکر مرغهایی را بکن که امروز آنجا بلعیده می‌شوند! - خوب، دوستی، رفیق!، و با این سلام سوسیالیستهای اتریشی حرفش را خاتمه داد.

۴

میزها را دور درخت زیزفون چیده بودند. نوازندگان زیر درخت نشسته

بودند. یوسمار احساس می‌کرد که همه مست‌اند، در حالی که تازه ساعت يك بود.

یوسمار به قلۀ تریگلاو ۲ نگاه کرد. مثل این بود که درختها در پایین حرکت می‌کنند. پنداشت که سبزی آنها در رنگ آبی، آبی مغملی، می‌ریخت. متأثر شده بود و نمی‌دانست چرا.

زیاد خورده و زیاد نوشیده بود. دختر کارگر او را به اتاقش برد. «حیف که وقت رقص می‌خوابید.»

«شما که حتماً به اندازه کافی یار رقص پیدا می‌کنید.»

دختر جواب داد: «ولی نه به تر و تمیزی شما. اگر شب خیلی بامزه شد، اجازه بدهید بیدارتان کنم.» و آهسته زد به پشتش. یوسمار به او نگاه کرد، از او خوشش آمد، سرش را تکان داد.

به دیوارهای اتاق کوچک گچ آبی روشن مالیده بودند. به نوار پررنگی که آبی روشن را از سفیدی سقف جدا می‌کرد، نگاهی انداخت و با خود گفت: «نمی‌دانستم که اینقدر می‌ترسم.»

تخت سفت بود. بالش زیادی بلند بود. آن را برداشت. دراز کشید و زانوها را بلند کرد.

از پشت پنجره که بسته و با پرده پوشیده شده بود، صدای موسیقی ویولن‌زنها بلند بود. گاهی اوقات موسیقی در صدای خنده محو می‌شد، ولی دوباره شنیده می‌شد.

از فکرش گذشت: شاید می‌بایست آگاهانه‌تر زندگی کرد، ولی این هم از ترس نمی‌گاهد. اگر دوینو جای من بود چه می‌کرد؟ من نمی‌دانستم که هنوز می‌توانم اینطور گریه کنم.

آنها توی چادر و اینها اینجا از کنار زندگی می‌گذرند... ابرهای سیاه روی سرشان جمع می‌شوند و آنها نمی‌دانند و در رؤیا بسر می‌برند. به همین علت هم می‌توانند اینطوری بخندند. ما بیداری می‌کشیم، تنها ما مرغان جنگی هستیم که نمی‌خوابیم.

چشمهایش بسته شد. مگسی وزوزکنان به پیشانی‌ش نزدیک می‌شد. خواست دستش را بلند کند و آن را بزند. لیسبت جیغ می‌زد که او باید مواظب باشد، دوباره پایش را روی لباس بلند او گذاشته بود. او با عصبانیت جواب می‌داد. هرچه بیشتر جواب می‌داد، خشمش شدیدتر می‌شد. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، مجبور بود بدود.

مگس پرید و رفت روی آباژور چراغ نشست. در نزدیکی چراغ، مگس کش آویزان بود. چیزی وز وز می کرد. مگس روی زمینه سرخ نشست. نمی توانست به پرواز ادامه دهد. بلند وز وز می کرد، خیلی بلند. ناگهان لیسبت ناپدید شد. یوسمار دیگر وقت نداشت منتظرش شود، شروع به دویدن کرد. رؤیا فرونشست. یوسمار به خواب عمیقی فرو رفت.

پس از اینکه یوسمار به برلن برگشت، راجع به آنچه بر او گذشته بود، گزارش خیلی مفصلی داد. زونکه به او توصیه کرد که گزارش کتبی، خیلی خلاصه تر و منظمتر باشد و بیشتر حساب خط را داشته باشد. و این نه برای خودش، بلکه برای بقیه رفقای رهبری بود. یوسمار مجبور شد سه بار گزارشش را تغییر بدهد. آخرین شکلش: تصدیق بی چون و چرای درستی خط، شهادت به نفع گروه رهبری دفتر سیاسی و به نفع مردان فصلها بود.

واسو گفت: «شاید آن پایین پیش ما چیزی آموختی، ولی خیلی زود آن را فراموش کردی.»

یوسمار عصبانی جواب داد: «من چیزی را فراموش نکردم.»
«اکثراً آدمها به این علت از لحاظ سیاسی هرگز عاقل نمی شوند که آنچه را بر آنها می گذرد، تازه موقعی درک می کنند که به گذشته تبدیل شده باشد. تازه هنگام از سرگذراندن دوباره آن می فهمند که چه چیزهایی را بار اول به آن سادگی فراموش کرده بودند. داریم به زمانی نزدیک می شویم که لطف اخطار دوم فقط نصیب آنهایی می شود که خیلی خوش شانسنند.»

بخش دوم

تدارك

فصل اول

۱

ماتیلده^۱ حتی هنگام جمع کردن میز قیافه عبوس خود را حفظ می‌کرد. دوینو که نزدیک می‌شد این حالت به حد انزجار می‌رسید. رلی دلش می‌خواست به زن خدمتکارش بگوید: «ماتیلده دیگر همه چیز خوب است، چیزهای بد فراموش شده و باز نمی‌گردد.» اما ماتیلده ناراحتی را که این مرد، دوینو، برای خانمش فراهم کرده بود، هیچ‌گاه فراموش نمی‌کرد. او پس از پنج سال، وقتی که تازه از دستش آسوده و تقریباً فراموشش کرده بودند، ناگهان ظاهر شده و شام خورده بود. انگار که هیچ‌چیزی اتفاق نیفتاده است.

آن دو از آخرین کارهای ادی صحبت می‌کردند. رلی تقریباً گوش نمی‌کرد. ادی مسأله‌ای را توضیح می‌داد که ظاهراً برای دوینو بسیار جالب بود. دوینو هرگاه که می‌خواست کسی را جذب کند صدایش کمی بم می‌شد، بدنش به جلو، بطرف گوینده خم می‌شد. در همین حال خود را باز و گشوده می‌کرد. پس دوینو می‌خواست ادی، یعنی مردی را که رلی چند روز پیش زنش شده بود، جلب کند.

1) Matilde

پریروز که بدون آمادگی قبلی ناگهان صدای دوینو را در تلفن شنیده بود که خود را بطور رسمی معرفی می‌کند و اسم او را می‌برد، برای يك لحظه همان احساس گذشته به او دست داده بود: دستپایش خیس و زانوهایش خم شده بودند، اما این حالت زود گذشت، دوباره بر خود مسلط شد و لحن شادی را که مناسب بود، یافت. نه، او دیگر آن زن سابق نبود.

اما دوینو تغییر نکرده بود. شاید حرکاتش کمی نرمتر شده بود. دوینو همان آدمی بود که او روزی دوست می‌داشت و فکر می‌کرد که بیش از يك عمر وقت لازم خواهد بود تا عشقش از دل برود. و حالا پنج سال اندکی گذشته بود و او آرام بود. آشفته‌تر از زمانی که نامه‌های او را دوباره به دست می‌گرفت، نبود. هنوز تا مدتی دیدن خط او تکانش می‌داد، ولی بعد این حالت سپری شد؛ فقط غوغای خاطره باقی ماند. حالا در مورد او چه احساسی داشت؟ به او نگاه کرد، نیمرخ تیز صورتی لاغر و زردرنگ را دید. چیزی او را وانمی‌داشت که جوابی بدهد. شنید که می‌گوید: «احتمالاً یوسمار گوین خبر این دیدار را قبلاً به شما داده است؟»

ادی گفت: «بله.» گویی می‌خواست چیز دیگری مربوط به این دیدار بگوید. دست راستش را که روی پشتی صندلی راحتی بود بلند کرد، ولی فوراً مایوسانه دوباره آن را انداخت. تکرار کرد: «بله، حالش، حال این یوسمار چطور است؟»

«شغلی ندارد. شاید اطلاع داشته باشید که حالا رادیوسازی بساز کرده است. فکر می‌کنم راضی باشد.»

«به من تلویحاً گفته بود که می‌خواهد زنش را طلاق بدهد. آیا داستان ازدواج بی‌سرانجام معمولی بود؟» چون دوینو جواب نداد، ادی ادامه داد: «من این پسرک را خیلی دوست داشتم. امروز هم به‌عنوان دوست به او فکر می‌کنم. متوجه می‌شوید؟ به این علت سؤال می‌کنم. زنش را می‌شناختید؟»

«بله.» دوینو جوابش را کش داد. موضوع به نظرش جالب نمی‌آمد. «ببینید روبین، این زن، اسمش لیسبت است. یکی از زنهای نیمه آزاد شده کاذبی است که تعدادشان کم نیست و قهرراً این بدبختی را دارند که با مردهایی روبرو می‌شوند که این شبه آزادی را جدی می‌گیرند. این زنها دیگر نمی‌دانند با ازدواجشان چکار کنند و هنوز نمی‌دانند که با

خودشان و این به اصطلاح آزادیشان چه بکنند. بعلاوه او از قشر پرولتاریاست. به حزب کمونیست رفت تا برای آزادی طبقه‌اش مبارزه کند. در آنجا خودش را از طبقه‌اش آزاد کرد. با پسر عالیجناب گوبن، یک مهندس ارشد ازدواج کرد. فاسد شد. یوسمار بدون آنکه کاری از دستش برآید ناظر ماجرا بود، نمی‌توانست جلوی چیزی را بگیرد، نمی‌توانست چیزی را درست کند.»

«تا این حد او را ضعیف می‌پندارید؟»

«مردی که مجبور باشد زنش را از آنچه هست با ارزشتر ببیند تا مجبور به تحقیر او نباشد، همیشه در موضع بسیار ضعیفی است. کسی که بیمناک نتایج پیروزیش باشد، قبل از اینکه اولین حرکت را بکند، شکست خورده است.»

رلی فکر کرد که بله، او همان است که بود. نه، لیسبت، این زن بدبخت، بتمهایی برای او جالب نیست. بنابراین، اصلا برای او وجود ندارد. «دردی که نشود از آن درس گرفت، هدر رفته و بی‌معنی است؛ مثل مرگ طبیعی است که بر سر آدم می‌آید، بدون آنکه نتیجه‌ای داشته باشد.» آن وقتها رلی می‌توانست به این جملات چنان گوش دهد که گویی بیان حقانیت وجود خود او هستند. ولی این جملات فقط دلایلی بودند برای اثبات حکمی که او را از بین می‌برد و عشقش را مسموم می‌کرد. آن وقتها رلی هنوز آنقدر احمق و شیفته بود که فکر می‌کرد دوینو نمی‌تواند رنج بکشد و به این علت قادر به همدردی نیست. و تازه آن شب، در آن کافه پر دود، در حالی که دوینو می‌رفت که دیگر باز نگردد، به او گفته بود و او هنوز باور داشت که دوینو از دست او رنج برده است. بی‌هوده. و این محکومیت نهایی او بود.

وقتی اولین کتاب رلی منتشر شد، زمان اولین موفقیت واقعی او بود. و دوینو فکر می‌کرد که رلی با این کار، خود را از گذشته‌اش و از او آزاد کرده است. برای اولین بار، پس از ترك او، برایش نامه نوشت. سلامی روی یک کارت‌پستال از کنار دریا. می‌خواست از اینکه رلی توانسته است از رنجش چیزی بسازد، با این سلام تمجید کند.

ماههای پس از آن رلی دوباره در کابوس بسر می‌برد. دوباره انتظار می‌کشید. دوینو هیچ‌وقت نمی‌توانست تصور کند که انتظار کشیدن چه عذابی می‌تواند باشد: زمانی که هنوز او از خواب می‌جست و خیال می‌کرد از صدای زنگ تلفن بیدار شده است، گوشی را از جا می‌کند و

می‌پرسید: «تویی، دوینو؟» و چون جوابی نمی‌آمد، خیال می‌کرد که دوینو خیلی زنگ زده، ولی او فقط آخرین زنگ را شنیده و باز انتظار کشیدن، انتظار اینکه او درباره تلفن کند. او از این همه چه می‌داند؟ نه، در کابوس تمایل و خواستن وجود ندارد، همه چیز به ترس تبدیل می‌شود. این چنین بود که رلی خواستن او را از یاد برد. از نوازشی که اینقدر آرزویش را داشت، ترس برش داشت. از پایانش وحشت داشت. و در هنگام هم‌آغوشی، این ترس غول‌آسا می‌شد. دوینو این را می‌دانست، چون رلی معشوقه خوبی نبود و او هم معشوق بدی شده بود. اگر رلی فقط او را چون معشوق دوست می‌داشت، چقدر همه چیز ساده بود. اما رلی چیز دیگر، چیز بیشتری را در او دوست می‌داشت. و این چیز از دستش فرار می‌کرد و هیچ وقت کاملاً به او تعلق نمی‌گرفت. ادی فریاد می‌زد. از جایش جسته بود، دست راستش را تکان می‌داد و دست چپش ناشیانه کوشش می‌کرد که عینکش را جابه‌جا کند. «نه، فابر، چیزی را که به‌گوین کاملاً واضح گفتم، تکرار می‌کنم. اگر شما نمی‌توانید برای گورنکو کاری بکنید، اصلاً برایم جالب نیستید. به این مرد ظلم می‌شود. يك سال است که من این را به‌یوسمار گفته‌ام. شاید گورنکو در این میان از بین رفته باشد. خدای من، نمی‌فهمید؟ حتی اگر شما چیزی از من نمی‌خواستید، من پیش شما می‌آمدم و می‌گفتم:

— آنجا در روسیه، يك محقق جوان و عالی وجود دارد. این روسها که این قدر به حیثیت خود اهمیت می‌دهند، باید از ته دل بخواهند که امکانات کار این مرد را دوباره به او باز گردانند. ولی به‌جای این کار دارند او را بتدریج می‌کشند. آن وقت برای من و امثال من، مجله و این جور چیزها می‌فرستند که اتحاد جماهیر شوروی بهشت محققین است. من از این بهشت صرف نظر می‌کنم، به‌رویش تف می‌کنم، فابر عزیز من، چون در آنجا چیزی امکان دارد که در هیچ جای دیگر اتفاق نمی‌افتد: يك مرد مثل گورنکو زنده به‌گور می‌شود.»

دوباره نشست، روبه رلی کرد و گفت: «این همان مسأله‌ای است که برای آن طفلک یوسمار را سراغ من فرستادند. اینجا تفاهم وجود ندارد. آنها برای من از سوسیالیسم، از دنیای جدید، از رهایی صحبت می‌کنند و من به آنها می‌گویم: اول این مرد را آزاد کنید. البته من يك فردگرا (اندیویدوالیست)، يك خرده‌بورژوازی احساساتی هستم که برایم يك گورنکو، که برای بشریت مفیدتر از همه آنهاست، بیشتر اهمیت دارد.

مهمتر از جفنگیات آنهاست. دونا مه آخرم و پولی را که فرستاده بودم با این یادداشت برایم پس فرستادند: «گیرنده از پذیرفتن آن خودداری کرد.» می‌فهمی، چه می‌گذرد، رلی؟»

از وقتی که دوینو آمده بود، رلی برای اولین بار بطور کامل به صورتش نگاه کرد. ادی کمی آرامتر گفت: «معذرت می‌خواهم فابر، لحنم خیلی تند بود. در اصل مسأله، چیزی را پس نمی‌گیرم.» دوینو هنوز ساکت بود. ادی که دوباره بی‌حوصله شده بود، گفت: «اگر بخواهید، از کل مسأله می‌گذریم. می‌فهمم که شما اصلاً آنجا نفوذی ندارید. شما فقط برای این زنده هستید که آنچه را در آنجا می‌گذرد مورد ستایش قرار دهید و در مقابل هرکس از آن دفاع کنید.»

دوینو گفت: «این درست است، ما آنجا نفوذی نداریم. فکر کنید رویین، آخر مگر می‌شد طور دیگری باشد؟»

ادی گفت: «خواهش می‌کنم، توضیحات به اصطلاح دیالکتیکی دیگری ندهید. اعتراف شما با ارزش است، نقطه پایان است، نه نقطه حرکت.» «البته. اما از آنجا که شما از گورنکو صحبت می‌کنید، با کمال میل هرچه درباره قضیه او می‌دانم برایتان تعریف می‌کنم. آیا به شما گفته‌ام که دوست شما را خیلی خوب می‌شناسم؟»

ادی با تعجب فریاد زد: «نه، چرا این را تازه حالا می‌گویید؟ شرح

بدهید.»

دوینو با تفصیلی غیرمعمول، از اولین برخوردش با گورنکو سخن گفت: «هر وقت به او فکر می‌کنم او را اینطور می‌بینم: بزرگ، پهن، با جمجمه‌ای عظیم که از ته تراشیده شده، روباشکای سفیدش لابه‌لای بوته‌ها می‌درخشید و دوباره محو می‌شد. انگار نور ماه او را تعقیب می‌کرد. او در جنگل طوری می‌رقصید که نور ماه به دنبالش می‌رفت. انگار صدای گارموشکای^۲ و کف زدنی که برای رقصش لازم داشت، در گوشش بود. وقتی که رقص او را می‌دیدیم، خیال می‌کردیم که ما هم صدای آن را می‌شنویم. خوشبختی او آنقدر عظیم بود که من نمی‌خواستم فکر کنم از کجا ناشی شده است. بعدها فکر کردم که برای تولد بچه دوش و یا شاید برای یالنا^۴ بود، که پس از وضع حمل دشوارش حدس

۲) Rubaschkaja ، لباس عبا مانند روسی. - م.

۳) Garmvschka ، سازدهنی روسی. - م.

می زدند دیگر زنده نماند. و حالا زنده بود و رقص او را می دید. برای خیلی از ما خوشبخت بودن، هنر مشکلی است، ولی گورنکو بدون اینکه این هنر را یاد گرفته باشد، خوشبخت بود.

ما چند رفیق، آن شب در داچای ۵ او بودیم. سال دشواری بود، سال ۱۹۳۰. حتی امیدهای بزرگی که مردم تمام کشور در سر می پروراندند، مثل وزنه‌ای بر ما سنگینی می کرد؛ مثل وعده‌ای که همه چیز به آن بستگی دارد و آدم نمی تواند به آن وفا کند. و آن وقت دیدیم که او بین بوته‌ها می رقصد و می دانستیم، نه، بدون کلام حس می کردیم که این گورنکوها صحیح و سالم به آن طرف ساحل می رسند، ولو اینکه اقیانوسی در میان باشد و آنها مجبور باشند با اسب از رویش بپرند. بله، این آخرین خاطره من از اوست.»

ادی با هیجان پرسید: «خوب، بعد؟»

«در اکتبر ۱۹۳۰ «گ پ او» طی تحقیقات وسیعی تشخیص داد که ایوان گاوریلوویچ گورنکو، عضو حزب، از ژوئیه ۱۹۱۷ با افراد مخالف دولت، چه افراد اخراج شده و چه مخفی، روابط زیادی دارد. و دو مرد را که به نوعی باخبر شده و بموقع از تعقیب فرار کرده بودند، در خانه اش مخفی کرده و به یکی از آنها در آزمایشگاهش کاری داده و او را با اسم مستعار به شورای محل کارش معرفی کرده است. ابتدا گورنکو از هر نوع اعترافی امتناع می کرد. بالاخره از طریق اعترافات زنش و مواجهه با وی، جرمش اثبات شد. تا حدودی اعتراف کرد. ولی ندامتنامه ننوشت و تا آخر تأکید می کرد که نه به دلایل سیاسی، بلکه برای رفاقت با آن دو مخالف، مرتکب جرم شده است؛ با وجودی که می دانست آنها به دشمنان طبقاتی مبدل شده‌اند. او از حزب اخراج شد. و مطابق دستوراتی که از بالا می رسید، در موردش عمل کردند. در ژانویه امسال گورنکو از سلول انفرادی به حزب رجوع کرد و یک اعترافنامه کامل تحویل داد و در آن، از تمام دوستان و آشنایانی نام برد که توانسته بود از حرفهای آن زمانشان به موضع مخالف آنها نسبت به حزب و سیاست و رهبری آن پی ببرد. او به این اعترافنامه که از هر لحاظ کامل است، شرحی اضافه کرده و در آن ندامت خود را ابراز داشته و تعهد کرده که حاضر است با اشتیاقی دوچندان در خدمت حزب باشد و از رهبری

(۵) Datscha : داچا، ویلای خارج از شهر که در شوروی معمولاً در اختیار کارمندان بلندپایه حزبی می گذارند. - م.

آن بی‌تردید پیروی کند. حزب با توجه به کامل بودن اعترافات و شایستگی‌هایی که گورنکو در حین جنگ داخلی و پس از آن از خود نشان داده بود، تصمیم گرفت که ندامتنامه‌اش را بپذیرد و با لغو موقت حقوق حزبی او، او را به‌عنوان داوطلب عضویت در حزب قلمداد کند.»

ادی گفت: «نه، نه این امکان ندارد.»

«روبین، حتماً برای شما جالب است بدانید گورنکو اعتراف کرده که از شما بدون اطلاع خودتان استفاده کرده است. او همیشه برای شما صورتهای مفصلی از کتابهای درخواستی می‌فرستاده که شما در اینجا به يك کتابفروشی می‌دادید. این صورتهای تایپ شده بود. بین این سطرها، متنی که برای رهبری مخالفین در خارج تهیه می‌شد، با مرکب نامرئی نوشته می‌شد. یکی از کارمندان کتابفروشی ترتیب بقیه کارها را می‌داد.»

ادی فریاد زد: «من هیچ خبر نداشتم.»

«البته.»

«اما او چرا چنین اعترافی کرده؟»

«نمی‌دانم. دلایل بسیاری هست. در این اواخر شنیدم که زنش باعث

شد.»

«همان زنی که او را لو داد؟»

«زنی که او را دوست دارد. يك فردگرا مثل شما باید این را بهتر از من بفهمد. شما خود انسان را پیشفرض قرار می‌دهید، ولی فرد وجود ندارد.»

«اشتباه می‌کنید، فابر. وجود دارد. زیست‌شناسی با او آشناست، ولو اینکه شما او را فراموش کرده باشید.»

«نه، من فراموشکار نیستم. انسان با مرگش تنهاست، یعنی اگر مرگ را بطور زنده طی می‌کرد، تنها می‌بود. یا به‌جای اینکه مرگ را بمیرد، نبودن را می‌بود.»

رلی از اتاق بیرون رفت. ناگهان این میل به او دست داده بود که خود را مدتی درآینه نگاه کند. انگار که می‌بایست بادقت کامل صورت خود را برای کسی توصیف کند. دوباره که برگشت، صدای خسته دوینو را شنید که می‌گفت: «ببینید روبین، البته انقلاب چیز بزرگ و با شکوهی است، ولی در عمل آنهایی که به این انقلاب دست می‌زنند،

مجموعه‌ای است از ترفندها و خرده‌کاریهای دشوار. البته انقلاب، آرمانی است که به جبر تبدیل شده است. ولی در عین حال، اوج‌گیری شهرت-طلبان، سادیستها و هیستریکها هم هست. البته انقلاب، حکم اعدام بی‌عدالتی است. اما درست اوایلش، در لحظه عظمتش، به همان اندازه چشمه بی‌عدالتیهای بیموده و فراوان هم هست. واگر این بی‌عدالتیها خیلی زیاد روی هم انباشته شوند، ممکن است قربانیان آن به پلکانی تبدیل شوند که ژنرالی جاه‌طلب از رویشان بطرف تخت سلطنت قدم بردارد. انقلاب آنقدر والاست که زندگی برایش ارزش زیستن دارد و تمام زمان حال، اگر در خدمت تدارک دگرگونی بزرگ نباشد، پوچ می‌شود. ولی برای اینکه موفق باشد، باید ابزاری در اختیار والایی‌اش باشد تا به موفقیتش برساند. و آنجاست که مطلق‌گرایی شروع می‌شود و آنهایی که کوشش می‌کنند پیشتاریخ توحش بشریت را پایان برسانند، خود انسانهای پیشتاریخ هستند. آنها با روح بت‌پرستان با بتها وارد مبارزه می‌شوند.» دوینو روبروی او ایستاد و پرسید: «بگوئید روبین، فکر می‌کنید که من رهبر حزب خوبی باشم؟»

ادی با تحسین گفت: «بله» و قاطعانه تکرار کرد: «بله. شما می‌توانید خیلی چیزها را بهبود بخشید و جلوی خیلی چیزها را که آبروی انقلاب را می‌برد، بگیرید.»

«جلوگیری؟ بندرت می‌توان جلوی عوارض واقعه‌ای را گرفت که یک عمر آرزویش را کشیده‌ایم. مگر نمی‌دانید؟ جلوگیری؟ آیا می‌توانید جلو این را بگیرید که یک تولد، واقعه‌ای بیجهت دردناک و خونین، کثیف و زشت باشد؟ آیا می‌توانید؟»

رلی حس کرد که صحبت تمام شده است. پیدا بود که ادی خسته است. و در دوینو نشانه‌های اضطراب خفیفی را دید که او را فرا می‌گرفت. و بنظر می‌رسید وقتی از اتاقی، از آدمها و از حرفها احساس خستگی می‌کند، تنها بودن برایش نیاز شدید، حتی نیاز جسمی می‌شود. این اضطراب همیشه بطور ناگهانی پیش می‌آید. رلی گفت: «دلخور نباشید، گوشم هم‌اش به حرفهای شما نبود. بالاخره باهم به تفاهم رسیدید؟»

ادی گفت: «بله، درست است. شما هنوز نگفته‌اید که در واقع از من چه می‌خواهید. صحبت کردن با شما برایم خیلی با ارزش بود. ولی شما حتماً به این علت سراغ من نیامده‌اید.»

«من برای این هم به اینجا آمده‌ام که با شما آشنا شوم. حالا کمی شما را

می‌شناسم و می‌دانم چه توقعی می‌توانیم از شما داشته باشیم. ما خیلی از شما استفاده خواهیم کرد. ما در تدارک مخفی شدن هستیم. در لحظه موعود وجود يك دستگاه مخفی که خوب تدارک شده باشد، می‌تواند مسأله زندگی و مرگ را تعیین کند. تعدادی از بخشهای ما، مثلاً در بالکان، مخفی هستند. عده‌ای از رهبران آنها اینجا در وین هستند. آنها به خیلی چیزها احتیاج دارند. شما می‌توانید کمک کنید. با کمک شما زندگی ذیقیمت انسانها نجات پیدا می‌کند، بهترین مبارزین از زندان و شکنجه درامان می‌مانند. رفیقتی که شما اغلب با او کار خواهید کرد، اول به رلی، که او را می‌شناسد رجوع می‌کند. او واسواست. رلی، تو حتماً هنوز او را به خاطر می‌آوری، نه؟ روبین فکر می‌کنم او خیلی چیزها را بهتر از آنچه من امشب توانستم بگویم، برایتان بگویم.»

«شما فراموش می‌کنید، فابر. من هنوز جواب مثبت نداده‌ام.»

«می‌دانم.»

«اما شما حساب می‌کنید که من «نه» نخواهم گفت؟»

«من فقط روی احتیاج خودمان حساب می‌کنم. و حساب می‌کنم که ما

بشدت به شما احتیاج داریم و شما این را می‌دانید.»

«ولی فراموش می‌کنید که من کمونیست نیستم.»

«من این را فراموش نمی‌کنم، ولی پس از صحبت امشبمان می‌دانم در

جایی که امثال من از پادرایند، انسانهایی از نوع شما نمی‌توانند

تماشاچیان بی‌اعتنا باقی بمانند.»

«من عضو حزب سوسیال دموکرات هستم، این را می‌دانید؟»

«می‌دانم. و شما می‌دانید که سوسیال دموکراتها نمی‌خواهند مبارزه

کنند و مبارزه هم نخواهند کرد.»

«در این مورد من هنوز مطمئن نیستم.»

«می‌خواهید دست روی دست بگذارید و منتظر پیروزی هیتلر شوید تا

این یقین را پیدا کنید؟»

«من هیچ تعهدی را نمی‌پذیرم، اما منتظر دوست شماخواهم بود.»

«روبین، همین کافی است.»

«فابر، پس شما می‌روید؟»

«بله دیروقت است و من صبح باید زود بلند شوم. معمولاً دیر از خواب

بیدار می‌شوم.» رلی به‌ادی‌گفت: «ادی من او را تا پایین همراهی می‌کنم.»

دوینو دست‌ادی را گرفت و گفت: «خدا حافظ. من می‌خواهم شما را

در شرایط دیگری ببینم. خیلی چیزهای دیگر هست که صحبت درباره آنها مهم است و بعدها تنها این چیزها مهم خواهند بود. من باید خیلی چیزها از شما یاد بگیرم.»

ادی جواب داد: «نه، من باید از شما خیلی بیاموزم.» و از تأثیری که در صدایش پیدا شده بود تعجب کرد.

۲

ایستگاه تاکسی نزدیک بود، آنها زود رسیدند. در راه هیچ حرفی نزنده بودند. رلی کمی عقب مانده بود. دوینو متوجه شد و معذرت خواست. او باید به خاطر می‌داشت که دوینو همیشه تند راه می‌رود. رلی گفت: «بله.» خیابان نمناک بود، باران آمده بود و حالا از رود دانوب باد سردی می‌وزید. رلی لبهایش را به هم فشرد و صبر کرد که او صحبت کند. بالاخره او گفت: «هیچ چیز اینجا تغییر نکرده است. ناوا هم هنوز ناوای درباری است.»

رلی با خود گفت: «این تمام چیزی است که او برای گفتن به من دارد.» «و ماتیلده هنوز همانطور از من متنفر است، انگار که چیزی تغییر نکرده است. او تنها کسی است که به احساساتش وفادار مانده است. شاید هم به این علت که متنفر بودن آسانتر از دوست داشتن است.»

رلی با عصبانیت پرسید: «چرا باید نفرت داشتن ساده‌تر باشد؟» «چرا؟ از جمله به این علت که دلایل نفرت تقریباً همیشه کافی‌اند. و آن کسی که مورد تنفر است، معمولاً چیزی به دلایل قبلی می‌افزاید و آنها را تحکیم می‌کند. ولی عشق دلایلی را می‌سوزاند، مثل آتش که گاه را از بین می‌برد.»

«همیشه؟»

«وقتی که معشوق زود بمیرد، دلایل عشق برای تمام عمر کافی می‌مانند. روی یک قبر، عشق تا ابد زندگی می‌کند. به اصطلاح در شرایطی مردگان بهترین شانس را دارند.»

«رسیدیم. اینجا سر نبش ایستگاه تاکسی است.»

«خیلی خوب، من تو را دوباره می‌رسانم.»

«متشکرم.» رلی فکر کرد که فرقی ندارد همین حالا یا بعداً خدا حافظی

کند. او مردی غریبه است. حالا که تنها هستیم، دهانش را فقط برای شوخی کردن باز می‌کند. آنها آهسته برگشتند. حس می‌کرد که دوینو به او نگاه می‌کند، ولی سرش را بطرف او برنگرداند.

«چه می‌خواستی از من بپرسی؟»

رلی جواب نداد. دوینو می‌دانست که او چه می‌خواست بپرسد و حالا که آمده بود - به هر علت - می‌بایست اعمال خود را توجیه کند. البته حالا دیگر همه چیز بی‌تفاوت بود. رلی این را می‌دانست، ولی حس می‌کرد که لازم بود دوینو خودش را توجیه کند و آن وقت خودش به او جواب می‌داد که دیگر این مطلب برایش مسأله‌ای نیست و حالا هم زن يك نفر دیگر شده‌است. و آن وقت از ادی صحبت می‌کرد که او را نجات داده است. ولی دوینو ساکت ماند. رلی گفت: «تو آن موقع رفتی. هیچ اتفاقی نیفتاده بود که باعث شود تو در آن شب پنجشنبه برای همیشه قطع رابطه کنی. خوب تو باید می‌دانستی که احتمال زنده ماندن من خیلی کم بود. من چه کار وحشتناکی کرده بودم که تو مرا آن‌طور به‌خطر انداختی؟»

«تو تمام جوابهایی را که از من می‌خواهی، خودت می‌دانی و نمی‌توانی فراموش کرده باشی که زندگی مشترك ما يك رنج بی‌ثمر بود.»

«چرا؟» رلی مصمم بود، ایستاد و به‌صورت او نگاه کرد. «چرا؟» دوینو که در فکر فرو رفته بود تکرار کرد: «چرا؟ شاید چون من تو را به‌اندازه کافی دوست نداشتم و تو مرا - دلخور نباش - اصلا دوست نداشتم.»

«پس دوینو تو هنوز هم فکر می‌کنی که من تو را دوست نداشتم؟»
«بله، امروز هم مثل آن زمان این را می‌دانم. طمع تو برای تملك من فقط وقتی قابل اعتراف بود که به صورت عشق در نظرت جلوه کند.»
«بله، البته می‌خواستم تو را داشته باشم ولی دلیلش آن بود که تو را بی‌اندازه دوست داشتم. حالا حداقل عاقل باش و قبول کن.»

سکوت کرد. لابد می‌ترسید که دعوای قدیمی شروع شود. متوجه شد که دیگر این موضوع برای خودش هم اهمیتی ندارد. دوینو حق داشت، همه چیز بیموده بود. و مهم این بود که دوینو خودش اقرار کرده بود که او را دوست نداشته است.

آنها دوباره به ایستگاه رسیده بودند و دوباره برمی‌گشتند.

«خیلی خوب، از گذشته بگذریم. بگو ببینم دوینو، حالا خوشبختی؟»

و چون او جوابش را نداد، پرسید: «زنت خوشبخت است؟»

«نه، او با من خوشبخت نیست. در زندگی عادی و روزمره موفق

نیستیم. و درست همین زندگی روزمره است که مهم است.»
 «و تو این را به همین آرامی می‌گویی؟ نکند تسلیم شده باشی؟»
 «شاید.»

«این خیلی به تو کم می‌آید. مرا مأیوس می‌کنی.» رلی خندید. حسن کرد که گرفتگیش دارد از بین می‌رود. دوبار خندید، شاد و باز. می‌دانست که حالا می‌تواند بدون هیچ مانعی همه چیز را بگوید. دیگر از او نمی‌ترسید، وحشتش ریخته بود. حالا می‌توانست تمام کلمات تند و تحقیرآمیزی را که در پندار به او گفته بود، به خود او بگوید. ولی حالا دیگر احتیاجی به آن نبود. فقط می‌خواست يك جمله به او بگوید: «در حینی که تو تمام این چیزهای احمقانه را می‌گویی، درك نکردی که من تو را دوست دارم، همان‌طور که دوستت داشتیم. و تازه اینکه به عشق تو احتیاج ندارم. دیگر برای دوست داشتنت احتیاجی به تو ندارم.»

ولی همین که جمله را شروع کرد، ماتیلده کنار او ایستاده بود و با تغییر می‌گفت: «می‌خواهید تمام شب را توی خیابان بمانید؟ آن هم در حالی که هوا اینقدر سرد است، با يك بارانی نازك؟»

رلی چند قدم دیگر با دوینو رفت. با او که دست می‌داد، پرسید:
 «بزودی باز به وین خواهی آمد؟»

«نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم. اتفاقات بزرگی در پیش است.»
 «انقلاب؟»

«نه. شاید باضد انقلاب و شکستش شروع شود.»
 «و اگر پیروز شد؟»

«آن وقت یا خیلی زود همدیگر را خواهیم دید، یا هرگز.»
 «خدا حافظ دوینو. مرا فراموش نکن.»
 «فراموش نمی‌کنم. خدا حافظ!»

فصل دوم

۱

سروصدای کوچۀ باریک تا اتاقش بالا می‌آمد. دوینو برخاست، از پنجره به بیرون خم شد. آسمان آبی بود. هوا حرکت داشت، روزی گرم و بارانی در پیش بود. به نظرش رسید که آدم در هیچ جای اروپا به اندازه این شهر از گرما زجر نمی‌کشد، ولی می‌دانست که اشتباه می‌کند - همانطور که تمام چیزهایی که در باره این شهر تصور می‌کرد، فقط تا حدی درست بود. این شهر او بود، جوانیش را در آنجا گذرانده بود. این شهر را بدقت می‌شناخت؛ آنطور که آدم زنی را که دیگر دوستش ندارد، می‌شناسد و هرچه از او می‌گوید - مانند یک شرح حال - ساختگی است. جوانیش در آرائش تأثیر داشت. هنوز به سنی نرسیده بود که آن شهر را دوست بدارد. دوینو بسیار دورتر از آن بود که چیزی را به آن شهر ببخشد. پروفسور گفته بود فرقی ندارد که او چه روزی بیاید، سر ساعت معمول منتظرش بود. این ساعت، از سیزده سال پیش ساعت «معمول» شده بود. ساعت هشت و نیم صبح، پس از اینکه بساط صبحانه‌اش را جمع می‌کردند، می‌خواست مریدش را که «دیون مغرور» می‌نامید، ببیند. ولی در این نامه کوتاه که طی آن پروفسور از او خواسته بود اگر

دوباره راهش به وین افتاد، سر ساعت «معمول» بسراغش بیاید، برای اولین بار دوینو دیگر «دیون مغرور عزیزم» نبود، بلکه بطور ساده و غیر صمیمانه «دنیس فابر عزیز» خطاب شده بود.

پس با این حساب اشتتن^۱ پیر دلخور بود. با وجود این، قطعاً با کلمات همیشگی به او خوش آمد می‌گفت: «اما احساس کردم که شما امروز پیدایتان خواهد شد.» پروفیسور دروغ نمی‌گفت. او هر روز انتظارش را می‌کشید. صبح هنوز خیلی زود بود. دوینو به‌خود قول داد که این سفر سیری در گذشته‌اش نباشد که هر سنگ خیابانی به سنگ یادبود زندگی گذشته‌اش تبدیل بشود. گوشه‌های خیابان، نیمکتهای پارک، ایستگاههای تراموا نباید زنجیره‌های بی‌پایان خاطراتی شوند که گذشته با کمک آن، کسی را دوباره در چنگ می‌گیرد.

از آن وقت چیزی در این شهر تغییر نکرده بود؟ نه، متأسفانه. خدا را شکر. وین، وین می‌ماند. در شرابخواریها این را هنوز عربده‌کشان می‌خواندند و این وین نفرت‌انگیز واقعاً می‌ماند. ولی وین دیگری هم وجود داشت که دوینو دوستش می‌داشت. و صحبتش که به آنجا می‌کشید، شرمگین می‌شد - بس که عشقش به این شهر غیر قابل بیان مانده بود.

پروفیسور اشتتن، جنگل وین، کلیسای منوریت^۲، میدان یوزف و مناطق کارگری حومه این شهر دوست داشتنی بودند. «اگر این مرد پیر بمیرد، قسمتی از این شهر، آنطور که در من است، از بین می‌رود.» بارون فون اشتتن، تاریخدان و فیلسوف، این مرد کوتاه و باریک با موهای سفیدی که رنگشان می‌کرد، با سبیل وحشی و چشمهای ریزی که آبی کودکانه آنها طنزآمیزترین مسأله را ساده می‌نمود، دیگر برای شهرش جالب نبود. ولی زمانی بود که هر کلمه‌ای که در ملاءعام می‌گفت، جنجال برمی‌انگیخت؛ حتی موقعی که این کلمات اهمیت خاصی نداشت و فقط از باب تعریض و یا برای توجیه نوعی مبارزه‌طلبی بیان می‌شد.

او پسر دووم‌خانواده‌ای از اشرافیان دیوانسالار بود، خانواده‌ای فوق‌العاده با انضباط که جلب نظر نکردن از اصول تربیتش شمرده می‌شد. تا قبل از شروع قرن، او را در آغاز مسیر زندگی دانشگاهیش آدمی با هوش ولی گیج می‌شناختند. ولی کاملاً روشن شد که از ناآگاهی دست به تحریک نمی‌زد. و باورهای دیرینه و نهادهای جاافتاده را ناآگاهانه مورد سؤال قرار نمی‌داد. و حتی مسخره نمی‌کرد؛ و نیز از سر حماقت نبود که به متجددین

1) Stetten (= Baron Erich von Stetten)

2) Menoriten

هم حمله می‌کرد. او تمام دنیا را به مبارزه می‌طلبید. عده‌ای می‌گفتند از این کار خوشش می‌آید. همکاران نزدیکش می‌گفتند، می‌خواهد جلب توجه کند و ضعف علمی یا کمبود جدیتش را بپوشاند. وقتی قرار شد او را به ریاست دانشگاه نگزینند، اکثر مردم به نظر اخیر پیوستند. نوشته‌ای که برای پروفسوریش تهیه کرد و چند نوشته کوتاه بعدیش طبعاً فقط در دایره همکاران نزدیکش اندکی جلب توجه کرد. این نوشته‌ها تحقیقاتی بود درباره اقتصاد قرون وسطا و پیشرفت آن در فلاندر، پرووانس و ایتالیای شمالی. ولی منتقدینش معتقد بودند که پا را از گلیم خود درازتر می‌کند. انگار شیطان او را وامی‌داشت درعین حال با متخصصان سرشناس اقتصاد ملی و کارشناسان حقوق به مبارزه برخیزد. اگر طبق معمول به این اکتفا می‌کرد که از کارشان مکرر تمجید کند و بعد بطور معتدل مورد انتقاد قرار دهد، اینقدر بد جلب توجه نمی‌کرد. ولی او بدترین کار قابل تصور را کرد: آنها و کارهایشان را کمتر مورد حمله قرار می‌داد، ولی نه نامی ازشان می‌برد و نه به اندازه کافی جدی‌شان می‌گرفت. بعد نوبت همکاران رشته خودش و نوبت فیلسوفان تاریخ رسید. ولی بمرور و بطور پراکنده به تمام مکاتب علمی حمله کرد.

اما رسوایی هنگامی بالا گرفت که به‌خاندان سلطنتی حمله کرد. به نظر می‌رسید که دربار نمی‌خواست برای این مسئله فوق‌العاده ناخوشایند، سر و صدای زیادی براه بیندازد. ترجیح دادند که آن را نادیده بگیرند. ولی همکاران او متوجه موضوع شدند و از این رو در رد کارهای علمی پروفسور فون اشتتن طبق مقتضیات روز عمل می‌کردند و این خود اسباب شگفتی بود.

خیلی وسوسه‌انگیز بود که به‌اشتتن اتهام سوسیالیست بودن بزنند، ولی این کار واقعاً ساده نبود. گرچه با لحنی پرتأثیر از مارکس و فریدریش انگلس، نه به اختصار بلکه به تفصیل نقل قول می‌آورد، ولی مریدان این دو که درمیان معجونسونندگان او فراوان بودند و نیز جنبش سیاسی خاصی که داعیه پیروی از مارکس داشت، از طنزش مصون نبودند.

اشتتن مخالف جنگ بود و در حین انقلاب، مخالف انقلاب بود. او همیشه مخالف آن چیزی بود «که زمانه خود را با آن سیاه مست می‌کرد تا بعد بتواند خود را دوران بزرگ جا بزند.»

دوینو در ۱۶ سالگی به‌درسه‌های این «نه» گو کشیده شد و از بیست سالگی با او ماند، چون کشف کرد که این معلم فقط «نه» نمی‌گوید، بلکه

همیشه به شیوه خودش برای هدفی بزرگ مبارزه کرده است. اینکه مرید جوانش در مسائل اصولی با او همعقیده نبود، همشیه باعث دلخوری استاد بود، اما هیچ وقت او را مأیوس نکرده بود. ارشاد کامل جوان، برایش آنقدر پراهمیت بود که توانسته بود صبور باشد و انعطاف لازم را به خرج دهد. «دیون من، سر راه برگشت شما کشیک می‌دهم. يك سوء تفاهم، که شایسته ذهن شما نیست، شما را تبدیل به «پولس» کرده است. شما خود را خواهید یافت، باز خواهید یافت: ملحد، سولس^۳». دوینو اندیشید که از آن زمان سالها گذشته است. اشتتن دیگر نه‌شنونده‌ای دارد و نه مریدی و تنها مرید، پولس مانده بود. او در راه بازگشت انتظار مرا می‌کشید و مرا نیافت، پس باید نتیجه گرفته باشد که من خود را نیافته‌ام.

نه، پروفیسور به مفهوم معمول آدم حق بجانبی نبود. ولی اکثر حق به جانب او بود و به این ترتیب دیگر نمی‌توانست تصور کند که در مسأله‌ای حق نداشته باشد. او اسیر هوش خویش شده بود و این را می‌دانست. نمی‌توانست تصور کند که در مسأله‌ای حق نداشته باشد. هرچه به خود زحمت می‌داد، نمی‌توانست تشخیص دهد که چگونه و از چه لحاظ اسیر خود شده است. نتیجتاً او مدت‌ها بود که تنها بود. و در تمام این سالها فقط تنهاتر شده بود. هم‌رمز به دردش نمی‌خورد: آیا مبارزه می‌کرد که پیروز شود؟ جنگهای او همیشه شهادت برای پیروزی بود، برای آنچه ارزشمند بود و ارزش باقی ماندن داشت. دوینو پنداشت که دوباره پروفیسور را می‌بیند و می‌شنود که می‌گوید: «این مردم چنان محتاج عقایدند که عرق خور به عرق نیاز دارد. این ضعیفها خیال می‌کنند چون لحظه متعلق به آنان است، آینده هم متعلق به آنها است؛ در حالی که آنها متعلق به لحظه‌اند. حتی تصورش را نمی‌کنند که حرف مرا نمی‌فهمند. درک نکرده‌اند که زمان حال وهم است، وهمی که بی‌آن، هستی برای این موجودات زنده مثل آب از لای انگشتان در می‌رود. نه، اصلاً زمان حالی وجود ندارد. حالا، قبل از آنکه فرصت بیان لفظش را پیدا کنی، دیگر حالا نیست. در مقابل متعصبین زمان حال و بینندگان رؤیای آینده که به آنها اضافه شده‌اند، ما باید آگاهی از گذشته را قرار دهیم و آینده را از دست آنها نجات بخشیم، یعنی باید ارزشهایی را نجات دهیم که آنها می‌خواهند قربانی زمان حال

۳) یکی از مخالفان عیسی مسیح و دشمن نوایمانان. بر پایه روایتهای مسیحی، خداوند در دروازه دمشق بر او ظاهر شد و او به خدا و مسیح ایمان آورد، دست از آزار مسیحیان برداشت و از آن پس پولس نامیده شد. - م.

بکنند. تاریخدانی که می‌خواهد گذشته را دریابد بی‌آنکه قربانی حماسه‌ها شود، باید به‌گذشته چون زمان حال بنگرد. برای حفظ خود از ذهن‌گرایی باید چنان به زمان حال بنگرد که گویی به گذشته تعلق دارد. آنها که زنده‌اند دیوانه‌وار و بنحوی بزرگ‌بینانه زمان حال را بزرگ می‌بینند. فقط به‌قیمت رهاشدن از این جنون می‌توان تاریخدان شد.»

دوینو که آن زمان جوانی گستاخ و بی‌حوصله بود، ناگزیر شد خیلی سریع - به‌رغم تمایلش - بپذیرد این مرد کوچک، که همیشه بی‌عیب و نقص لباس می‌پوشید و با صدای گرفته‌ای صحبت می‌کرد، محافظه‌کار نیست، بلکه انقلابی محافظه‌کار است؛ البته به‌شرطی که وجود چنین چیزی اصلاً ممکن باشد. بعدها از برچسب‌زدن به او صرف نظر کرد. نه، او به تقاضاهای اشتتن، که می‌توانست برای هرکس دیگری خوشایند باشد، تن نداد. او تسلیم جذابیت مردی شد که خود را در شیوه فکرکردن، یا به اصطلاح اسلوب تفکر، به او نزدیک می‌پنداشت، ولی درمحتوای فکر تقریباً هیچ قرابتی وجود نداشت.

حالا که دوینو بطرف خانه کمپنه، کم ارتفاع و بزرگی می‌رفت که بارها هنگام ورود به آن قلبش تپیده بود، به‌این نتیجه رسیده بود: «آشنایی با اشتتن همچون ماجراجویی دوران جوانی او بود. غنی و پرمعنا بود. چون حتی از خاطرۀ ماجراهای دیگر پایدارتر ماند. برخورد با این‌مرد خوشبختی بزرگی بود. دنباله‌روی از او، اشتباه بود، و اینکه هرگز او را ترك هم نکرد، درست بود.»

۲

تازه پس از چندین بار زنگ‌زدن، دختری که دوینو او را نمی‌شناخت در را باز کرد. دختر تعجب‌ناگواری را که این مهمان در صبح زود برایش ایجاد کرده بود، پنهان نکرد. دوینو از او خواهش کرد که ورودش را به پروفیسور خبر دهد و گفت که پروفیسور او را خواهد پذیرفت. اندکی بعد دختر او را به‌اتاق کار برد. وقتی که وارد می‌شد، صدای پروفیسور را شنید: «بفرمایید بنشینید فابر. شما بموقع سردقیقه رسیدید. این را، این سروق‌ت بودن پروس‌ی را حتماً کاشوبها^۴ به شما یاد داده‌اند.»

۴) Kaschuben، کنایه تحقیرآمیزی به‌روسهاست. - م

صدا از پشت يك پاراوان قدیمی با روکشی از گوبلن می‌آمد. دوینو صبر کرد. پس از مدتی پاراوان کمی کنار رفت. دوینو پروفوسور را دید که روی چهارپایه‌ای نشسته و روی جعبه‌ای کاملاً خم شده است.

«خوب به ولف ۵ من رسیده‌اند.»

اشتتن بدون آنکه بطرف مهمانش بچرخد، گفت: «خوب ولف، همه‌چیز دیگر درست خواهد شد. من و تو هیچ‌گاه از هم جدا نمی‌شویم. اگر مجبور شوم دوباره سفر بروم، تو هم همراه من می‌آیی.»

دوینو پرسید: «پروفوسور، ولف چطور شده؟ مریض است؟»

اشتتن گفت: «بله.» و هنوز هم با سگ مشغول بود. «يك مسمومیت غذایی. البته با این گوساله که خانم پروفوسور قاچاقی وارد اینجا کرده است، اجتناب‌ناپذیر بود. خوب می‌دانند که جز این ولف خوب، کسی را در این دنیا ندارم، بنابراین... اینکه ما را فراموش می‌کنند، اینکه صبحانه را تازه ساعت نه برایمان می‌آورند، غذاهایی که دوست داریم به ما نمی‌دهند و فلامری و چیزهای دیگری به‌همین وحشتناکی بزور به خورد ما می‌دهند، اینکه احمق‌های معمولی را که دوستان پسر بی‌اندازه قانع من هستند به‌خانه‌مان می‌آورند، اینها کافی نیست، اخیراً خانم پروفوسور به‌این خنگ‌های ملی با صلیب‌های شکسته‌شان دل بسته است و بنابراین در خانه‌ام را به‌روی آنها باز کرده است. همه اینها کافی نیست، می‌خواهند قلب مرا با لطمه‌زدن به‌سگ مجروح کنند. چرا نمی‌نشینید، فابر؟ فراموش کرده‌اید که کدام صندلی همیشه مال شما بود؟»

دوینو نشست.

پروفوسور ادامه داد: «بله ولف، امروز افتخار بزرگی به ما داده شده است. زحمت کشیده‌اند، ما را به‌خاطر آورده‌اند و وقت ذی‌قیمت خود را به ما هدیه کرده‌اند؛ وقتی که معمولاً صرف نوشتن مسائل حقیر حزبی و خود تحقیرکننده می‌شود. آماده‌باش ولف. آماده‌باش. ما به این مرد نخواهیم گفت که دیون را محترمانه‌تر از آنکه مرد، دفن کردیم. و ما جلوی فابر، از دیون مغرور که او را از ما گرفت، تمجید نخواهیم کرد. بله، بله ولف من، بالا بیاور. ما دوتا دنیا را شناخته‌ایم.»

اشتتن خود را باسگ مشغول‌کرد. دوینو کاری را کرد که بارها کرده بود. صبر کرد تا پروفوسور کمی آرام شود و وقتی خشمش کمی فرو نشست،

آن را به صورت مفهوم، روراست، بی پرده و بدون گوشه و کنایه بیان کند. ولی این دفعه همه چیز متفاوت از معمول بود. پروفیسور سکوت کرد، سگ صدایی از خود سر نداد، شاید آرام شده و خوابش برده بود. دوینو می دانست که باید صبر کند. میل داشت روزنامه های صبح را که خریده و هنوز نخوانده بود، بیرون بکشد. اما می دانست که این کار به اشتتن برمی خورد.

خانه در خیابان دور افتاده ای قرار داشت و از بیرون تقریباً صدایی به آنجا نمی رسید. دوبار، به فاصله کوتاهی، پشت سر هم در بالا خانه باز شد و دوباره و بی حوصله بسته شد.

دوینو اندیشید در این اتاق دراز، که خیلی هم روشن نیست، اشتتن آثارش را می نوشته و درسهایش را به اصطلاح آماده می کرده است. در زندگی، همه جرأت و ماجراجویی این مرد در اینجا، در این چند متر مربع پدید آمده است. کسانی که او را به تنبلی متهم می کردند، حدس نمی زدند که اشتتن با چه ولعی مطالعه می کند و آنها که مورد حمله او قرار می گرفتند، خیالش را هم نمی کردند که اشتتن هر یک از سطرهایی را که آنها نوشته بودند با چه دقتی می شناخت. اشتتن تند می نوشت، تند صحبت می کرد، ولی حتی هر جمله معترضه اش از همه جهات حساب شده و سنجیده بود. دیگران دانششان را در برگه دانهای خود داشتند، ولی اشتتن دانش را در مغزش داشت. پیرمرد عمری به خود زحمت داده بود - فقط ابلهان می توانستند منش اشرافی او را در ساده گرفتن کارها، جدی بیندارند - از آن زحمات و از خود مرد چه باقی مانده بود؟

او هنوز موهایش را رنگ می کند. نمی خواهد پیر باشد. تنها رب دوشامبرش کهنه است. و چرا نباید پیرمرد بیش از من زنده بماند؟ او برای جنگ قبلی زیاد مسن بود. از انقلاب و ضد انقلاب جان سالم به در برده بود. خود را مدیون هیچ کس نکرد. و من - غیر از سگش - تنها کسی هستم که مدیون او هستم.

«اگر در لحظه مرگم به شما بگویم که هرگز در معرض این خطر نبودم که احترام به حرمت انسانی خود را از دست بدهم، آنوقت خواهید دانست که زندگی من ارزش تقلید دارد.» آیا هنوز هم اشتتن این را تکرار می کرد؟ آیا هنوز هم این یقین را دارد که هرگز به خود خیانت نکرده است؟

«شما هنوز اینجا هستید، فابر؟»

«بله آقای پروفیسور.»

«برای چه آمده‌اید؟»

«برای اینکه ثابت کنم، که دیون هنوز زنده است.»

«واگر نه دیون برایم ارزشی داشته باشد و نه این اثبات؟»

«آن وقت غمگین خواهم شد، پروفیسور.»

«چرا؟»

«هر وقت راجع به مسأله‌ای فکرمی‌کنم یا می‌نویسم، از خود سؤال می‌کنم آیا پروفیسور این را به اندازه کافی عاقلانه می‌یابد؟ و از خود می‌پرسم آیا او این را بهتر بیان نمی‌کرد، آیا همین فکر از زبان او عاقلانه‌تر بیان نمی‌شد؟ و اغلب جواب می‌دهم، حتماً.»

«شما با چاپلوسی به من فهماندید که اصلاً برایتان کوچکترین اهمیتی ندارد که آیا آنچه فکر می‌کنید یا می‌نویسید، به نظر من خوب و صحیح هم هست یا نه.»

«ما هرگز توافق نداشتیم، پروفیسور.»

«شما، توله‌سگ، چه خبر دارید آنجا که خود را در تضاد با من می‌پنداشتید، ما باهم توافق داشتیم یا نه. من یک ذره هم به این امر اهمیت نمی‌دادم که شما از افکار ما نظریات ابلهانه می‌دوشید. اما حالا دیگر اصلاً تفکری ندارید. شما یک نظریه دارید. و یک مشت اوباشی که مظهر نظریه سازمان‌یافته هستند و آنها را «حزب» می‌نامید، از شما حمایت می‌کنند. نکنند که حتی فهم این مطالب را از یاد برده‌اید؟» پروفیسور از جایش بلند شده بود و به دوینو نگاه می‌کرد. لب «هابسبورگی» زیرش می‌لرزید و دندانهای مصنوعیش را نمایان می‌کرد. دوینو ساکت ماند.

«البته، من همیشه می‌دانستم که شما به مسأله انقلاب وفادار بودید. اینکه پسرک گستاخ و مغروری مثل شما بطرف اوباش کشیده می‌شد، گمراهی قابل فهمی است. بسیار خوب، اینکه در شما کشش مقاومت-ناپذیری بود که مخالف سلطه ترسوترین طبقه‌ای باشید که تاکنون حاکم بوده است، خیلی باعث خوشایند من نبود، ولی برایش ارزش قائل بودم. چون آن زمان می‌توانستم آن را به عنوان بیان نوعی سازش‌ناپذیری اصولی ببینم. اما حالا، حالا نه. شما دیگر انقلابی نیستید، شما سازش‌کار مفلوکی هستید. من این زحمت را به خود دادم که شما را از پشت اسامی مستعار بسیارتان بیرون بکشم. من نوشته‌های سیاسی شما را خوانده‌ام. آنجا روی میز تحریر هنوز آن کتابی که تحت عنوان اتحاد جماهیر شوروی

۱۴ ساله منتشر کردید، هست. والسلام، خلاص. شما با قدرت قوم و خویش شده‌اید، با بدترین اوباش یعنی با آنکه حاکم است. شما درباره کاست حاکم می‌نویسید که «در تمام مسائل مورد بحث حق با او بوده است.» نه، نه، شما دیگر ربطی به من ندارید. من برای شما وقت ندارم.»

دوینو از جایش بلند شد. تمام خشم پروفوسور، مثل همیشه فرونشسته بود. این دفعه پای قطع رابطه در میان بود. با ادب خم شد. پروفوسور پا او دست نداد، ولی در را برایش باز کرد و او را تا اتاق جلویی هدایت کرد.

«خداحافظ پروفوسور. من دوسه روز دیگر اینجا می‌مانم. هر وقت که میل داشته باشید، خواهم آمد.»

«من هرگز میل نخواهم داشت. در ضمن قبل از اینکه بروید، من به شما گفتم خانم پروفوسور در این خانه یک دبیرخانه مخفی صلیب شکسته‌ایها تشکیل داده است. خیلی چیزهای با نمک هست. در بین آنها صورت اسامی اشخاصی هست که باید در روز به دست گرفتن قدرت از بین بروند. آنطور که توانستم تشخیص بدهم، شما جای رفیعی در آن صورت دارید. این ابلهان برای شما این احترام را قائلند که متهمتان کنند به اینکه «فاسدکننده جوانان آلمان» هستید.»

«متشکرم، آقای پروفوسور. باید حساب این چیزها را کرد.»

«بله، در ضمن من این صورت را رونویسی کردم، آخرین خوش خدمتی برای شما. یک لحظه دیگر اینجا بمانید، تا من کاغذ را پیدا کنم.»
دوباره در اتاق کار بودند. پروفوسور پشت میز نشست و به جستجو پرداخت. دوینو ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

پروفوسور که دسته‌های جدید کاغذ را از کشورها و قفسه‌ها بیرون می‌کشید و نگاه می‌کرد، گفت: «در ضمن برایتان نوشته بودم که بسراغ من بیایید تا درباره آثارتان با شما صحبت کنم. من «تحقیقات» شما را جمع‌آوری کردم. با پیشگفتاری که بر آن نوشتم، کتاب خوبی می‌شود. امیدوارم مخالفتی نداشته باشید که من آن را منتشر کنم. نه؟»

«چرا. اگر امروز بود، خیلی چیزها را جور دیگری می‌نوشتم. در ضمن حالا وقت مناسبی برای این کار نیست.»

«آها مثلا وقت مناسبی برای انتشار این نوشته نیست.» و شروع به خواندن کرد.

دوینو در جملات طولانی، تند و تیز و برنده‌ای که پروفوسور می‌خواند

به آسانی جوان ۱۹ تا ۲۰ ساله‌ای را که زمانی خود او بود، باز شناخت. در دل اعتراف کرد که این جوان ۱۹ ساله حداقل برای دانش انباشته‌ای که ماهرانه از آن استفاده می‌کرد و برای خودپسندی که هنگام محکوم کردن یا بیان تحقیرش، نیروی واقعاً عظیمی بروز می‌داد، قابل اعتنا بوده است. آیا برای اشتتن که تنها خواسته بود نقل قول کند و حالا به خواندن ادامه می‌داد، این فقط خاطره‌ای بود که با رغبت به آن دل می‌سپرد؟ یا چون خود او را جوانتر می‌کرد یا در «تحقیقی دربارهٔ قانون قدرت» که جوان ۱۹ ساله او را با آن تحقیق متحیر کرده و به حریم او وارد شده بود، چیز بیشتری می‌دید؟

به دوینو حالت برادر بزرگتری دست داده بود که می‌بایست لبخند طنزآمیز، ولی نه بدخواهانه‌اش را مخفی کند، تا جوان ۱۹ ساله‌را نرنجانند. آیا او هنوز همان کسی بود که حافظه با وضوح تمام به یادش می‌آورد؟ یکی از روزهای ماه مارس با گرمای نامنتظر. همه آنها از هوایی که بسرعت گرم شده بود، مست بودند. روی تپه‌ای دراز کشیدند تا شب فرود آمد. احساس رضایتی که مدیون هیچکس نبود، آنها را آرام می‌کرد. در راه بازگشت به‌خانه، بی‌صبری نوشتن او را فراگرفت. مجبور شد جلوی خود را بگیرد تا اولین جملات را به صدای بلند نگوید. از آنچه می‌خواست بنویسد، لبریز شده بود.

آن وقت در اتاق کوچک منزل، پشت میز، جلو پنجره نشسته و نوشته بود. آنقدر هم که فکر کرده بود، بسرعت پیش نمی‌رفت. هرچه کار پیشتر می‌رفت، به اشتتن که قطعاً در سمینار از او می‌خواست نوشته‌اش را تحویل دهد بیشتر فکر می‌کرد. از قضاوت او نمی‌ترسید، نه. ولسی جملاتی از نوشته را تغییر می‌داد. به اصطلاح تند و تیزتر می‌کرد، طوری که اشتتن دوست داشته باشد. آن وقت پروفیسور پیش چشمش ظاهر می‌شد، لبخند تقریباً ناپیدای او را می‌دید. نه، او هنگام خواندن مقاله مکث نخواهد کرد تا لبخند پروفیسور را تحویل بگیرد. جوان ۱۹ ساله فکر می‌کرد که آن لبخند را حس خواهد کرد؛ تقریباً طوری که انگار بدنش را لمس کرده باشند. و بدون آنکه ببیند، خواهد دانست که پروفیسور چه موقع دست به پیشانی می‌برد، یعنی چه وقت شاگرد او را متعجب خواهد کرد و در فکر فرو خواهد برد.

این اولین شبی نبود که جوان ۱۹ ساله با کار به صبح برده بود. او قبلاً هم با شگفتی و خشنودی متوجه شده بود که روی شیروانی سر بازخانه-

های سربی مفلوک هم پرندگان آواز می‌خوانند. حتی در شهرهای بزرگ هم شب زنده‌دارانی که به نفس سنگین شهر گوش می‌دهند، از نوازش لبریز می‌شوند و حالت کسی را پیدا می‌کنند که بیداری، آنها را پاسدار خواب بی‌پناهان کرده است. دوینو مجبور بود به خوشباوری جوان ۱۹ ساله، از اینکه قانون قدرت را می‌شناسد و به طنز تحقیرآمیز او درمقابل قدرتمندان و ستایشگران قدرت، لبخند بزند.

شنید که اشتتن به خواندنش خاتمه می‌دهد: «.... بدین ترتیب ثابت می‌شود که اندیشه فقط در جبهه مخالف علیه قدرت زنده است، ولی در پیوند با آن، یا برای توجیه آن، به نهاد تبدیل می‌شود و از بین می‌رود. تاریخ قدرت، تاریخ سوءاستفاده و خیانت به اندیشه است. اندیشه انقلابی که منظور ماست، پیروز خواهد شد، بدین ترتیب که به نهادی انسانی، یعنی به قدرت همه، یعنی به عدم قدرت تمام نهادها منجر خواهد شد.»

«فکر نمی‌کنید فابر، که درست حالا لحظه مناسب انتشار این کار باشد؟» اشتتن با کنجکاوی عجیبی راست توی صورت دوینو نگاه کرد، انگار که می‌کوشید او را بازشناسد، انگار که در چهره او دنبال چهره دیگری می‌گشت که شبیه آن بود و او زمانی آن چهره را دوست می‌داشت. و خواندن نوشته، آن چهره را برایش مجسم کرده بود.

«این جوان که با اتکای به نفس کاملی این مطالب را نوشته، حتماً منظور خوبی داشته است. پروفیسور، فکر می‌کنم شما بیش از اندازه برای او ارزش قائل هستید. شاید اگر با او رابطه چنین نزدیکی نداشتم، من هم همین کار را می‌کردم. ولی آنچه اهمیت دارد، این است که این مقاله در مرحله‌ای از انقلاب و در زمانی نوشته شده که در همه جا تنها انقلاب در حالت تعرض بود. ولی حالا وضع دیگری است. در این لحظه - شاید برای مدت زمان بسیار کوتاهی - ما به حالت دفاعی رانده شده‌ایم. بطور کلی این نکته در باب طبقه کارگر بین‌المللی و بویژه در مورد شوروی صادق است. با در نظر گرفتن موقعیت کنونی، انتشار این نوع نوشته‌ها بطور اصولی حمله به شوروی خواهد بود، اما درست به این علت که نویسنده جوان به عنوان منتقد انقلابی ظاهر می‌شود، از نظر ذهنی حق با اوست.»

«گوش کنید فابر. می‌دانید که هرچه می‌گویید چقدر سست است؟ همه سانسورچیمها هم که عذاب وجدان داشتند، همینطور صحبت می‌کردند. اگر درباره آنچه شما از آن دفاع می‌کنید، اینقدر ملاحظه لازم است،

دیگر چه ارزشی دارد؟ دیگر ثبات آن چه پایه‌ای دارد؟ آخرین بار که اینجا بودید، از حقیقت جانبدار صحبت کردید. و به من گفتید که ویژگی حزب شما در این است که از هیچ حقیقتی نمی‌ترسد و هر حقیقتی که به اندازه کافی رشد کرده باشد، به نفع حزب است. آیا این نظر هنوز اعتبار دارد، فابر؟»

«بله، اعتبار دارد.»

«خوب، پس آنچه این جوان نوشته، حقیقت است یا نه؟»

دوینو فریاد زد: «اگر هم چنین باشد، چه اهمیتی دارد؟» متوجه شد که هیجان‌زده است، مکث کوتاهی کرد تا دوباره کاملاً بر خود مسلط شود. وقتی دوباره به سخن درآمد، متوجه شد که با لحن جوان ۱۹ ساله صحبت می‌کند. از فکرش گذشت که: من از جوانک تقلید می‌کنم تا پروفیسور را به خود جلب کنم. صدای یعقوب بود از دهان عیسو؟... با لحن دیگری ادامه داد: «آیا شما به من نیاموختید که بشریت هرگز کمبود حقیقت و براهین درست نداشته، بلکه از آن اشباع بوده است؟ آیا به من نیاموختید که تنها دروغی می‌تواند پایدار باشد که حقیقت ناقص و مشوب باشد؟ اینکه کسی چه می‌گوید اهمیتی ندارد، مهم آن است که در ذهن آنهایی که می‌شنوند به چه چیز تبدیل می‌شود. حقیقت دست کم به دو طرف نیاز دارد، یکی که آن را می‌پاید - و اگر آن را برای خود نگهدارد، آن وقت چه کرده است؟ - و دیگری که توصیف مناسب حقیقت مانع از آن می‌شود که او بتواند آن را تغییر دهد یا به نیمه حقیقتی بدل کند. این دیگری - یعنی همه دیگران - باید رهبری شوند، باید به آنجا برسند که حقیقت برای آنها گریزناپذیر شود. اصلاً ناکجا آبادی وجود ندارد که وطن حقیقت بی‌قید و شرط باشد. کسی هست که این را بهتر از شما بداند، پروفیسور؟ حالا، با توجه به اوضاع کنونی آنچه جوان نوشته قهراً از آن سوء تعبیر می‌شود.»

«از طرف همه؟»

«نه، اما تقریباً همه.»

«همین کافی است. پس عده‌ای خواهند فهمید. من آن را منتشر خواهم

کرد.»

«چون نمی‌توانم مانع این کار شوم، پس به هیچ وجه به اسم من منتشر

نشود.»

«طفلك معصوم، این قدر از مراجع حزبی می‌ترسید؟»

دوینو با هیجان فریاد برآورد: «نه. مسأله این نیست. اینکه کسی خواهد به آرمانش ضرر بزند احتیاج به شرح و تفسیر دارد؟»
 اشتتن به او نگاه کرد. دوینو این نگاه را می‌شناخت و منتظر جوابی طنزآمیز بود. می‌دانست که پروفیسور کمتر چیزی را اینطور قاطعانه رد می‌کند: آرمان و صحبت حماسه‌وار از آن را با تمسخر و بی‌اعتنایی رد می‌کرد.

ولی وقتی اشتتن بدشواری از صندلی برخاست و بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد، شروع به صحبت کرد، دوینو به‌طور ناخوشایندی متوجه شد که امروز نتوانسته است هیچ يك از واکنش‌های استاد پیرش را درست پیش‌بینی کند. اشتتن با تمسخر حرف نزد. صدایش طنین غم‌پر مهر رانده شده‌ای را داشت که متوجه بی‌ثمری گذشت می‌شود؛ در ضمن هنوز هم موفق به این گذشت نشده است.

«حالا که به این زبان صحبت می‌کنید، من حتی دیگر نمی‌توانم از دست شما عصبانی باشم فابر؛ اینقدر برایم غریبه شده‌اید. شما نمی‌توانید اینقدر تغییر کرده باشید، بنابراین من باید اشتباه کرده باشم. آیا درست است که روزی میان ما دوستی بود؟ در گذشته هر وقت که همدیگر را می‌دیدیم، به نظرم می‌رسید که می‌توانستیم آنطور که آدم با خودش صحبت می‌کند، با هم صحبت کنیم. ما در حضور هم بلند فکر می‌کردیم. و پیشداوری‌هایی که روشنفکران معتاد به نظریه، نومیدانه بدان تمسک بسته بودند، آنقدر از نظر ما بی‌ارزش بود که نیازی نداشتیم دهان باز کنیم و درباره آن سخن بگوییم. آیا فراموش کرده‌اید؟ آیا تازه باید به خاطر تان بیاورم که چه مسائلی مشترکاً برای ما حل شده بود؟ آیا دیگر نمی‌دانید که آرمان، اگر هم برای کسی که اندیشه ندارد همه چیز باشد، برای متفکر حتی ارزش آن را ندارد که شك را فدایش کند؟ آیا ما از تسلی کافی و وافی دین صرف‌نظر کردیم؟ خود را مجبور به سخت‌گیری نکردیم تا درست همان چیزی را در راه «آرمان» قربانی کنیم که می‌توانست آن آرمان را قابل توجه کند؟ مگر در زندگی ۶۲ ساله‌ام کم وسوسه شده‌ام که به چیزی «آری» بگویم و عضو جماعتی شوم که در صورت موافقت، مرا با استقبال دوره می‌کردند؟ چقدر احساس خستگی می‌کنم: از انزوایم، از لجاجتم، از تمام دشمنی‌هایم. شما می‌دانید اگر به خود اجازه می‌دادم که ضعیف باشم، کوتاه آمدن چه وسوسه‌انگیز بود و چقدر از ارزش هستی من می‌کاست. پیرمرد ۶۲ ساله به گذشته می‌نگرد: همه چیز برباد رفته، نابود شده؛ فقط

سودای حقیقت، فقط این سودا پایدار است. و انزوایی که این سودا برای آدمی می‌آفریند، به سبب پایداری شخص به پهنای خود دنیا گسترده می‌شود و همه چیز در آن جای می‌گیرد و دیگر هیچ، هیچ مرزی برای این انزوا وجود ندارد.

دوست من، چند سالتان است؟ جوان ۱۹ ساله‌ای که شما بودید و امروز سانسورش می‌کنید، همین آرمان شما را داشت، ولی يك لحظه هم فراموش نمی‌کرد که اگر بنا باشد حتی جلوی يك فکر را بگیرد، خود او و آرمانش نابود می‌شوند. به این علت - با وجود تمام مسائل - مرد حزبی نبود، ولی شما، شما از خود بیگانه شده‌اید. من باید برای شما عزا بگیرم، همانطور که یهودیه‌های متدین شما در شرق برای يك مرتد - انگار که مرده باشد - عزاداری می‌کنند.»

برای گفتن و روشن کردن خیلی چیزها وجود داشت، ولی دوینو یقین داشت که هرچه حالا بگوید، بجا نخواهد بود. حتی شك داشت که صدایش به اندازه کافی رسا باشد. البته آرمانی که شخص جرأت فکر کردن را در خدمت آن از دست بدهد، بی‌ارزش است. البته انزوایی هست که نه شخص می‌تواند از آن صرف نظر کند و نه آن انزوا آدمی را رها می‌کند. ولی شرط پذیرفتن این انزوا فدا کردن زندگی خصوصی است. او دیگر زندگی خصوصی نداشت و نمی‌خواست داشته باشد.

«اگر حقیقت خصوصی به بی‌ارزشی اشتباه خصوصی باشد، یا به هر صورت چون بدون تاریخ و بدون تأثیر است بی‌ارزشترا از اشتباه جمعی باشد، آنوقت چه؟ من هیچ چیز از مطالبی را که شما به یاد می‌آورید، فراموش نکرده‌ام، ولی نمی‌خواهم آن را بدانم. ببخشید پروفیسور، آنها نه فقط بی‌اهمیتند، بلکه جالب هم نیستند. يك عمر حق با شما بود - من اینطور فکر می‌کنم - و حالا؟ من نمی‌خواهم زندگی شما را داشته باشم و نمی‌خواهم در سن ۶۲ سالگی به خودم بگویم: همه ابله بودند و ابله ماندند. و بدین ترتیب بپذیریم که چهل سال کار بی‌ثمر مانده است. شما هرگز با اهل مقایسه که «بهتر» را می‌خواهند، ولی «خوب» را دنبال نمی‌کنند - چون حتی بویی از آن نبرده‌اند - کنار نیامده‌اید. نه، به شما هیچ نوع اتهام سازشکاری، هیچ سازشی را نمی‌شود زد. و با وجود این، تمام زندگی شما تسلیم بوده، چرا که آن را و شرایطش را پذیرفته‌اید.»

«دیون آیا در تمام زندگی کاری جز این کرده‌ام؟ نفی را با چنان نیرویی نفی کردم که شما و همه يك نسل از آن بهره می‌گیرید. آیا در

این کار از شما پایدارتر و همه جانبه تر نبودم؟»
 «نه، پروفیسور، شما پایدارتر نبودید. شما از پیروزی خود وحشت داشتید. سقراط با جام زهر در دست هنوز می‌خواست حق داشته باشد. ولی مای خواهم قدرت داشته باشیم، تا برای همیشه قدرت را از بین ببریم.»
 خنده بلند اشتتن که ناگهان بیخ گوشش ترکید، حرفش را برید. به صورت کوچک استادش نگاه کرد که خنده چشمهایش را در میان چینهای صورتش پنهان کرده بود. به صورت پیر او نگاه کرد و آن را مثل بار اول دوست داشتنی یافت. می‌خواست با او بخندد، ولی حتی اجازه یک لبخند به خود نداد.

«آیا من از پیروزی وحشت داشتم؟ پسر عزیزم، من وحشت داشتم؟ هاماها!» اشتتن از شدت خنده بدشواری توانست به حرفش ادامه دهد: «وحشت داشتم؟ شما به صرافت این نیفتادید که من حداقل به این علت از پیروزی وحشتی نداشتم که پیروزی اساساً وجود ندارد؟» و ناگهان جدی شد: «نه، اشتباه می‌کنید. مرگ سقراط تنها پیروزی نسبتاً جدی است که برآستی فلسفه تاکنون به دست آورده است. افلاطون که هرگز نفهمید، می‌خواست مثل شما پیروز شود. او تقریباً قدرتی را که بتواند قدرت را از بین ببرد، داشت. آنوقت مجبور شدند کلی پول بدهند - به خاطر می‌آوردید؟ - تا او را از بردگی آزاد کنند. پیروزی؟ شما می‌گویید پیروزی؟ آیا استدلال مرا فراموش کرده‌اید که اگر در جنگ هم موضوع پیروزی مطرح باشد، در انقلاب اصلاً وجود ندارد؟ آن به اصطلاح پیروزی شرایط جدیدی ایجاد می‌کند که پیروزی را تباه می‌کند. نقطه اوج هر انقلابی قبل از پیروزی است. ولی پیروزی، آغاز ضد انقلاب است؛ البته در آغاز، پیروزی زیر پرچم انقلاب پیش می‌رود. فقط کوتاهی زندگی شخصی باعث می‌شود که بعضی از اشخاص به عنوان فاتح در تاریخ ثبت شوند. فاتحان، پیروزی‌شان را که به شکست تبدیل می‌شد، زندگی نکردند. بله، اگر تاریخ بازی رولت بود و شما اجازه داشتید هر وقت که برنده شدید از جایتان بلند شوید - اما نه پسر، شما باید به بازی ادامه دهید تا ببازید. آیا اسکندر، سزار یا ناپلئون پیروز شدند؟ آیا کرامول، دانتون یا روبسپیر پیروز شدند؟ همه آنها، پسر قبول کنید: فاتحی وجود ندارد.»
 «پروفیسور، شما خوب می‌دانید که ما موازی هم حرکت می‌کنیم. کیفیت پیروزی مطرح نیست، مسأله تغییرات است. مسأله این نیست که فاجعه‌ای را از بین ببریم که تاکنون غالب و مغلوب در آن غرق شده‌اند، مسأله تغییر

شرایط است. شما از شرایط انتقاد می‌کنید، ولی برای تغییر آن کاری نکرده‌اید.»

«تغییر؟ شاید امروز صدمین بار باشد که شما مرا متهم می‌کنید که چیزی را تغییر نمی‌دهم. آیا این دلیلی برای جشن گرفتن و همزمان با آن فرار از آشپزخانه خانم پروفیسور نیست؟ خیلی وقت است که شما دیگر به «اتاقک» نیامده‌اید. بیایید، این روز متعلق به ماست. لابد این آخرین صحبت ماست. بهترست حال و هوای گذشته را زنده کنیم. چون زمان حال لیاقتش را ندارد.»

ولف کنارشان ایستاده بود، انگار که از قبل مطمئن بود زمان حرکت نزدیک است. به دوینو نگاه کرد و دمش را تکان داد؛ انگار تازه او را بجا آورده بود.

«ولف شما حیوان با هوشی است.»

پروفیسور جواب داد: «البته. اما برای او از ما باهوشتر بودن ساده است. او طبیعتاً این امکان را ندارد که مرتکب حماقت‌هایی شود که فقط انسان‌های باهوش به آن دچار می‌شوند. مثلاً اینکه چون به این حد رسیده که راجع به مفعول واقعه فکر کند، خودش را فاعل واقعه بیندارد. آیا به شما نگفتم که هگل با هوشترین ابله تاریخ جهان بوده است و آنهایی که از او پیروی کردند، فقط در حماقتش از او پیشی گرفتند، ولی هیچ وقت به حد هوش او نرسیدند. آنها که منتقدانه از او پیروی کردند، گفتند هگل دچار توهم بود، ما دیگر توهم نداریم. حالا شما این توهم را بیش از هگل دارید، دوست عزیز من.»

اشتتن در این بین يك کلاه نمدی مشکی به سر گذاشته و از میان عصاهایش در اتاق جلویی، يك عصای مشکی با دسته نقره‌ای انتخاب کرده بود.

به پلکان که قدم گذاشتند، در گوش دوینو گفت: «خدای من، چقدر خانم پرفیسور عصبانی خواهد شد.» گویی که این خیال او را شاد می‌کرد.

«عجله کنید، عجله کنید، وگرنه با او برخورد می‌کنیم.»

کاملاً روشن بود. حتماً هفته‌ها و ماه‌ها بود که اشتتن مصرانه ساکت مانده بود و حالا کلمات بدون وقفه و بی‌ملاحظه بیرون می‌ریختند.

آنها زیر یکی از آلاچیق‌ها در باغچه رستوران قدیمی نشسته بودند

پیشخدمت که مردی به سن و سال اشتتن بود، ذوق و سلیقه او را می‌شناخت. دهها سال بود که به این مهمان خدمت می‌کرد. ذوق و سلیقه او فرقی نکرده بود. اوایل وقتی هنوز مهمان و پیشخدمت جوان بودند، نوسانها یا تفاوت عقیده‌ای وجود داشت. پروفیسور چند سالی لازم داشت تا شراب گومپولدزکیرخن^۶ دیش را شراب مطلوب خود بشناسد. یوزف پیشخدمت با ظرافت و در عین حال با روشی آمرانه او را به این انتخاب صحیح نهایی هدایت کرده بود. و حالا دهها سال بود که مسأله مورد اختلافی وجود نداشت، گولاش^۷، آبجوی لاگر سایدل^۸ با دو سه جور مربای صبحانه که می‌توانست همراه املت اشتها را برانگیزد، برای همیشه انتخاب شده بود. نیز قهوه ترک باید صاف می‌شد و با یک چهارم حبه قند شیرین می‌شد. فقط یک گوشه - و در تابستان فقط یک آلاچیق - بود که مهمان همیشگی در آنجا جلوس می‌کرد. آنجا رزرو شده بود. و اگر هم اتفاقاً موفق نمی‌شدند خالیش نگهدارند، همین که پروفیسور وارد رستوران می‌شد، در یک چشم به هم‌زدن خالی می‌شد. همه اینها جزو آداب و رسوم بود؛ حتی تازه‌کارترین پیشخدمت هم در حفظ آن می‌کوشید. هر بچه پیشخدمتی هم می‌دانست که یوزف وقتی پس از پایان غذا سیگار برگ ویرجینیا می‌برد، باید اول آن را جلوی بینی پروفیسور نگاه دارد تا تکان سر به اولین قسمت ماجرای تغییرناپذیر خاتمه دهد. آنوقت تازه نی را از کانال سیگار برگ تا نیمه بیرون می‌کشید و آن را به مهمان تقدیم می‌کرد. اونی را کاملاً بیرون می‌کشید و آن را به یوزف می‌داد، و این برای بچه پیشخدمت که در نزدیکی ایستاده بود، یک علامت بود: او باید کبریت روشن را زیر سیگار بگیرد. در خلال چند دهه مالک «اتاقک» دوبار عوض شده بود و چندبار هم پیشخدمتهایش. یوزف و پروفیسور چون بازماندگان محرم و مورد اعتماد باقی مانده بودند. هر دو فکر می‌کردند که در سایر موارد هم در به همان پاشنه می‌چرخد.

در گذشته، پروفیسور اغلب دوینو را همراه خود به این رستوران می‌برد، ولی امروز برای اولین بار با او از یوزف صحبت می‌کرد و از زمانی که او پیشخدمتی جوان و خودش مهمانی جدید بود. گویی هرآنچه می‌گفت، پاسخی به این اتهام است که او زندگی را سازشکارانه پذیرفته و کاری برای تغییر آن نکرده است. در نقل وقایع نظم کمی وجود داشت، یا اصلاً نظمی در کار نبود؛ با لطیفه‌ای شروع شده و بمرور به خطابه‌ای چند

6) Gumpoldskirchen

7) Gulasch

8) Lager Seidl

ساعته تبدیل شده بود، خطابه‌ای که دوینو تقریباً هیچ‌گاه قطعش نمی‌کرد. به‌وصف زندگیش، که اکنون گذشته ولی به‌تعبیری هنوز حی و حاضر بود، تبدیل شده بود. نه، آدم نه در خودش چندان چیزی را تغییر می‌دهد و نه، به‌طریق اولی، در دیگران باعث تغییری می‌شود. در شرح حالش به‌آنجا رسیده بود که در اثنای جنگ، با زن بیوه‌ای در قطار بین وین و سن‌پولتن^۹ آشنا شده بود. ماجرای که این قسمت به‌دنبال داشت، چنگی به‌دل نمی‌زد. حتماً اگر دوینو روزی می‌خواست شرح زندگی اشتتن را بنویسد - کاری که زمانی خیال داشت بکند - تمام این بخش را یکسر از قلم می‌انداخت. مرحله بعدی ماجرا این بود که اشتتن با آن زن خرده بورژوا - چنانکه افتد و دانی رابطه‌ای بهم زده بود. بیوه زن چهل‌سال داشت، ولی همانطور که بحق در اعلان ازدواج روزنامه‌ها می‌نوشتند، خوب مانده بود. برایش جالب بود که اشتتن بارون بود. فکر می‌کرد او متمول و در ضمن «نزول-خوار» است. مقداری هم گوشش را بریده و تیغش زده بود. به‌اصطلاح او را در مفازه لباسشویی‌ش شریک کرد و بعد زیرجلکی با مردی رفیق شد که از هر لحاظ شریک او بود. رفتار خیرخواهانه و نیکوکارانه‌ای که با او داشتند به‌نظر خودش ترحمی به‌عزلت ابلهانه‌اش از زندگی، و به‌عبارت صریح‌تر، ترحمی به‌حماقت او محسوب می‌شد. هردو، بیوه زن و شریکش، با او خیلی صمیمانه رفتار می‌کردند. در حالی که او در وین به‌نحو اعجاب‌آوری با هوش و مغرور بود، در سن پولتن به‌بارونی صبور، ملایم، گیج و گول و به‌فاسق بیوه شومبرگر^{۱۰} تبدیل شده بود. این نه‌رمانی از مد افتاده بود و نه سرگذشتی پرسوز و گداز. پای خاطره‌ای در میان است، آنقدر زنده، که انگار مال دیروز باشد.

دوازده ساله، یا دقیق‌تر، سیزده ساله که بود، معمولاً دیر از خواب بیدار می‌شد. باید نفس‌نفس‌زنان می‌دوید تا بموقع به‌مدرسه برسد، ولی در راه مدرسه جایی بود که او قدمش را آهسته می‌کرد. اغلب، ولی نه همیشه، زنی از پنجره به‌بیرون‌خم می‌شد و بازوهای فربه‌اش را روی رختخوابهایی که تازه برلبه پنجره انداخته بود، تکیه می‌داد. اشتتن می‌خواست بایستد و به‌رختخواب گرم او ساعتها نگاه کند. احساس می‌کرد که جریانی از گرمای تمام‌نشدنی از زن بطرف او می‌آید و این گرما تحریک‌کننده‌تر از هر تحریک جنسی بود که او بعدها با آن آشنا شد. برخوردی که در قطار سن‌پولتن پیش آمد، اشتیاق کودکانه‌اش را به‌آن رختخواب غریبه فرو

9) St. Pölten

10) Schumberger

نشانده. اما وقایعی که بعد از این برخورد پیش آمد، هرچه در گذشته رشته پنبه کرد؛ هرچند مدت‌ها بود که او مرد دوست داشتنی و تودل‌برویی شده بود - البته به هیچ‌وجه قصد خودستایی درمیان نیست!

انگار اشتتن هنوز از یادآوری خاطره‌اش شاد می‌شد، از ماجراهای «ایام سن پولتن» تعریف می‌کرد. البته مردم محله‌ای که بیوه در آن به زندگی عاشقانه دوگانه خود و لباسشویی پر درآمدش اشتغال داشت، او را می‌شناختند و همه می‌دانستند بارون، ابله‌بی بود که به او خیانت می‌شد. آنقدر بی‌پناهی و بی‌خبری ابلهانه او به نظر مردم ترحم‌انگیز بود که غالباً نقل گفت‌وگو و اختلاط روزانه‌شان بود. او تا آن زمان اصلاً نمی‌دانست که مورد همدردی قرار گرفت، چقدر خوب است. یا بهتر بگوییم، او تا آن وقت به هیچ‌کس اجازه همدردی با خود را نداده بود. بنابراین، گاه در عالم خیال خوش داشت در قالب شخصیت فروتن ولی مجربی جلوه کند که در خور مردی سالمند بود و در نظر عموم مردم فاسق خانم شومبرگر شناخته می‌شد. سن پولتن در نزدیکی وین، دمشق پروفیسور اشتتن بود.^{۱۱}

یا اینکه دمشق جایی در نزدیکی گورتز بود؟ در چهارمین نبرد ایزونسو، در شب دهم تایازدهم نوامبر ۱۹۱۵، آینه‌ارد در جنگ کشته شد. «در رأس یک گروه گشتی به فیض مرگ قهرمانانه نائل شد و همیشه هر جا که لازم بود برای امپراتور و میهن همه چیز را به‌خطر انداخت، او پیشقدم می‌شد.» اینطور نوشته بودند. قهرمان ۱۷ سال و ۱۲۷ روز زندگی کرده بود.

آنجا ایستاده بود. تقریباً چشم‌های همیشه پرسشگرش را بطور جدی به‌پدر دوخته بود و در همین حال از دهانش پرید که خود را داوطلبانه معرفی کرده و پذیرفته شده است. جای هیچ بحثی نبود، چون دیگر از دست کسی کاری بر نمی‌آمد. مادر این مسأله را کاملاً درک می‌کرد، پدر هم باید می‌فهمید. «اینجا جلوی من ایستاده است. در ۱۷ سالگی بلندتر از من است. حالا که برای اولین بار با پدر لجاجت می‌کند، آرزو می‌کند که شانه‌های باریک پسر بیچه پهن و قوی باشند. و من فکر می‌کنم اگر برای پسر بزرگتر، اتفاقی در جبهه بیفتد، دردناک خواهد بود. اما اگر این یکی بمیرد - نه، نباید اینطور بشود. اینجا ایستاده

۱۱) اشاره‌ای به کتاب مقدس، اعمال رسولان، باب نهم. سولس برای دستگیری عیسی به‌راه می‌افتد ولی خداوند جلوی دروازه دمشق بر او ظاهر می‌شود و سولس به‌خداوند عیسی ایمان می‌آورد و سپس نام پولس به‌خود می‌گیرد. - م.

است - قبل از اینکه من مخالفتی نشان دهم، لجاجتش مرا برای او غریبه کرده است. کلمه‌ای نمی‌یابم و آنچه می‌توانم بگویم، چنان فروتنانه است که مرا بیشتر بیگانه می‌کند. بعدها که نامه‌های او از جیبه رسید، دوباره زبانی را باز یافتم که مرا با او پیوند می‌داد. نامه‌های آخرش. او فقط از اشیاء صحبت می‌کرد، نه از خودش، نه از جنگ، نه از انسانها. از بوی زمین می‌نوشت، از درختی که انگار معجزه‌وار بین سنگرهای دشمن بر جای مانده بود. دربارهٔ يك برگ، يك تكبرگ که به شاخه وصل بود، نوشته بود. هروقت که باد تندی می‌وزید، بيمناك برگ بود. و خوشحال از بازیافتن آن در بامداد. گویا الاغ هم داشتند. چه عرعر می‌کردند. نمی‌دانست که عرعر می‌تواند اینقدر تکان دهنده باشد. نمی‌دانست بارانهای صبحگاهی که ابرها را در آسمان شبانه پاییز می‌شکافند، چه غم‌انگیزند. به این مطالب و هزاران چیز دیگر پی برد و قهرمانانه مرد. هرگز زنی را نبوسیده بود.»

البته اشتتن می‌دانست که چگونه می‌شد «ترتیبش» را داد. به اندازه کافی آشنایان با نفوذ داشت. می‌شد کاری کرد که پسر کوچکش از جیبه دور بماند. به اندازه کافی کارهایی که بشود «از زيرش در رفت» وجود داشت، ولی در مقابل تمام کوششهایش مانعی بود که باید آن را برمی‌داشت. او به طبقهٔ حاکم حمله کرده بود. انتظار داشتند که این اشتباه را جبران کند؛ پیش از آن نمی‌شد کاری کرد. لازم بود که توضیحی مناسب، حاکی از فرمانبرداری و به صورت يك تکذیب کامل به رئیس دربار تحویل دهد، بعد تقاضای شرفیابی به حضور امپراتور را بکند. تازه پس از سه بار تکرار و هر بار ملتسمانه‌تر از پیش، به او اجازه داده می‌شد. در ضمن تأکید بسیار می‌شد که پروفیسور بارون فون اشتتن بیدرنگ از این موقعیت استفاده کند و به جامعه‌ای که از موضع ضد جنگ و ضد پروسی او کاملاً متحیر بود، تغییر عقیدهٔ خود را که با وضع دشوار میهن مناسبت داشته باشد، به شیوه‌ای میهن‌پرستانه اعلام دارد.

«چی گفتید، فابر؟ گفتید من زندگی و شرایطش را پذیرفتم و سازش کردم؟ آخ، چقدر برایم ساده بود که خود را در مقابل حقیرترین نوکر کوچک کنم. اما نتوانستم آن سه جمله را که در مقابل جنگ و دوستی با انگلهای براندنبورگی استیلاطلب به هابسبورگها هشدار داده بودم، پس بگیرم. از تحقیر خود می‌ترسیدم، به تنها قانون خود، صادقانه وفادار ماندم. آن سه جمله را دست نزد. و با آینهارد خود، بامرگی آنچنان

پر مشقت مردم که در مقابل آن، مرگت خودم فقط می‌تواند تصور ملایمی از يك درد باشد. پرچمدار آینه‌دار فون اشتتن به‌ضرب يك نارنجك تکه پاره شد. این را مردان گروه گشتی‌اش شهادت دادند، پاهایش را پیدا کردند. شاید بیش از این از او باقی مانده بود، اما بطرف ایتالیاییها پرتاب شده بود. ولی این تصویری نبود که به‌رنج تبدیل شد. او پنج ساله بود، پیراهن خواب بلند و گل و گشادش فقط پاهای کوچکش را نمایان می‌کرد، پاهای کوچک ظریف و صورتی‌رنگ. او را روی تخت گذاشتم. می‌شنیدم که صدای گرم و ناآشنایی می‌گفت متأسفانه فقط پاهای پرچمدار آینه‌دار فون اشتتن پیدا شدند و من پاهای کوچک را می‌دیدم. خانم پروفیسور، روزهای متوالی در سالن پیانو می‌نواخت. مادر قهرمان آلمانی روزها پیانو را ول نمی‌کرد. آن وقت کم‌کم از موسیقی نفرت پیدا کردم. در ضمن از آن زمان، این زن برایم موجود مزاحمی شد که حوصله‌ام را سر می‌برد و تا آخر زندگی‌م همینطور خواهد ماند.»

نه، نه آدم چیزی را تغییر نمی‌دهد، در ضمن تغییرها ارزش زیادی ندارند. در آن سالها چه‌بسا پدرانی بودند که پسرشان را کشته بودند. شاید او تنها کسی نبود که فکر می‌کرد تمام فرمولهایی که تاکنون برای تعبیر تاریخ ارائه شده، غلط است. قضیه خیلی ساده‌تر از اینهاست. تاریخ تسلسلی است از کشتارها که سبب می‌شود پدرها بیش از فرزندان‌شان عمر کنند. دیگر هیچ، بیش از این هیچ. او تنها کسی نبود که با این امید خود را رنج می‌داد. شاید خبر مرگ، نادرست باشد و نارنجك پسر دیگری را متلاشی کرده باشد. او تنها کسی نبود که شبها صدای قدمهایی را برای چند ثانیه می‌شنید، صدای قدمهای گمشده‌ای که تصور می‌کرد که دارد به‌خانه برمی‌گردد: حالا می‌ایستد، حالا زنگک را فشار می‌دهد، خدا کند سرایدار او را زیاد منتظر نگذارد. بعد قدمها دور می‌شوند، بیگانه‌ای بود که ایستاده بود تا سیگاری روشن کند. و دنیا ملقمه ناخوشایندی از آدمهای بیگانه بود. برای همه‌کس جا و زندگی بود. تنها آن نفر بود که حق ادامه زندگی نداشت. فقط امکان یافتن پاهای او بود. نه، آدم تنها نبود. ولی از دست دیگران چه کاری برمی‌آمد؟ چه تدبیری به‌کار می‌بردند تا دچار فراموشی بیشتری شوند و چگونه تسلی می‌یافتند؟ هرچه بود آنها به‌نوعی تسلی دست می‌یافتند. پروفیسور در حین صحبت خیلی مکث می‌کرد تا جامی بنوشد. انگار یوزف دستور داشت در این موارد لیوان پری جلوی

پروفسور بگذارد.

اشتتن دوباره از سر گرفت: «و با وجود این، هیچ چیز ساده‌تر از حذف خدا نیست. فابر، اینجا تغییری هست که باید شما را ارضا کند. ولی با نیازی که وجودش را ایجاب می‌کند چه کنیم؟ مثلاً بانیاز تحقیر خود در کفاره دادن و تسلی یافتن با کفاره دادن؟ ببینید دوست من، آنجا بیوه شومبرگر، خدای عشق من در سن پوئتن بود. من غرورم را قربانی کردم و به او پیشکش نمودم. متوجه هستید دیون با هوش من، که در میان کافران جا خوش کرده‌ایم؟ می‌بینید، چقدر کم می‌شود واقعیت را تغییر داد؟»

دوینو می‌خواست جوابی بدهد، ولی اشتتن بسرعت دستش را بالا برد. «رها کنید، رها کنید، مخالفت نکنید. نمی‌ارزد. ما دو نفر در همه چیز توافق داریم، اما زندگی با ما توافق ندارد. زندگی نزد ما درس نمی‌خواند، عاقلتر نمی‌شود، در ضمن مسن‌تر نمی‌شود، زندگی - این پتیاره!»

البته فقط کیش نیست که شخص با آن مست می‌کند، چیزهای دیگری هم هست؛ مثلاً قهرمانی، این بزرگترین حماقت؛ این خیانت حماسی که شخص بخاطرش آدم می‌کشد؛ این خیانت نفرت‌انگیز به خود که آدم بخاطرش ابلهانه می‌میرد. شاید اشتتن دیگر خسته بود، شاید دوینو از گوش دادن طولانی، غذای سنگین و کم بودن فشار هوا فرسوده شده بود. او جمله‌های اشتتن را که پشت سر هم می‌آمدند، فقط تکه پاره می‌گرفت. انگار که هوای سنگین، بسیاری از کلمات را قبل از بیان کامل جذب می‌کرد. کوششی هم نمی‌کرد که همه چیز را بشنود. او موضع اشتتن را درباره قهرمانی می‌شناخت. کتاب بزرگ اشتتن در این باره را تقریباً حفظ بود، کتابی که تار و پود حماسه‌هایی را از هم می‌گسست که تاریخنگاران هیجانزده به‌سان کودکان یا سالخوردگان، با ناتوانی تمام به‌هم بافته بودند تا تاریخ دوران باستان را بنویسند و مکارترین شیادان را به‌مقام قهرمانی ارتقاء دهند. متلاشی کردن حماسه‌ها - چه کار ساده‌ای بود. مگر هومر و هردت این کار را نکرده بودند؟ ولی بی‌اثر بود. انگار که همه آنها از خلئی وحشت داشتند که در صورت بیرون راندن قهرمان دروغی، قهرآ در تصویر تاریخی آنها ایجاد می‌شد.

موفقیت اشتتن به‌عنوان تاریخدان با نمره بدی که در کلاس دوم دبیرستان به او داده بودند، آغاز شد. به‌سؤال معلم: «درباره گوردیوس چه می‌دانید؟» پسر دوازده ساله جواب داده بود: «هیچ‌کس نمی‌توانست

آن گره را باز کند. اسکندر کبیر هم نمی‌توانست. به‌جای اقرار به این امر، اسکندر شمشیرش را در آورد و گره را پاره کرد، کاری که از ابله‌ترین آدمها هم برمی‌آمد. البته کسی جرأت نکرد از او ایراد بگیرد. جا داشت که کیفر این وقاحت را با مرگ بدهد، اما وقاحتش به‌پای خردش گذاشته شد.»

معلم حرف او را قطع کرد: «بحق!» شاگرد جواب داد: «نه.» و پایش ایستاد.

پس از انتشار پاشنه آخیلوس - چند سال قبل از جنگ جهانی اول - اشتتن را متهم کردند که احساسات کور ضد یونانی دارد. تازه در حین جنگ، منظور اشتتن را دریافتند. وقتی که نیاز روزمره به‌قهرمان، هر معیار شناخته شده‌ای را باطل می‌کرد، پروفیسور جرأت کرده بود شك خود به مقوله قهرمانی را بطور در بست، و حتی بیجا و احمقانه بودن آن را اعلام کند.

ناگهان از فکر دوینو گذشت از دو نفر، او جوانتر است، او هنوز خیلی جوان است و من بطور وحشتناکی پیرم. او با هیچ کس و هیچ چیز پیوند ندارد. پیوندها شخص را پیر می‌کند. اگر پسر این مرد را که جوانیش حیرت‌انگیز است نکشته بودند، اینقدر آزاد نبود. پسر باعث پیوند او به زندگی می‌شد. خوشبختی و بدبختی يك عشق بزرگ، او را آزاد نمی‌گذاشت. و آینده در او بیم و امید را بیدار می‌کرد. ولی اینطور که هست، آزاد است، چون دلهره ارضاء شدن را ندارد.

«گفتید تغییر دادن، فابری؟ وقتی که پیش من آمدید خیلی جوان بودید. من این امکان را در شما دیدم که مثل خود من بشوید و آن‌امکان دیگر را هم دیدم که راه مجلس را در پیش بگیرید، جایی که وعده خوشبختی بزرگ را می‌دهند، جایی که برای اجازه خوشبخت کردن ملت مبارزه می‌کنند. کوشیدم شما را از این راه دور کنم. هرگز بی‌ثمر بودن کوششی را بطرزی ملموس‌تر جلوی چشم کسی نگذاشته‌اند. هراتفاقی در این راه و سقوطی که بطور اجتناب‌ناپذیر به‌دنبال خواهد داشت - شرح حال خودتان را که می‌دانید؟ چون چیزی جز چند هزارمین عکس برگردان زندگی دیگران نیست - تمام اینها مانع شما نمی‌شود، راه شما را تغییر نمی‌دهد. حال در این تغییر که این همه مایه گذاشتم، با چنین شکست هولناکی روبرو هستم. آنوقت چطور موفق به تغییرات دیگر و بزرگتر خواهم شد؟»

«پروفیسور، آیا هنوز هم تصور می‌کنید که آخر و عاقبت من اینقدر

بد خواهد بود؟»

«تصور نمی‌کنم، مطمئنم. حسابش بسیار ساده است. اگر حزبی که شما به آن پیوسته‌اید، پیروز شود، وای بر شما اگر بخواهید پیشتر بروید. اگر هم شکست بخورید، آن وقت با این زندگی که به آن فقط مفهوم پیروزی داده‌اید چه می‌خواهید بکنید؟ بدیل‌هایی وجود دارند، که فقط ظاهریند. شما از بین رفته‌اید.»

با وجود اینکه می‌ترسید اشتتن را برنجانند، مجبور بود لبخند بزنند. ولی انگار اشتتن متوجه نشد.

داشت شب می‌شد. رعد و برقی که مدتی طولانی تهدید کرده بود، گذشته بود. اشتتن، خسته از شراب و صحبت، جداً به خواب رفته بود. دوینو آرام نشسته بود و به صورت استاد خسته نگاه می‌کرد. حالا مرد بسیار پیری به نظر می‌آمد. انگار که از ازل در خواب بود و زنده بودنش فقط در این نفس سنگین و یکنواخت نمودار می‌شد. هردو دستش روی دسته عصا بود. سرش کمی به جلو خم شده بود. عجیب بود که سرش کاملاً به جلو و روی میز نمی‌افتاد.

وقتی پیشخدمت پیر با روزنامه نزدیک شد، اشتتن از جا جست. «واقعاً اتفاق مهمی افتاده یوزف که شما روزنامه برایم آورده‌اید؟»
«من اینطور فکر می‌کنم. ببینید، اینجا نوشته است: کودتا در پروس، حکومت پروس برکنار شد. فکر کردم برایتان جالب باشد.»

دوینو روزنامه را قاپید و فوراً بسراغ برنامه حرکت قطارها رفت. «یک قطار سه ربع دیگر حرکت می‌کند، اگر فوراً راه بیفتم، به آن می‌رسم. خیلی از شما متشکرم، پروفیسور.»

«آیا واقعاً باید بروید؟ بهتر است فردا بروید یا یک هفته دیگر یا اینکه اصلاً نروید. برای رسیدن به شکستان باز هم بموقع خواهد بود.»
دوینو بسرعت خداحافظی کرد و رفت. نگاه پروفیسور را روی خود حس کرد. دم در برگشت و برایش دست تکان داد. پروفیسور به یوزف که هنوز روزنامه به دست ایستاده بود، گفت: «آدم این جوانها را می‌بیند که از بین می‌روند. گنبدیدن آنقدر وحشتناک است که نمی‌شود با فکر و تأمل در آن غرق شد، به این علت است که شتاب دارند. چیزهایی هست که با کمی فرصت می‌شود اینجا دید و تشخیص‌شان داد، اما اینکه در آنجا چه

اتفاقی برایشان می افتد و چگونه می میرند، باید در عالم خیال مجسم کرد. کار ساده ای نیست. احتیاج به تمام شبهای بی خوابی يك عمر دارد. عقیده شما چیست. یوزف؟»

«فکر می کنم تا بوده چنین بوده و تا هست چنین است.»

فصل سوم

۱

قطار بیست دقیقه در پراگ توقف داشت. دوینو خبر شد که حزب اعلام اعتصاب عمومی کرده است. دوینو با خود اندیشید که اگر این اعتصاب عملی شود، او در مرز گیر خواهد کرد، زیرا قطار ساعت دوازده به ایستگاه مرزی می‌رسید و در این ساعت اعتصاب عمومی باید در تمام رایش آلمان آغاز می‌شد. «اگر بازوی نیرومند تو بخواهد، تمام چرخها باز می‌ایستند.» اگر بخواهد.

دوینو برنامه‌ای ریخته بود که اگر قطار هم پیدا نکند، چطور خود را تا شب به درسدن^۱ برساند. جز او یک زن در کوپه بود. هنوز قطار حرکت نکرده بود که زن شروع به خوردن کرد، با ولع خاصی که در آدمهای افسرده دیده می‌شود. زن حالا خواب بود. جوان نبود، موهایش را خیلی روشن رنگ کرده بود. حالا که گرفتگی چهره‌اش در خواب برطرف شده بود، ظاهر دختری را پیدا کرده بود که زود پیر شده باشد. کیف آجری-رنگش را به سینه می‌فشرد. هر بار که از خواب می‌پرید، دستهایش با سرعت از هم جدا می‌شد و کیف می‌افتاد. از دوینو که کیف را به او می‌داد، با

1) Dresden

حالت زن بی تجربه‌ای تشکر می‌کرد که بیموده در پنهان کردن این امید می‌کوشد که مردی که در حق او نیکی می‌کند، او را بطلبد.

مرزبان که بیدارش کرد، دوینو با تعجب و احساس خوشوقتی از اینکه توانسته بود به خواب رود، از جا جست. قطار در سرزمین آلمان بود. مسافری روی سکو ظاهراً یقین داشتند که قطار به راهش ادامه می‌دهد. لوکوموتیو داشت به قطار وصل می‌شد. آیا معنایش این بود که کارگران راه آهن در اعتصاب شرکت نکرده‌اند؟ یا اینکه قرار بود اعتصاب در ساعت دیگری آغاز شود؟ مردانی که کنار لوکوموتیو ایستاده بودند و از لباسشان معلوم بود که راننده و آتشبان لوکوموتیوند، باهیجان صحبت می‌کردند. دوینو به آنها نزدیک شد و شنید که کسی با لهجه برلنی می‌گوید: «وقتی شنیدم که دکتر دوم هم می‌گوید این يك مسئله كوچك است که به همان سادگی که شروع شده تمام می‌شود، آنوقت گفتم، نه. آنوقت دقیقاً گفتم نه. این را يك همکار شما سه سال پیش هم گفت و آنوقت گفتم تعجب ندارد که من حالا پس از سه سال بالاخره دلم شور می‌افتد. و من درست می‌گویم، آقای دکتر...» دوینو از آن دسته دور شد، ولی وقتی برگشت، متوجه مردی شد که با عجله به آنها نزدیک می‌شد. حالا بلندتر صحبت می‌کردند و مردی که تازه به آنها رسیده بود، چیزی می‌گفت و دیگران حرفش را قطع می‌کردند. دوینو شنید:

«... رأی‌گیری عمومی یعنی چه؟ اینکه نمی‌شود هر دفعه کمونیستها شعار اعتصاب بدهند، ما مجبور باشیم رأی‌گیری عمومی راه بیندازیم، آخر فکرش را بکنید. آنها گفتند، نه. حزب سوسیال‌دمکرات گفته، موضوع به دادگاه دولت رجوع می‌شود. برای اعتصاب فرصت خواهد بود، هر وقت که ما بخواهیم.»

صدای قوی و زنگ‌داری گفت: «بله، وقتی که ما بخواهیم، نه که این تاواریشها از مسکو بخواهند.»

صدای آرامی گفت: «مسئله نه مسکو است و نه سورینگک^۲. مسئله این است که اگر ما باز هم عقب‌نشینی کنیم...»

«کی عقب‌نشینی می‌کند؟ اعتصاب عمومی امری کاملاً جدی است و شوخی بردار نیست. این مسئله با همه چیز ما سر و کار دارد. و آنوقت آدم باید از خودش بپرسد این کار را چه وقت، برای چه و با کی می‌کند. نه برای سورینگک و نه با کمونیستها که اول با نازیها رأی می‌دهند تا

سورینگت برود و بعد می‌خواهند که ما به هر قیمت شده قیام کنیم تا سورینگت بماند.»

«بله، اینها همه‌اش درست، اما باید کاری کرد. این را نمی‌فهمی؟»
«چرا، و به این علت وقتی که سندیکا بگوید: اعتصاب کنید. اعتصاب خواهیم کرد.»

«ولی چرا حالا که وقتش رسیده است، نمی‌گوید؟»
«چون وقتش نرسیده است. اینکه روشن است.»
«نه روشن نیست، سندیکای آلمان نمی‌خواهد مبارزه کند. يك روز از خواب بیدار می‌شوی و می‌بینی که آلمان فاشیستی شده است.»
«باور نمی‌کنم.»

یکی دیگر گفت: «به هر حال من ترجیح می‌دهم در آلمان فاشیستی بیدار شوم تا تحت رهبری به اصطلاح حزب کمونیست بمیرم. بیسمارک که قانون ضد سوسیالیستی‌اش چندان هم پوشالی نبود، از عهده طبقه کارگر آلمان برنیامد. هیتلر هم سرش به سنگ خواهد خورد. فقط لازم است که ما خونسرد باشیم و انضباط را حفظ کنیم.»
دوینو دور شد. قطار طبق برنامه حرکت کرد.

شب روشنی بود، روستاها و شهرهایی که قطار از کنارشان رد می‌شد، آشکارا از منظره بیرون می‌رفتند. گاه گویی که خانه سفیدی از ردیف خارج می‌شد و می‌خواست نزدیک قطار بپرد. از بعضی پنجره‌ها نور کم‌سویی بیرون می‌زد. ولی قطار از هرچه روشنی بود، فرار می‌کرد، سرعت می‌گرفت تا از این خانه‌ها دور شود.

از ذهن دوینو گذشت که آسمان خوابیده است. نه، اینطور نیست، این کشور مدت‌هاست که خوابش را از دست داده است. در این ساعت شب اتفاقاتی می‌افتد، اتفاقاتی به آن عظمت که به تصور هیچ کدام از آنهایی که برنامه‌اش را می‌ریزند یا اجرا هم می‌کنند نمی‌آید. ۶۵ میلیون آدم. اگر امروز يك میلیون آدم فهمیده باشند که فردا حتماً چه اتفاقی باید بیفتد، آنوقت هر ساعت از روز نو به اندازه سالها به حساب می‌آید. آنچه ما تاکنون کردیم، تدارک بود. آزمایش، تمرین کوچک، تا چند ساعت دیگر امتحان نهایی آغاز می‌شود. دوباره از پنجره که نگاه کرد، منظره دوران کودکیش بود. مزارع، پلهای سنگی، مترسکها، خانه‌های تک و کوچک در نیمدایره‌ای پرواز می‌کردند. سیمهای تلگراف بالا و پایین می‌رفتند. دوباره به خاطر آورد که در کودکی می‌خواست راننده لوکوموتیو

بشود. واگر حتی امپراتور پیر هم روی ریل سبز می‌شد و می‌گفت حرکت نکن، او می‌رفت، به‌دور دست، آنجا که دنیای عدالت آغاز می‌شد و هیچ پایانی نداشت.

با زمان جنگ برایش روشن شد که «دنیای عدل» هیچ‌جا نیست، و اگر بناست در جایی باشد، باید آن را در همه‌جا ایجاد کرد. و این مرد که لوکوموتیو را می‌راند، در جستجوی دنیایی عادل بود، ولی حاضر نبود در راه آن کوچکترین شهامتی از خود نشان دهد. او می‌خواست که چنان دنیایی به‌وجود آید، ولی از به‌وجود آوردنش می‌ترسید. و به‌همین دلیل هم بود که قطار حرکت می‌کرد.

۲

در همان شب، زمان برای خیلیها آهسته می‌گذشت. بارها از خواب می‌پریدند، به‌تاریکی خیره می‌شدند و به‌تیک‌تاک ساعت که واضح‌تر و محکم‌تر می‌شد، گوش می‌دادند. در همان شب دو جوان جلو در بسته‌ای ایستاده بودند. یکی از آنها گفت: «حالا بروشنی روز خواهی دید که کاری از شما بر نمی‌آید. شما فقط دهانتان را باز می‌کنید و بعد جا می‌زنید. هرکس واقعاً می‌خواهد مبارزه کند، طرفدار پیشوای ما است.» او پیراهن قهوه‌ای‌رنگی به‌تن و چکمه‌های نوی پشم‌خرسی به‌پا داشت. نمی‌توانست نگاهش را از چکمه‌ها بردارد.

«نه، تو اشتباه می‌کنی. فردا خواهی دید. البته سوسیالیستها مبارزین درستی نیستند. آنها از شما بدترند. ولی ما مبارزه خواهیم کرد. هایل مسکو.»

«فقط می‌توانم جواب بدهم: هایل هیتلر. هیچ کاری نخواهید کرد.»
«چرا!»

«و اگر هیچ اتفاقی نیفتاد، آن وقت بالاخره قبول می‌کنی و به‌ما ملحق می‌شوی، نه؟ بزودی به‌ما یونیفورم درست و حسابی می‌دهند. این چکمه‌ها را نگاه کن. بیا، یک سیگار بردار، چندتا دیگر هم بردار، مجانی است. حالا همه این چیزها را به‌ما می‌دهند. خوب، یوستاف؟»

«نه، شما دژخیم کارگران هستید، و نوکر سرمایه‌داران.»

«آخر یوستاف، تو به من نگاه کن: می خواهی بگویی که من نوکر سرمایه دارانم؟ تو که مرا می شناسی.»
 «تو شاید نباشی ولی بقیه هستند.»
 «بقیه، بقیه، يك دفعه بیا پیش ما، آنها را نگاه کن. هنوز از این جفنگیات سیر نشده ای، از پرولتاریای جهانی، امپریالیسم ژاپن و هایل مسکو. یوستاف، مسکو به تو چیزی نمی دهد.»
 گوستاف مردد گفت: «نمی دانم.» در را باز کرد. سیگار خوشایند بود. با این چکمه ها که فریتس^۴ به پا داشت، خوب آدم يك ریخت دیگری می شد. چقدر همه چیز گند بود. گوستاف فکر کرد اگر که فردا هم باز خبری نباشد، خیلی شرم آور است. و فکر کرد که باید به فریتس که جلو او از پله ها پایین می رفت و سرود «هورست - وسل»^۵ را سوت می زد، چنان اردنگی بزند که چکمه های خوشگلش توی هوا معلق بزنند. ولی از حرف زدن خیلی خسته شده بود و گرسنه هم بود.

در آن شب زنها از خواب می پریدند. شوهرانشان را بیدار می کردند، تا یکبار دیگر احساس اطمینان کنند.
 «خوب ویلی، برای اینکه به قول خودت مسائل روشن باشد، تو اعتصاب نمی کنی. اگر آنها دلشان خواست می توانند سرشان را بشکنند. تو زن داری و سه بچه که یکی از آنها احتیاج به مداوا و روزی يك لیتر شیر دارد. تو اعتصاب نمی کنی.»
 «دیگر چه می خواهی، همه چیز را که روشن کردیم.»
 «برای همین می گویم که تو اعتصاب نخواهی کرد.»
 مرد که اکنون کاملا بیدار شده بود، گفت: «نه، من اعتصاب نمی کنم. ولی از آن طرف اگر همینطور پشت سرهم حقوقمان را کم کنند و ما از خودمان دفاع نکنیم، کار به کجا می کشد؟»
 «دوباره مسئله کم کردن حقوق را علم نکن. این را من هم می دانم، اما اگر بیرونت کنند، فکر می کنی بهتر می توانی از خودت دفاع کنی؟»
 «نه، بس کن دیگر.» از جایش بلند شد، کورمال کورمال از کنار بچه های خفته رد شد و بطرف آشپزخانه رفت تا آب بخورد. آب گرم و بسیار

4) Fritz

5) Hosrt-wessel، از سرودهای میهنی نازیها. - م.

بدمزه بود. و آن زن بازهم از روی تخت حرف می‌زد. با خودش فکر کرد که: «سرتا پایش به لعنت سگ نمی‌ارزد» و آب را دوباره تف کرد.

آنکه در بین هر سه از همه کوچکتر بود، گفت: «یادتان هست؟». «بله، نه سال پیش اسلحه‌ها را مثل حالا از خاک درآوردیم. اما این دفعه قضیه جدی است.» سومی پرسید: «کسی چه می‌داند؟ شاید این دفعه سریعتر از دفعه پیش دوباره دفنشان کنیم.» بقیه را درآوردند. پارچه نمناک بود، گره آن را باز کردند و از روی روزنامه هفت‌تیر را لمس کردند. داخل ساختمان شروع به تمیز کردنش کردند. یکی از آنها روزنامه کهنه را صاف کرد و خواند.

کوچک‌گفت: «بله اگر آنها در آن موقع چیزهایی که ما حالا می‌دانیم، می‌دانستند.»

«می‌ترسم ما حالا کمتر از آن زمان بدانیم.»
 «آیه یأس‌خوان.» هر سه خندیدند. صبح خیلی نزدیک بود.

همان شب.

هربرت زونکه کنار میز تحریرش نشسته بود و «پاکسازی» می‌کرد. هر کاغذی را که نگهداریش ضروری نبود، از بین می‌برد. بقیه را منظم می‌کرد. باید در جای امنی نگهداری می‌شدند. روز جدید می‌توانست موقعیت کاملاً جدیدی ایجاد کند، آنوقت مصونیت او به عنوان نماینده مجلس، دیگر او را حفظ نمی‌کرد. با وجود طولانی بودن روزش، احساس خستگی نمی‌کرد. حساب همه چیز را تا آخر کرده بود و در آن لحظه چیزی جز آن کار فکرش را مشغول نمی‌کرد.

تازه وقتی هرتا جلوی او ایستاد، متوجه او شد. صدای ورودش را نشنیده بود.

با لحن بی‌تفاوتی که از مدت‌ها پیش در گفت‌وگو با هم به کار می‌بردند، پرسید: «هنوز نخوابیده‌ای؟»

هرتا جوابی نداد. او دوباره مشغول کار خود شد. زن آنجا ایستاده بود و زونکه نمی‌دانست که آیا او به‌وی نگاه می‌کند یا نه.

گفت: «اینها باید همین امشب سوزانده شود.»
 زن خم شد و تکه کاغذی را که کنار سطل افتاده بود، برداشت.
 «متشکرم، چرا نمی نشینی؟» زن همانطور ایستاد، بالاخره به حرف درآمد.
 «فکر نمی کنی بهتر باشد رسماً از هم جدا شویم؟ هیجده سال است که زن و شوهریم.
 کافی نیست؟ مدت هاست که به من احتیاج نداری، با زن جوانی دوستی.»
 به زن نگاه نکرد، ولی می دانست که گریه می کند - گریه ساکت و
 کم اشک. زن دوباره بر خود مسلط شد و ادامه داد: «بچه ها طرف تو هستند.
 من برایشان زیادی پیرم. و تو، تو ماهی يك بار به اینجا می آیی. آنها
 می بینند که مرا تحقیر می کنی. آنها با دوست دخترت رابطه بهتری دارند
 تا با من. وقتی که ازدواج کردیم، من جوانتر از تو بودم. حالا تو مرد
 جوانی هستی و من يك پیرزن.»

«امروز روزنامه را خوانده ای، هر تا؟ فکر می کنی حالا لحظه مناسبی
 برای این حرفها باشد؟» زن با رب دوشامبر رنگ و رو رفته اش که روزی
 زونکه به او هدیه کرده بود، آنجا ایستاده بود. بلندتر و لاغرتر از آنچه
 بود، به نظر می رسید. از ذهن زونکه گذشت که زندگی او بوده که زن را
 به این سرعت پیر کرده. از جایش بلند شد و صندلیی برای زن گذاشت.
 وقتی بآرامی دستش را روی شانه زن گذاشت تا او بنشیند، زن لرزید.
 بالاخره نشست.

«اما هربرت، من برای تو خیلی می ترسم.»

مرد دستهای او را گرفت تا آرامش کند.

«می دانم که لحظه مناسبی نیست، ولی...»

«چرا، لحظه مناسبی است، باید خیلی زودتر حرفهایت را می زدی.»
 زن دیگر حرفی برای گفتن نداشت. او چون مادرش زنی کارگر بود.
 کارگرها عادت داشتند که زنهایشان زود پیر شوند. هربرت خیلی وقت
 بود که کارگر نبود. دیگر هم نمی شد کاریش کرد.

برونو لاینن^۷ یکبار دیگر مطمئن شد که پنجره ها محکم بسته است و زن و
 بچه هایش خوابند. بعد شیر گاز را باز کرد. روزنامه شب را که زن مددکار
 همراه آورده بود برداشت، ورقها را از هم جدا کرد و شکافهای در رو به
 پلکان را بست. چشمش به عنوان روزنامه افتاد: «اعتصاب عمومی. طبقه

7) Bruno Leinen

کارگر آلمان...» دیگر نخواند. دیگر ربطی به او نداشت. او خیلی وقت بود که کارگر نبود. اخراج شده بود. گدایی بود که دیگر کسی چیزی به او نمی‌داد.

کاغذها را تا کرد و بقیه سوراخها را خوب گرفت. حالا بوی گاز شدید شده بود. فقط بچه‌ها بیدار نشوند. گوش کرد، کنار میز آشپزخانه نشست. مدتی طول خواهد کشید. خواست بلند شود و چراغ را خاموش کند. دیگر نمی‌توانست. شاید اگر به‌خود زحمت می‌داد می‌توانست. ولی دیگر نمی‌خواست به‌خود زحمت بدهد.

۳

یوسمار گوبن آن شب مثل همه شبها در اتاق پشت رادیو فروشی، کنار دستگاهش نشسته بود. مثل همیشه سر ساعت معین خبر می‌فرستاد. می‌توانستند سر ساعت معین خبرش کنند.

خبر را رد کرده و طبق دستور، اصل را با بدل مقایسه کرده بود. با رمز جدید، متون درست به مقصد رسیده بود.

حالا ساعت دو و پنج دقیقه بود. آن طرف باید خبر بفرستد. ظاهراً منتظر خبر مهمی از آن طرف بودند. یوسمار رمز جدید را نمی‌شناخت. ربطی هم به او نداشت. به رفیق فلام^۸ مربوط می‌شد. گرت^۹ آن را برایش می‌برد. او دیگر می‌دانست با آن چه باید بکند. ولی این بار خود فلام آمده بود. حالا اینجا نشسته بود و پشت هم سیگار برگ می‌کشید، طوری که انگار اتاق را مه گرفته بود.

فلام بقیه اوقات ساکت نبود. به نظر یوسمار معمولا زیاد حرف می‌زد و هرگز منظورش هم کاملا روشن نبود. از طنز خودش خوشش می‌آمد. لطیفه‌های دوپهلوی می‌گفت، چه از نوع کثیفش و چه لطیفه سیاسی. معروف بود که همه چیز را مسخره می‌کند.

فلام بی‌صبرانه پرسید: «هنوز هم خبری نیست؟ دستگاه درست است؟ حتم داری؟»

یوسمار گفت: «كاملا مطمئنم.» گوشیمها رابه‌گوش داشت. بی‌صبری فلام به او هم سرایت می‌کرد.

8) Flamm

9) Grete

آنها که او را بهتر و بیشتر می‌شناختند، پال^{۱۰} خطابش می‌کردند. در خانه حزب او را به اسم فلام می‌شناختند. کوشش داشت به لهجه و دینگی^{۱۱} اصیل صحبت کند، ولی حروف صدادار مجاری، خارجی بودن او را آشکار می‌کرد. اگر کسی به صورت تیره و زیبا و چشمهای زنده‌اش، که انگار همیشه دنبال آینه‌ای بودند نگاه می‌کرد، اگر کسی مراقب بازی حساب‌شده دستهایش می‌بود، اگر کسی قامت متوسط و حرکات آهسته و ارادی بدن قوی او را زیر نظر می‌گرفت، شاید به این فکر می‌افتاد که اگر سرش طاس نبود، موهای مجعد بلوطی‌رنگی می‌داشت که قسمتی از آن روی شقیقه خاکستری شده بود، طبق تصویر داستانهای مصور می‌بایست معلم دبیرستان دخترانه در یکی از ولایات باشد و شاگردانش شیفته او باشند. گهگاه یکی از آنها دست به یک خودکشی نسبتاً جدی بزند، همکارانش به او رشک ببرند و خانم معلمهای همکارش پیگیرانه و نومیدانه خواهان او باشند.

حقه پال صداقتش بود. کسانی که او را خوب می‌شناختند، می‌دانستند او از راه حقیقت بلوف می‌زد. زمانی واقعاً موهای بلوطی‌رنگی داشت و در یکی از ولایات - که با قطار سریع‌السیر از بوداپست یک ساعت و نیم فاصله داشت - معلم دبیرستان دخترانه بود و شاگردانش به هر نوع فداکاری که به نظرشان مهم و دشوار می‌رسید، حاضر بودند. به او رشک می‌بردند و او را می‌خواستند. و اگر براساس قوانین ادبیات سرگرم‌کننده، نیاز به مادری بود که زودتر از موعد بیوه شده و محتاج کمک پسرش باشد، و خواهی که شیفته برادرش باشد، برای تطابق میان واقعیت و ظاهر پال، می‌شد اینها را هم عرضه کرد. ولی همه اینها متعلق به ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ سال پیش بود. در آن زمان این تناسب شرح حال مورد تهدید قرار گرفت. استاد جوان زبان و ادبیات مجاری، در ۱۹۱۳ سفری به پاریس کرد و در آنجا با شاعر مجاری، که تازه عده معدودی او را می‌شناختند، آشنا شد. در آن دایره کوچک شهرت شاعر تثبیت شده بود، و مقامی بالاتر از الکساندر پتوفی^{۱۲} - که نقطه اوج بود - به او می‌دادند و حالا

10) Pal

11) Wedding : محله‌ای در برلن. - م.

12) Alexandre Petöffi

فقط مالارمه ۱۳ را، آن هم با قید احتیاط، رقیبش می‌دانستند. برخورد با شاعر، به سفر پال به پاریس معنای مشخصی داد: او برای فرار از ولایات دنبال راهی می‌گشت، شاعر، راه را به او نشان داد. مقاله قشنگ و شکل‌گرفته او درباره شاعر، که پال پس از بازگشتش در یکی از مجله‌های مترقی پایتخت منتشر کرد، شاعر را مشهور و خود او را معروف کرد.

برای سخنرانی به باشگاهی دعوتش کردند که در آن با شهامت‌ترین متفکران، بی‌تکلف جمع بودند. پال کارش گرفت. از آن پس اسم او اغلب در آن مجله دیده می‌شد. سفرهای او به بوداپست تداوم یافت. جنگ سفرهایش را متوقف کرد. پال به‌عنوان افسر ذخیره وارد جنگ شد. در جبهه عربستان، روسیه و ایتالیا جنگید. در تمام این چهار سال و نیم احساس می‌کرد که ماجراهای جنگ باعث بلوغ او می‌شوند، او را تغییر می‌دهند. ولی هرگز موفق نشد این مسائل را برای خودش کاملاً روشن کند. دفتر کوچک و جلد چرمیش، که می‌خواست خاطرات جنگ خود را در آن بنویسد، مدتی دست نخورده ماند. بعد شروع به نوشتن اشعاری کرد. این اشعار از لحاظ زبان معجزآسا بودند، ولی از نظر احساس شعری، سرد و گنگ بودند. در اشعار چیزی از آنچه براو گذشته بود، نبود.

انقلاب به‌همه این ماجرا خاتمه داد و نتیجه غیرمنتظره‌ای به بار آورد. ناگهان اعضای باشگاه را به بالاترین مقامهای دولت انقلابی رساند. پال در ردیف اول این مردان نبود، ولی آنها که در بالا بودند، او را هم به آنجا بردند. پس از چند هفته به‌نظر خودش و دیگران اینطور می‌آمد که او همیشه در صف مبارزین انقلابی جنگیده است. و او یکی از آخرین افرادی بود که در رأس واحدهای نه‌چندان مطمئن ارتش مهاجم رومانی راه ورود به پایتخت را - تا آنجا که امکان داشت - بسته بودند. بیش از اندازه شایستگی از خود نشان داد.

وقتی از مبارزه دست کشید، برای فرار دیر شده بود، در تله موش افتاده بود. به‌شهر خودش گریخت و پیش مادرش مخفی شد. مخفیگاه بدی بود. این را می‌دانست، ولی جای دیگری سراغ نداشت. درضمن، روزنامه‌های فاتحین در مقالات تمسخرآمیزی اعلام کرده بودند او با جیبهایی که از طلا و جواهر سنگینی می‌کرد، بموقع از مرز عبور کرده است. حال فکر کرد شاید خود آنها این دروغ را باور کنند و دنبالش نگردند، ولی

کسی مطلب را جدی نگرفت. گروه مجازاتی که از افسران تشکیل شده بود، ظرف چند روز شهرت وحشتناکی پیدا کرد. آنها در بهترین هتل شهر ساکن شدند. پال و خیلیمهای دیگر را به زیرزمین این هتل بردند. پال حساب کرد که او را اعدام خواهند کرد. و پس از آنچه اتفاق افتاده بود و آنچه در این زیرزمین می‌دید، پذیرفتن مرگ به نحو حیرت‌آوری آسان بود.

ولی افسران که اکثراً بسیار جوان و تشنه زندگی بودند، یقین داشتند که پال و دیگر رهبرانی که نتوانسته بودند دستگیرشان کنند، گنجهای عظیمی به دست آورده و در محل نزدیکی مخفی کرده‌اند. او را شکنجه کردند تا راز را فاش کند. او رازی نداشت. اتکاء به نفس خواب‌آلود کسی را داشت که مرگ آسوده و بی‌دردی را پذیرفته است. و قاتلین خود را که برای پیروزی خود مبارزه نکرده بودند، ولی از این پیروزی سرمست بودند، تحقیر می‌کرد. آنها نقش خود را بد بازی می‌کردند و بطور چندش‌آوری ادای انتقامجویان را درمی‌آوردند، و بیش از اندازه دنبال طلا و جواهر بودند. به صورتشان تف می‌کرد. بعد همه چیز اهمیت خود را از دست داد. زمان ایستاده بود یا دیگر وجود نداشت. بیدار شد. برهنه بود. نمی‌دانست چرا، و بدنش دیگر به او تعلق نداشت. بعد اتفاقاتی رخ داد. آتش بزرگی در چشمهایش درخشیدن گرفت، ولی در همان وقت همه چیز خاموش شد. دوباره از زمان خارج شد. گاهی فقط يك صدا نزدیک می‌شد و ناگهان دوباره محو می‌شد. يك بار یکی از صداها او را کاملاً بیدار کرد. به نظرش کاملاً واضح بود: دیگر زنده نبود، ولی هنوز نه بطور کامل، در گذار میان زندگی و مرگ بود. چند حرکت دیگر، آن وقت همه چیز تمام می‌شد. بعد به نظرش می‌رسید که همه چیز زیر او حرکت می‌کند. خواست خود را محکم بگیرد، ولی در يك شکاف بی‌انتها افتاد.

بیدار شد. این بیدار شدن با گذشته تفاوت داشت. یکبارہ بوضوح دریافت که زنده است. تشنه بود. می‌توانست دستهایش را حرکت بدهد. به هم خوردند. بدنش را لمس کردند، درد داشت. او روی تخت بود، روی ملافه. می‌خواست چشمهایش را باز کند، حتماً ملافه‌ها سفید بودند. صداها را می‌شنید. بازکردن چشمها دشوار بود. باز کردن ناگهانی آنها، ایجاد درد می‌کرد. می‌شد خیلی آهسته باز کرد، انگار که وزنه‌ای، تپه‌ای از شنهای ریز رویشان قرار داشته باشد.

بالاخره دید. آتش زردی در مقابلش بود. چشمش را زد، طوری که مجبور شد آنها را ببندد. ولی می‌خواست ببیند.

دید: آفتاب در آینهٔ يك گنجه. و در نور آفتاب حرکاتی تند. دو بدن را تشخیص داد، یکی کاملاً برهنه بود، دیگری کت افسری به تن داشت. حالا صداها کاملاً واضح بود. در قسمتی از آینه که آفتاب بر آن تابیده بود، قسمت پایین تخت را دید، ملافه‌های سفید و روی آن چیزی که مخلوطی از رنگ سبز و سرخ و سیاه بود. این او بود. پاهایش را دید، ساقها، رانهایش، ولی آینه و تصویر همین‌جا تمام می‌شد. دستهایش را به زیر شکمش برد.

زنده بود. صداها را می‌شنید. تشنه بود.

زن، شاگردش بود. زمانی خاطر خواه او شده بود و در ۱۷ سالگی او را آنچنان خواسته بود که فقط زنده‌های آگاه، وقتی که ترس از پیروی آنها را فرا می‌گیرد، می‌خواهند.

حالا ازدواج کرده بود. شوهرش رئیس گروه مجازات بود که نظم را دوباره در شهر برقرار می‌کرد.

زن، پال را نجات داد. پال را مخفیانه به خانه‌اش بردند. صبح زود، شوهرش، افسر ارشد، او را از اتاق خواب به اتاق زمان دختریش برد، آنطور که کسی را برای دیدن هدیه‌های بابانوئل می‌برند. وقتی زن وارد اتاق شد، چیزی نمی‌دید، آفتاب چشمش را می‌زد. پرده‌ها را نکشیده بودند. مرد به او گفت: «این هم شخص مورد حمایتت، خیلی هم خوشریخت نیست.» آن وقت او پال را دید. برهنه روی تختی که او شبهای بیشماري را با بیخوابی در آن گذرانده بود، چون پال را می‌خواست. پال خواب بود. زن تصورش را هم نمی‌کرد که می‌شود بدن آدمیزادی را به این ریخت انداخت. از این منظره به شوهرش پناه برد. چند هفته بعد، پال باکمک این زن از مجارستان گریخت.

پال پرسید: «هنوز هم هیچ خبری نیست؟» یوسمار خوابش برده بود، ولی فوراً بیدار شد.

«نه، هیچ. ولی هنوز امکانش هست.»

«آنجا دیگر روز روشن است. خوب بود به این هم فکر می‌کردند که متأسفانه در کشورهای سرمایه‌داری هم روز می‌شود، و اینکه —»

یوسمار به او اشاره‌ای کرد. آن طرف خبر می‌داد، و او با جدیت می‌نوشت. می‌دید که این نمی‌تواند چیزی باشد که فلام اینطور بی‌صبرانه در انتظارش بود. يك رمز قدیمی و نسبتاً ساده بود. يك اطلاعیۀ کوتاه که در ضمن ربطی به حزب آلمان هم نداشت.

اتاق فقط يك پنجره كوچك داشت که با پرده محکم گرفته بودند. شاید روز شده بود. آنها مطلع نمی‌شدند، منتظر بودند.

پال از آنچه در زیرزمین هتل مجارستان به سرش آمده بود، بسرعت بهبود یافت. خاطره نهر روز و نه شبی که در آنجا گذرانده بود، بزودی گنگ و محو شد. خاطره تشنگی رنج دهنده و تصویر در آینه، زنده ماند. از این خاطره متنفر بود، آن را از همه مخفی می‌کرد و رنجی را که می‌برد از خودش پنهان می‌داشت.

خاطره دومی هم وجود داشت، خاطره‌ای که همان قدر دردناک بود، ولی با احساس بدنی همراه نبود.

پال به روسیه رفته بود. آنجا هم با شایستگی خود را نشان داده بود. تقریباً در تمام جبهه‌های جنگ داخلی مبارزه کرده بود. همینطور ارتقاء پیدا کرده بود. دست آخر جزو حلقه نزدیکترین افراد به بالاترین رهبر ارتش سرخ بود، و احساس ستایش پال نسبت به او چندان بود که گاه خود را مقلد حرکات او می‌یافت. پال برای مأموریت مهمی به چین فرستاده شد و در پیروزی ارتش جنوبی نقش بسزایی داشت. ولی بزودی یقین کرد سیاستی که از مسکو به او ابلاغ می‌شود، باعث شکست انقلاب چین خواهد شد. بنیانگذار ارتش سرخ نیز که در این بین به جبهه مخالفین رانده شده بود، همین نظر را داشت. پال طرف او را گرفت و همراه او تبعید شد. بعد در سلولی انفرادی زندانی شد. پس از يك سال ندامتنامه‌ای نوشت و از جبهه مخالفین و رهبرش فاصله گرفت. او را به مسکو باز خواندند. اجازه دادند باز گردد و بیانیه‌ای تحویل بدهد. بعد او را فراموش کردند. هشت ماه تمام. رفقای که در پلکان هتلش با آنها برخورد می‌کرد، هر روز علناً به او نشان می‌دادند که فراموشش کرده‌اند. او را می‌دیدند، ولی نمی‌شناختند.

سرانجام او را فرا خواندند. بزرگترین دلیل اعتمادشان را به او عرضه کردند. به يك گردهمایی خودمانی در حضور مردان تعیین کننده و در رأس آنها خود فاتح، دعوت شد. شراب گرجی می‌نوشیدند که فقط فاتح به آن عادت داشت. روشن بود که بیش از همه آنها خواهد نوشید.

پال دقیقاً حس می‌کرد که آن شخص منتظر مستی اوست. فاتح، شکاک و کنجکاو بود. صورتش از شراب سرخ شده بود و جاهای زخم آبله فقط قرمز پررنگ بود و دیگر صورتش را زشت نمی‌کرد.

پال شنید که به او می‌گوید: «بگوئید ببینم، زندگی راحتی در آلمان-آتا نبود؟» به سبیلی که از خنده تکان می‌خورد، زلزد و گفت: «نه، زندگی راحتی در آلمان-آتا نبود، در سلول انفرادی هم زندگی راحتی نبود.» فاتح به جلو خم شد و گفت: «از زندگی در اینجا بیشتر خوشتان می-آید؟» صدایش ملایم و پدرانیه بود. پال که لهجه بیگانۀ فاتح را - که هنوز هم در تکلم روسی داشت - تقلید می‌کرد، پرسید: «آیا فقط همین را می‌خواهید بدانید، رفیق؟» با تعجب متوجه شد که از جایش بلند شده است و فکر کرد: من مستم.

فاتح خیلی آرام گفت: «نه، فقط از زندگی در آلمان-آتا تعریف کنید. از اینکه او چه احساسی داشت، حالش چطور بود.» دیگر صورتش قرمز پر رنگ نبود. و پال تعریف کرد: دوباره به دوست و رهبرش خیانت کرد. جابه‌جا خنده‌های دیگری حرفش را قطع می‌کرد، اول برایش چندش آور بود، ولی بعد هر بار در انتظارش بود. به خود می‌گفت همانطور به آن احتیاج دارد که دلکش به سبیلی. و تا سرحد بیهوشی مشروب خورد.

بعداً هرگز نتوانست دقیقاً به خاطر آورد که چه گفته است. آن شب سبب شد که فراموشکارترین آدمها هم از آن پس او را بازبجا آورند. اما خاطره آب شب دردی بود که پال از آن می‌گریخت و هیچ‌گاه هم موفق نمی‌شد. از آن شب به بعد هم هرچه مقامش بالا رفت، حقی را که آن شب به دست آورده بود، یعنی حق دلکش بودن را، از دست نداد.

فقط افراد معدودی می‌دانستند که چه مقام مهمی در حزب آلمان دارد. تقریباً همیشه می‌شد رفیق فلام را در ساختمان حزب پیدا کرد. اتاق کوچکی داشت که متعلق به هیأت تحریریۀ «روزنامه» حزب بود. ظاهراً کمک خبرنگار امور خارجی بود.

پال پرسید: «هنوز هم خبری نیست؟»

«نه، آیا اینقدر مهم است؟ باید خبر همین امروز برسد؟»

پال با طنز به او نگاه کرد. یوسمار از او خوشش نمی‌آمد. و از این گذشته، خلاف اصول پنهنکاری بود که این مرد اینجا باشد. یوسمار

بخاطر این اصول مجبور شده بود همه زندگیش را تغییر بدهد. دیگر باهیچ کس از افراد حزب رفت و آمد نمی کرد. زندگیش، زندگی تاجر کوچکی شده بود که فقط در سایه آن می توانست عملیاتش را مخفی کند. روابط افقی خطرناک بود. این را مردی مثل فلام می بایست بداند. بالاخره خبر رسید. يك متن کوتاه. یوسمار خودش می توانست رمز را بفهمد: «روی ف پ و: ۲۷ جوابی لازم نیست. هیچ تغییری داده نشود. پایان.» یوسمار خبر را به فلام تحویل داد، و مشغول پیاده کردن دستگاه شد. پال چند بار کاغذ را خواند. بدشواری توانست خود را قانع کند که منتظر جواب دیگری نبوده است. می دانست که از بین رفته است. شاید این بار لازم نبود سلول انفرادی را تحمل کند. او را به مسکو فرا می خوانند و فراموشش می کنند. البته گاهگاهی کسی نزد او خواهد رفت و چیزی برای ترجمه خواهد برد. نمی گذارند از گرسنگی کامل بمیرد. به یوسمار که با حرکاتی مطمئن و مناسب دستگاه را جمع می کرد، نگریست و فکر کرد به او بگوید، تا حداقل يك نفر بداند چرا رفیق فلام باید به این سرعت فراموش شود.

اگر به این جوان خوش قیافه و بور می گفت، «من پیشنهاد کردم که ما امشب خط را عوض کنیم، امروز صبح در ملاء عام به ملاقات رهبری حزب سوسیال دمکرات و سندیکا برویم و تقاضای قطع هر نوع مجادله، و تشکیل ائتلافی صادقانه علیه دشمن مشترك بدهیم. این پیشنهاد رد شد. «هیچ تغییری داده نشود.» ما بی وقفه بسوی پرتگاه می غلتیم. اگر آنها در آنجا می پذیرفتند، شاید هنوز امکان نجات وجود داشت.» آنوقت گوبن وفادار چه خواهد گفت؟ خواهد گفت: خط ما صحیح است. خط ما یکشبه غلط نشده است. بنابراین چرا تغییرش بدهیم؟ آنوقت باید اقرار کنم که دیر جرأت یافتم، خیلی دیر، و اینکه مدت های مدید ترسو بودم. آنوقت شخص حق ندارد رجز بخواند.

کاغذ را آتش زد و نگاه کرد که چگونه در زیرسیگاری می سوزد. یوسمار پرسید: «گوش کن، این صدای چیست؟» هر دو به صدای رعد آسایی که از زیر زمین می آمد و قویتر می شد و دوباره محو می شد گوش دادند.

فلام آرام گفت: «مترو است.»

«بله، ولی یعنی چه؟ مگر اعتصاب نمی کنند؟ ما که در این بخش خیلی

قوی هستیم.»

«خوب - بعد؟»

یوسمار تکرار کرد: «خوب - بعد؟ ما اعلام اعتصاب عمومی کرده ایم.»
 پال می‌خواست توی صورتش بخندد، ولی وقتی به او نگاه کرد، دلش
 برای این پسر سوخت. کاغذ سوخته را که در زیرسیگاری له می‌کرد،
 ناگهان این تصویر بطور واضح در برابرش مجسم شد: صدها و هزاران
 نفر از این جوانان در زیرزمینها، چشمهایشان از خون به هم چسبیده،
 بدون اراده، «بین کشته شدن و مردن». هنوز راست در آفتاب ایستاده
 بودند. حزب کمونیست آلمان، قویترین بخش بین‌المللی کمونیست، شش
 میلیون رأی، ولی با صورتهای خرد شده.

«بیا گوبن، برویم مشروبی بخوریم.»

فلام ناگهان دچار شتاب شده بود.

فصل چهارم

۱

واسو و مارا لبخندزنان به پوسترها نگاه می‌کردند. در نور آبی‌رنگی که از ساختمان روی آنها می‌ریخت دوینو آنها را غیر واقعی یافت. بطرف او که چرخیدند، فکر کردند او هم به پوسترها و این فیلم ابلهانه عشقی لبخند می‌زند. بسرعت خداحافظی کردند، دیگر وقتش رسیده بود که دوینو بالاخره به تخت‌خوابش برسد.

خوابش نمی‌آمد. تقریباً خسته نبود. بیداری زیاده از حد او را در مقابل صدا بیش از اندازه حساس می‌کرد. بیراهه‌ای از خیابانهای آرام انتخاب کرد، گاهی در پارک کوچکی می‌نشست تا استراحت کند. نمی‌خواست به چیزی فکر کند، پس آهسته برای خودش آواز می‌خواند.

در آپارتمان را که باز کرد، متوجه نوری شد که از در باز اتاق خواب به راهرو می‌افتاد. آهسته نزدیک شد. لابد گردا استثنائاً کوشش کرده بود قبل از خواب چیزی بخواند. ولی حتماً پس از چند سطر، خواب او را در ربوده بود. گردا زیبا بود و پاهای کشیده‌ای داشت. آنطور که آفتاب سوخته با کت پیژامه باز دراز کشیده بود، برهنگیهای بدنش سفیدی می‌زد.

حتماً حساب این را کرده بود که وقایع دوینو را باز می‌گرداند، وگرنه اینجا در انتظار او به‌خواب نمی‌رفت. و اگر هم بیدار بود، دوینو نمی‌توانست چیزی را که برای خودش تکان دهنده بود، برای او نقل کند. دوستی‌شان در زندگی دوینو به‌نوعی خارج از مکان بود. آنچه او می‌نوشت، گردا می‌خواند، ولی با تمایلی که به‌شخص دوینو مربوط می‌شد؛ نه به آنچه برای دوینو اهمیت داشت. گردا مدت مدیدی مؤمن بود. به‌او ایمان داشت. حالا فکر می‌کرد که دیگر ایمان ندارد. دوینو می‌دانست که برای او بیگانه است و فقط در آن بخش از سودایش که به گردا مربوط می‌شد، به‌او نزدیک بود. گذاشت که او بخوابد.

اتاق کارش به‌همان نامرتبی بود که موقع رفتن به‌جا گذاشته بود. بالاخره آنجا خود را تنها و در خانه خود یافت.

اشتتن به‌او گفته بود: «يك هفته دیگر بروید یا هرگز - برای رسیدن به‌شکستان همیشه بموقع خواهد بود.» ولی دوینو احساس می‌کرد که دیر رسیده است. و می‌دانست که اگر اینجا هم می‌بود، نمی‌توانست هیچ چیز، هیچ چیزی را تغییر بدهد. تصمیم‌گیران در اینجا نبودند، فقط اجرا کنندگان بودند. باید حداکثر تا دیروز، در آنجا، در مسکو، همه چیز را تغییر می‌دادند. اما اینجا، اینجا زونکه هست، تنها مغز رهبری حزب که دم‌به‌دم بیشتر به عقب رانده می‌شود. به‌او مقامی بین‌المللی داده‌اند که از عهده‌اش بر نمی‌آید. اگر جلسات انتخاباتی وجود نداشت، کارگران آلمان بزودی بهترین مردشان را فراموش می‌کردند.

اینجا کلاس ۲ بود، مردی خوب، ولی نه تراز اول. اگر آن وقت، در ۱۹۲۳، همه‌چیز طور دیگری پیش رفته بود، اگر کلاس و همراهانش را تنها نگذاشته بودند، در هر شهری از این کلاسها بودند که بدتر از او مبارزه نمی‌کردند. ولی با این وضع، او تنها کسی بود که از يك شکست عموماً بدون مبارزه بالا آمده بود، چون بتنهایی مبارزه کرده بود. حالا او رهبر بود، از تمام پوستره‌های دیواری رایش آلمان، چشمهای روشنش از زیر کلاه همیشه لبه‌دار، نجیبانه و اطمینان‌بخش به‌رای دهندگان نگاه می‌کرد.

دوینو در حین صحبت با کلاس، زونکه و فلام، مجبور بود در اتاق کوچک هیأت تحریریه دائماً با خود بگوید: «حیف این کلاس. چه سازمانده

خوبی برای منطقه جزء بود.» ولی حالا برای این هم دیر شده بود. کلاسن دیگر به زبان خودش صحبت نمی‌کرد، بلکه همین که مسائل جدیتری مطرح می‌شد، زبان روزنامه‌ای پهلوان پنبه‌ای و بی‌رمقی را بکار می‌برد که از قضا به نظر دوینو مظهر ناتوانی رسیده بود. در این لحظه چرایش را نمی‌دانست. در این صحبت، کلاسن از جمله گفته بود: «ما وقتی می‌توانیم تدارك انقلاب را انجام دهیم که خصلت خائن‌رهبی حزب سوسیال دموکرات را ترسیم کنیم.» قبل از دو کلمه آخر، کلاسن با مشت روی میز کوبیده بود. پس ناتوانی تنها کلمه‌ای را که به نظرش رسیده بود، حس کرده بود. این فکر مضحك در سر دوینو پیدا شده بود که رهبری که افعال را فراموش کرده و فقط می‌تواند از طریق اسامی مجرد، اعمال را بیان کند و آنها را دائم با «انجام دادن» ربط دهد، نه انقلابی را تدارك خواهد دید، نه هیچ خصلت خائنه‌ای را افشاء خواهد کرد. با آنکه هنوز زود بود، کلاسن مشروب خورده بود. چشمهای بزرگ و روشن پوسترها، بطرز شرم‌آوری لوچ می‌نمود. زونکه سرگرم خواندن گزارشهایی بود که دوینو همراه آورده بود. تقریباً در بحث شرکت نمی‌کرد. ولی فلام که معمولاً غیر جدی و پشت پرده در لباس دلک بود، امروز خیلی جدی بود. وقتی کلاسن بی‌صبرانه از دوینو پرسید: «پس عقیده تو چیست؟» فلام دخالت کرد: «خط ما به هر صورت صحیح است. شعار اعتصاب عمومی ما صحیح بود. ما از موقعیت استفاده کردیم تا به طبقه کارگر آلمان نشان دهیم رهبری حزب سوسیال دموکرات آلمان و همچنین رهبری سندیکای عمومی آلمان با پوست و خون به فاشیسم وابسته است. وقایع فعلی، با درخشش کافی صحت خط ما را ثابت می‌کند. با این خط، ما مبارزه انتخاباتی را انجام خواهیم داد. فابر، می‌گوییم: انجام خواهیم داد. انجام خواهیم داد.»

دوینو گفت: «و در حالی که نازیها باز دو تا سه میلیون رأی خواهند آورد، ما برای به دست آوردن ۱۰۰،۰۰۰ رأی بیشتر، انجام خواهیم داد.»

زونکه سرش را بلند کرد و با لحنی نافذ گفت: «دست از این انجام دادن بردارید.»

کلاسن مانند همیشه، وقتی که متوجه می‌شد چیزی را درست نفهمیده است، با نوعی عدم اطمینان بیرون رفت. دوینو پرسید: «چه شده، پال؟ حالا موقع شوخیهای خاخام سلیمان این روزنامه‌فکاهی، - اسمش چه بود - اتس - اویزاگ^۲ نیست. چرا امروز اینطوری هستی؟»

فلام بی‌صبرانه حرف او را قطع کرد: «چطوری؟»
دوینو به او نگاه کرد. آن وقت همه‌چیز برایش روشن بود: پشیمانی
پال آغاز شده بود. پس علیه خط موضع گرفته بود و در بالاترین مرجع
دست خود را رو کرده بود.

دوینو آهسته پرسید: «تا این حد اوضاع خراب است؟»

«بله تا این حد خراب.»

«چقدر دیگر به‌خودت وقت می‌دهی؟»

«سه تا شش ماه، بیشتر نه.»

«بعد؟»

پال جواب نداد. مشغول منظم کردن کاغدهایش شد. دستور بازگشت
او می‌توانست در همین چند روز آینده برسد. «می‌خواهی غذا را مشترکاً
«انجام دهیم؟» هر دو لبخند زدند، ولی نه درباره‌ی این شوخی که به‌نظرشان
خیلی زود کمپنه شده بود.

قبل از ترك ساختمان، گزارشهایی را که از تمام نقاط رایش رسیده
بود، خواندند: هیچ‌کجا اعتصاب قابل‌ذکری نشده بود.

پال گفت: «ما خواهیم نوشت که رهبران جزء درست نفهمیدند.»

این ترجیع‌بندی شده بود که حزب از سالها پیش علت شکست‌هایش را
با آن توجیه می‌کرد. دفتر سیاسی «انتقاد از خود بلشویکی» را با این
فرمول جمع‌بندی می‌کرد. خط - همیشه - صحیح بود، تاکتیک حزب -
همیشه - صحیح بود، همه‌چیز خوب و عالی بود. و با وجود این، از
موفقیتی بسوی موفقیت بعدی گام بر نمی‌داشتند؟ متأسفانه «رهبران جزء
درست نفهمیده بودند».

۲

دوینو می‌خواست تأثیر برخوردهای این روز طولانی را از بین ببرد.
کوشش کرد به مطالعه سرگرم شود، ولی فکرش دنبال چشمش نمی‌رفت.
بنابراین، باید همه‌چیز دوباره اندیشیده شود و رنج آن دوباره احساس
شود، مانند ندامت ایام جوانی.

پال گفته بود: «ما می‌نویسیم که رهبران جزء این بار هم درست نفهمیدند.»

رهبر حوزه کارخانه موتورسازی یکی از این رهبران جزء بود. دوینو

جلوی او را در مقابل در کارخانه گرفته بود. مرد گفته بود: «وضع بد نیست، خوب هم نیست.» به نظر می‌رسید که شب را نخوابیده است، لابد شب را در جلسه‌ای بی‌انتهای سپری کرده بود.

«یعنی چه، نه بد، نه خوب؟»

«همکاران می‌گویند حزب حق دارد، بالاخره باید حمله را آغاز کرد، اما اگر فقط کارخانه ما اعتصاب کند، نتیجه‌ای ندارد و آنها می‌گویند همه با هم حاضر به هرفداکاری هستیم، ولی بتنهایی معنی ندارد.»
 «اما اگر هر نوبتی همین را بگوید؟ موضوع این است که بالاخره یکی باید شروع کند. و اگر کارخانه شما، جایی که ما این قدر قوی هستیم، شروع نکنند...»

مرد گفت: «بله، ما رفقای کارخانه هم همین را می‌گوییم. اما چه می‌خواهی، رفیق. علیه سندیکای عمومی کارگران آلمان نمی‌شود اعتصاب عمومی کرد. ببین، این آشغال سندیکاست، حتماً آن را خوانده‌ای، این را همه‌جا پخش کرده‌اند.» و چشم‌هایش را از خستگی بست.

دوینو سریع خواند «...نگذارید تحریکتان کنند... طبقه کارگر آلمان با اطمینان به حق خود، راه علنی را ترك نمی‌کند... اما بعد، اگر واقعاً لازم باشد، مبارزه تا آخر... تحریکات کمونیستی...»

صدای سوت ممتدی شنیده شد، روز کار شروع شد. رفیق دوباره کنار دوینو ایستاده بود، گفت: «خوب. نوبت ما همین حالا این تصمیم را گرفت که داخل کارخانه بماند، اما تا ساعت نه کار نکند. اگر کارخانه‌های دیگر هم اعتصاب کنند، ما هم اعتصاب می‌کنیم؛ اگر نه، کار را آغاز می‌کنیم. در این بین با افراد مورد اطمینان دیگر کارخانه‌ها تماس می‌گیریم.» و با عجله بطرف در کارخانه دوید.

این رهبر «جزء» که خستگی ناپذیر و با گذشت بی‌حد و حصر کار می‌کرد، فهمیده بود؛ همانطور که پال فهمیده بود. و بعد بیکاران جلوی کارخانه الکترومکانیک. آنها آمده بودند تا نوبت روز را راضی به اعتصاب کنند. دلایلشان برای خودشان قوی بود، ولی برای آنها که هنوز کاری برای از دست دادن داشتند، ضعیف و حتی مشکوک بود.

مردانی که این طرف در کارخانه بودند، رنگ‌پریده و لاغر بودند. مانند کسانی که مدت‌هاست شکم سیری نخورده‌اند، با صدای گرفته حرف می‌زدند. خودشان نمی‌دانستند، ولی منظره آنها خیلی بیشتر از دلایلشان تأثیر می‌گذاشت. آقایان با دیدن آن منظره، دیگر فون پاپن و سورینگ برکنار

شده را فراموش کردند. فقط يك فكر داشتند: مثل اینها نشدن، به ریخت اینها در نیامدن.

و واسو که همه این مطالب فقط به این علت برایش مطرح است که مدرک تازه‌ای است، همه چیز را پیش‌بینی کرده بود.

چون مارا پیش او است، آرامتر شده است. وطنش همراه زن عزیزش سراغش آمده است: ارضای اشتیاق فقط برای مدت کوتاهی باعث فراموشی درد غربت می‌شود.

زونکه یکبار پرسیده بود: «درد غربت؟ درد غربت؟ فکر می‌کنی لنین هم در مهاجرت درد غربت داشته؟»

واسو گفته بود: «شاید وقتی که خودت در مهاجرت باشی بهتر بفهمی.» تقریباً به زونکه برخورد کرده بود و گفته بود: «من هرگز در مهاجرت نخواهم بود. هر اتفاقی بیفتد، هرگز!»

واسو با لحن طنزآمیزی نقل قول کرده بود: «همانطور که مبارزه کردم، خواهم مرد!»

زونکه به میان حرف او دوید: «خوب، منظور؟»

«در گذشته انقلابیون با فریاد زنده باد انقلاب جهانی می‌مردند، ولی حالا که آنها را هنگام فرار می‌کشند، فریاد می‌زنند، مایکو^۴... یعنی مادر. آنها مثل مبارزین نمی‌میرند، بلکه مثل بچه‌ها در افسانه‌های بسیار هولناک یا در کابوس می‌میرند!»

«سربازها هم همینطور می‌میرند. هنوز در وسط حمله هم مرگ حیرت‌آور است و به‌طور غیر منتظره بر شخص چیره می‌شود.»

برای يك لحظه از فکر دوینو گذشت: «چه می‌شد اگر تنها به اراده من بستگی داشت و همه این چیزها دیگر ربطی به من نمی‌داشت؟»

زونکه مرد خوبی بود. اگر می‌گذاشتند، می‌توانست رهبر باشد. به دلایل نامعلومی او را در سایه می‌گذاشتند. او می‌پذیرفت و تسلیم می‌شد.

این مرد که این قدر ساده تسلیم می‌شود، این شورشگر حرف‌شنو، چه ربطی به من دارد؟ به اشتتن خرده گرفتم که زندگی را پذیرفته است، به زونکه چه باید بگویم؟

آن وقت واسو بود. هیچ کس اوضاع را روشنتر از او نمی دید. هیچ کس با چنین قطعیتی پیشگویی نمی کرد که چه خواهد شد. او می دید حزبی که خودش بنیان گذاشته بود، چگونه به قهقرا می رود و خود او را، بیشتر و بیشتر کنار می گذارند و منزوی می کنند و او می پذیرد.

و پال و مارا و خیلیهای دیگر، همه آنها در این توطئه علیه حقیقت شریک بودند و آن را مسکوت می گذاشتند.

و دوینو نزد خود اعتراف کرد که جزو آنها است؛ او هم سکوت می کرد و مسکوت می گذاشت. اما شاگرد ۱۹ ساله اشتن، دیون، سکوت نمی کرد و به این توجیه میدان نمی داد که: آدمی سکوت می کند و نظمی را که مبارزه آینده تحمیل می کند، می پذیرد.

دوینو متفکرانه از خود پرسید که آیا حق با پسر جوان بود؟ به اشتن که مسخره می کرد، جواب داده بود: «ما نمی خواهیم حق داشته باشیم، ما می خواهیم قدرت را به دست بگیریم.»

او آنچه را که جوان ۱۹ ساله آنقدر بروشنی درک کرده بود، از یاد نبرده بود. فراموش نکرده بود که قدرت، کسی را که اعمالش می کند، تحقیر می کند و مجبور به سوء استفاده از آن خواهد کرد. پس آیا او قدرت را برای زونکه ها می خواست که کلاسها بسادگی آن را از چنگشان در می آوردند؟ آن را برای کارگرانی می خواست که امروز از اعتصاب کردن امتناع کرده بودند؟

و چرا او اینقدر از گذشته و بقایای آن در زمان حال متنفر بود؟ از این گفتگوی ابلهانه با خود، صرف نظر کرد. امشب، چیزی که ارزش شنیدن داشته باشد، به خود نمی گفت.

گذشته؟ او خود را می بیند: در گذشته راه می رود. چند سالش است؟ شش سال، هفت سال؟ برف یخزده زیر چکمه های بلندش صدا می کند. قسمت بالای چکمه هایش ورنی است. خم که می شود، عکس خود را در آن می بیند. همینطور در شهر کوچک راه می رود، سورتمای می بیند، دهقان روی سورتمه خوابش برده است، کلاه پوست بره روی صورتش را حسابی پوشانده، سبیلش سفید و یخزده است. پسرک می ایستد و به مرد خفته زل می زند. چه چیزی پسر بچه را بر جا میخکوب کرده است؟ و چرا مرد بالغ این تصویر را به یاد می آورد؟

و هر وقت که باد زوزه می کشید، می گفتند: تزار بیگناه دیگری را دار زد. و پسرک می پرسید: «مردم می گذارند او این کار را بکند؟»

باد زوزه بدی می‌کشید و پسرک به تزار زیاد فکر می‌کرد، از او تصویری ملموس داشت. همه آنهاى دیگر بیگناه بودند. لازم نبود که از آنها تصویری داشته باشد.

همین که مسیح بیاید، همه چیز جور دیگری خواهد شد. نه، کسی نمی‌داند او کی می‌آید، ولی ظهور او می‌تواند هر لحظه اتفاق بیفتد. پس باید هر لحظه چنان زندگی کرد که لایق او بود.

این تنها کاری بود که می‌شد کرد. پسرک یهودی یاد گرفت در انتظار نجات خدا و جهان‌ش باشد. آدمی می‌بایست صبر کند.

پسرک نمی‌خواست صبر کند. جداییش از کودکی از اینجا شروع شد. و حالا بعد از گذشت دهها سال جلویش حی و حاضر بود. پسرکی با چکمه‌های بلند به دهقان خفته‌ای که سبیلش سفید و شق و یخزده است، زل می‌زند.

اشتن حتماً اضافه می‌کرد: «و بزرگسالی که از کودکی بریده، چون نمی‌توانسته صبر کند، آنجا در انتظار مسیح نشسته و او را «انقلاب جهانی» یا «جامعه بی‌طبقه» می‌نامد. آدمی چیزی را تغییر نمی‌دهد، دیون من.»

دوینو دستگاه دیکتافون ۵ را جلو کشید و نوار تازه‌ای در آن گذاشت. می‌خواست در این باره و خیلی چیزهای دیگر به اشتتن جواب بدهد. وقتی که سیم را با دهنی جلوی دهانش برد، پیرمرد کوچک را برابر خود دید که بی‌کس شده بود، چون پسرش کشته شده بود. او در این دنیا تنها کسی بود که در انتظار نجات نبود و در پی آن هم نبود. او در برابر مصایب هستی تا دم مرگ با لجاجت ایستادگی خواهد کرد.

۲.

گردا شنیده بود که دوینو در را باز می‌کند، صدای قفل بیدارش کرده بود. می‌خواست دوینو بیدارش کند و به همین دلیل خودش را به خواب زده بود. نزدیک شدن او را، وقتی که جلویش ایستاد و نگاهش کرد، حس کرد. شنید که روی نوک پا بیرون رفت. آن وقت کاملاً بیدار شد و منتظر ماند. چند بار شنید که دوینو حرکت

می‌کند و در صندلی راحتی فرو می‌رود. دوینو از جا برنخاست و نیامد. گردا گوش داد. هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. زمان آنقدر آهسته پیش می‌رفت که گویی برای او که نبض خود را حس می‌کرد، میان ضربانهای نبضش، دقایق طولانی غیر قابل تحملی قرار داشت.

از وقتی با دوینو بود، انتظار کشیدن را آموخته بود. حالا متوجه می‌شد آدم هرگز یاد نمی‌گیرد انتظار مردی را بکشد که همین که تخت‌مشتريك را ترك می‌کند، عشق او برایش نامطمئن می‌شود.

گردای ۲۴ ساله عشق ورزیده بود و خیلیمها هم به او عشق ورزیده بودند، ولی نمی‌دانست چه چیز مقاومت‌ناپذیری او را بطرف دوینو می‌کشید. در ساعات و روزهایی که با او نبود، یقین داشت که دوینو دوستش ندارد. ولی همینطور هم مطمئن بود که ناگهان روزی - و برای هر دویشان به نحو نامنتظر - ورق برمی‌گردد. آن روز، بیگانگی دوینو از میان می‌رفت و به او می‌گفت: «دوستت دارم.» و این برای همیشه بود.

گاهی به او، چون «هاینریش بدبخت» می‌اندیشید. غالباً در رؤیا می‌دید که دوینو ناخوش شده، همه او را طرد کرده‌اند. اما فقط او، گردا، پیشش می‌ماند و نجاتش می‌دهد.

دنيس پس از گذراندن بیماری طولانی و وحشتناکی کور شده. تمام دوستان او را ترك کرده‌اند، حتی زن سابقش دیگر نمی‌خواهد او را ببیند. ولی گردا پیش او می‌ماند و در این کار چنان جدی و سختکوش است که وقتی با صورتی شاد و مغرور او را در خیابان هدایت می‌کند، همه کنار می‌روند. به سخنی ساده‌تر و کلیتر، او را با دستی مطمئن در زندگی هدایت می‌کند.

اکثر اوقات، هنگام تنفس ظهر که روی نیمکتی در پارک استراحت می‌کرد، این تصویر که از هر تخیل جنسی تحريك‌انگیزتر بود در نظرش مجسم می‌شد. در این تصویر همیشه خود را در کت و دامنی سرمه‌ای با جلیقه‌ای سفید می‌دید. بسیار عالی بود. و همیشه آغاز پاییز بود و آنها راه می‌رفتند؛ در خیابانی که دو سویش را درختان اسفندان گرفته بودند، می‌خرامیدند و گردا آهسته، ولی واضح، می‌گفت: «خداوندا زمانش فرا رسیده است. تابستان خیلی طولانی بود.» و دنيس می‌خندید و او خوشبخت بود.

حالا که در انتظار بود تا دوینو از جا برخیزد و وارد اتاق شود و سرشار از محبت به او سلام کند، این تصویر ناپدید می‌شد.

پاهایش سرد شده بود. می‌خواست پتویی را که روی صندلی کنار تخت بود بردارد، ولی از روی لجاجت این کار را نکرد. دوینو تا این حد در رفتار او نفوذ کرده بود و تا این حد همه‌چیز به او مربوط می‌شد. به زنان همکارش در دفتر بزرگ وکلا، رشک می‌برد. به سعادت‌ی که معمولاً در روزهای اول هفته از آن پر بودند. ولی کافی بود به حرف‌هایشان گوش کند تا حسرتش تبدیل به شرم شود. آن وقت فکر می‌کرد که خودش با وجود این، خوشبخت‌تر از آنهاست.

بلند شد، به حمام رفت. خودش را در آینه دیواری باریک و بلند نگاه کرد. موهای بورش را که به نظرش گاه خیلی زیبا و گاه یکنواخت و حتی زشت می‌آمد، از صورتش کنار زد. نه، گریه او را زشت نکرده بود. بینی‌اش سرخ نشده بود. البته زندهای زیباتر از او هم بودند، ولی نه خیلی زیباتر. گرسنه بود. به آشپزخانه رفت و ساندویچ‌هایی را که برای او آماده کرده بود، خورد.

می‌خواست آخری را برای او ببرد و تقریباً سلامی به او نکند. وارد اتاق که شد، او را روی نیمکت یافت. می‌بایست هنگام گوش دادن به خواب رفته باشد. گوشیهایی که به گوش داشت، او را کودکانه‌تر از وقتی که آرام و کودکانه می‌خفت، می‌نمود.

چه چیزی دیکته کرده؟ آهسته گوشیها را برداشت و به گوش خود گذاشت. لحن ملایم دوینو در او نفوذ کرد. آخ، فقط نامه‌ای به پروفیسور پیر در وین بود. نمی‌توانست برایش جالب باشد، ولی می‌خواست صدا را بشنود. همانطوری که با پیرمرد حرف می‌زد، گاهی هم با او حرف زده بود. هنگامی که کلمات در توالی سریعی بر او تأثیر می‌کردند، با خود اندیشید: «چه چیزی دنیس را با چنان شدتی بطرف این مرد غریب می‌کشد؟ آیا این حرفها برای او از نوازشهای يك زن مهمتر است؟»

شنید: «نه، من هنر خوشبخت بودن را تحقیر نمی‌کنم. شما این را می‌دانید، پروفیسور. و من به خوشبختی دلپذیری که يك زن به ما می‌دهد، که رسیدن به آن، اشتیاقمان را از نو زنده می‌کند، کم‌بها نمی‌دهم. به چشم‌اندازی که پدید می‌آورد و کشف به‌ما می‌آموزد، به موسیقی که به ما ارزانی می‌دارد و به واسطه آن ناگهان وقایع بر ما حاکم می‌شود، کم ارج نمی‌گذارم. آیا تازه باید به شما بگویم خوشبختی فقط برای بدبخت می‌تواند هدف باشد، و خوشبختی فقط در جهان سوگناك همان عظمتی را می‌یابد که ما به کمالی که بدان دست نیافته‌ایم نسبت می‌دهیم؟ خوشبختی

چون ابزار باقی می‌ماند. ولی لامحاله در این مقام از عهده بر نمی‌آید. خوشبختی چون شرابی لاهوتی است که بد جا افتاده باشد. آن وقت بطور روشن در خاطرمان می‌ماند که با کمک شراب چه چیز را می‌شود فراموش کرد. ما برای ابدیت نقشه می‌ریزیم، اما زندگی‌مان را در لحظه‌ها تباه می‌کنیم. ما برای بی‌نهایت نقشه می‌ریزیم، ولی تنها حقارت بی‌قیاس موجودیتمان نصیبمان می‌شود. پس در برابر نیاز به ثبات و عظمتی که از آن محرومیم، جای خوشبختی کجاست؟ ما از اینکه در پیوند با خدا در پی دوام و عظمت باشیم، چشم پوشیده‌ایم. ما فقط به این تعهد تن داده‌ایم که شرایط انسانی را چنان از بیخ و بن تغییر دهیم که در وضع جدید دوام و عظمت تحقق پذیرد و حرمت انسانی تعمیم یابد. هستی ما تنها از این راه می‌تواند غیر از طریق نفی خود مفهومی پیدا کند.»

نه، گردا اندیشید چه حرفهای زایدی. چطور دنیس نمی‌فهمد که احتیاجی به این حرفها نیست. بالاخره هم چیزی ندارد که علیه خوشبختی بگوید. و دست آخر در جامعه بی‌طبقه او هم انسانها تا ابد زنده نمی‌مانند. پس دوام، حرف مفتی است. با وجود این او حق دارد، ولی نه برای کلماتش، بلکه برای لحنش. اما این را مردان با شعور نمی‌فهمند. بیشتر مردان تنها دوست داشته می‌شوند، چون خودشان دوست دارند. کلمات گرم و پر طلب در گوشش طنین داشت. نمی‌کوشید تا بفهمد. به دوینو نگاه می‌کرد که در کنار نور ملایم دراز کشیده بود و بی‌اعتنا به دوام و عظمت با نفسی که تقریباً شنیده نمی‌شد، خوابیده بود. تقریباً با او آشتی کرده بود، چون آنچه او درباره خوشبختی و زن گفته بود، فقط می‌توانست مربوط به خود او باشد.

دوباره گوش کرد چه نامه طولانی بود:

«ولی حتی اگر صحت داشته باشد که انسان این حیوان جادویی و ترسو، اصلاً تغییر نکرده یا خیلی کم تغییر کرده است، و حتی اگر واقعیت داشته باشد که تمام آنهایی که برای تغییر او کوشش کردند، برای ایمان به موفقیت خود کمتر از ما دلایل مثبت نداشتند، حتی اگر اینطور باشد که از زمانهای تصور ناپذیر، نسلمها از پی هم دچار این وهم بوده‌اند که اوست برگزیده‌ای که باید هستی خود را در راه آخرین تدارک وضعیتی کاملاً جدید قرار دهد، و این که او بختی دارد که نسلمهای قبلی نمی‌توانستند داشته باشند، بسیار خوب، پس در تلاش برای هدفی که تحقق ناپذیر است، بهترین کار صورت گرفته است؛ آن وقت انسان با زندگی‌اش

بهترین کار ممکن را کرده و این کار چون تدارك تحقق موقعیتی دست-نیافتنی سامان داده است، و با انجام آن، همه ارزشهای دلخواه او می-توانسته دوام- و کسی چه می‌داند، شاید- عظمت پیدا کند.»

دیگر نمی‌خواست بشنود. اینجا همه‌اش از تدارك صحبت می‌کنند. زندگی در این میان می‌گذرد، ولی به آن اعتنایی نمی‌کنند. عیسی به نحوی باورنکردنی از مادرش برید، چون مشغول «تدارك» بود. البته بعد مریم می‌توانست چشم‌هایش را از فرط گریه کور کند. انگار که این کار می-توانست حاصلی داشته باشد.

گردا دوباره بسیار غمگین شد. تمام اینها هیچ معنایی نداشت. او می‌خواست بچه داشته باشد، شوهری می‌خواست که تنها به زنش و بچه‌هایش فکر کند. آهسته به‌سندویچش گاز زد. اشکها در مژه‌هایش آویزان ماند. او دیگر مثل گذشته از روی همدردی با خود گریه نمی‌کرد. برای مردی که دوست می‌داشت می‌گریست. قبل از او زنان بیشماري در لحظاتی که مردانشان را بیش از هم‌آغوشی دوست می‌داشتند، به همین نحو گریسته بودند، چرا که آنها را چون پسران از دست رفته دوست می‌داشتند.

بخش سوم

« نه مردگان » او» را ستایش

خواهند کرد...

فصل اول

۱

می‌شد پنداشت که هیچ چیز تغییر نکرده است. آسمان آبی سبزگون در بهار زودرس فراز سرشان گسترده بود و زمین زیر پایشان نمی‌توانست سفت‌تر شود. گاه می‌شد پنداشت که خیابانهای شهرشان هم تغییر نکرده است.

هرچه تابستان نزدیکتر می‌شد، عده بیشتری از آنان بی‌وطن می‌شدند و مخصوصاً شبها که اجازه نداشتند در تختهایشان بخوابند، دیگر باور نداشتند که روزگاری خانه‌ای و تختی و یا، مثل دیگران، زندگی و اسمی داشته‌اند.

آنها این عده را با موش کور مقایسه می‌کردند و اعلام می‌داشتند این آفات بزودی معدوم خواهند شد. زود دریافتند که این شکار هنوز مدت زیادی وقت لازم دارد. و گاهی اوقات دقیقاً نمی‌دانستند که شکارچی کیست و شکار کدام است.

آنها از خانه‌های مسکونی کارگران بیکار، از کارخانه‌ها و دفترهای حزب می‌آمدند. اکثراً همان «رهبران جزء بودند که هیچ‌وقت نفهمیده بودند». اینها حزب مخفی بودند. دشمن این را می‌دانست. آثار دستشان

را به نشانه اینکه حزب متلاشی شده هنوز زنده است، روی دیوارها، خیلی بالا، روی دودکشها، می‌دید. در صبحهای مه‌آلود، پرچمهای سرخ را بر فراز بامها افراشته می‌دید. رد آنها را در کاغذها، نقاشیها و حتی در خیابانهای کشور می‌دید. با موتورسیکلت‌هایی که لاستیکهای مخصوصی داشتند، بر آسفالت نقش می‌کردند: KPD^۱ زنده است - RFB^۲ دوباره می‌آید.

کلمات و نامهایی که قبلاً بی‌اهمیت بود و به‌گوش نمی‌خورد، حالا آهسته و با احتیاط برزبانها می‌رفت: خیابان پایه، ساختمان کولومبیا، اورانیبورگ، داخائو.

اسامی محله‌هایی که رنج بی‌نام را مشخص می‌کردند، مدام بیشتر می‌شدند. مردم می‌دانستند که کافی است زندانیان حرف بزنند تا رنج و عذاب تمام شود. و می‌دانستند که آنها سکوت می‌کنند.

آنها برای مردم وحشتناک شدند. مردم می‌ترسیدند در وحشتی که سهم آنها بود شریک شوند. و کوشیدند فراموش کنند اینها برای چه کسی قربانی می‌دهند. حزب زنده بود، ولی از توده‌ها جدا شده بود و چون نجات‌غریق‌ی که خود غرق می‌شد، به توده‌ها پناه برد. حزب در «مخفی شده‌ها» زنده بود. آنها امیدشان را به پاییز بسته بودند. باران آمد و شعارهایشان را از دیوارها شست و چون خط میخی شد که از گذشته فراموش شده‌ای بطور نامفهوم سخن می‌گفت. ولی امیدشان آنقدر بزرگ ماند که هنوز می‌توانست همه‌چیز آنها باشد، چرا که دیگران بدتر از مرگ را بخاطرش تحمل می‌کردند. و این امید کلی‌تر شد و حالت وعده حتمی را یافت. هنگامی که هنوز زمستان بود و ملت برنخاسته بود، صدای تازه‌ای شنیده شد. این صدا زبان آلمانی را شکسته و با لهجه خارجی صحبت می‌کرد. این اولین ندا بود که همه شنیدند و فهمیدند. اینطوری تحمل زمستان سخت، آسانتر بود. بهار شد، حزب هنوز زنده بود. مخفیهای سال پیش اکثراً نبودند: یا در حین فرار کشته شده بودند، یا در زندانها محبوس بودند، یا در اردوگاههای اجباری زیر شکنجه هرروزه قرار داشتند.

پس حزب جدیدی بود که در مخفیهای جدید زنده بود. روابط قطع می‌شد، کل سازمانهای منطقه‌ای برای مدتی از کار می‌افتاد، ولی همیشه

(۱) حزب کمونیست آلمان. - م.

(۲) جبهه سرخ. - م.

دوباره روابط جدیدی برقرار می‌شد، آدم‌های تازه‌ای جای کسانی را که برده بودند تا نابود کنند، می‌گرفتند.

آیا هنوز همان آسمان روی سرشان بود، زمین زیر پایشان سفت‌تر نشده بود؟ خیابانها تغییر نکرده بود، وطن به غربت غریب تبدیل نشده بود؟ می‌توانست اینطور باشد: آدم جلوی ویتترینهای آینه‌دار مغازه‌ها می‌ایستاد، تا یقین پیدا کند تعقیب نمی‌شود. و خودش رامی‌دید. و از اینکه برای خود غریبه بود می‌ترسید. و باید جلوی خود را می‌گرفت که اسم کوچک خود را آنطور که در بچگی نامیده شده بود به صدای بلند برزبان نیاورد تا خود را در این هستی از خود بیگانه باز یابد.

می‌توانست اینطور باشد: آدم از خواب می‌پرید و در آن لحظات سپیده‌دم که معمولا می‌آمدند تا کسی را ببرند، خواب نمی‌ماند. ولی دوباره به خواب نمی‌رفت، چون حالا همه‌چیز خصمانه و در حکم خیانت بود: تخت غریبه، نور چراغ خیابان در بیرون که به اتاق می‌افتاد، گنجه با لباسهای غریبه، نفس ناآرام کناری خفته. همه‌چیز غیر قابل اعتماد بود. با عجله لباس می‌پوشید و صبر می‌کرد روز بشود تا بتواند سر «قرار» برود. اگر پیش از آن کسی رامی‌گرفتند، رابطه قطع می‌شد. و آن وقت می‌شد که هفته‌ها و ماهها بگذرد تا دوباره رابطه برقرار شود.

می‌توانست اینطور باشد: درست سر دقیقه سرقرار می‌رسیدی. صبر کردن مجاز نبود. آن دیگری سر قرار نمی‌آمد. آن وقت راحت را ادامه می‌دادی. می‌دانستی که او را دیگر نخواهی دید. و متأسف می‌شدی که چرا عادت انگشت شکستن‌اش را تحمل نکرده بودی و بی‌تابانه به او تذکر داده بودی.

می‌توانست اینطور باشد: آدم پیش‌زنی می‌خوابید که قبلا مردش را از تخت‌خواب برده بودند. زن چند روز قبل جعبه‌مقوایی را دریافت کرده بود. این جعبه، خاکستر مرد بود. و حالا آدم با این زن در يك اتاق بود. زن دیگر نه‌اشکی داشت و نه‌سن مشخصی. و در این شب، آدم مرد و زن بود. و نمی‌دانست که آن کار را از روی همدردی یا به‌خاطر غم خودش با او کرده است.

و آدم زنده بود، پس حزب هنوز زنده بود. و حزب با آنها که در وجودشان زنده بود، نمی‌مرد. چون همیشه اشخاص جدیدی بودند. وظیفه

هربرت زونکه این بود که کوشش کند تا آنها وجود داشته باشند.

۲

زونکه به مهاجرت نرفته بود. به دستور حزب، دوبار به خارج رفته بود و پس از توقف کوتاهی باز گشته بود.

هیچ کس، بدون استثناء، نمی دانست که او کجاست و با چه نامی زندگی می کند. او برای رهبری حزب در خارج این شرط را قائل شده بود. درباره ظاهر شدن او در میتینگها، اکثراً می شد مقاله ای در روزنامه های خارجی خواند و در مجلات مصور هفته عکسش را دید: «هربرت زونکه با يك هیئت نمایندگی کارگری در ماگنیتوگورسک^۳» و یا چیزی شبیه این. مدتی هم گشتاپو گول خورد، ولی بمرور متوجه شد و بهترین ردیابهای خود را دنبالش فرستاد. آنها هم گاهی رد او را می یافتند. در برلن، بزودی در اشتوتگارت، در برسلاو، و در گلزنکیرشن^۴. ولی او را پیدا نمی کردند. وقتی هرتا زونکه برای دوپچه اش تقاضای صدور گذرنامه کرد، فقط به این علت به تقاضا رسیدگی کردند که حدس می زدند زونکه قبل از اینکه بچه ها را ببیند، نمی گذارد به سفر بروند. مراقبتی که بمناسبت این جریان ترتیب دادند، هیچ نتیجه ای نداد. واگر هم گاهی - خیلی بندرت موفق می شدند دستگیر شده ای را وادار به صحبت بکنند، راجع به زونکه چیزی نداشت بگویند. مراجع مسئول به این نتیجه رسیدند که در این باره باید روشهای خاصی بکار ببرند. این شکار، شکارچیمهای خاصی می طلبید.

گاهی به نظرش می رسید که ده سال آخر بطرز غم انگیزی به بیمه دگی تلف شده است. زندگی که اکنون او بدان مشغول بود، شاید سخت بود، ولی پرمعنا و تقریباً آسان می گذشت. این زندگی آنگاه دشوار و پرمشقت می شد که چیزهایی را که در خارج چاپ می کردند، می خواند؛ یا اینکه بخشی از سازمان که بدشواری پا برجا مانده بود، از بین می رفت. ولی تحمل همه اینها از يك روز زندگی در مهاجرت یا برخورد با رهبری خارج آسانتر بود.

هیچ يك از کسانی که در خارج زندگی می کردند، نمی دانستند در داخل

3) Magnitogorsk

4) Gelsenkirchen

چه می‌گذرد. شاید اگر می‌دانستند، زندگی برایشان غیرقابل تحمل می‌شد. «وقتی که این چیزها را برای داخل (مملکت) می‌نویسید، باید در نظر داشته باشید که اینجا برای خواندن آنچه می‌نویسید، آدم جانش را به خطر می‌اندازد.»

«منظورت چیست؟»

«هیچ منظوری ندارم، جز اینکه نمی‌ارزد حتی نوك ناخن رفیقی را به خطر انداخت تا به طبقه کارگر توضیح داده شود که دشمن اصلی او مثل گذشته سوسیال دموکراسی است.»

«آها، پس تو با خط حزب مخالفی؟»

«نه ولی معتقدم باید حزب را عاقلانه بکار گرفت، معتقدم نوچه نویسنده‌های شما باید گاهگاهی به این امر بیندیشند که با خون، با بهترین خون طبقه کارگر آلمان می‌نویسند.» نه، هوای مهاجرت قابل تنفس نبود. وقتی که آدم چند ساعت آنجا بود، آن وقت این شوق را پیدا می‌کرد که به جیبه برگردد.

زونکه نزدیکترین همکارانش را، خودش انتخاب کرده بود. حزب بالاخره این اجازه را به او داده بود. هیچ يك از آن شش‌تن از دیگری خبر نداشت، ولی زونکه از طریق آنها با فعالیتهای سراسر کشور رابطه داشت. فقط دونفر از آنها اسم حقیقی او را می‌دانستند. یکی از آنها یوسمار بود.

۳

رابطه قطع شده بود. خبرش اول از ایستگاه مرزی خارج آمد. درست هفت ماه تمام در این محل همه چیز به وجه احسن روبراه می‌شد. اما حدود دو ماه بود که هیچ يك از رفقای داخلی در قرارگاههای معهود حاضر نمی‌شد. مثل اینکه رفیق مسئول گیر افتاده بود. حالا تمام روابط پادروها بود و مهمترین منطقه مرزی جدا شده بود. زونکه، یوسمار را مأمور کرد تا در محل تحقیق کند که چه رخ داده است. مذاکره‌شان که تمام شد، سریع و بدون حرف از او خداحافظی کرد. در این اواخر، این شیوه زونکه شده بود: وقتی برای خداحافظی دست می‌داد، طرف را نگاه نمی‌کرد. انگار در لحظه‌ای که طرف می‌خواست راه بیفتد، دیگر برای او وجود نداشت.

تراموا آهسته به ایستگاه آخر می‌رسید. جز یوسمار، تنها يك پسر بچه در واگن مانده بود. در ایستگاه آخری، پسر بچه قبل از یوسمار پیاده شد، يك پایش کوتاه بود. جلوی یوسمار می‌دوید. یوسمار این احساس را داشت که در حق پسر بچه ضعیف و نحیف ظلمی مرتکب شده‌است. هنوز می‌بایست ۲۰ دقیقه دیگر راه برود. خیابان سنگفرش نبود، لابد شب برف آمده بود و حالا آب شده بود.

خانه خیلی کوچکی بود. باغچه جلویش با درختان نو کاشته‌اش همه چیز را محقرتر می‌کرد. یوسمار مجبور شد دوبار زنگ بزند. زنی بلند و لاغر اندام که زلف بور و خاکستری رنگی بر پیشانی‌اش آویزان بود، در را نیمه باز کرد و بطرز خشنی گفت «چه می‌خواهید؟ ما چیزی نمی‌خریم.» یوسمار نزدیکتر آمد و يك پایش را روی پایین‌ترین پله از چهار پله‌ای که بطرف در می‌رفت گذاشت و گفت: «من نمی‌خواهم چیزی بفروشم، من برای آن خرید مناسب آمده‌ام، برای دوچرخه‌ای که آن وقت اعلان کرده بودید.» زن با تردید به او نگاه کرد و بعد گفت: «خیلی وقت است که دوچرخه دیگر نیست.» آهسته خود را به پشت در کشید، ولی بعد دوباره جلو آمد و گفت: «بیاید تو. شاید راه زیادی آمده‌اید و هوا خیلی سرد است.»

«بله، خیلی ازتان متشکرم.»

یوسمار آهسته از پله‌ها بالا رفت. زن او را از توی آشپزخانه به اتاق نشیمن برد. پنجره‌های اتاق به چمن پهنی باز می‌شد که پشتش پل راه آهن بود و روی پل قطار باربریی را به هم می‌بستند. زن به او گفت که بنشینند، ولی خودش ایستاده ماند و چشم‌هایش را از صورت او بر نمی‌داشت. «دوچرخه دیگر نیست.» با تأکید تکرار کرد. «اگر برای این آمده‌اید، دیگر خیلی دیر است. آنها او را بردند. دوماه پیش يك نامه نوشت. دیگر هیچ. دیگر زنده نیست، وگرنه می‌نوشت. او همیشه پسر خوبی بود. اما اگر مرده بود، آنها مرا خبر می‌کردند.»

هنوز ایستاده بود، یوسمار خواست بلند شود، ولی حرکت تعجب‌آور پرنیروی پیرزن او را دوباره نشانده. یوسمار مردد سؤال کرد: «آیا به خاطر دارید که چه روزی اتفاق افتاد؟» زن کنارش را نشان داد. تقویم روزشماری به دیوار آویزان بود. برگ رویی ۶ نوامبر را نشان می‌داد. زن متفکرانه گفت: «آلبرت همیشه این کار را می‌کرد، ورق تقویم را می‌کند.»

یوسمار گفت: «و حالا سوم ژانویه است.» و فوراً متوجه شد که رفتارش خیلی احمقانه و خشک است. بسرعت ادامه داد: «آیا خانه را گشتند؟» زن گفت: «بله،» و بالاخره زلفش را از پیشانی کنار زد. یوسمار گفت: «چیزی پیدا کردند؟» زن گفت: «نه، هیچ چیز.» و بالاخره چشم از او برداشت. «چطور کار به اینجا کشید؟ چه حدسی می‌زنید؟» زن جواب نداد. «این بخاطر پسران است. شما باید آنچه می‌دانید، به من بگویید.» «باید بروم آشپزخانه. اگر هنوز غذا نخورده‌اید، می‌توانید بمانید. فقط کلم سرخ با سیب زمینی داریم و یک تکه سوسیس. زیاد نیست، ولی حالا که دیگر آلبرت پولی به خانه نمی‌آورد، همین هم زیاد است.» زن او را واداشت زیاد بردارد، خودش تقریباً چیزی نمی‌خورد. نان‌ش را به تکه‌های کوچکی خرد می‌کرد و بی‌توجه به دهان فرو می‌برد. تمام وقت او را نگاه می‌کرد. گاهی به نظر می‌رسید که از او متنفر است و باز دوباره انگار در صورتش دنبال چیزی می‌گشت که پیدا نمی‌کرد. یوسمار کوشش می‌کرد که خوش‌صحبت باشد، ولی صرف نظر می‌کرد، مثل اینکه زن گوش نمی‌داد.

یوسمار گفت: «بله، نمونه‌ای که دیمتروف به ما می‌دهد...»، زن حرف او را قطع کرد: «بله مادر و خواهران او اینجا بودند، من عکس آنها را دیده‌ام. وقتی در خانه‌ای یکپارچگی باشد خوب است.» یوسمار کمی مغشوش جواب داد: «بله، البته.» زن دیگر چیزی نگفت. باعجله تکه نانی پشت هم به دهان می‌گذاشت. می‌شد انگاشت که از فرط نفرت نانها را حرام می‌کند. دندانهای سفید و قشنگی داشت.

بالاخره یوسمار که بلند شد، زن او را بطرف پنجره کشید. «آن‌خانه‌ها را آنجا ببینید، آن خانه کوچک با درو پنجره‌های آبی‌رنگ. مردی که آنجاست شاید چیزی بداند. او اگوست شولتسه ۵ است که در تعمیرگاه قطار کار می‌کند. شاید حالا خانه باشد.»

شولتسه فوراً به او اعتماد کرد. زنش را دنبال خرید فرستاد. بچه به صدای بلند و ننگ می‌زد. از روی تخت بلندش کرد و در آغوشش گرفت. بچه در قنداقش بی‌حرکت ماند و بزودی خوابش برد، ولی شولتسه متوجه نشد.

او کوتاه و قوی‌هیکل بود. همه چیزش پهن بود. عینک دوره فلزش

دائم سر می خورد. شكلك عجیبی در می آورد. چین عمیقی به صورتش می داد و اینطوری عینک را سر جایش می برد. سبیل متمایل به قرمزش در هوا آویزان می ماند و به نظر می آمد که بدچسبانده شده باشد.

«بله، چی میگی؟ وقتی آلبرت لو رفت، برای همه ما ضربه بزرگی بود. من تنها کسی بودم که کمی اطلاع داشتم و بنابراین پریدم وسط، چی میگی؟ ولی اینها همه مرامی شناسند و فوری دنبال بودند، چی میگی؟، من از اول جریان بودم، بنابراین کار را تحویل دادم. و چی میگی؟، رفیقی که کار را به عهده گرفت، او را فوری گیر انداختند. در این مدت کوتاه این کار پنج بار تکرار شد. چی میگی؟ البته نمی شد اینطوری همه اش مهره پشت مهره پیش برود.»

مرد با لحنی بی تفاوت تعریف می کرد، طوری که گویی از يك اتفاق بی اهمیت در کارخانه صحبت می کند. در ضمن این «چی میگی» دائمی یوسمار را کلافه می کرد.

«این اتفاق زمانی برای آلبرت افتاد که خودش کاملاً احتیاط می کرد.» شولتسه با همان لحن ادامه داد. «آن وقت اول فکر کردم که کار خواهرش و شوهر خواهرش است. به طمع خانه پیرزن که می خواهند در آنجا زندگی کنند، و البته آلبرت، چی میگی مخالف بود. و شوهر خواهرش هم از سنخ آدمهایی است که از آب کره می گیرند. ولی وقتی این جریان همینطور ادامه پیدا کرد، چی میگی، آنوقت شروع کردیم به فکر کردن. مثلاً راجع به دوست دختر آلبرت. چون امکان نداشت خواهرش از دیگران خبر داشته باشد، اما دوست دخترش چی میگی، خوب آلبرت هم بالاخره يك مرد است. آنوقت شاید او، من چیز قطعی نمی خواهم بگویم، می فهمی؟ اما چی میگی، نباید حتماً اینطور باشد، ولی ممکن است اینجور هم بوده باشد.»

یوسمار با شولتسه قرار گذاشت که او با آخرین جانشین آلبرت قرار بگذارد. اسم دوست دختر آلبرت را نمی دانست. و هیچ کس نمی دانست که آلبرت مدارك - اسامی، نشانی و غیره - را کجا پنهان کرده است و بدون آنها نمی شد کار را ادامه داد.

این دفعه مادر آلبرت فوراً او را راه داد. به نظر یوسمار رسید که منتظرش بوده است.

همین که نشست، زن شروع کرد: «خوب، من باید بهتراز هر کس بدانم، من دخترم را می شناسم. او نبوده است. درست است که او هیچ وقت آلبرت را مثل برادر دوست نداشته و یکپارچگی در کار نبوده، اما این

کار را نکرده است، این را نه.»

یوسمار پرسید: «پس کی؟»

زن خود را با بخاری مشغول کرد. بعد چرخید و هنوز سیخ بخاری در دستش بود. دوباره زلفش روی پیشانی آویزان بود. بعد بریده بریده و تقریباً شاد از دهانش بیرون آمد، اینطوری صدایش لبریز از پیروزی بود. «کی؟ البته چاقه - معشوقه آلبرت. بدبختی او، این را من همیشه می-گفتم، او نمی‌خواست باور کند. اما چاقه او را کشت، نه هیچ کس دیگر. آلبرت گذاشت که دامش بیندازد، من برایش پیشگویی کردم، او نخواست باور کند...»

بالاخره توانست حرف او را قطع کند. زن اسم و نشانی دختر را به او داد. قبل از رفتن مجبور شد به زن قول بدهد که دوباره بسراغش برود. می‌خواست بداند که آیا او حقیقت را از چاقه بیرون کشیده است یا نه. دختر در انتهای دیگر شهر زندگی می‌کرد. تراموا او را تا ایستگاه قطار برد. آنجا سوار قطار حومه شد. شب شده بود. وقتی که ایستگاه قطار را ترک کرد، باد سرد و خشکی بسویش می‌وزید. طبق معمول قبلاً نقشه را دیده بود؛ با پرس‌وجو توجه مردم را جلب می‌کرد. نور بد بود، چندبار راهش را گم کرد تا به مقصد رسید. ساختمان کهنه‌ای بود، درش آنقدر بلند و عریض بود که یک کامیون پر می‌توانست از آن رد شود. این در، احساس غربت را تا حد عذاب آوری در او تشدید کرد. این حس از وقتی که ایستگاه قطار را ترک کرده بود، رهایش نکرده بود.

مجبور شد مدتی صبر کند تا در را به رویش باز کنند. زود وارد شد، اتاق بزرگی زیر شیروانی بود. چشمش به تخت افتاد که رویش پیراهنهای مردانه بطور مرتب روی هم قرار داشت. کنار تخت چرخ خیاطی بود. تازه وقتی نیم‌چرخ زده، زنی که در را به رویش گشوده بود، دید. زن پشت در ایستاده بود. وانگار که می‌خواست خود را از شخصی که وارد می‌شود، مخفی کند. دست راستش گیره در را محکم گرفته بود. یوسمار بدقت نگاهش کرد. نمی‌دانست که آیا رنگ پریدگی صورت زن بر اثر نور گاز بود یا نه. بالاخره در را بست.

سؤال کرد: «چه می‌خواهید؟» و نگاهش از کنار او رد می‌شد. یوسمار پیش خودش جور کرده بود که صحبت را چگونه آغاز کند. ولی با دیدن زن کوچک و گرد در رب‌دوشامبر زرد با گلهای مینای درشت و قرمز و چهره‌ای که لابد زیبایی عادی داشت، ولی حالا پیر و دلخور به نظر می-

رسید، دانست که نقشه‌اش به درد نمی‌خورد.
 با لحن خشنی گفت «من بخاطر آلبرت آمده‌ام.» زن سر تکان داد. بعد بالاخره از کنار در رد شد و روی تخت نشست. در اتاق فقط يك صندلی خالی بود، بقیه صندلیها پراز لباس بود. یوسمار نشست. دنبال نگاه‌زن می‌گشت، ولی او نگاهش را پایین انداخته بود. یوسمار تکرار کرد: «من بخاطر دوست شما آلبرت آمده‌ام، متوجه هستید که، خانم ارنالو تگه؟»
 او بی‌آنکه به بالا نگاه کند، گفت: «دیگر چه از جان من می‌خواهید؟ من هیچ چیز نمی‌دانم. همه چیز را گفتم، دیگر هیچ چیز نمی‌دانم.»
 ساده‌تر از آن بود که فکر می‌کرد. زن خیال می‌کرد که او گشتاپوست. و شکی وجود نداشت که او لو داده بود. حالا برای یوسمار خشن بودن ساده بود. «نه، شما همه چیز را نگفتید. شما حتماً می‌خواهید بدانید که حال نامزدتان چطور است، مگر نه؟»

زن گفت: «بله.» و با هیجان سرش را بالا آورد، ولی فقط برای يك لحظه، بعد دوباره منجمد شد. آهسته اضافه کرد: «حالا دیگر همه چیز علی‌السویه است.»

یوسمار کوشید تا صمیمانه و اطمینان‌بخش صحبت کند. «علی‌السویه نیست. اگر حرف‌شنو باشید، او آزاد خواهد شد و آزادیش را مدیون شما خواهد بود.»

زن سرش را تکان داد. به نظر یوسمار رسید که او لبه‌ایش را تکان می‌دهد، ولی چیزی نگفت.

«پس شما نمی‌خواهید آلبرت را نجات دهید. این دست شماست که ما يك بار چشممان را ببندیم و موضوع را نادیده بگیریم.»

زن گفت: «من چیزی نمی‌دانم. هیچ چیز. می‌توانید مرا بکشید. طبعاً بهترین کار است. من هیچ چیز نمی‌دانم.» آهسته از جایش بلند شد، ولی انگار به اندازه کافی نیرو نداشت که حرکتش را تمام کند، دوباره خود را روی گوشه تخت انداخت.

یوسمار تصمیم گرفت که روشش را تغییر دهد. پس برنامه‌اش درست بود. چمدانش را باز کرد و شروع کرد به پهن کردن کاغذ نامه‌نویسی، بسته کادویی، جوهر رنگی قلم خودنویس، ادوکلن.

«اگر کسی وارد اتاق شد، راجع به اجناس من صحبت می‌کنیم. قیمت‌های من بطور متوسط ۲۵ درصد کمتر از قیمت مغازه‌هاست و برای خرید

بالتر از سه مارک، ۱۰ درصد برای کاغذ نامه و ۱۵ درصد برای قلمها و ادوکلن تخفیف می‌دهم. این را به هر صورت به خاطر بسپارید - متوجه هستید» زن با تعجب به او نگاه کرد، نگاهش به کاغذ نامه نویسی آبی رنگ دوخته شد.

«من جاسوس گشتاپو نیستم. من دوست آلبرت. برای اعلان، برای خرید مناسب، متوجه هستید، برای دوچرخه آمده‌ام. گوش می‌کنید؟» زن با دقت به او نگاه کرد و او عینکی را که در پله‌ها به چشم گذاشته بود، دوباره برداشت. اگر او این سبیل وحشتناک و این فرق وسط را نداشت و سرش را از شقیقه و پشت سر نتراشیده بود، اگر به خودش شبیه‌تر می‌بود، زن حتماً به او اعتماد می‌کرد.

راست توی چشمهای زن نگاه کرد و گفت: «من از طرف حزب می‌آیم. ما باید بدانیم که چه اتفاق افتاده است. هم برای کمک به آلبرت و همینطور برای کمک به شما.»

زن شانه بالا انداخت و دوباره به دستهایش خیره شد.
«حرف مرا باور می‌کنید؟ حرف مرا می‌فهمید؟ می‌خواهم کمک کنم.»
زن دوباره لبهایش را تکان داد و بالاخره فهمید: «دیگر کمکی وجود ندارد.»

مرد صبر کرد ولی زن دوباره ساکت ماند.
«شما باید همه چیز را دقیقاً تعریف کنید، که چگونه کار به اینجا رسید. دیگران فکر می‌کنند، که شما لو داده‌اید.»
و او گفت: «من لو داده‌ام. همه چیز تقصیر من است و من نمی‌دانم که چرا هنوز زنده‌ام. اینجا، این بچه آلبرت است که نفس می‌کشد.» دستش را روی شکمش گذاشت. یوسمار اندیشید که قبلاً باید حالت او را از راه رفتنش، و از لبهای بی‌خونش تشخیص می‌داد. «حزب مراقب بچه آلبرت خواهد بود.»

زن تکرار کرد: «حزب، حزب. هیچ‌کس مراقب آدم نیست. من این را می‌دانم. من از هردو طرف یتیم هستم. پیش مردم غریبه بزرگ شدم و بچه من هم...» ولی نتوانست صحبتش را تمام کند، گریه او را تکان می‌داد. ناگهان هردو دستش را بسوی دهانش برد. بلند شد و سنگین بطرف شیر آب دوید. بالا آورد. بوی ترشیده‌ای در اتاق پخش شد.

وقتی زن کارش تمام شد، گفت: «ببخشید،» و دوباره گوشه تخت نشست.

«این باید فقط در ماه دوم و سوم پیش می‌آمد. کاملاً هم برطرف شده بود. ولی وقتی يك ماه و نیم پیش مرا بردند که آلبرت را ببینم، از آن وقت دوباره شروع شد. آیا به بچه لطمه می‌زند؟» باز این احساس را مثل قبل داشت که زن با او صحبت نمی‌کند. شاید عادت داشت که با خودش حرف بزند، و برایش مزاحمتی ایجاد نمی‌کرد که غریبه‌ای هم گوش بکند. انگار کلماتش در سروصدای چرخ خیاطی محو شوند.

با چنین ادا و اصول پردردسری، زن تعریف داستانش را شروع کرد. چیزهای جزئی را که مهم نبودند، طول و تفصیل می‌داد. یوسمار با قطع رشته سخن او و طرح سؤالهایی به نکته‌های مهم بو می‌برد.

دوسال بود که آلبرت را می‌شناخت. می‌خواستند عروسی کنند، ولی مجبور بودند صبر کنند، چون آلبرت تمام این مدت بیکار بود و مادرش هم از روز اول از او خوشش نمی‌آمد و به این علت هم نمی‌توانستند در خانه کوچک زندگی کنند. بخاطر آلبرت تابستان خانه‌اش را عوض کرده بود. در خانه سابق خلیلیها آلبرت را می‌شناختند و او مجبور بود محتاط باشد. به این علت به اینجا که هیچ‌آشنایی نداشت، اسباب‌کشی کرده بود. باید آشناهایش را فراموش می‌کرد، چون این عاقلانه‌تر بود. در خانه جدید فوراً حامله شد. و سماجت کرد که حالا ازدواج کنند. آلبرت می‌توانست با زن زندگی کند و در این بین با پولی که زن درمی‌آورد، از عهده زندگی بر بیایند. آلبرت موافقت کرده بود، ولی دائم ازدواج را عقب می‌انداخت. آن وقت پیش می‌آمد که اصلاً چهار – پنج روز خود را نشان نمی‌داد، و زن برای او نگران بود. و اگر هم بلایی سر آلبرت می‌آمد، بچه نامشروع بود. نه، آلبرت با افکارش دائم در عالم دیگر سیر می‌کرد. همیشه می‌گفت که او را دوست دارد، ولی چیزی مهمتر از عشق وجود داشت. و یک بار که آلبرت دوباره گم شده بود و زن بسیار بدبخت و تنها بود، در این حالت هراتفاقی بسادگی می‌توانست برایش روی دهد. آن وقت برای تحویل سفارشی در شهر بود. دیگر نتوانسته بود طاقت بیاورد که این همه وقت با کسی حرف نزند. پیش زنی که سابقاً در قسمت مواد خوراکی مغازه‌ای باقیمت‌های رسمی همکارش بود، رفت. الزه ۷ با او بسیار مهربان بود و وقتی که انسان کسی را نداشت تا با او درددل کند، این مهربانی بسیار تسلی‌بخش بود.

ولی الزه دست به کار بدبین کردنش نسبت به آلبرت شد. می‌گفت که از

مردها بعید نیست که یتیم دوطرفه‌ای را از راه بدر کنند، حامله‌اش کنند و بعد بمرور گم شوند. او بلافاصله به‌الزه گفته بود که آلبرت یکی از آنها نیست و اگر گاهی روزها پیدایش نمی‌شود، به‌این علت نیست که دنبال زنان دیگری می‌رود، بلکه سرگرم کاری است. اما الزه می‌دانست که آلبرت بیکار است.

و الزه خیلی زیاد بسراغش آمد. هر بار هدیه کوچکی با خود می‌آورد و مدام به‌این حرف برمی‌گشت که يك جای آلبرت می‌لنگد و روزی او را قال می‌گذارد. ارنا اندك اندك از این حرفها پریشان خاطر و گیج می‌شد. يك بار که الزه طبق معمول او را آزار می‌داد، همه چیز را برایش تعریف کرد. و الزه به‌او گفت این که هر وقت که دلش بخواهد گم بشود، می‌تواند نوعی قصه باشد. چون زن‌حامله دیگر مرد را بر نمی‌انگیزد.

ارنا نتوانسته بود موضوع را برای آلبرت تعریف کند، چون او نباید می‌دانست که الزه سراغش می‌آید. نیز از دوستی نزدیکش با الزه نباید بویی می‌برد. و اینطور شد که او بمرور همه‌چیز را برای الزه تعریف کرده بود: این که آلبرت يك بار برای کنفرانسی به‌خارج سفر کرده بود و این که گاهی تمام شب پیش او می‌نشست و چیز می‌نوشت، و بالاخره هر چه که می‌دانست.

اما از وقتی که آلبرت را برده بودند، الزه يك بار هم پیدایش نشده بود. الزه آنطور که ادعا کرده بود، اصلاً شوهر نداشت، رفیقی داشت که در گشتاپو کار می‌کرد. او بعدها ارنا را به‌جایی که آلبرت را زندانی کرده بودند، برده بود.

ارنا دوباره می‌خواست بالا بیاورد، هوای اتاق غیر قابل تحمل می‌شد. پنجره‌ای در کار نبود، به‌این علت یوسمار شیشه شیروانی را باز کرد. بیرون برف باریدن گرفته بود. وقتی که زن دوباره بطرف تخت برگشت، به‌نظر می‌رسید که سردش شده است. یوسمار شیشه را بست. زن با دهان باز نفسی می‌کشید. خیلی آهسته. دوباره به‌حال آمد.

حالا لحن تعریفش تغییر کرده بود. بعضی از قسمتها درهق‌هق گریه‌اش محو می‌شد. بدون ملاحظه گریه می‌کرد.

دوست الزه، ارنا را به‌اتاقی برده بود و گذاشته بود که پشت در نیمه‌بازی بایستد. از آنجا توی اتاقی را که آلبرت در آن بود می‌دید. ریختش آنقدر بد و نحیف بود که ارنا تقریباً او را نشناخت. عده زیادی آنجا بودند که از آلبرت می‌خواستند تا به‌موضوعی اعتراف کند. او پیاپی

می‌گفت: نه. بعد او را کتک زدند، با مشت، با قبضه هفت تیر. و وقتی که افتاد، زدند توی صورتش که پر خون شد. و بعد بی‌حرکت ماند، ولی آنها توی شکمش و جاهای دیگرش لگد می‌زدند. بعد ارنا را توی اتاق پیش آلبرت بردند و گفتند هرچه می‌داند بگوید، و در ضمن فوری. وگرنه همان جا آلبرت را می‌کشند و او می‌تواند پدر بچه‌اش را فوراً برای دفن باخود ببرد. او نمی‌خواست که آنها با آلبرت بدتر کنند. آلبرت آنجا افتاده بود، حرکت نمی‌کرد و ناله‌های بسیار وحشتناکی می‌کرد. آنوقت او به‌خاطر آورده بود که در بهار با آلبرت برای گردش به قسمت آلمانی سوییس رفته بود و آنجا رفقای آلبرت را دیده بود. هنوز اسامی بعضی از آنها را به‌یاد داشت و نام چندتن از آنها را برده بود. دراین بین يك سطل آب روی آلبرت خالی کردند. دوباره به‌هوش آمد. آن وقت فریاد زده بود: «ارنا، یهودا!» و چنان به‌ارنا نگاه کرده بود که ارنا حتم کرد دیگر میانه او و آلبرت خوب نمی‌شود و آلبرت هرگز او را نخواهد بخشید. او هم دیگر چیزی نگفته بود.

یوسمار اجناسش را يك در چمدان می‌گذاشت. به‌زن نگاه نمی‌کرد. دیگر چیزی برای گفتن یا پرسیدن وجود نداشت. تحمل این زن و بوی وحشتناکی را که از بین رفتنی نبود نداشت.

«شاید، اگر می‌شد به آلبرت همه‌چیز را گفت و او می‌دانست که...» دوباره سکوت کرد.

یوسمار پرسید: «چی؟» و دقیق به او نگاه کرد: «خوب گوش کنید خانم لوتگه، حزب هزاران گوش و هزاران چشم دارد. آنجا که دیگر راهی وجود ندارد، حزب راهی پیدا می‌کند. شما به حزب کمک کنید و حزب به شما کمک خواهد کرد. آلبرت کاغذهایی داشت که ما شدیداً به آنها احتیاج داریم. شما می‌دانید که آنها کجا هستند؟»

ارنا برای اولین بار به چشمهای او نگاه کرد: «واگر شما از گشتاپو باشید؟ من شما را نمی‌شناسم.»

«هیچ چیزی از دوچرخه و از خرید مناسب نمی‌دانید؟» زن سرش را تکان داد. ولی بعد سنگین بلند شد و بدشواری خم شد و از زیر تخت يك چمدان حصیر بافت بیرون کشید. آن را باز کرد و مدت زیادی در آن گشت. بالاخره از جا بلند شد و يك صلیب کوچک چوبی روی میز گذاشت. بدن عیسی که از صدف بود، درست سر هم نبود. میخهای فرورفته در دستها و سینه بیرون زده بودند، بدن کاملاً جابه‌جا شده بود.

«دست راستان را روی صلیب بگذارید و قسم یاد کنید که واقعاً کمونیست هستید.»

می‌خواست به او بگوید که بی‌دین است، ولی صرف نظر کرد و همانطور که زن خواسته بود عمل کرد. زن صندلیی را که او رویش نشسته بود برداشت و گذاشت گوشه کنار بخاری. دلش برای زن سوخت. بدبخت‌تر از آن بود که فکر کرده بود. یوسمار با دقت عیسی را سرجایش روی صلیب محکم کرد.

یوسمار فوری بسته‌ای را که ارنا به او داد باز کرد. در آن چند رسید، مبلغ ۲۴۰ مارك و صورت اسامی را یافت. فوراً شروع به برگرداندن صورت کرد و صورت به يك سلسله فرمول ریاضی تبدیل شد. می‌توانست بدون دشواری ادعا کند که این اعداد قسمتی از يك مسئله ترمودینامیک است و او مهندس بیکاری است که از مدتها پیش روی آن کار می‌کند. بطرف بخاری رفت و تمام کاغذهای آلبرت را سوزاند.

زن سه مارك و ۶۵ فنیگ سکه خرد روی میز گذاشت. «این هم جزو صورتحساب است. چون آلبرت نمی‌خواست بسته از این ضخیمر باشد دیگر اینها را تویش نگذاشت.» زن گفت: «لطفاً آن بسته کاغذنامه در بسته کادویی چند می‌شود؟» یوسمار کاغذ را به او هدیه کرد، چمدانش را بست و آماده شد. زن کنار در ایستاده بود. یوسمار بی‌آنکه به او نگاه کند، گفت: «آلبرت خواهد دانست.» و بسرعت بیرون رفت. فراموش کرد که با زن دست بدهد.

۴

نمی‌ارزید که چراغ روشن کند. آهسته خود را از کنار صندلیهای پراز لباس بطرف میزی که در تاریکی همیشه اینقدر بزرگ بود، کشید. از آن هم رد شد، بطرف شیر آب رفت و لیوانی آب نوشید. همه‌جای دیگر شهر برق داشت، جز اینجا. چقدر نور برق خوب بود. وقتی اینجا را اجاره کرده بود، سرایدار گفته بود که نور گاز خیلی صمیمی‌تر و برای چشم هم بهتر است. آلبرت گفته بود که درست است ولی وسیله راحتی نیست. حالا احساس آسودگی می‌کرد. تمام شب بقدری حالش بد بود که لب به‌شام نزده بود. غذا هنوز از ظهر، که آماده‌اش کرده بود، روی اجاق

گاز بود. دیگر از بالا آوردن نمی‌ترسید، حالا می‌توانست جرئت کند. بسادگی کبریتها را یافت و شعله زیردیگ عدس را روشن کرد. چهارپایه را نزدیک کشید و با احتیاط رویش نشست - آلبرت می‌خواست درستش کند، اما دیگر به این کار نرسیده بود - به شعله آبی خیره شد. فکر کرد که آبی نورقشنگی است. از برج کلیسا صدای ضربه ربع ساعت آمد. خیلی استراحت کرده بود، انگار که پنج ساعت خوابیده بود. آلبرت عدس با ژامبون را خیلی دوست داشت. همیشه می‌گفت، آنطور که تو می‌پزی دوچندان خوشمزه است. قرار بود اگر پسر باشد اسمش را آلبرت بگذارند و اگر دختر می‌شد، به هیچ وجه نباید اسمش را ارنا می‌گذاشتند. این خیلی معمولی بود. باید رناته یا مارلنه نامیده می‌شد. وقتی که اسم کسی ارنا باشد، از اول چیز درست و حسابی نمی‌شود. این اسم مال کلفتها بود.

اگر به دهانش مزه می‌کرد، اصلا از عدسها چیزی باقی نمی‌گذاشت. حالا که دیگر نمی‌ترسید بالا بیاورد، می‌توانست یکباره شکمی از عزا در بیاورد. و فردا که کار را تحویل می‌داد و تصفیه حساب می‌کرد، آن وقت حتی به بوفه اتوماتیک می‌رفت و از آن ساندویچهای خوشمزه تا حد سیری می‌خورد و یک لیوان آبجوی مالت هم با آن می‌نوشید. برایش مفید بود. و بعد یک قهوه و یک شیرینی خامه‌دار. یک بار هم که شده باید انسان به خودش می‌رسید، تنوع برای حال او سودمند بود.

از توی دیگ، خورد، اینطوری هم می‌شد. و شعله را روشن گذاشت، اینطوری نورهم داشت. نان را تویش خرد می‌کرد. بسیار خوشمزه بود، حسابی آدم را سیر می‌کرد. فقط نباید به بالا آوردن فکر کرد، آن وقت می‌توانست هر قدر دلش می‌خواهد بخورد.

بعد دیگ را تا لبه با آب پر کرد، و گرنه همه‌اش می‌چسبید و شستن دیگ سخت بود. حیفش می‌آمد که شعله را خاموش کند، نور قشنگی می‌داد - آبی در تاریکی - ولی همینطوری هم صورتحساب گاز به اندازه کافی زیاد بود.

زیرپتو گرمای مطبوعی بود. ساعت، نیم را می‌نواخت. اگر ساعتها رانمی‌نواخت، عجیب بود. آن وقت آدم همیشه سی‌دانست که کی ربع، نیم و یک ربع کم است، ولی هرگز نمی‌دانست که ساعت چند است. این فکر مشغولش می‌کرد. فکر کرد اگر ساعتها کامل وجود نداشت، چطور می‌شد. اگر اصلا ساعت و تقویم وجود نداشت. آن وقت آدم می‌گفت امروز، ولی در واقع

دیروز یا فردا بود. باخشنودی اندیشید: بله، آنقدر هم احمق نیستم، من هم برای خودم عوالمی دارم.

در تاریکی شب، شیشه شیروانی هم چیز قشنگی بود. روی میز يك چهارگوش روشن بود. نور بود، يك تکه آسمان در اتاق. وقتی که به آن نگاه می‌کردی، چندان تنها نبودی.

فقط نباید به استفراغ فکر کرد، آن وقت پیش هم نمی‌آید. يك بار باید بکلی برطرف شود. امشب که آن مرد اینجا بود، شاید اصلاً آخرین بار بود. حالا دیگر نه. در واقع اصلاً شبیه دوستهای آلبرت نبود، اما حتماً یکی از آنهاست. و قسم هم خورد، خیلی جدی. و هیچکس بیخودی به صلیب قسم نمی‌خورد. شاید حالا بی‌احتیاطی کرده بود، شاید نباید تمام دیگک را تا آخر می‌خورد. ولی اینکه مزه توی دهان می‌آید، هنوز به این معنا نیست که بالا می‌آید. فقط نباید درباره اش فکر کرد. ولی اصلاً شکل يك کمونیست نبود. حتماً هیچ وقت با زور بازویش نان درنیاورده بود. آدم این را می‌بیند. اینطور که به من نگاه می‌کرد، با نگاه آدمهای حسابی. همیشه می‌خواهند نشان بدهند که آدم را تحقیر می‌کنند. خدای من، شاید جاسوس گشتاپو بود، و این يك شیوه جدید آنهاست. ازجایش بلند شد. حالش دوباره به هم می‌خورد. دستهایش را جلوی دهانش نگه داشت، ولی فایده‌ای نداشت، احساس می‌کرد دارد بالا می‌آورد. راه سطل را پیدا نکرد، حالا همه اش روی زمین بود. اگر فقط لباسها لك نشده باشد. بی‌پناه ایستاده ماند. سردش بود. خدای من، اگر که جاسوس باشد و من کاغذها را به او داده باشم، آلبرت را خواهند کشت. من تحمل این را ندارم.

خود را بطرف اجاق کشید. جعبه کبریت را پیدا کرد. می‌خواست لامپ را روشن کند. شیر گاز را باز کرد، ولی دستش زیادی می‌لرزید. توری را نیافت. بطرف يك صندلی دست برد تا روی آن بنشیند. خدا کند لباسها توی استفراغ نیفتاده باشند، وگرنه باید آنها را توی آب جوش بریزم که بویشان برود.

گاز با صدای آهسته‌ای از لامپ بیرون می‌آمد، حالا کبریت هم از دستش افتاده بود. گریه اش گرفت. سردش بود. دیگر بسش بود. دوباره خود را بطرف اجاق گاز کشید. نه، کبریت نبود. واو دیگر بسش بود. هر دو شیر را باز کرد. چهارپایه هنوز آنجا بود. رویش نشست. فکر کرد مردن ساده‌ترین کاری است که در زندگی کرده بود. دلش می‌خواست

حالا که می‌میرد، صلیب را در دست نگهدارد. اما اینطور مردن گناه بود. گفت: پدر ما که در آسمان‌هایی. دوباره ساعت برج کلیسا می‌نواخت. نمی‌دانست که ساعت کامل بود یا یکربع کم. کمی چرخید و چهارگوش روشن روی میز را دید. ولی انگار که وسوسه شده باشد، برگشت و دوباره شروع کرد: پدر ما...

فصل دوم

۱

بارها زونکه می‌گفت و خودش هم باور داشت: «من آدم ساده‌ای هستم.» چند «نقطه سیاه» وجود داشت، وقایعی که دیگر مهم نبود، ولی با وجود این، گاهی به‌طور غیرمنتظره و پیش‌بینی نشده، با سماجتی سخت‌چنان به‌حافظه هجوم می‌آورد و آدمی را زیر سیطره خود می‌گرفت که انگار همیشه در زمان حال حاضر بود.

یکی از آنها، برخورد با خانم رهبر هنگام اولین مرخصیش از جبهه بود. خیلی وقت بود که زونکه او را می‌شناخت و از همان روزهای اول او را می‌ستود. اما این دفعه برای اولین بار با او تنها بود. خانم رهبر هنوز هم پس از بیماری که مدت مدیدی بستریش کرده بود، خیلی ضعیف بود. يك بار حتی بی‌جهت اشکش درآمد.

زونکه ناگزیر بود از جبهه برایش بسیار زیاد تعریف کند و از اینکه مردان چگونه زندگی می‌کردند و چگونه می‌مردند. ناگهان حرف زونکه را قطع کرد و دستهایش را گرفت و گفت: «رفیق نباید اتفاقی برای تو بیفتد، می‌شنوی؟ ما همه خیلی به‌تو احتیاج داریم.» زونکه خیلی خجالت کشید، شاید هم سرخ شد. صورتش را برگرداند. پس از آن،

وقایعی اتفاق افتاده بود و زونکه بعد از آن او را خیلی دیده بود. در هفته‌های انقلاب، روزها و شبها را با او گذرانده بود. ولی هر بار که به او فکر می‌کرد، هر دفعه وقتی که در سالروز مرگش باید در برابر چندین هزار نفر سر مزار او صحبت می‌کرد، این خاطره بدردنخور به یادش می‌آمد و صدایش را نامطمئن می‌کرد. این خاطره بدفعات و در حین مجادلاتی که می‌کرد - چون مبارزه نمی‌کرد - به یادش می‌آمد. وقتی که مسئله برسر این بود که چه کسی رهبری حزب را به دست گیرد و بیشتر و بیشتر روشن می‌شد که درباره این مسئله، از خارج و از بالا به پایین اخذ تصمیم خواهد شد، آنوقت ناگهان آن صورت دراز و نازیبا با آن چشمهای زیبا، درشت و خوب در برابرش ظاهر می‌شد. و آنوقت شاید می‌پنداشت: این زن انتخاب کرد، ولی شما به انتخاب او توجه نمی‌کنید. و وسط جمله ساکت می‌شد.

«زونکه شکست را با سکوت پشت سر می‌گذارد.» آن موقع این سخن را عده‌ای از دوستانش بی‌حوصله‌تر از پیش می‌گفتند. آنها به امید ترقی آینده‌شان روی او حساب کرده بودند و حالا می‌ترسیدند که همراه او به زیر سایه بزرگان جدید رانده شوند. دیگران بعداً گفتند: «زونکه سکوت کرد. او باهوش بود. آن دوستان دیگر کجا هستند، نزدیکترین رفقای مبارز آن زن بزرگ، که هنوز حزب آلمان خود را به او نسبت می‌دهد، کجا هستند؟ همچون برگگی که باد ببرد، گم و گور شدند. فقط زونکه مانده است، چون فهمید که باید سکوت کند.» و وقتی که خیلی بعد، سرانجام واجب شد که زونکه با رفقای مبارز قدیم قطع رابطه کند، تردیدی به‌خود راه نداد. طبق مصوبات حزب انتقاداتی به آنها کرد که بمرور به اتهاماتی تبدیل شدند که مستوجب احکام مرگ بود. پس زونکه نه فقط سکوت را آموخت، بلکه حرف‌شنوی را هم یاد گرفت. و لحظاتی وجود داشت که این خاطره مکرر، این «نقطه سیاه» که معمولاً اتفاقی یا مثل حسی جسمانی به ذهنش می‌آمد، به نظر مفهوم ملموسی پیدا می‌کرد. و در این لحظات این چیز کوچک، همان خاطره‌ای که یکبار ظاهر می‌شد، می‌توانست او را آشفته کند.

«نقطه سیاه» دیگری هم از وقایع غیرمهمی منشعب و برخاطره آنها مزید می‌شد. مثلاً واقعه ایستگاه قطار لنینگراد. مردی که بسیار بد لباس بود، از پیاده‌رو بطرف خط آهن مترو آمده بود. صدای زنگ تراموا را نمی‌شنید. پلیسی خودش را روی او انداخت و شروع کرد با مشت به

پشت و گردن او کوبیدن. مرد روبه پلیس کرد. زونکه تعجب غیرقابل توصیف موجودی دردمند را در صورت گرسنه او دید که بزودی زیر مشتمهای پوشیده در دستکش خاکستری و پشمین پلیس محو شد. تازه داشت شب می‌شد. زونکه هر دو مرد را با مشتمهای پوشیده در دستکش و صورت گرسنه را در آخرین نور روشن روز ملایم پاییزی دید. او صبح به‌جامعه بزرگ کودکان در ده سابق تزار رفته بود، بعد خانه فرهنگ جدید را دیده بود. در هتل هم نامه ایرما را یافته بود. ایرما نوشته بود که دوستش دارد. زونکه ۴۵ سال داشت و فکر کرده بود که دیگر کسی را دوست نخواهد داشت. و ایرما نوشته بود که می‌خواهد فوراً پیش او بیاید. او فوراً اقدام کرده بود تا این اتفاق بی‌درنگ روی دهد و برای ایرما نوشته بود: «من امروز بچه‌ها را در بیرون دیدم - چه کشوری! نامه تو امروز به‌دستم رسید - چه روزی! من با تو در این کشور زندگی خواهم کرد - چه زندگی!»

حالا این مشتمها و این صورت را می‌دید. می‌خواست کاری بکند، فوراً دخالت کند. چرا دیگران دخالت نمی‌کردند و چرا مرد از خودش دفاع نمی‌کرد؟ چند قدم رفت، دوباره ایستاد. پلیس مرد را رها کرد. با حالت قوز کرده به‌راهش ادامه داد و تراموا هم راه افتاد. انگار هیچ کس از آن رویداد متأثر نبود.

زونکه تصمیم گرفت آن صحنه وحشتناک را به مرجع مؤثری گزارش دهد. این کار را نکرد، با هیچ‌کس در این باره سخنی نگفت، این واقعه راز خصوصی او شد. ولی وقتی چند ماه پس از آن با دیگر نویسندگان و هنرمندان و رهبری کارگری خارج نزد شاعر پیر دعوت داشت - مهمانی خیلی مجلل و بزرگی بود - و پیرمرد مهربان او را به گوشه‌ای کشید، برای او تعریف کرد. نمی‌دانست چرا قلبش آنقدر تند می‌زد که آن شب در لتینگراد چه دیده بود. پس از مدتی شاعر بینوایان و پابره‌نه‌ها، شاعر توهمین‌شدگان و کتک‌خورده‌ها جواب داد: «بله، بله. همه‌چیز در کشور ما اینطور باشکوه پیش می‌رود.» اصلاً به حرف او گوش نداده بود.

نه، هرگز وقایع بزرگ زونکه را آشفته نمی‌کرد. حتی وقتی انتظارات بطور وحشتناکی او را مایوس می‌کرد، آن وقایع روشن و شفاف می‌ماند. «تو وقایع را بو می‌کشی، و تنها وقتی که دلت می‌خواهد، بینی‌ات می‌گیرد.» یکی از منشیمهای خیلی زرننگ کلاس این را به او گفته بود. و زونکه جواب داده بود: «اشتباه می‌کنی. گاهی وقایع چنان بویی دارند

که حتی برای بی‌حس‌ترین بینیه‌ها زننده می‌شود.» و زود از جوابش پیشیمان شده بود. چون دورانی بود که مبارزه داخلی بکلی مغشوش بود و مبارزین در راه‌های پرپیچ و خمی حرکت می‌کردند. ستایشها در شرایطی می‌توانستند به ابزار خطرناک مبارزاتی تبدیل شوند. يك بار در وسط مجادله‌ای بر سر سندیکا درگیر شده بود. مسئله بر سر این بود که به اصطلاح سازشکاران را نهایتاً از حزب اخراج کنند و به آنها برچسب بزنند. کسی به زونکه گفت: «تو يك ایراد داری. تو خیلی خوبی، يك دوست خیلی خوب.» این هم ستایشی خطرناک بود. و کسی که این جمله را گفته بود، يك «جدید» بود و در خارج مقام خود را به دست آورده بود. و دوست داشت جملاتش را مبارزطلبانه با «ووچوی»^۱ روسی خاتمه دهد. ظاهراً در جلسات هیچ وقت گوش نمی‌کرد. وقتی دیگران صحبت می‌کردند، می‌نوشت و بیش از هر چیز دوست داشت کاغذهای خیلی کوچک را پر کند. کسی نمی‌دانست که برای چه. آن ستایش خیلی خطرناک جواب دندان‌شکنی می‌خواست. ولی واقعه‌ای رخ داد که برای زونکه بیشتر تعجب‌آور بود تا برای جدیدها، برای این مردان «ووچو» گو. زونکه آهسته گفت: «خانه جدیدی که ما در آن زندگی می‌کردیم، کنار يك ده صنعتی بود. پرتگاهی هم بود که آشغال تمام ده را به آنجا می‌ریختند. کودکان را در آن ده گذراندم. تقریباً هر شب، وقتی که اهالی ده آشغالشان را دیروقت می‌آوردند، از خواب بیدار می‌شدم. بعد از آن سگها می‌آمدند. سربقاییای غذاها به هم می‌پريدند. هنوز هم گاهی اوقات مجبور می‌شوم به آن بوها فکر کنم. قابل توصیف نیست. می‌گویند آنچه در بچگی برآدم می‌گذرد، در تمام زندگی باقی می‌ماند. زندگی انقلابی من از همان وقت شروع شد. چون نمی‌توانستم زندگی در کثافت را تحمل کنم و فراموش هم نکردم. در این صورت احتیاجی به درسهای مدرسه لنین ندارم. فقط می‌خواستم این را بگویم.»

این گفته ساده‌لوحانه بود. و او بی‌درنگ این نکته را درک کرد. این «نقطه سیاهی» بود که از تاریکی به‌روشنایی آمده بود. زونکه بیشتر مواظب خود شد. خود را عادت داد که بعضی اوقات جملات را با «ووچو» ختم کند.

(۱) wot tscho : تقریباً به معنای به‌هرحال، به‌هرصورت. - م.

چند هفته پس از شروع جنگ، هربرت زونکه را با عنوان «م س» (مشکوک سیاسی) از کار برکنار کردند و به جبهه فرستادند. هرگز در يك واحد زیاد نمی ماند، ولی در هر سنگری، چه در غرب، چه در شرق و یا در جنوب، همان چیزی تکرار می شد که در کارخانه ها اتفاق افتاده بود. همه جا افسرانی که سرجوخه زونکه را به عنوان «م س» به آنها معرفی کرده بودند، متوجه می شدند که دور این مرد کوچک و لاغر، که کارگر متخصص و آهنکار بود، چیزی مثل جرگه تشکیل می شد. زونکه سرباز خوبی بود، هیچ انتقاد نظامی به او وارد نبود. خونسرد و بدون شك شجاع بود. قرار بود حتی برای گرفتن صلیب آهنی^۲ پیشنهاد شود، ولی يك جای کار می لنگید. گروهبانهایی که این مأموریت ویژه را با میل می پذیرفتند تا درباره او جاسوسی کنند، بزودی صرف نظر می کردند. این «م س» هیچ کار مشکوکی نمی کرد. از آن طرف، وقتی که زونکه با آدم خوب بود، ساده تر می شد با گروه کنار آمد. البته در سربازخانه چنین چیزی بی ربط و حتی پرت بود، ولی در جبهه، مسئله فرق می کرد. و زونکه را نه فقط در دسته و گروهانش می شناختند، بلکه در ساعات استراحت از تمام گردان برای گپ زدن بسراغ او می آمدند. و بدین ترتیب تمام گردان از مسائلی که به نوع دیگری آدم خبر نمی شد، مطلع بود. سانسورچیها که متوجه این امر شدند، نتوانستند در نامه هایی که زونکه از پشت جبهه دریافت می کرد، چیز مشکوکی بیابند، ولی تصمیم گرفتند که برای مدتی آنها را باز نگهدارند. زونکه هفته ها بدون پست ماند، ولی باز هم به نظر می رسید از آنچه در پشت جبهه یا در خارج می گذشت، خوب مطلع باشد. شاید آنها که مرخصی بودند یا مجروح بودند و به جبهه برمی گشتند، برایش پیامهای مخفی می آوردند. ولی به این علت که نمی شد مرخصیها را لغو کرد.

خیلی وقتها رؤسا می شنیدند که وقتی زیردستها دور هم جمع می شوند و فکر می کنند نامحرمی نیست، از «رفیق» نقل قول می آورند. این اسم را به زونکه داده بودند.

شبی فریادی برخاست. چهل ساعت بود که سنگرها زیر آتش شدید توپخانه بود. کسی فریاد زد: «رفیق، رفیق!» سروان بود که به جای

(۲) نشان شجاعتی که آلمان در جنگ جهانی به نظامیان می داد. - م.

فرمانده گردان آنجا بود؛ افسری فعال. کسی از او خوشش نمی‌آمد، ولی هنگامی که وضع خطرناک می‌شد، برایش ارزش قائل بودند. همه می‌دانستند که هنگام حمله، اول از همه او از سنگر بیرون می‌آید و همیشه هم جلودار معرکه است. درباره‌اش می‌گفتند که هیکل بی‌قواره دراز و لاغرش دشمن را می‌ترساند. حالا جلوی زونکه ایستاده بود و داد می‌زد: «رفیق.» زونکه که مثل بقیه بیدار و سرپا بود، از جا بلند شد و راست ایستاد، ولی عکس‌العملی نشان نداد.

سروان داد زد: «چرا وقتی شما راصدامی‌کنم، جواب نمی‌دهید، رفیق؟»
«سرجوخه هربرت زونکه حاضر به پذیرفتن دستور است، جناب سروان.

اسم من رفیق نیست.»

«اما شما را این‌طور می‌نامند.»

«فقط دوستان من مرا این‌طور خطاب می‌کنند.»

«من دشمن شما هستم؟ جواب بدهید.»

و چون زونکه سکوت کرد، گفت: «این يك دستور است.»

«بله قربان، شما جناب سروان هستید.»

«نه، جواب خیلی هوشمندانه‌ای نبود. راحت باش. می‌گویند، رفیق

گفته که جنگ تمام نمی‌شود. درست است؟»

«جنگها تمام نمی‌شوند. به آنها خاتمه می‌دهند.»

«کی به آنها خاتمه می‌دهد؟ عقیده رفیق چیست؟»

«گاهی اوقات همانهایی که جنگ را شروع کردند، گاهی اوقات هم

عده دیگری.»

«مثلا رفقا؟ جواب بدهید این يك دستور است.»

«بله جناب سروان، مثلا رفقا.»

«و اگر ما قبلا تمام رفقا را از بین ببریم؟»

«میلیونها رفیق وجود دارد.»

«نه، اشتباه می‌کنید. در این قسمت جبهه فقط یکی هست.»

«اما اگر او کشته شود، یکی دیگر خواهد بود.»

«این را خواهیم دید. به هر حال از عهده او هم می‌شود برآمد.»

و سروان به فرمانده دسته دستور داد که يك گروه گشتی آماده کند و

به سنگرهای دشمن بفرستد تا اسیر بگیرد. «البته روشن است که رفیق

همراه آنها خواهد رفت.»

زونکه تنها کسی بود که از گروه گشتی برگشت. با خود يك اسیر

آورده بود و او به زونکه کمک کرده بود تا يك هم‌رزم زخمی را کشان کشان تا سنگر برگرداند. سروان دومین تقاضای فوری، برای اعطای صلیب آهنی به زونکه را فرستاد.

به‌رغم این نقطه‌های عجیب و سیاه، زونکه در زندگی‌ش يك سطح روشن، يك نوار روشن می‌دید و آن راهش بود. و اگر حالا کوتاه می‌آمد، اتفاق مهمی روی نمی‌داد. اینطور فکر می‌کرد، چون تنها نبود. یقین داشت هر جا هم که باشد، آدمها دورش جمع می‌شوند. جانب دیگران را به این‌خاطر می‌گرفتند، چون دیگران حزب بودند؛ ولی جانب او را می‌گرفتند، چون خودش مانده بود و بخاطر او، جانب حزب را می‌گرفتند. آنها که کم‌کم دچار شك می‌شدند، نمی‌رفتند. حزب را ترك نمی‌کردند، می‌گفتند: زونکه هست، هنوز همه‌چیز می‌تواند درست شود.

و رفقای هم‌رزم قدیم که اخراج یا «کنار گذاشته» شده بودند، و تلخ و ساکت شده بودند، در اوقاتی که خیلی محتاج دلجویی بودند، فکر می‌کردند: وقتی که مسئله جدی بشود، هربرت زونکه دوباره قدم جلو می‌گذارد و ما را برمی‌گرداند. و زونکه خیلی از آنها را، وقتی که بهترین کادرهای حزب متلاشی شده بود، سر کارشان برگرداند. پیش می‌آمد که بعضی شبها در کنار یکی از این «کنار گذاشته» شده‌ها ظاهر شود. با وجود این که هربرت دیگر سبیل نداشت و عینکش هم چهره او را تغییر می‌داد، بسادگی او را باز می‌شناختند. اما او همان هربرت ۱۹۱۸، همان «رفیق» بود. شاید آن وقت می‌گفت: «خوب، فریتس، دوباره به‌مرد میدان احتیاج است. ما بچه‌های اسپار تاکوس این را فراموش نکرده‌ایم، مگر نه فریتس؟» و فریتس شاید مردد جواب می‌داد: «نه، هربرت. درست است، فراموش نکردیم. نه آن روزهایی را که روزا و کارل جلو بودند و نه این سالهای دراز را که امثال ما نمی‌توانستند همراه باشند. و تو براحتی تمام این اشتباهات را همراه آنها مرتکب شدی. اشتباههایی که حالا ثمرات تلخ خود را نشان می‌دهد.»

آدمها با چند خانه فاصله نزدیک هم زندگی کرده بودند، ولی هرگز همدیگر را ندیده بودند. حالا دوباره هربرت اینجا بود و چیزی می‌خواست. قضیه به این سادگی نبود. اول باید همه‌چیز روشن می‌شد. و لابد امشب هم جایی برای ماندن نداشت. به هر صورت می‌توانست امشب

اینجا بماند. اینطوری وقت داشتند که همدیگر را لمس کنند، در وجود دیگری دنبال رفیق قدیمی بگردند و با تردید اقرار کنند که او را پیدا کرده‌اند. ولی هنوز اینجا این خط نفرین شده و غلط حزب وجود داشت. نه، فریتس نمی‌توانست با این بسازد. ولی شب طولانی بود، زن و بچه‌های فریتس خیلی وقت بود که خوابیده بودند. آنها در آشپزخانه نشسته بودند. هربرت هم همان هربرت قدیمی بود و کله گنده نشده بود. آنهای دیگر او را طرد کرده بودند و به او اتهام زده بودند، ولی هربرت می‌دانست که انسان چه ارزشی دارد. مسأله آنقدر هم به‌حزب مربوط نمی‌شد، مبارزه مرگ و زندگی بود و روشن بود که جای انسان کجاست. به هر صورت او از گارد قدیم اسپارتاکوس بود. آن وقت هربرت هفته‌ها گم می‌شد. اما حتمی بود که او همراهت است، انگار که کنارت ایستاده باشد و این درست در لحظه‌ای بود که اعلامیه‌ها را قاچاقی به‌دستشویی کارخانه می‌بردی.

۲

مدتی پس از اینکه بچه‌ها به‌روسیه رفته بودند، زونکه زنش را دید. زنش تا آخرین لحظه نمی‌بایست بداند که او را خواهد دید. ملاقات در مطب دندانساز روی داد. خود دندانساز به‌او پیشنهاد کرده بود پلی را که جداً لازم داشت، برایش قسطی بسازد. برای بار چهارم که به‌آنجا می‌رفت، قرار بود هربرت را ببیند. او نتوانست حرفی بزند، فقط به‌هربرت نگاه می‌کرد که آنجا نشسته بود. لاغر شده بود. و بکلی تغییر قیافه داده بود. هربرت ریش و سبیلش را تراشیده بود و وقتی لبخند می‌زد، مثل زمانهای خیلی قدیم بود. «تو هیچ‌چیز نمی‌گویی، هرتا؟» هرتا روی صندلی راحتی رو بروی او نشست. این او بود، پس زنده بود. «تو تمام این مدت در برلن بودی؟» «نه، گاهی اینجا، گاهی آنجا.» «رنگ و روی خوبی نداری، مراعات خودت را نمی‌کنی. آدم فکر می‌کند کسی مواظب تو نیست.» «ایرما در آلمان نیست، مهاجرت کرده است.»

هرتا گفت: «بله.» و از وقتی که چشمش به او افتاده بود، برای اولین بار نگاهش را از او برداشت. «حالا که دیگر بچه‌ها نیستید، خانه ساکت شده است. فکر می‌کنم آن دو اتاق را اجاره بدهم، آن نیمه اتاق و آشپزخانه برای من کافی است. عقیده تو چیست هربرت؟»

«هرچه صلاح بدانی درست است. همیشه زن عاقلی بودی، همه کارها را بخوبی انجام دادی. برای من رفیق خوبی بودی، چه در روزهای سخت، چه در روزهای خوب، هرتا.»

«اینطور که تو حرف می‌زنی، انگار که برای آخرین بار همدیگر را می‌بینیم.»

«شاید برای آخرین بار باشد.»

پس از مدتی هرتا گفت: «گاهی فکر می‌کنم که برای هردوی ما و برای بچه‌ها بهتر می‌بود که تو کارگر ساده‌ای می‌ماندی. ولی تقدیر چیز دیگری بود.»

«هرتا، چوری حرف می‌زنی انگار که يك زن کمونیستی.»

«خودم هم نمی‌دانم چه هستم. شوهری داشتم که رفت. بچه‌هایی داشتم که رفتند. حالا چه هستم؟» بعد ادامه داد: «کت و شلوارهایت را داده‌ام تمیز کرده‌اند. آن سرمه‌ای مثل لباس نو شده است. شاید لازم داشته باشی؟»

زونکه برایش تعریف کرد که حزب دوباره جان می‌گیرد و همزمان با آن، یأس و دلسردی از این رژیم بطور روزافزونی رشد می‌کند. شاید اصلاً آنقدرها هم طول نکشد که همه چیز عوض شود. او خیلی زیاد و خلاف عادتش تند حرف می‌زد. می‌کوشید که حرف به کت و شلوارهای تمیز شده و جورابهای رفو شده‌اش منحرف نشود. در حین صحبت، متوجه حالت جدیدی در هرتا شد که مزاحمش بود. هرتا دستهایش را به هم گره کرده بود، روی زانوییش گذاشته بود و بدون وقفه زل می‌زد. بعد بدون اینکه حالتش را تغییر بدهد، گفت: «به خاطر داری ما در جشن اول ماه مه با هم آشنا شدیم و در دسامبر ازدواج کردیم. سال ۱۹۱۳ بود، حالا بیست سال است که تو را می‌شناسم، زونکه. آن زمان، بیست سال پیش، گفتمی که فقط يك تکان دیگر و همه چیز تغییر خواهد کرد. در تابستان ۱۹۱۴ گفتمی طبقه کارگر اجازه جنگ نخواهد داد. در زمستان ۱۹۱۷ وقتی که از بیمارستان جنگ می‌آمدی، گفتمی: حالا مسئله جدی می‌شود. حالا بزودی آخرین درگیری شروع می‌شود. ۱۹۲۳ هفته‌ها می‌گفتمی: امروز و فردا شروع خواهد شد، آن وقت این

کابوس برطرف می‌شود. بعد گفتمی که این آخرین بحران است. آلمان از این بحران سرمایه‌داری جان بدر نمی‌برد. و حالا می‌گویی وضع حزب رو به بهبود است و وضع هیتلر خراب می‌شود. بیست سال تمام اشتباه می‌کردی، همیشه طرفی بودی که بدترین کتکها را می‌خورد. و اینکه هنوز زنده‌ای، معجزه است. و حالا خواهی گفت که پدرم يك اصلاح طلب پیر است و من هم قلباً يك اصلاح طلب مانده‌ام. این صحت ندارد، ولی خیلی وقت است که من دیگر بنیۀ آن را ندارم که باز هم ایمان و امید داشته باشم.»

زونکه انگار که با خودش صحبت می‌کرد، گفت: «بیست سال چیزی نیست، بیست سال در تاریخ جهانی تقریباً به حساب هم نمی‌آید.» «من با تاریخ جهانی کاری ندارم، ولی بیست سالی که من درباره‌اش حرف می‌زنم، تقریباً تمام زندگی من بود. پشتش چیز زیادی نخواهد بود.» «تو بچه‌ها را فراموش می‌کنی.»

«نه، فراموش نمی‌کنم. هر وقت کمی پول جمع می‌کنم، برایشان بسته‌های غذا می‌فرستم. ظاهراً آنجا درست سیر نمی‌شوند.» وقت می‌گذشت. صحبت به بیراهه رفته بود. زونکه او را دیده بود. حالا می‌بایست برود. می‌خواست به او بگوید: «هرتا، اگر در سالهای آخر ناراحتت کردم، ببخش. هیچ زنی برای من اهمیت تو را نخواهد داشت.» اما اینطور که او اینجا نشسته بود، زنی غریبه بود و برایش بسی غریبتر از کسی چون یوسمار.

وقتی برای خداحافظی با هرتا دست می‌داد، او نشسته بود و به نظر می‌رسید که می‌خواست هنوز آنجا بماند. هرتا گفت: «تو همیشه کارگر خوبی بودی و هنوز هم پیر نیستی. آن وقتها از دانمارک خیلی خوش آمدی. اگر روزی از این وضع سیر شدی، با هم می‌رویم آنجا. بچه‌ها هم می‌آیند و ما زندگی جدیدی مثل يك خانواده کارگری خوب شروع می‌کنیم.» زونکه سرش را تکان داد، خیلی عجله داشت.

هنوز خیلی کار در پیش داشت. دو دیدار، با اینکه هرکدام چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید، شب را پر می‌کرد. به ماکس گفته بود به کافه‌ای

در وسط شهر بیاید و مهندس را به کلیسایی در شلاختنزه^۴ ببرد. شب می‌خواست گزارشی طولانی بنویسد، که آنها در خارج، از هفته‌ها پیش منتظرش بودند.

تا کسی پیدا نکرد. گردش در قسمت‌های بهتر شهر خطرناک نبود. اینجا کسی او را نمی‌شناخت. در روزهای اسپارتاکوس^۴، اکثر اوقات بچه‌ها را با اسم او می‌ترساندند. بچه‌ها حالا به مردانی تبدیل شده بودند که با هیچ چیز نمی‌شد ترساندشان. اینها پیشقراول قدرت جدید بودند. حالا با یونیفورمهای مشکی و خوش‌دوختشان، مطمئنترین پایه‌های قدرت بودند، قهرمانان يك جنگ داخلی که خیلی آسان در آن پیروز شده بودند: تنها آنها بودند که تیراندازی کرده بودند. اسلحه که داشته باشی، بسادگی می‌شود از عهده‌شان برآمد، چون آنها نمی‌توانستند تصور کنند که دیگری هم مسلح باشد. خیال می‌کنند که خودشان زور را کشف کرده‌اند. زونکه بدون نفرت و هیجان فکر کرد - این پسر بچه‌ها پیر نخواهند شد - او يك مبارز قدیمی است. تنفر ندارد و دشمن را تحقیر نمی‌کند، اما می‌داند که دشمن ضعف‌های مهمی دارد، چون می‌داند که خودش هم ضعف‌هایی دارد و همیشه این خطر هست که در اثر آن ضعفها از بین برود. به همین علت هم در یادبودی برای رفقای که در پوتسدام کشته شده بودند، نوشته بود: «مبارزه کردن یعنی: صد ساعت انتظار دقیقه‌ای را کشیدن، تا خودت بتوانی حمله را آغاز کنی. ترسوها نمی‌توانند صبر کنند. می‌جنگند، چون از ترس خودشان بیشتر وحشت دارند تا از دشمن و بدین ترتیب، در ساعت نامساعد در مقابلش قرار می‌گیرند. انقلابی واقعی می‌تواند صبر کند. نفرت و انتقام او می‌تواند صبر کند.» وقتی که این اعلامیه به اطلاع رهبری خارج رسید، باعث دلخوری شد. یکی از جوانترها، از مردان «ووچو» گفت: «خطرناک، خیلی خطرناک این بوی سازش می‌دهد، اگر بدتر از آن نباشد. صبر کردن؟ رژیم پوسیده است، هر لحظه می‌تواند سقوط کند و زونکه از صبر کردن حرف می‌زند. اینکه در عین حال می‌گوید لحظه مبارزه را باید خود انتخاب کرد، مسئله را بهتر نمی‌کند. زونکه خیلی زیرک است، اما نه به اندازه کافی. او خط ما را توجیه

3) Schlachtensee

۴) روزهای اسپارتاکوس، اشاره به سالهای پر مبارزه ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۹ در آلمان است. در آن سالها که هنوز روزا لوکزامبورگ زنده بود و اتحادیه چپ رادیکال را رهبری می‌کرد، دوره سیاسی پرماجری پشت سر نهاده شد که روزهای اسپارتاکوس نام گرفته است. - م.

می‌کند و به ماورای چپ هم که از ما انتقاد می‌کند که بدون مبارزه جلوی هیتلر عقب نشسته‌ایم، ضربه می‌زند. اما اول اینکه ما احتیاجی به توجیه او نداریم. شاید او خودش به آن احتیاج دارد، چون به اندازه‌ای که نشان می‌دهد، خودش معتقد نیست. این نکته شماره ۱ يك. نکته شماره ۲: ما در سال ۱۹۳۳ يك قدم به عقب رفتیم تا بتوانیم بهتر حمله کنیم. زونکه می‌خواهد حزب را صد ساعت به عقب ببرد. رفقا این دیگر قدم نیست، این عقب‌نشینی استراتژیک است، این تسلیم است، این انهدام است.»

مرد جوان حرفهای بیشتری برای گفتن داشت و آن را به هشت نکته رساند. دیگران، اکثراً رفقای قدیمی، به حرفهای او دقیقاً گوش دادند. چون این مرد جوان از «خارج»، از مسکو، آمده بود. اگر او به زونکه اینطور شدید حمله می‌کرد، می‌بایست مقام زونکه «آنجا» در «بالا»، در مسکو متزلزل شده باشد. آنها به پیشنهاد مرد جوان، که اعلامیه زونکه را چاپ نکنند، رأی مثبت دادند. این يك «انحراف» بود، می‌بایست جلوی پخشش را گرفت.

زونکه از این جلسه مطلع بود. در گزارشی که امشب قرار بود بنویسد، می‌خواست موضع بگیرد. قبل از برخورد با هرتا، همه‌چیز برایش روشن بود. در ذهنش معلوم کرده بود که در چه نکاتی عقب‌نشینی کند، کوتاه بیاید، و در چه مواردی حمله کند.

حالا در خیابانهای مرگ‌آلود و بیش از اندازه پاکیزه راه می‌رفت. هنوز کاملاً شب نشده بود، ولی چراغها روشن شده بود. میل داشت با خود بلند صحبت کند، اینقدر که بدون توجه وارد گفتگو شده بود.

نباید به هرتا اجازه می‌داد آنچه را در تنه‌هایش جور کرده بود. بیان کند. باید به او جواب می‌داد. به هر صورت روشن بود که باید گزارش را غیر از آنچه برنامه‌ریزی کرده بود، بنویسد. گویی که رابطه سخت قابل اثبات، ولی تقریباً مزاحمی بین انتقادات هرتا و گزارش نوشته نشده وجود داشت. برای زونکه کاملاً روشن بود که باید عقیده‌اش را به آنها در خارج، به این اسبهای مرحله‌ای با جرأت، خشن و حتی تحریک‌آمیز بگوید. ولی عقیده‌اش چه بود؟ رژیم پوسیده نبود، بلکه برعکس، بشدت تحکیم می‌شد. این مردان می‌دانستند چه می‌خواهند و نیروی عمل و مصمم‌انتهایی را که عزم دارند تا آخر بروند، داشتند. جوانان متعلق به آنان بودند، کودکان هم متعلق به آنان بودند. ولی دیگر ما این امکان را نداریم که جای هر مبارز کشته شده، يك نفر دیگر پیدا کنیم. نمی‌گذاریم

ملت ما را فراموش کند، ولی مانع نمی‌شویم که ملت آنچنان زندگی کند که گویی ما وجود نداریم. ما در این میان فریاد می‌زنیم. فریادهای ما بیشتر و بیشتر مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرد، چون تعداد ما کمتر می‌شود و صدای ما از گلوهای فشرده بیرون می‌آید. چون ما تنها هستیم. چون جوانان با ما نیستند.

هرتا می‌داند که اینطور است. اگر عقیده واقعیم را به او گفته بودم، او جور دیگری حرف می‌زد. او می‌داند، چون زندگی می‌کند. ولی ما دیگر زندگیمان را زندگی نمی‌کنیم، بلکه برای موقع پس از مرگمان عمر می‌کنیم.

زونکه ایستاد. خیلی تند راه رفته بود و دوباره درد زیر دنده‌اش را حس می‌کرد. اینها همه‌اش بیخود و غلط و احمقانه بود. این خستگی بود، شبهای بیخوابی بود که این اواخر غالباً بطور متوالی پیش می‌آمد. حزب زنده بود. مرده‌هایش هم زنده بود. بدین ترتیب چیزی از آن کم نمی‌شد. کسی که قانون تاریخ را سمت خود دارد، از بین نمی‌رود.

آهسته به‌راهش ادامه داد. دردش که تیر می‌کشید، کم می‌شد. نزدیک ایستگاه مترو یک تاکسی پیدا کرد. راننده گفت مجبور است به‌علت تظاهرات عظیمی که مردم در همه‌جا مشغول تدارک و تجمع برای آن بودند، راه دورتری را انتخاب کند. چند خیابان را کاملاً می‌بستند.

زونکه تازه به‌خاطر آورد که اینها یک سال است به‌قدرت رسیده‌اند. تازه یک سال. این طولانی‌ترین سال زندگی چهل و هفت ساله‌اش بود. این یک سال او را خیلی پیر کرده بود. او بیشتر از بسیاری از رفقاییش زنده مانده بود. بدون اینکه خودش درست متوجه شده باشد، رفقای مرده‌اش، همراهان تنهاییش شده بودند. بمرور می‌فهمید که این سن را با سال اندازه نمی‌گیرند و مردن را هم به‌کسی نمی‌آموزند. او باغچه کلیسایی بود که آنها را در آن دفن کرده بودند یا پاسدار قبرشان بود - آیا برآستی بیشتر از آنها زنده مانده بود؟

تاکسی از خیابانهای دور افتاده به مقصد نزدیک می‌شد. زونکه می‌ترسید که دیر برسد. در آن ساعت دومین سال شروع می‌شد و او هنوز منتظر بود. کافه تقریباً خالی بود. زونکه می‌توانست هر دو در ورودی را از جایی که نشسته بود بباید. و او درست در کنار پرده سنگینی به‌رنگ قرمز سیر نشسته بود. این پرده جلوی دری را می‌پوشاند که پس از رد شدن از راهروهای بسیار، به در اضطراری منتهی می‌شد و فقط عده معدودی از

وجود آن مطلع بودند. سر و صدای سنگین و موزونی که اول تقریباً شنیده نمی‌شد، حالا واضح‌تر می‌شد، تظاهرات شروع می‌شد. اگر ماکس سر وقت می‌آمد، زونکه می‌توانست قبل از اینکه توده‌ها خیابان را پرکنند، بیرون برود. آبجو به اندازه کافی خنک نبود. در این کافه‌های شیک، صندلیهای راحتی بهتر از نوشابه‌ها بود. آدمهای شیک و پیک فکر می‌کنند وقتی می‌توانند پول زیادی بپردازند، خرشان خوب می‌رود. اینها حتی برای خوردن آشغالشان محتاج برده‌های پول‌بگیر بودند.

زونکه مجاز بود که فقط سه دقیقه دیگر صبر کند. با چشمهایش دنبال پیشخدمت می‌گشت. حس کرد که کسی به او نگاه می‌کند. ماکس لای در ایستاده بود، نگاهش را پایین انداخته بود. وقتی زونکه به او نگاه کرد، طول کافه را طی کرد و در نزدیکی در ورودی دیگر نشست. زونکه لیوان آبجو را به دهان برد. احتیاج نبود که برگردد و نگاه کند، می‌دانست که ماکس حرف زده است و حالا آنها او را به اینجا آورده‌اند تا رد او را پیدا کنند. ولی این دفعه ماکس مقاومت کرد، او را لو نداد.

اولین گروه تظاهرکنندگان می‌بایست در آن حدود باشند. خوب رژه می‌رفتند. مردم از اینکه صدای پای خود را از صدای پای دیگران تشخیص ندهند، خوششان می‌آید. همقدم و همراه. ولی زونکه دیگر چیزی نمی‌شنید، گوشش بلند سوت می‌کشید. می‌دانست که معنایش ترس است. روزنامه عصر را به دست گرفت. کوشش کرد بخواند، ولی موفق نشد. ناگهان پاهایش سرد شده بود. صبر کردن فایده‌ای نداشت. آهسته بلند شد و پنج مارکی را روی میز انداخت. پیشخدمت که نزدیک شد، جای توالت را از او پرسید. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت، نگاهها را روی پشتش حس می‌کرد. نمی‌شنید که آیا کسی دنبالش می‌آید یا نه. پله تا توالت مفروش بود. پایین، اطرافش را نگاه کرد. تنها بود. دست چپ راهرو تاریکی بود. در انتهایش پنجره پوشیده‌ای در برابر خود یافت. آن را از جا کند. به محوطه تاریکی افتاد، به جایی خورد. پله گردی بود که به بالا می‌رفت. بالا، جایش را تشخیص داد. در راهروی پشت در پرده‌دار بود. می‌خواست بدود، ولی زانوهایش خم شد. آهسته خود را به جلو کشید، در بیرون را پیدا کرد. ایستاد و گوش داد. وقت داشت، نمی‌بایست نفس‌زنان بیرون برود، قدم به قدم رفت. کلاه تا شده‌اش را از جیب بغل پالتوش بیرون آورد و به سرش گذاشت، عینکش را برداشت، روبان صلیب آهنی را به سینه و علامت حزب با صلیب شکسته را به سوراخ دکمه‌اش زد.

به نظرش رسید که احتیاجی به دقت نیست، انگار به خودش نگاه می‌کرد. این حالت و کاری را که انجام داد، قبلاً بارها در ذهنش مرور کرده بود. سر و صدای توده‌ای که تظاهرات می‌کردند، به آسمان می‌رسید. صدا از همه طرف می‌آمد، ولی زونکه تازه متوجهش شده بود. آهسته بطرف خیابان فریدریش رفت. نه، خطر برطرف نشده بود، دشمن می‌توانست از هر دری بیرون بیاید. آنجا بود. جلو، دو نفر مرد که ماکس باریک را بین خودشان گرفته بودند. در کنارشان سه مرد دیگر بودند. یکی از آنها کلاهی را که زونکه در کافه جا گذاشته بود، در دست داشت. هنوز متوجه او نشده بودند، زونکه به یک خیابان فرعی پیچید. اینها دیگر واحدهای یونیفورم‌پوش نبودند، این ملت بود که رژه می‌رفت. بسادگی می‌شد به آنها پیوست، ردیفها فشرده نبود. زود وارد صف، تظاهرکنندگان شد. به جلو نگاه می‌کرد. با آنها فریاد می‌کشید. با آنها آواز می‌خواند. دیگر سردش نبود. به نظرش انگار که مشعلهای بیشمار جلو گرما پخش می‌کردند.

در صف تظاهرکنندگان ایستاد، ولی آنها هنوز نرسیده بودند. چشم زونکه به جاسوسها افتاد. آنها در امتداد صفها می‌دویدند، یکی از آنها کلاه خاکستری را مثل یک علامت تعیین شده تکان می‌داد. بالاخره تظاهرکنندگان به میدان بزرگ رسیده بودند. به اطراف که نگاه می‌کردی، شاید صداها هزار تن بودند، اردوگاه بزرگی که در اطرافش نور لغزان مشعلها دایره مسخ را مشخص می‌کرد و فرار از درون آن، برای فردی تک و تنها به نظر امکان‌پذیر نمی‌رسید. از بلندگوها موسیقی سنجی با صدای بلند و پرهیبت برسر مردم فرو می‌بارید. فریادها به آن پاسخ می‌داد. گاهی به نظر زونکه می‌رسید که این فریادها به فریادی تک و ملموس تبدیل می‌شود. صدای «پیروزی - هایل» که در هوا طنین‌انداز بود، سنگینی مهیبی افکنده بود؛ تا اینکه غرش بلندگوها باز این بار سنگین را برمی‌داشت. به این علت تازه دفعه دوم شنید که بغل‌دستی‌اش، پیردختری لاغر، از او چه می‌پرسید: «عقیده شما چیست، شما که حتماً یک رفیق حزبی قدیمی هستید؟» با تعجب به او نگاه کرد. دنبال کردن داستان زن برایش دشوار بود. همه آنهايي که در آن صف بودند، در يك خانه زندگی می‌کردند. و آنجا خانم بونن بود که پسرش را «کمون»^۵ یا درست معلوم نبود که کی، به هر صورت به عنوان «اس آ» در حین مأموریت کشته بودند.

و حالا گذاشته بودند که خانم بونن همینطور ساده به تظاهرات بیاید؛ درحالی که خانواده‌های دیگر که قربانی داده و افتخار می‌کردند، آن جلو خود را نشان می‌دادند. همه‌جا و همیشه افتخارات را کسب می‌کردند و همیشه عکسپایشان در روزنامه‌ها بود و روزهای یادبود کمک و گل دریافت می‌کردند. و خانم بونن که دیگر جوان هم نبود، هیچ وقت هم در زندگی روزگار خوشی نداشت. مثل همیشه بسیار قانع بود. او که شوهرش را هم در جنگ از دست داده بود و هیچ‌کس هم به‌دادش نمی‌رسید، حداقل باید کمی خوشی می‌داشت. هرچیزی حدی دارد. پسری که برای جنبش کشته شده، هیچ کس، حتی خود پیشوا هم نمی‌تواند زنده‌اش کند.

زونکه گفت: «بله، اگر پیشوا این را می‌دانست.» و هر دو سر تکان دادند و یک مرد پیر، که گوشش هم سنگین بود، اظهار عقیده کرد: «این را من هم می‌گویم. اگر پیشوا این را می‌دانست.»

حالا فریادها بلندتر می‌شد. «پیروزی - هایل» اوج می‌گرفت، همه به بالکنی، که با نورافکن، با نور سفید روشن می‌شد، نگاه می‌کردند و به پیرمرد کوچکی که آنجا، با مأموران یونیفورم‌پوش در میان‌گرفته شده بود. او ایستاده بود و دست راستش را برای سلام بی‌تفاوت بالا برده بود. دهانش را باز کرد، ولی هنوز فقط صدای فریادها شنیده می‌شد. مرد دهانش را نمی‌بست، به نظر می‌رسید که پشت این سوراخ حیرت‌آور گشاد، صورتش محو می‌شود. تازه پس از مدتی صدای نرم و تودل‌بروی او شنیده شد، مثل باران‌گرم روستاها از بلندگوها روی شنوندگان می‌بارید. از بالکن، از همان مکانی که اکنون ایستاده است، فیلیپ شایدمان ۶ جمهوری را اعلام کرده بود. شانزده سال گذشته بود. این زمان را هدر دادیم، وگرنه او حالا آنجا نایستاده بود. ولی این زمان را در خواب هم نگذراندیم. مردم به‌ما اعتقاد نداشتند، به‌او اعتقاد دارند. چرا؟ آن جلو، این پسرهای جوان تسلیم او هستند ولی از ما خوششان نمی‌آید. چون به پیروزی ما ایمان نداشتند. و حالا خیال می‌کنند که پیروز شده‌اند. نمی‌دانند که مبارزه هنوز شروع نشده است. اینها چشمپایشان را با خون خواهند شست تا دیدن را بیاموزند.

پس از مدتها افکار زونکه برای اولین بار به‌جنگ برگشت. او دوباره رفیق بود. خاطرات برانگیخته شدند و چنان او را تکان دادند که گویی فریادها و سرودها از راه دور به‌گوش او می‌رسید. زلزله عصبی شدید و

وحشتناکی که هنگام ظهور واقعی خدایشان در بالکن از توده‌ها گذشت، تقریباً به او نخورد. او آن لکه سفید با خط سیاه در وسط را دید و بدون احساس، از روی صورت خیلی دور، تخمین زد: چهار پنج سال. اگر ده سال طول بکشد، چه؟ ولی این قدر طول نخواهد کشید. هر تا اشتباه می‌کند، حق با حزب است. رژیم پوسیده است، سلطنت هم هنگام جنگ پوسیده بود. و با وجود این، به نظر می‌رسید آنقدر قوی باشد که بیش از ابدیت دوام بیاورد.

اطرافش را نگاه کرد. خانم بونن آنجا ایستاده بود و او هم به نور سفید زل زده بود. ولی او خسته بود، یک زن کارگر. اگر پیشوا این را می‌دانست. اما او نمی‌داند. ولی ما خواهیم دانست، خانم بونن، ما!

۴

یک بار دیگر زنگ زد. حتماً کسی در منزل بود. چراغ اتاق طبقه اول روشن بود و نورش از پنجره‌های کم پرده، به باغچه می‌افتاد. زونکه در نرده‌دار را باز کرد و روی راه باریک مردد ایستاد. ولی تردید بیجا بود، از باران کاملاً خیس شده بود. باید خطر می‌کرد. بطرف در ساختمان رفت، و وقتی که جوابی به در زدنش داده نشد، آن را باز کرد و فوراً در اتاقی پهن و دراز ایستاده بود. در انتهای اتاق ایلمینگ^۷ را دید. رویش آن طرف بود و با گوشی تلفن هیجان زده صحبت می‌کرد. زونکه کوشش کرد که ایلمینگ را متوجه ورود خود کند، ولی ایلمینگ بیش از اینکه صحبت کند، فریاد می‌زد. کوشش می‌کرد کسی را که گاهی از سر مهر، جونی^۸ و گاهی با خشونت، هانس^۹ می‌نامید راضی کند که فوراً نزدش بیاید. بالحنی مؤثر برایش توضیح می‌داد که آمدن او چقدر مهم و تعیین‌کننده است. می‌گفت یا خوشبختی برای سراسر آینده یا قطع رابطه. و از خطری اجتناب‌ناپذیر، که دقیقتر از این روشن نمی‌کرد، سخن می‌گفت.

زونکه صبر کرد. خسته بود و می‌خواست بنشیند، ولی پنداشت صحیحتر است صبر کند تا ببیند مرد چگونه او را می‌پذیرد.

ایلمینگ ظاهراً به نتیجه نمی‌رسید. دیگر تهدید نمی‌کرد، غمگینانه

7) Iliming (= Jochen von Ilming)

8) Johnny

9) Hans

حرف می‌زد. القاب دوستانه و رکیکی که با تلفن می‌گفت، هم مضحك و هم ترحم‌انگیز می‌نمود. ناگهان فریاد زد: «دوباره شروع کن.» ولی گویا طرف گوشی را گذاشته بود. گوشی را انداخت روی تلفن و در حالی که هنوز رویش آن طرف بود، پرسید: «کی اینجاست؟»

زونکه طول اتاق را طی کرد و زیر چراغ بزرگ که اتاق را پر نور می‌کرد، ایستاد و گفت: «به این طرف نگاه کنید، نمی‌دانم هنوز مرا باز می‌شناسید؟» ایلمینگ مدتی مدید به او نگاه کرد. گویی که در آن لحظه طولانی از میان صورتهای بسیار، آن صورتی را انتخاب می‌کرد که برای پذیرایی این مزاحم مناسبتر بود. بالاخره گفت: «اگر حافظه مورد اعتماد من اشتباه نکند شما هربرت زونکه هستید. شما از زمان آخرین برخورد من - دو سال پیش بود، نه؟ - خیلی کم تغییر کرده‌اید. ستوانی که آن وقت ما را به هم رساند، در حین فرار خود را دار زد. ظاهراً شما هنوز زنده هستید.»

«برای امشب احتیاج به یک جا دارم.»

«و آن وقت می‌آید پیش دشمن. این دیگر واقعاً معرکه است. واقعاً از من چه انتظاری دارید، آقای رفیق؟» مطمئناً او مردد بود. اگر می‌گذاشتی به اندازه کافی صحبت کند، کوتاه می‌آمد و از اینکه به حرفهایش گوش داده‌ای، سپاسگزار می‌شد. مهمان‌نوازی شگفتی‌آور شاعر رمانتیک آهنین، پیام‌آور قدرت جدید، از رهبر کمونیستی برایش جالب بود. واقعاً منحصر به فردی برایش روی می‌داد. شاید می‌شد از این طریق لجاجت هانس - جونی را برای یک شب فراموش کرد. زونکه زود اجازه یافت پالتویش را در آورد و بنشیند. ایلمینگ خیلی حرف داشت.

یوخن فون ایلمینگ که در مدارک رسمی، تنها فریتس مولر^{۱۰} ساده نامیده می‌شد، ۱۷ سال اول زندگی ۲۵ ساله‌اش را متناسب با نظم مرسوم ماقبل جنگ قشر خرده‌بورژوازی والدینش، در شهر کوچک زادگاهش در آلمان مرکزی بسر برده بود. در جنگ که داوطلبانه در آن شرکت کرده بود، قهرمان شد. سقوط باعث تعجبش نشد، ولی هرچه پس از آن اتفاق افتاد، توان آن را نداشت که قهرمانیش را به فراموشی بسپارد. در واقع‌ای که از خود لیاقت نشان داده بود، وحشت خود را فراموش کرد. و برای بیان واقعه، کلماتی یافت که هیچ چیز جز خاطره قدرت مافوق انسانی، تحقیر مرگ از راه هم‌زمی با زندگان و مبارزان و سودای شکست‌ناپذیری

10) Fritz Müller

و از یاد نرفتنی پیروزی را القا نمی‌کرد. وقتی فریتس مولر کشف کرد که شاعر است، به یوخن فون ایلمینگ تبدیل شد. و حامیان و راهگشایانی یافت. سرانجام جنبشی که گرچه با کوس و کرنا تبلیغ می‌کرد، ولی حتی نمی‌خواست يك بلبل آهنی را هم از دست بدهد. ایلمینگ خود را پای‌بند هیچ کس نمی‌کرد. به این علت هم بعضی از کسانی که دور او را می‌گرفتند، خیال می‌کردند علت اینکه او در اردوگاه دشمن است، سوء تفاهم و نادانی جنگجویی خشن است. اینها همان قدر در اشتباه بودند که ستوان بسیار جوان و عضو و مبلغ جدید حزب، که يك بار ایلمینگ را نزد زونکه برده بود. آنها که در فون ایلمینگ، تنها فریتس مولری بسیار جاه طلب، واژه پردازی کم‌مایه و یا هیئت تازه‌ای از جنگجوی سنتی بزن بهادر را می‌دیدند، نیز در اشتباه بودند. فریتس مولر در حملات به وردن، یا دقیقتر بگوییم در يك شب الهام بخش، در برابر دوامونت^{۱۱} ناپدید شده بود. فون ایلمینگ که دوباره در او زنده شد، چیزی می‌دانست که مولر قادر به آن نبود: او از هر چیزی که باعث ترسش می‌شد، صادقانه و متکبرانه متنفر بود. چرا که او ترس را از دست نداده بود و حالا می‌دانست که قهرمان کیست و می‌دانست که خودش برآستی قهرمان است.

«شما می‌گذارید من صحبت کنم و خودتان سکوت می‌کنید. ولی حتماً شما هم چیزی برای گفتن دارید. از تمام آدمهای کمون تنها من شما را جدی گرفتم. شما این را می‌دانید، و گرنه پیش من نمی‌آمدید. مگر نه زونکه؟»

حالا يك ساعت بود سر میز دراز و مجلل، جلوی آتش شومینه که ایلمینگ تمام آداب و رسوم اصیل آن را رعایت می‌کرد، نشسته بودند. احتیاجی به شومینه نبود، چون خانه شوماژر داشت. همچنین احتیاجی نبود که برای زونکه شیوه چای درست کردن انگلیسی را با آب و تاب توصیف کند و بعد هم فوراً طبق آن عمل کند. ولی چای خوب بود. پس از ساعت‌های متمادی در سرمای مرطوب میدان بودن و ساعت‌ها در شهر گیج خوردن و راه‌بی‌انتهای طولانی را با تراموا پیمودن، خوب می‌چسبید.

«ایلمینگ آیا واقعاً برایتان جالب است بشنوید حزبی که شما صدها بار مرگش را اعلام کردید، زنده است و حتماً هم بیش از شما زنده خواهد بود؟»

ایلمینگ فریاد زد: «شروع شد. چه آشفتگی ناروایی در مفاهیم!» از

جایش بلند شد و رب‌دوشامبر ابریشمی و قرمزش را بسرعت کند. اینطور که آنجا در کت تا بالا بسته‌اش که از چرم خام بود و شلوار پیژامه قهوه‌ای پرننگ و صورتش که دوباره تغییر کرده بود ایستاده بود، آنچه پشت سرش می‌گفتند، صدق می‌کرد... چهره‌اش به صورتکی که از چهره مرحوم فریدریش کبیر قالب گرفته‌اند، می‌ماند. از شلوار پیژامه‌اش گذشته، او ستیزه‌جو بود، مردی بود که جوانان را با کلمات مست کرده بود. «وای بر آنان که صبر می‌کنند تا مبارزه فرا بخوانندشان. صلح را زیر قدمهای حمله‌مان له می‌کنیم. هر جا که ما ظاهر می‌شویم، نزاعی درمی‌گیرد که تنها این پرسش در آن مطرح است: دنیا از آن کیست؟ کسی که قدرت در مشت اوست. قدرت از آن کیست؟ کسی که با خشونت وحشتبار قدرت را به دست می‌گیرد و با همان خشونت به قدرت عشق می‌ورزد. خشونت ماست، قدرت ماست، دنیای ماست که هر وقت ستیزگری بی‌پایانمان اقتضا کند، به‌شیشه خرده‌ای تبدیلش می‌کنیم. آلمانها، من نزدیک شدن لحظه‌ای را می‌بینم که این سیاره برایمان کوچک خواهد شد.»

زونکه می‌خواست به‌زحمتی که ایلمینگ مدام برای نمایش خود، به خود می‌داد بخندد، اما خنده برلبش پڑمرد. او از مدت‌ها پیش از طریق گزارشهای مخفی مطلع شده بود که این صورتک بظاهر پوک، چه نقشی در سوءقصدها، قتلها و دیگر حملات بازی کرده بود. ایلمینگی که هرلحظه نمایش می‌داد، جلوی آینه می‌ایستاد، متن کتبی سخنرانی را به‌دست می‌گرفت و امتحان می‌کرد که گردن‌آویز به‌او بهتر می‌آمد یا يك مدال سینه، با همین دقت هم کارهای خطرناك را تدارك دیده و از این طریق موفقیت آنها را تضمین کرده بود. و هنگامی که ایلمینگ پشت‌سرهم کلماتی را که بدقت در جملات جدا از هم فشرده بود بیرون می‌ریخت و هنوز ایستاده بود و نیمرخ فریدریش‌وارش را به مهمانش نشان می‌داد، زونکه با خود گفت: نه این وراج ارزش صد مسلسل را دارد. رفقای که این ادعا درباره‌شان صدق کند، کمند. ایلمینگ خود را از آنچه هست بزرگتر می‌پندارد، این حتمی است. اما با وجود این، نمی‌داند که چقدر خطرناك است.

جنب و جوش ایلمینگ بمرور کم شد. دوباره بطرف میز چرخید. دست چپش را روی اسبی که البته وجود خارجی نداشت، ولسی در این لحظه وجودش لازم بود، گذاشت و در حالی که دست راستش را بالا برده بود، اینچنین خاتمه داد: «بله، شما مسیحیان اولیه هستید و دو هزار سال دیر

می‌آیید. شما سندنانی هستید که ما بازیگرانه پتکی را که برای کارهای عظیمتری تدارک شده، رویش آزمایش می‌کنیم. ما شما را تکه‌تکه می‌کنیم و تکه‌ها به این سو و آن سو پرتاب می‌شوند. ما احمقترین هیولاهایمان را به‌جان شما انداخته‌ایم — پس انتقام شما کو؟ اقدامات شما علیه اردوگاههای اجباری چیست؟ آنکه رنج می‌برد، سزاوار تحقیر است. زونکه، شما امشب جایی برای ماندن ندارید؟ قصر ریاست جمهوری می‌توانست خانه شما باشد. فقط کافی بود دست بسوی قدرت دراز کنید تا از آن شما باشد. اما شما لومپن‌اید، همانطور که اولین مسیحیان بودند. شما از قدرت چیزی نمی‌فهمید. همین که خطر به قدرت رسیدن نزدیک می‌شود، جا می‌خورید. زونکه، چه سرباز خوبی و چه سیاستمدار بدی هستید. رهبری بدون مکان!»

نفسی تازه کرد و زونکه گفت: «شما يك مسأله كوچك را فراموش می‌کنید، فقط يك ششم دنیا، اتحاد جماهیر شوروی را، فراموش می‌کنید. وقتی که حتی به آن یخ معروف فکر می‌کنید حسابی سردتان می‌شود، نه؟» «اتحاد جماهیر شوروی. بگویید روسیه. تنها این جدی است، بقیه‌اش جفنگ است. مونته‌نگروییها را به‌یاد بیاورید. چند هزار چوپان و دوره‌گردند. وقتی از آنها بپرسی: «راستی شما چند نفرید؟» عادت دارند جواب بدهند: «با روسها روی هم ۱۷۰ میلیون.» استالین و زونکه قدرت را باهم در دست دارند. میشل کوچک آلمانی، تو چهارپایه‌ای زیرپای جوگاشویلی ۱۲ هستی. آنجا وطن واقعی توست، نه‌کوه و دره‌های ما، جنگلهای ما، دریاچه‌های ما، رودخانه‌های ما، کارخانه‌های ما. خدای من، زونکه، این روسیه بزرگ و کشیف که جدیداً تزارها در آن نه‌فقط اسمشان بلکه مقامشان را عوض می‌کنند، برای شما چه‌ارزشی دارد؟ روسیه‌ای که در حرامزادگی اروپایی-آسیایی خودش باقی می‌ماند. همانطور که ما در اراده خود یکپارچه ماندیم تا از دنیای عجیب‌الخلقه، شاهکاری آلمانی بسازیم: يك گیتی، يك صندوقه جواهر که یونانیان موفق به درست‌کردنش نشدند.»

«ایلمینگ، خودتان خوب می‌دانید که اینها همه‌اش حرف مفت است. شما هرگز در دنیا پیروز نخواهید شد. ما جنگهایی را برده‌ایم — البته نه چندان زیاد — ولی هرگز بر ملتی پیروز نشده‌ایم. ما امپراتوری رومی را خرد کردیم؟ این شوخیها را کنار بگذارید. رومیها هر وقت که جنگهای

داخلیشان فرصت شوخی بهشان می‌داد، ما را شکست می‌دادند. آنها به واسطه ما از بین رفتند؟ ژرمنهای قهرمان شما، اجداد ما، فقط لاشخور آنها بودند. شاید موفق شوید دنیا را چون شیشه خرد کنید، ولی هرگز موفق نمی‌شوید دنیا را به‌رایش آلمان تبدیل کنید. به‌خاطر می‌آورید، ایلمینگ؟ ما در جنگ جهانی بچه‌های بدی نبودیم. نظم را برقرار می‌کردیم. و به‌خود صادقانه زحمت می‌دادیم که از دنیای عجیب‌الخلقه شاهکاری آلمانی بسازیم. فراموش کرده‌اید که چقدر از ما متنفر بودند؟ اگر ما کمونیست‌ها موفق نشویم قبل از اینکه شماها دوباره حرکت کنید تا در دنیا شاهکاری آلمانی برپا کنید ساقطتان کنیم، آن وقت شما ملت آلمان را به وحشتناکترین سقوط هدایت خواهید کرد.»

ایلمینگ حرفش را قطع کرد. «من گوش به‌حرف شما دادم، ولی گوشم را به‌شما نبخشیده‌ام. برای شما از کارهایی صحبت کردم که ما تدارک می‌بینیم. شما وقایعی را پیشگویی می‌کنید که نه می‌توانید جلوی‌شان را بگیرید و نه می‌توانید مسبب‌شان باشید. حرفهای شما ربطی به‌حرفهای من ندارد. بورژوازی آلمانی با مهر و ترس به‌ملت آلمان فکر می‌کند. بیست سال است که شما بدون موفقیت - البته نقطه مثبت شماست - خونین‌ترین جنگ داخلی را تدارک می‌بینید. و حالا ناگهان تحمل دیدن خون را ندارید. چه تغییری رفیق؟»

«قربانی کردن يك ناخن انگشت برای جنگ امپریالیستی زیاد است، ولی ده میلیون کشته برای پیروزی انقلاب جهانی پرولتاریا، ارزش و معنا دارد. ایلمینگ همانطور که می‌بینید به‌هدف بستگی دارد.»

«و اما هدف شما از نظر من نه‌ارزش دست‌یافتن دارد و نه دست‌یافتنی است. اتحاد جماهیر شوروی عزیزتان را ببینید. ولی به‌هرحال در يك چیز، که هدف هر وسیله‌ای را توجیه می‌کند، ما اینجا و شما آنجا توافق داریم. فقط این اهمیت دارد. و حتم داشته باشید جفدی بهتر از بلبل شما خواهد خواند و حتماً هم خواهد خواند.» ظاهراً ایلمینگ از این بازی با کلمات مبتذل تنها لحظه‌ای لذت برد. بعد با عجله، انگار که بخواهد باعث فراموش شدن موضوع شود، بطور مرموز و گویایی درباره قدرت شکست‌ناپذیر نیروی هوایی آلمان به‌صحبت پرداخت. انگار که این موضوع در او حس و میل جنسی برمی‌انگیخت. بیشتر آواز خواندن بود تا صحبت کردن. این خبر که او اکنون پرواز کردن را می‌آموزد، چون اعترافی محبت‌آمیز بود. و جمله‌اش چون بازی با کلمات رکیک بود: «زونکه شما همیشه کوشش

کرده‌اید که در تاریخ دنیا از زیر دخول کنید، ولی تصمیم نهایی از بالا می‌آید، از بالا.»

اینها جنگ‌خواهند کرد و ما نمی‌توانیم مانعشان شویم. زونکه با خود گفت ما هنوز خیلی ضعیفیم و فعلاً هم همینطور خواهد ماند. دیگر تقریباً گوش نمی‌کرد. امروز برای دومین بار خاطرات به او هجوم می‌آورد. دوباره خود را نفس‌زنان در گودالی که بر اثر انفجار نارنجک ایجاد شده بود، دید. توی دهنش گل بود. نمی‌دانست چطور گل به‌دهنش رفته بود. آن وقت به‌نظرش رسیده بود که از تك و تا افتاده، انگار که هرگز زندگی به او تعلق نداشته و هرگز واقعی نبود، آفتاب هرگز ندرخشیده و او هرگز کار دیگری جز این نکرده است: بی‌جهت برای زنده ماندن دویدن و تنها بودن، آن هم در خطری که آغازش را فراموش کرده بود. این احساس کاملاً عمیق بود، پس پایانی هم نداشت.

زونکه از جا بلند شد. دیگر دیر شده بود و می‌خواست در آن شب گزارش را بنویسد. در خانه ایلمینگ از خطر غافلگیر شدن در امان بود. و یوسمار هم باید می‌آمد آنجا و گزارش را تحویل می‌گرفت. حالا همه چیز روشن بود. قبل از اینکه دیر بشود، تشکیل جبهه واحد از همه کارگران و به‌هرقیمت. و تمام دنیا باید از خطر مطلع می‌شد. درحالی که مردان «ووچو» مشغول تعبیر یکی از نظریه‌های پرتول و تفصیل خود هستند، اینها به ساختن هواپیماهایی مشغولند که از ارتفاع ۴،۰۰۰ متری با سرعت فرود می‌آیند تا بمبشان را دقیقاً روی هدف بیندازند. در خارج، خنده‌شان بر یونیفورمهای متعدد سروان سابق هوایی گورینگ، ته‌گلویشان گیر خواهد کرد.

۵

یونیفورم مشکلی به یوسمار خوب می‌آمد. خیلی دلشان می‌خواست انسان‌های برتری که ایلمینگ در آمیزه‌ای از حکومت جهانی و عشق مرد با مرد خوابش را می‌دید، این ریختی باشند.

زونکه پرسید: «همه‌چیز بخوبی گذشت؟» خوشحال بود که پسرک را دوباره می‌دید. این‌که تا حالا هر بار برگشته بود، معجزه بود. خیلیمها را که به اطراف می‌فرستاد، دیگر بر نمی‌گشتند.

یوسمار در اتاق به اطرافش نگاه کرد. کاغذ دیوارپهای مشکی بطرز عجیبی روغنی بود. به دیوار روی دیوار در شمشیر سازمان سوارکاران آلمانی آویزان بود و به دیوارهای دیگر عکسهایی نصب شده بود که مردان لخت را نشان می‌داد. ولی او از چیزهایی که می‌خواست تعریف کند، لبریز بود. گزارشش را، همانطور که آماده کرده بود، آغاز کرد. زونکه بالاخره گفت: «خیلی خوب کار کردی و نمی‌خواهد برای ارنالوتگه هم ناراحت باشی. او مرد. با گاز. تصادف یا خودکشی، معلوم نیست. لابد مغزش هم دیگر درست کار نمی‌کرد.»

«خدای من، شاید می‌توانستم مانعش بشوم. با اینکه لو داده بود، آدم بدبختی بود.»

«او لو نداده بود. قبل از اینکه او حرف بزند، کار آلبرت او تمام شده بود.»

«پس چرا؟ اصلاً هیچ نمی‌فهمم. خدای من، من چه کار کردم...»

«نه، ول کن یوسمار. تو تقصیری نداری. گزارش دیر به دستم رسید. تو حرکت کرده بودی. متوجه می‌شوی؟ گویا آلبرت تمام وقت سیاست خودش را پیاده می‌کرد: جبهه واحد علیه نازیها، حتی پیمان با مرگت و شیطان. و افرادش را هم وارد این کار کرده بود. دستگاه خبر شد و تصمیم گرفت که ریشه او را بزند. ولی در این شرایط چگونه می‌خواهی این کار را بکنی؟ باید مهاجرت می‌کرد، ولی او رد کرد. آن وقت او و افرادش را تحویل دادند. و به سبب دلایل لعنتی «دستگاه»، لازم بود تظاهر کنند که دوست دخترش او را لو داده است، می‌فهمی که؟»

«نه، هیچ نمی‌فهمم. تو خودت می‌گفتی آلبرت رفیقی بی‌عیب است. این که او را گیر انداخته‌اند، فاجعه است. یادت هست قبل از اینکه بروم، تو این را گفتی.»

«بله، گفتم. من این را گفتم، درست است. ولی اشتباه کردم. پیش می‌آید، مگر نه؟»

و از وقتی که زونکه را می‌شناخت، برای اولین بار بی‌زاری تقریباً دردناکی نسبت به لهجه برلنی او حس کرد. حالا موقع بالهجه صحبت کردن نبود. ولی به او که نگاه کرد، متوجه شد که زونکه هم غمگین است. اشکالی در کار بود و او کوشش می‌کرد که آن را مخفی کند. ولی یوسمار نمی‌توانست سؤال کند.

دستگاه به سازمان ویژه‌ای می‌گفتند که پلیس و مأمور اطلاعاتی حزب

بود. حرف دستگاه که به میان می آمد، نمی بایست از خود کنجکاوی نشان داد. و در ضمن، دیگر چه اهمیتی داشت. دختر بدبخت مرده بود. یوسمار خیال کرده بود که خیلی زیرک است، ولی بسیار احمقانه رفتار کرده بود و در ضمن یک قاتل هم بود. پس از مدتی زونکه گفت: «آلبرت را من از اول می شناختم، همیشه رفیق خوبی بود. باکله و کله شق بود. در لوینا ۱۳ همراه بود، مبارزی بود که لنگه نداشت. تقصیر من چیست؟ من نمی دانستم که دستگاه می تواند از بالای سر من اقدام کند. قرار بود او زیر دست من باشد، ولی آنها در خارج جور دیگری عمل کردند. و تو می دانی که این از چه قرار است. یک نفر را در گشتاپو دارند. البته این خیلی مهم است، اما برای اینکه او بتواند خودش را نگهدارد، باید کاری هم برای آنها بکند. پس آلبرت و افرادی را تحویل می دهد: یک تیر و دو نشان. حزب از آفت خلاص می شود و آن مرد هم جایش محکم می شود، می فهمی؟»

یوسمار گفت: «می فهمم.» و این احساس را داشت که اینها همه اش کثافتکاری غیرقابل تحملی بود که او نباید هرگز کاری با آن داشته باشد. می خواست در این صبح زمستانی بیرون برود و راه برود. از همه چیز و از خودش دور شود. همه چیز عوضی بود. او در آن اتاق زشت نشسته بود، با یونیفورم خیس عرق یکی از همان قاتلین فراری.

«یوسمار تو باید بفهمی. من هم از این چیزها خوشم نمی آید. دلم برای آلبرت می سوزد. من او را می شناسم. می دانم که او چگونه مردی است. وقتی که از یک تیراندازی عقب نشینی می کردیم، هرگز مرا تنها نمی گذاشت. پشتم می آمد و مرا حفظ می کرد. با تنش جلوی گلوله را می گرفت. آلبرت برای من این بود. و اگر هنوز زنده باشد و فکر کند که من اجازه دادم او را تحویل دشمن بدهند، آخر خدای من، یوسمار فکر نمی کنی که دردش برای من، بیشتر از توست؟ اما فکر کن، اگر حزب حالا متحد نماند، اگر ما حالا اجازه کوچکتترین انحراف را بدهیم، همه چیز از دست می رود. آلبرت در ذهن خودش حتماً آفت نبود. ولی او - در وسط زندگی مخفی - دست به ایجاد یک فراقسیون زده بود. تو باید بفهمی که این چه خطری است. کی می توانست چنین اجازه ای را بدهد؟ چه کسی چنین اجازه ای دارد؟»

یوسمار حرف او را قطع کرد: «بله، اما ابزارش، خدای من. این

شیوه از کار انداختن!»

«یوسمار آیا واقعاً فکر می‌کنی که ما توانایی انتخاب آزاد ابزارمان را داریم؟ تو باید بهتر بدانی، آن هم تو که تمام سال در کنار من بودی و همه چیز را دیده‌ای.»

یوسمار بهتر از باور داشتن چیز دیگری نمی‌خواست. و خوب بود که زونکه اینطور حرف می‌زد. نکته درست بود، ابزار مهم نبود، فقط هدف اهمیت داشت.

«این گزارش من است. در ضمن تو باید آن را خارج کنی. آن را بخوان، بهتر خواهی فهمید.» وقتی که خواند، گفت: «اما هربرت، تو درست همان خطی را پیشنهاد می‌کنی که آلبرت برای آن از بین رفت.»

«البته، آلبرت کاملاً درست دیده بود، اما غلط عمل کرد. من پیشنهاد می‌کنم، ولی او کوشش کرد از روی سر حزب رد شود و خطش را پیاده کند.»

«اما اگر خط او درست بود؟»

«درست نبود، چون خط حزب نبود. شاید فردا اینطور باشد، یعنی اگر حزب آن را بپذیرد.» یوسمار با تردید گفت: «بله، می‌فهمم.»

«به هر صورت به نظرم بسیار عاقلانه می‌آید که تو علیه کار خودسرانه دستگاه اعتراض می‌کنی.»

«بسیار عاقلانه؟ شاید این بزرگترین حماقت زندگی‌م باشد. عجله کن، مردك بزودی برمی‌گردد.» یوسمار شروع به تبدیل گزارش به صورت سونات پیانو کرد. در این وقت آلبرت و ارنا را فراموش کرد. با تغییرات کوچکی که در متن مجاز بود، می‌توانست چند موتیو جالب وارد کند. آن شب او با اسکی از مرز رد شد. برف چنان پیوسته می‌آمد که می‌بایست پنداشته باشد از دیوارهای بیشمار و سفید می‌گذرد. تاوقتی که راه سرازیر بود، نمی‌شد عوضی رفت. می‌توانست قسم بخورد که در هوا بوی کاج بود. ولی اینجا، جنگلی نمی‌دید.

او بوی اتاق ارنالوتگه را فراموش کرده بود. آلبرت را کاملاً فراموش کرده بود. می‌خواست آواز بخواند. سرازیری تند نفسش را می‌برید.

فصل سوم

۱

آیا بعد از هر تیری شیشه پنجره‌ها اینقدر صدا می‌کرد؟ آیا صدا بی‌نتیجه در گوش طنین می‌انداخت؟

پرفسور اشتتن گوش می‌داد تا اینکه متوجه شد طنین صدا را دنبال می‌کند و نمی‌خواهد آن را رها کند، همان کاری که انسان با درد می‌کند. هنگامی که آن درد تنها چیزی است که شخص را به هوش نگه می‌دارد. ولی حالا دیگر کاملاً ساکت بود. صورتش را بطرف در برگرداند. زن هنوز آنجا ایستاده بود. او دوباره، روز باوقارش را داشت. می‌شد گفت که او در سالهای اخیر چند دهه‌ای جوانتر شده است.

«من خیلی پیر هستم، خانم. دیگر سبیلیم را رنگ نخواهم کرد.»
«يك بار دیگر به تو می‌گویم که بچه‌ها تا ۲۵ دقیقه دیگر می‌رسند. و تو حتی شروع به آماده کردن خودت نکرده‌ای.» این را گفت و دست راستش دستگیره در را مثل سلاحی در خود گرفت.

او تکرار کرد: «من خیلی پیرم.» و دوباره بسوی پنجره نگاه کرد. «وقتی به تو نگاه می‌کنم، برایم دشوار است به‌خاطر بیاورم که تو زن من بودی. تعجب می‌کنم که به هم تو می‌گوییم.»

در بسته شد. زن رفته بود. آیا این ابلهان چند خمپاره در کرده بودند تا ببینند چه تأثیری روی شهر می‌گذارند، یا اینکه تنها مشغول استراحت ظهر بودند؟ در وین جنگ داخلی سر ظهر سر نمی‌گیرد، آیا آنها وقت شام را هم همین‌قدر محترم خواهند داشت؟ خواهیم دید.

زن والتر مدام به او پایا می‌گفت. با تأمل خاصی بشقاب را بسوی او می‌راند و هرگز فراموشی نمی‌کرد بنوعی به او لبخند بزند، انگار که می‌خواهد او را یاد رازی بیندازد که فقط آن دو از آن باخبرند. بله، والتر پسر خوبی از آب درآمده بود و در همه‌کار هم موفق می‌شد. چنین گیرایی پروسی می‌توانست بعضی از بزرگان حزب را به‌خانه بکشد. بوری زن هم پرجسارت‌ترین خواستهای شوهر به پیروزی در کار و سیاست را محق می‌کرد.

این دفعه خانم پروفیسور به خودش زحمت داده بود. غذا شایسته چنان مهمان بزرگی بود. اشتتن دوباره نرم شده بود. تقریباً برایش اهمیت نداشت که آنها بارها و بارها از رایش و از «پیشوا»ی با ابهت صحبت می‌کردند. وقتی والتر از او پرسید: «تو هم اینطور فکر می‌کنی، پایا؟» با حسن نیت جواب داد: «بله، بله، البته همینطور است که هست.» سرش را بلند کرد. خانم پروفیسور خصمانه به او می‌نگریست. فقط او می‌دانست که شوهرش گوش نداده است. البته پس از چندین دهه، زن شوهرش را می‌شناسد، ولو اینکه او را هرگز درک نکرده باشد. ولی این همه دشمنی باید دلیل دیگری هم داشته باشد. و او آن را فوری یافت. انگشتمایش که چنگال را نگه می‌داشت، به‌نوک چنگال نزدیک شده بود. این هم یک بازی قدیمی بود. هر وقت می‌خواست زن را عصبانی کند، آداب صحیح غذا خوردن را فراموش می‌کرد.

زن گفت: «شاید من نشنیده باشم، ولی فکر می‌کنم، فراموش کرده باشی از والتر تشکر کنی. بالاخره حتماً حتی برای والتر هم ساده نبود که این جهود کمونیست را آزاد کند.»

زن والتر گفت: «نه، واقعاً هم هیچ ساده نبود. این را می‌دانم، چون دست خودم هم در ماجرا بود.»

اشتتن پرسید: «بالاخره فابر آزاد شده است؟»

«البته. پنج روز پیش. آیا واقعاً فراموش کردم که این را به تو بگویم؟»

«پس تو این را پنج روز تمام است که می‌دانی و پنج ۲۴ ساعت فراموش کردی که این را به من بگویی؟»

«این کار درست نبود ماما! خوب پاپا دیوانه این مرد است!»

زن پیر هنوز می‌توانست سرخ بشود و اگر دقت می‌کردی، شاید می‌توانستی چالك‌گونه‌اش را هم ببینی. اشتتن خیال می‌کرد همین‌که تحقیرش می‌کند، کافی است؛ ولی این‌که این همه مدت هم بود که از او نفرت داشت، زیاده‌روی بود.

«ببخش، نباید این را فراموش می‌کردم. واقعاً متأسفم اریش.»

این که پس از این همه سال اسم کوچکش را صدا می‌کرد، باعث لبخند اشتتن شد. چه خوب بود اگر دیون هیچ‌وقت به او پروفیسور نمی‌گفت.

حالا والتر بتفصیل تعریف می‌کرد که با چه زحماتی باعث آزادی فابر شده است. از تعریفهای او بخوبی روشن می‌شد که این کار هنرمندانه فقط از او و از مارلیس^۱ زیبایش می‌توانسته بریاید. چون در ضمن روشن شده بود که فابر، که تصادفاً گیر افتاده بود، خیلی خطرناکتر بوده و در نزد سرخها از آنچه اول می‌پنداشتند، بسیار مهمتر بوده است. حتماً هنوز خیلی مانده تا همه‌چیز درباره‌ او معلوم شود. «در این مورد بخصوص، استثنائاً از این موضوع خوشحال بودم؛ چون در غیر این صورت، با بهترین نیت هم نمی‌توانستم کاری برای برآوردن آرزوی تو بکنم.» والتر داستانش را خاتمه داد.

بله، بله. پس والتر خودخواه يك شخصیت بزرگ شده بود و تقریباً آنطور که آنها می‌گفتند، شخص مشهوری شده بود. اشتتن گفت: «من از هردویتان خیلی خیلی ممنونم. عمیقاً مدیون شماها هستم.» فکر کرد که می‌بایست مفصلتر تشکر کند، ولی نمی‌توانست. در ضمن خیلی بیشتر از پیش فکرش پیش دیون بود، در فکر دیدار با او بود. می‌خواست هرچه زودتر موجباتش را فراهم کند. اینطور همه‌چیز دوباره خوب می‌شد، بهتر از همیشه، بهتر از هر زمانی پس از مرگ آینه‌پارده او اجازه داشته دیون را نجات دهد. و حالا او را نگه می‌داشت، به خود زنجیر می‌کرد و دیگر رهایش نمی‌کرد. همه‌چیز دوباره معنا داشت. حالا دوباره می‌توانست بنویسد. خواننده‌ او دوباره آنجا بود. او را می‌دید که روی نوشته خم شده، دهان تقریباً بی‌لبش را محکم بسته، سرش به جلو خم

1) Marlies

شده و در چشمهایش آن بیداری نمایان است. حالتی که در همان لحظه اول به معلم فاش گفته بود که این شاگرد بیش از تمام شاگردان او بود؛ نیمه استادی بود که می توانست من دوم او باشد.

آتش پیاده نظام از سرگرفته شد، ولی پنجره‌ها اینجا کمتر از اتاق کار می لرزید. صدای والتر را شنید: «در رایش چنین چیزی امکان نداشت.»

مارلیس اضافه کرد: «پیشوا احتیاجی هم به آن ندارد. حتی لازم نبود یک مو از سر کسی کم بشود.» و زن پیر دکلمه کرد: «پیشوا ندا داد و آنها همگی و همگی آمدند.»

والتر گفت: «حکومت، با این آتش پیاده نظام ثابت می کند که قادر به برقراری نظم نیست. ولی این فقط یک بازی است، سرنوشت اتریش مهر و موم شده است. فقط مسأله چند هفته، حداکثر چند ماه است تا پیشوا وارد وین شود. سراسر اتریش در انتظار این لحظه است.» انگار پیام از بر کرده‌ای را باشکوه تکرار می کرد. حالا هر سه ساکت بودند، انگار منتظر بودند ببینند اشتتن درباره پیام والتر چه می گوید. پنجره‌ها صدا می کرد. اشتتن بلند شد و بطرف پنجره رفت. خیابان خالی از آدم بود. برف صبح، در باران سرد آب شده بود. نگاه آنها را در پشتش حس می کرد. هنوز منتظر بودند. چانه اش می لرزید. نمی خواست متوجه بشوند، به همین علت رو به خیابان گفت: «این احمقها به اتحاد اتریش تیراندازی می کنند. خیلی وحشتناک است. ولی زندگی کردن در اتریشی که بخش شرقی رایش سوم باشد، وحشتناک تر است. تازه آن وقت در جنگ جهانی که پروسیها ما را بزور واردش کرده اند عملاً مغلوب می شویم.»

مارلیس حرف او را قطع کرد: «چرا؟ من اصلاً هیچ نمی فهمم. ما همه آلمانی هستیم، یک ملت.» والتر سرش را به نشانه تأیید تکان داد. هرگز این جرأت را نیافته بود که در برابر پدرش بوضوح مخالفت کند. «خانم، شما پروسی هستید، درست مثل خانم پروفیسور و پسرش. گرچه او بیشتر اتریشی است تا آلمانی. پروسیها هرگز نفهمیدند که مردم دوست ندارند زیر سلطه آنها زندگی کنند. آنها هرگز نفهمیدند که تنها موقعی قابل تحمل هستند که فاقد قدرت باشند، و ما...»

دوباره مارلیس حرف او را قطع کرد: «اما پاپا، پیشوا که خودش اتریشی است. کسی که نبرد من را خوانده است...»

«آرام باشید فرزند من. من این نبرد را خوانده‌ام. مدت درازی طول خواهد کشید تا شما و امثال شما بفهمند که من در آن چه‌ها خوانده‌ام. اما زمان دیری نخواهد پایید. چون در طول آن، همانطور که پیشوایتان، با استعداد همیشگی‌ش می‌گوید، یک جنگ جهانی رخ خواهد داد. شما این فرصت را خواهید یافت که همسر یک قهرمان باشید. و اگر حافظه‌ام اشتباه نکند، رنگ سیاه عزا به زنده‌های بور خیلی می‌آید. شماها باورتان شده که باشما چیز تازه‌ای شروع می‌شود و مغرورید که بتوانید بگویید شما هم همراهش هستید. ولی هیچ‌چیز تازه‌ای باشما شروع نمی‌شود، هیچ‌چیز باشما تمام نمی‌شود. شما وسط یک بازی قدیمی هستید و این بازی را نمی‌شناسید. پروسیها اول آن را خواهند برد و بعد مفتضحانه خواهند باخت، تاوانش را آلمانها خواهند پرداخت. همانطور که گفتم، یک بازی قدیمی که ابلهان قدرت طلب از آن خسته نمی‌شوند.»

مارلیس بی‌صبرانه فریاد زد: «من نمی‌فهمم.»

«نه، شما نمی‌فهمید. و درست به‌همین علت شما و امثال شما در این بازی شرکت می‌کنید.»

اشتنن از صحبت با آنها که به‌نوار ضبط‌صوت می‌ماندند، خسته شد و به اتاقش رفت. و حالا دوباره تنها بود، می‌توانست بدون مزاحمت به دیون بیندیشد. اما او تنها نبود، آتش خمپاره‌ها شدید بود و پنجره‌ها مدام می‌لرزید.

«البته در شهری که مردمانش روز روشن در خانه‌هایشان سرکوب می‌شوند، تنهایی وجود ندارد. دیون حتماً می‌گفت: اصلاً تا زمانی که در نقطه‌ای از جهان حق شخصیت و حق زندگی از انسانی سلب می‌شود، تنهایی وجود ندارد.»

از وقتی که دیگر نمی‌نوشت، این عادت شدت یافته بود که افکارش را با صدای بلند بازگو کند. دیگر نمی‌توانست با آن مبارزه کند. و از روزی که خبر دستگیری دیون به او رسیده بود، دیگر ننوشته بود. صحبتی که با خود می‌کرد و بیشتر و بیشتر دچارش می‌شد، بمرور تبدیل به صحبت با دیون شده بود و اکثر اوقات نقش او را هم برعهده می‌گرفت. دیون حتماً می‌گفت: ارشمیدس مقتول گناهکار بود، نه قاتلش. مسئولیت جهالتی که به‌قتل منجر شود، برعهده کیست؟ آیا جز آنها که می‌دانند و حقیقت را زندانی می‌کنند؟ ولی دیون اشتباه می‌کند، او دچار وهم روشنفکران است؛ حماقت غرورآمیز پیروان که خیال می‌کنند در انتظارشان

هستند و آنها را می‌طلبند. آنها فکر می‌کنند کافی است بگذارند فقط آنها حرف بزنند تا آن وقت همه چیز درست شود. مردم می‌گذارند آنقدر حرف بزنند تا حوصله همه را سرببرند. بعد دیگر وقتش می‌رسد که قربانی بشوند. این تنها شانس آنهاست. اگر ارشمیدس به سرباز، شراب و چند دراخته^۲ پیشکش می‌کرد، قتل رخ نمی‌داد. تشبیه دیون بداست، چون مرگ استاد گیج و گول لازم نبود، تنها اتفاقی بی‌اهمیت بود.»

در زدند. زن تا نیمه وارد اتاق شد. اشتتن به او تعارف نکرد که نزدیکتر شود. زن می‌دانست که حداکثر در درگاه اتاق برای شوهرش قابل تحمل است. از زمان مرگ آینه‌پارده، از هجده سال پیش، اینطور بود.

«می‌خواهم یک بار دیگر از تو معذرت بخواهم. خودم هم نمی‌دانم که چطور توانستم فراموش کنم.»

امیدوار بود که او حرفش را قطع کند، ولی او ساکت ماند. «از ۱۰،۰۰۰ شیلینگی که تو برای آزادی آقای فابر در اختیار والتر گذاشتی، هنوز کمی مانده است. فکر کردم تو می‌بایست... مارلیس می‌توانست یک پالتو پوست مناسب بخرد... تو می‌توانستی پول را... درست به اندازه خواهد بود... به او هدیه کنی. هرچیز کوچکی هم او را خوشحال می‌کند.»

«بله، البته وقتی والتر صورتحساب را به من بدهد، به او خواهم گفت.»

دیگر زن منتظر چه بود؟ این درست نبود که او را نمی‌بخشید، چون به هر صورت روزگاری - خیلی وقت پیش - او را خواسته بود. لابد زن بدتر و احمق‌تر از امثال خودش نبود.

«دیگر چه کاری از من برمی‌آید؟»

«چرا اینقدر از ما، از من و بچه‌ها متنفری؟ به تو چه بدی کرده‌ایم؟»

اشتتن متعجب به او نگاه کرد. امیدوار بود که زن نخواهد با او راز دل بگوید.

«من می‌دانم که منتظر جواب تو ماندن، مفهومی ندارد. تو همیشه و درست همان وقت سکوت کردی که لازم بود صحبت کنی. تو هیچ وقت ارزشی برای ما قائل نبودی، هیچ وقت ما را دوست نداشتی. اینطور به من نگاه نکن. من یک پیرزنم، دیگر از تو و از خودخواهی وحشتناکت نمی‌ترسم. حتماً ملاحظه احساسات را می‌کردم، ولی تو احساسی نداری. آینه‌پارده درست لحظه‌ای برای تو مهم شد که دیگر نبود؛ چون آن وقت مخلوق تو شد، تکه‌ای از تو و از تار عنکبوتت. به تو می‌گویم، اینطور

به من نگاه نکن! من دیگر از تو نمی‌ترسم. من هنوز به آنجا نرسیده‌ام که به تو بخندم. تو بیش از اندازه به من آزار رسانده‌ای. و با همه عقلت نمی‌توانی تصور کنی که تاب آوردن در کنار تو چقدر دشوار بوده است. کنار کسی که در تمام زندگی جز يك چیز نخواسته است: حق داشتن در مقابل همه! برای همه کس غیرقابل تحمل شده‌ای. چند نفری به تو گرایش پیدا کردند. کجا هستند؟ از تو فرار کردند. هیچ يك حتی نمی‌خواهد دیگر فکرش را بکند که روزی به تو احترام می‌گذاشته یا حتی به تو علاقه داشته است. حتی هنوز در خاطره برایشان غیرقابل تحملی. ولی من، این همه تو را تحمل کردم. و اینکه اینطور به این فابریزان می‌شوی، به این علت است که او بموقع دست تو را خوانده است. تو هرگز او را به دست نیاوردی. او همیشه خودش را از تو کنار کشیده و تو هنوز موفق نشده‌ای ثابت کنی که در مقابل او هم حق با توست. آخ، خدای من، کاش می‌توانستی خودت را با چشمان من ببینی. امان از جاه‌طلبی‌ات، امان از عهده برنیامدنت، آن هم موقعی که به تو نیاز هست! گوش کردن به حرف‌هایت، هنگامی که انسانها به چیزی ایمان دارند و تو به آنها سم می‌پاشی - تو که هرگز نمی‌توانستی پیرو هیچ‌کس باشی یا در راه چیزی کوچکترین فداکاری کنی.»

اشتتن حس کرد که دوباره چانه‌اش می‌لرزد، ولی نمی‌توانست صورتش را از زن برگرداند. تحت تأثیر حرکات عصبانی او قرار گرفته بود. شاید حق با زن بود. ولی حتی اگر حق با زن بود، حتی اگر تمام چیزهایی که می‌گفت درست بود، چه اهمیتی داشت؟ شاید برای تعارف يك صندلی هم دیر شده بود، بنابراین، خودش هم بلند شد. لابد این سخنرانی را مدتی دراز تدارك دیده بود. هر انتقاد را چندین و چند بار تکرار کرده بود و - چه مدتی؟ - با آن دق دل و توجیه خود را یافته بود.

حرفش را برید: «چرا اینها را به من می‌گویی؟ و چرا درست حالا؟»

«چون می‌روم. برای همیشه.»

«چه کار می‌کنی؟»

«می‌روم، با بچه‌ها. می‌خواهم با آنها زندگی کنم. تو که مخالفتی

نداری؟»

«نه، به هیچ وجه.»

زن فرسوده از حرکت طولانی و شدیدش دوباره خیلی پیر به نظر می‌رسید. برای گفتگو مطلب زیادی باقی نمانده بود. سر و ته قضیه

زود بهم آمد. اشتتن فوراً خواسته‌اش را پذیرفت. او زن متمولی بود و باری بر دوش بچه‌ها نخواهد بود.

«من پس‌فردا می‌روم.» و توانست جلو خودش را که صدایش سرود بود، بگیرد. انگار که هنوز انتظار داشت جلویش را بگیرد.

اشتتن گفت: «حالا که همه‌چیز گفته و عمل شده، من جلویت را نمی‌گیرم. حتماً زندگی با بچه‌ها برایت خوب خواهد بود. تو متعلق به آنها هستی. این وضع را از مدتها قبل پیش‌بینی می‌کردم.»

«پس تو دوباره حق داشتی، مگر نه؟»

«بله، من دوباره حق داشتم.»

«و تو به همین علت خوشبختی، اقرار کن!»

«برداشته‌های من و تو از خوشبختی همیشه متفاوت بود. شاید هم دلیلش این بود که از دیرباز، حتی آن وقتها که هنوز همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم، برای هم غریبه بودیم.»

زن هنوز گفتنی بسیار داشت و هنوز منتظر چیزی بود که نمی‌توانست به‌دست بیاورد. مرد حتی دیگر به‌حرفش هم گوش نمی‌داد. او سرانجام رفت؛ بیست سال دیر بود. دوران سقوط امپراتوری رم روی هم‌رفته از ظهور و شکوفایی آن طولانی‌تر بود. سقوط تاریخی و زندگی فردی زمان زیادی می‌برد. همه بسیار طولانی خداحافظی می‌کنند و موفق نمی‌شوند که بموقع کنار بروند. عصرهای جدید بوی گند می‌دهند، چون دوام لاشه‌ها بیشتر از توان وارثین عصر جدید است.

۲

اشتتن خانه را که ترك کرد، به‌نظرش رسید مجبور باشد دو روزی در کوچه‌ها پرسه بزند، چون نباید قبل از رفتن خانم پروفیسور به منزل باز می‌گشت. همه‌چیز گفته شده بود. او از صحنه بیرون رفته بود. هربرخورد تازه‌ای بی‌مورد بود، در بالاترین حد بی‌معنی بود.

به طرفی رفت که احتمال تیراندازی در آنجا می‌رفت. حتماً راه دوری بود. ولی او دو روز تمام وقت داشت. به‌گشتیهای ارتش برخورد. صورت مردها زیر کلاههای آهنین کودن‌تر از معمول بود. هر وقت که باید شهری قدیمی و ساکنین آن را از بین می‌بردند، ویرانگران را می‌آوردند. آنها

را در کشور خود داشتند. هنوز در دهات به کندی قرن ۱۳ زندگی می‌کردند. آنها منتظر بودند که این آزادی به آنها داده شود تا کندیشان را به «آشغالهای شهر» بسایند. لابد آنها نشانه‌های راههای فرعی را از زمین می‌کنند تا با آنها مجموعه‌ها را خرد کنند. ولی به آنها اسلحه‌هایی داده بودند که شهر اختراع کرده بود و کلاههای آهنین برای محافظت کله‌هایشان؛ کله‌هایی که دنیایی انزجارآمیزتر از دنیای واقعی، در درونش ترسیم شده بود.

پاسبان با لحنی که غیر دوستانه هم نبود، پرسید: «خیال می‌کنید دارید به کجا می‌روید، آقا؟»

اشتتن گفت: «شما عجیب هستید، دوست من. وسط روز روشن تفنگ و کلاه آهنین دارید، هفت‌تیر هم که دارید. از کی اینقدر می‌ترسید؟» پاسبان نگاهی به او انداخت: «اگر به راهتان ادامه بدهید، خواهید دید که با حبه قند تیراندازی نمی‌کنند. آقای عزیز وقت گردش رفتن نیست، بهتر است در منزل بمانید. من هم اگر می‌توانستم همین‌کار را می‌کردم.» «پس شما وسط شهر جنگ داخلی بازی می‌کنید. راستی شما چسه خیالی دارید؟»

«این بازی نیست. خیلیها مجبور شدند باور کنند. خوب، زمان بدبختی است. ولی امثال ما تقصیری ندارند.»

اشتتن به راهش ادامه داد. پاسبان جوان از پشت سرش فریاد زد: «اما آقا، آقا، کجا می‌روید؟» اشتتن از بالای شانه‌اش فریاد زد: «بسوی جنگ داخلی.» و عصایش را برای پاسبان تکان داد.

شب فرود آمد. نور چراغهای خیابان، کوچه‌های مرده را غمگین‌تر می‌نمود. تأثیر تک‌تیرهایی که شلیک می‌شد، احساس نمی‌شد. اینطور می‌شد باور کرد که هم‌هش غیر جدی است. اما اشتتن دوباره راهش را پیدا کرد. زمانی در اینجا دوستی داشت، ولی او هم رفته بود. حق با زن بود. پس بسوی جنگ داخلی رفت و به سبک مردان خوشگذران دوره‌ای که خودش استاد جوان دانشگاه بود و روی کتاب جنگ داخلی شمال ایتالیا، دلایلش و بی‌معنا بودنش، کار می‌کرد، عصایش را تکان داد. عصا را تکان می‌داد و کوشش می‌کرد آواز بخواند: «من به جنگ داخلی می‌روم، می‌روم، می‌روم، می‌روم.»

صدایش خوب نبود. منصرف شد. دوباره گفتگو با دیون را آغاز کرد.

هنوز خیلی وقت در پیش داشت. برای همه‌چیز.

۳

نمی‌دانست چه ساعتی است، چون ساعتش را گرفته بودند. مدام تصمیم می‌گرفت که به ساعت برج گوش کند، ولی یادش می‌رفت و هنگام آخرین ضربه متوجه می‌شد. آیا فقط همین یک ضربه بود؟ نمی‌دانست. ولی حتماً روز شروع نشده بود. احتمالش کم بود که همان شب از او بازجویی کنند.

محوطه پر بود. تخت کم بود. اکثراً نشسته خوابیده بودند. و شاید هم فقط ادای خوابیدن را در می‌آوردند. آنها، آنچه گفتنی داشتند گفته بودند و شاید دیگر حوصله شنیدن ماجراهای تازه واردان را نداشتند.

درد گنگ پشت سر و پشتش شدیدتر شده بود، ولی برای اشتتن تقریباً بی‌تفاوت بود. روی صورتش لخته خون را حس کرد. حتماً لبهایش باد کرده بود. و او گفتگوهای مهمی در پیش داشت. اگر از صورتی کتک خورده و لبهایی که بطور زشتی باد کرده بود، حقیقتی که آقایان باید می‌شنیدند شنیده می‌شد، از تأثیرش می‌کاست.

کسی در کنار او گفت: «اینها ساکت نمی‌شوند تا همه از بین برویم.» هیچ‌کس جواب نداد. صدا دوباره شروع کرد: «من می‌گویم، همیشه می‌گویم اگر ما در ۱۹۱۸ اینقدر خنگ نبودیم، خوب، ولی ملت همیشه زیادی خوب است و آسایشش را می‌خواهد. نکته درست در همین است.»

کس دیگری با تردید گفت: «این درست است، اما حالا دیگر دیر شده است. وقتی که جدی می‌شود، ملت کاملاً تنه‌است، کاملاً تنها.»

اشتتن بلند خندید. مرد به او پرید: «خنده ندارد، رفیق. ما در خانه کارگری بودیم. فکر کردیم وقتی که شروع شود، حداکثر چند ساعت بعد، محله دست ما خواهد بود. بعد از خط عبور می‌کنیم و نظم را در داخل شهر برقرار می‌کنیم. ناگهان چراغها روشن می‌شود و اعتصاب تمام می‌شود. بعد منتظر اسلحه شدیم. هیچ خبری نشد. ما را اینطور فراموش کردند. محله نجنبید. زخمیها روی دستمان مانده بودند. حتی نمی‌توانستیم به آنها برسیم. می‌گویم که ما تنها بودیم. ملت همیشه تنه‌است.»

«بس است. بس است. ما به اندازه کافی این را شنیدیم. بگذارید

بخوابیم.» دوباره کاملاً ساکت شد.

باید کسی شدیداً تکان خورده و او را لمس کرده باشد. اشتتن دوباره بیدار شد. نفس سنگین خفته، خرخرش و تك كلمه‌هایی را که بیرون می‌ریخت، می‌شنید. کسی فریاد زد: «تیراندازی نکنید! تیراندازی نکنید! چون...»

جمله قطع شد. شاید در خواب دیر شده بود. مردم در خواب هم سریع‌تر از فکر کردن تیراندازی می‌کردند.

بالاخره از من راضی هستید، دیون؟ بالاخره در موضع صحیح قرار گرفتم؟ پسر، طفلك من، اگر اقرار کنم که از تمام اینها چیز جدیدی که قبلاً ندانسته باشم یاد نمی‌گیرم، شما را مأیوس می‌کنم؟ من دوباره حق دارم، اصل مطلب همین است. شخصیت را با كتك از انسان بیرون نمی‌رانند. تا وقتی خودم را كتك نزده بودند، هرگز به این امر تا این حد آگاه نبودم. چه نویدی به خود می‌دهید که اشتتن هم رنج بکشد؟ همیشه دلم برای این بدبختها می‌سوخت، ولی هرگز با آنها که حتی درست نمی‌دانند چه می‌کنند و تقریباً از آنچه می‌کنند تصویری ندارند، پیوندی نخواهم داشت. و اینطوری قربانیان به تعقیب‌کنندگان نزدیکتر و شبیه‌ترند تا به من. به من نگویید رفقای هم‌رزم شما را دست کم می‌گیرم. من آنها را قبل از اینکه با شما برخورد کنم، می‌شناختم. در هزاران سالی که من آنها را بارها و بارها در تاریخ پیدا کردم، تغییر نکردند. آنها برای حرف «ی» می‌میرند و در واقع فرقتش را با «و» نمی‌دانند. به همین علت هم ادامه می‌دهند. ولی ما، شما دیون من و من، فرستاده شدیم که به بی‌معنایی چنین عملی، ظاهر مفهومی را بدهیم تا از این طریق آن را قابل درك کنیم. چه شغل غمگنانه‌ای که تنها رنج الهام از تمسخر نجاتش می‌دهد. و شما فکر می‌کنید که تازه حالا معلم بسیار پیرتان می‌تواند بفهمد که نه تنها او، بلکه در زمانی که تعیین‌کننده است، ملت هم تنهاست.

اشتتن از پاسبانی که او را از راهروهای بی‌انتهای می‌گذراند، شنید که ساعت يك و نیم بعد از نیمه‌شب است. لازم نبود در یکی از آن راهروهای بیشمار دراز که آن ساختمان از آنها پر بود - و می‌شد تصور کرد اصلاً برای همین مقصود ساخته شده است - صبر کند. کارمندی که خود را مشاور دربار معرفی می‌کرد، تقریباً صمیمانه، حتی با احترام او را

پذیرفت و تنها صندلی راحتی اتاق را به او تعارف کرد.

«گزارش در برابر من است. خوب دیگر، کل ماجرا سوء تفاهمی تأسف انگیز است. نیازی نیست که این را باز به شما بگویم، آقای پروفیسور. عوامل امنیتی خیلی خسته‌اند. قابل فهم است که بیش از اندازه تحریک شده‌اند. متوجه هستید، آقای پروفیسور. البته از آن طرف هم پذیرفتنی نیست که اشخاص غیر نظامی، حتی خیلی محترم، در کارهای اداری دخالت کنند. و شما هم واقعاً جلو خودتان را نگرفتید، آقای پروفیسور محترم. این در گزارش کاملاً مشخص است.»

مشاور دربار به خونسردی خود خیلی مطمئن بود. این خونسردی را در بازجویی‌های متفاوتی بکار بسته بود. از شخصیت‌های مهم یا از خانمهایی که در موردشان توصیه شده بود، در مقابل قانون جزائی دفاع می‌کرد، یا آنان را در مقابل محرکین و بلواگران حفظ می‌کرد. اشتتن پاسخ داد: «خستگی مفرط عوامل امنیتی بیشتر اسباب تأسف من است، چون علتش را تقبیح می‌کنم. ولی وضعیت بد ارگانهای شما هم باید امنیت ما را از جعل گزارشها و اعترافات غلط حفظ کند. متوجه باشید آقای مباشر عزیز دربار که من در هیچ عمل اداری دخالت نکرده‌ام. رفتار وحشیانه با کسی که شدیداً مجروح است، در قوانین ما پیش‌بینی نشده، چه برسد به اینکه دستور چنین رفتار اداری داده شده باشد، بلکه...»

«آنطور که شما آقای پروفیسور میل دارید بیان کنید، مسأله کسی که سخت مجروح است نیست، بلکه موضوع برسر يك شورشی است که خونسردانه آدم می‌کشت.»

«نه، همانطور که گفتم کسی که مبارزه می‌کرد، در حین مبارزه اسیر شد و به‌عنوان اسیر بیدفاع و بالاتر از آن سخت مجروح، از طرف يك گله از مردان تحت فرمان شما، مورد اعمال خشن قرار گرفت. اینجا بود که من دخالت کردم.»

کارمند لبخندش را دوباره باز یافت.

«بله، درست همین است که باعث تأسف من است. اینکه کارمندان آن وقت علیه شما هم...»

اشتتن حرف او را قطع کرد: «من می‌خواهم اسم این کارمندان را که شما هم بد رفتاری آنان را تکذیب نمی‌کنید، بدانم. در ضمن می‌خواهم از وضع همان شخصی که سخت مجروح است، مطلع شوم.»

«آنچه مربوط به تقاضای اول شما می‌شود: البته می‌توانید از آنها

شکایت کنید. البته ما کارهای مهمتری داریم، ولی خوب، بالاخره! ولی آنچه مربوط به شورشگر می‌شود: او دیگر از طرف يك دادگاه ویژه به مرگ محکوم شده است، شاید هم در این میان بدار آویخته شده باشد و اصلاً نفهمیده باشد حامی دارد که شخص بارون فون اشتتن است.»

مباشراً دربار از جایش بلند شد: «می‌بخشید، امثال ما برای صحبت‌های طولانی کم وقت دارند. اگر میل دارید، می‌توانم دستوار بدهم یکی از مأموران شما را تا منزل همراهی کند. مطمئنتر است. روحیه شما که در موارد دیگر بطرزی شگفتی‌آور جوان است، از مشت‌های مردان حرف شنوی من کم‌خطرتر نیست.»

به‌اندازه کافی واضح بود که این مرد از یادآوری مشت‌ها خشنود بود. لبخند زنان به‌صورت از ریخت افتاده اشتتن نگاه می‌کرد. ولی به هر صورت وقتی اشتتن از او خواست که تلفن یکی از مهمترین دولتمردان را بگیرد و گوشی را به او بدهد، تحت تأثیر قرار گرفت. از طرز صحبت اشتتن با آن مرد بزرگ به این فکر افتاد که با این حساب آنچه اشتتن گفته بود، می‌توانست در شرایطی دیگر در دسر ایجاد کند. تقریباً اتوموبیلش را چاکرانه به اشتتن تعارف کرد تا او را به نخست‌وزیری برساند. جز دستشویی خصوصیش، داروهای تقویت اعصاب و ضدتحریکات عصبی هم، که گویا چنین مردان نیرومندی همیشه همراه دارند، تعارف کرد.

۴

دولتمرد را آدمهایی در میان گرفته بودند که چون سانشان بالا رفته و بیکار مانده بودند، جاه‌طلبی بیمارگونه‌شان نقشه‌هایی کشیده بود. آنها مدیون جنگی بودند که پدرانشان براه انداخته بودند، چرا که به‌منافع ورتبه‌هایی رسیده بودند که استحقاقش را نداشتند. از تغییر اوضاع جان سالم بدر برده بودند. از اموال امپراتوری چشم پوشیده بودند، ولی یونیفورم شب‌نشینی‌شان را خوب حفظ کرده بودند. خیالشان راحت بود که اگر امپراتور هم حقش را از دست بدهد، آنها به‌اندازه کافی قوی هستند که حقوق ویژه خود را دوباره بدست آورند. داستانهای عاشقانه و دعوای سر شرف را می‌شناختند. وقت خود را متناسب با قشر خود سپری کرده

بودند. ولی حالا مردم متوجه می‌شدند که آنها ارتشی با درجه و رتبه و اسلحه، برای جنگ داخلی سازمان داده و آن را محمل مطمئن آینده خود قرار داده‌اند.

وزیر تا دم در به پیشباز اشتتن آمد. بازوهایش را به حالتی که می‌خواهد در آغوشش بگیرد، گشود: «آقای پروفیسور عزیز و محترم، چقدر از این حادثه متأسفم، ولی چقدر خوشحالم که درست حالا شما را باز می‌بینم. خواهش می‌کنم راحت باشید. من و دوستم در خدمت شمایم.»

مردی را که رهبر «اکسیون پاکسازی» بود معرفی کرد. او یکی از این اطرافیان تازه بالغ شده بود. یونیفورم امپراتوری مزین به عالیترین نشان سلطنت پوشیده بود. اشتتن به افسر کنجکاوانه نگاه کرد. بلند بیان نکردن حکمش برایش دشوار بود. حکمش این بود: «در حمله نیرومند، از روی بی‌مبالاتی بیرحم، زیر نورافکن پر جرأت، ولی هنگام دفاع ترسو.» به طرف وزیر برگشت و گفت: «دوست عزیز، من یک پیرمردم، شاید دوران من بسر آمده باشد، ولی شما به‌طور غیر مترقبه‌ای نشان دادید که هنوز شاگردی مدیون هستید. شما مرا در زمان نامناسبی می‌پذیرید، حتماً هم برای من امور مهم دولتی را قطع کردید. پس می‌توانم بطور باز سخن بگویم. ولی آیا بی‌ادبی نیست که دوستان را معطل کنید؟» اما افسر گفت که اکنون شب سپری شده و ممکن است در این ساعات آغاز بامداد اخبار مهمی بیاورند. و خوشحال بود که در چنین ملاقات خوبی وقت بگذرانند. صدایش ناخوشایند نبود، حرکاتش نشانه کمال ادب بود. و صحبتی که اشتتن خود را در زندان برای طرحش آماده ساخته بود، این‌طور شروع شد. او خیال کرده بود که همه روندهای ممکن صحبت را پیش‌بینی کرده است. ولی بزودی به اشتباهش پی برد. البته این ناجیان اتریش به برنامه‌شان مباحثات می‌کردند، ولی کاملاً واضح بود که نقشه از آن خودشان نبود و آنها که برنامه را ریخته بودند، مخفیانه روی مردان دیگری حساب می‌کردند؛ نیز ثابت شد که ناجیان آغاز کار را درست پیش‌بینی کرده بودند، چون خودشان وقتش را تعیین کرده بودند. ولی چندی نگذشت که دیگر عقلشان به‌اوضاع قد نمی‌داد - گو اینکه عقل زیادی هم نداشتند. پاکسازی را خواسته بودند، ولی جنگ داخلی که از آن میان در گرفته بود، باعث شگفتی‌شان شده بود. به جادوی وحشتناک، به توحش شمشیری که خود از غلاف کشیده بودند، خیره شده بودند؛ تنها قبضه شمشیرها در دستشان باقی مانده بود.

«از موضوع تقصیر بگذریم، گو اینکه به این بی‌اهمیتی که شما با استناد غلط به من ادعا می‌کنید، نیست. من اخلاق‌گرایان (مورالیستهای) احمق را کنار نگذاشتم تا ماکیاولیستهای احمق برای خود جا باز کنند. من به نسل شما آموختم که در حق، منشأ پلید قدرتی را که آن را به کرسی نشانده، باز شناسند. ولی همچنین به شما آموختم که اگر قدرت، حق خود را زائل کند، به درک می‌رود. شما با سرکوبی کارگران وین، لینتس^۴ و بروک^۵ ساحل رود مور^۶ اتریش را سرکوب می‌کنید و برای قدرتی راه باز می‌کنید که خود را به هیچ حقی وابسته نمی‌داند. شما - وزیر حرف اشتتن را قطع کرد: «من اتریش را دوست دارم و هیچ‌کس بیشتر از من دلبسته آن نیست، حتی شما آقای پروفیسور. و درست برای نجاتش از چنگ قدرت دشمن، باید از عهده خطر چپ برآییم، به هر قیمت.»

«به هر قیمت؟ از این لغت آدمهای ورشکسته اجتناب کنید، آدمهایی که حدس می‌زنند، یا می‌دانند، که به هر صورت قیمتی نخواهند پرداخت. حتماً دوست شما در مدرسه نظام آموخته است که استراتژ بد همیشه بین دو جبهه قرار می‌گیرد، ولو اینکه مجبور باشد خودش جبهه دومی بگشاید. ولی استراتژ خوب از هیچ، ارتش کمکی ایجاد می‌کند؛ بدین طریق که علیه بزرگترین دشمن، با مرگ و شیطان ائتلاف می‌کنند. تازه وقتی که از عهده برآمد، آن وقت می‌تواند به خود اجازه دهد که ارتش کمکی را از میان بردارد. اتریش از مدت‌ها پیش در معاشقه‌هایش بد می‌آورد. «جنگ را رها کن، اتریش خوشبخت، تو ازدواج کن.»^۷ به جنگ‌های داخلی هم ربط دارد، دوست من.»

«من باید تأکید کنم که جنگ داخلی وجود ندارد، آقای پروفیسور. در ضمن ما عفو عمومی را پیشنهاد کرده‌ایم. روزی که هم‌اکنون آغاز می‌شود، پایان طغیانی را به دنبال خواهد داشت، طغیانی که رهبری‌گمراه، کارگران را با برنامه‌ای از پیش ساخته به جرگه آن کشانده بود.»

«نمی‌دانم که این روز چه به‌مراه می‌آورد. این مهم نیست، شما هم نمی‌دانید: شما، همان رهبری هستید که اتریش را از راه پاکسازی وین با خمپاره نجات می‌دهد. با من طوری صحبت نکنید که انگار شنونده رادیویی هستم که همه‌چیز را می‌شود به خوردش داد؛ آن هم تنها به این دلیل که اشخاص بندرت در برابر میکروفون سرخ می‌شوند، تا در مقابل آینه.

4) Lintz

5) Bruck

6) Mur

۷) اشاره به ازدواج‌های ناکام سیاسی دربار پادشاهی اتریش است. - م.

همین دوست شما روز یکشنبه به‌افرادش قول داده بود که روز بعد آنها را به‌مقامهای دلخواهشان در نظام جدید برساند. روز بعد، دوشنبه ۱۲ فوریه بود. او مرد نیرومندی است. و مردان نیرومند امروزه دوست دارند که زیاد و بلند صحبت کنند.»

وزیر با نگاه زیر چشمی به‌دوستش گفت: «بله، خوب شاید سخنرانی حساب نشده بود.» ولی دوستش گفت: «نه، سوءتفاهم بود، چون قرار نبود منتشر شود. اگر آدم خودش به‌هر چیزی رسیدگی نکند، آخرش قاراشمیش از آب در می‌آید. من این را از اول گفتم.»

افسر نشانه‌های بی‌صبری ابراز می‌کرد، ولی او را پای تلفن خواستند. دستورهایی می‌داد. واضح بود که کارها آنطور که پیش‌بینی کرده بودند، پیش نمی‌رفت. روزی که آغاز می‌شد، به‌هرحال تسلیم کارگران را همراه نمی‌آورد. با رئیسش علاماتی رد و بدل کرد و بدون خداحافظی از اشتتن از اتاق بیرون رفت.

صحبت به‌درازا کشید. مدتی طول کشید تا اشتتن بیموده بودن کوشش خود را پذیرفت. «ناجیان آزادی» اتریش، دیگر آزاد نبودند تصمیمی را بگیرند که می‌توانست موجب آشتی یا سازش شود. در پایان اشتتن پرسید: «پس کلیسا هر چه را اتفاق می‌افتد تأیید می‌کند؟»

«بله - و فقط این مهم است. این به‌من جرأت لازم را می‌دهد که دوام بیاورم.»

«آیا کلیسا حتی رفتار خشونت‌آمیز با اسیری را که شدیداً مجروح هم هست تأیید می‌کند؟»

«کلیسا هر چیزی را که به‌دردش بخورد تا پایه‌های تنها کشورکاتولیک آلمانی را دوباره پی‌بگذارد و در مقابل هر حمله‌ای حفظ کند، تأیید می‌کند.»

«آیا حتی اعدام کسی را که مجروح هم هست تأیید می‌کند؟»

«آقای پروفیسور، شما خسته و سخت فرسوده‌اید. لازم نیست به‌شما بگویم کسانی را که به‌شما اهانت کرده‌اند، تنبیه خواهم کرد. آیا کار دیگری می‌توانم برای شما انجام دهم؟ اجازه می‌دهید اتوموبیلم شما را به منزل برساند؟»

اشتتن حالا باید از صندلی بلند می‌شد. خسته‌تر از پیش نبود. تنها بازگشت به‌انزوا بود که وعده می‌داد از این بی‌جرأتی که او را فرا گرفته بود، در بیاید. می‌دانست، ولو با زبان فرشتگان هم صحبت می‌کرد، که

همه چیز علیه او، علیه منطق بود. کشیش اقرار نیوشی علیه خود داشت. باید با او هم صحبت می‌کرد. پنداشت در صومعه‌ای را می‌کوبد که اسقف در آن زندگی می‌کند. حس می‌کرد که در آن اوضاع و احوال این برخورد نه تنها برای پایان دادن شب، تمثیلی و لازم بود، بلکه برای پایان زندگیش هم ضرورت داشت. این که هیچ‌کس پیش از پایان زندگیش به عنوان خوشبخت قابل ستایش نیست، نکته‌ای است که می‌توان از راه حل خانه‌های گوشه‌جدول هر روزنامه ولایتی هم به آن رسید. اما مهم این است که تازه پایان ماجرا نشان می‌دهد زندگی که هدفش حقیقت، و غرور نشکسته یکی از شرایطش بوده، چه شوخی بدی از آب در آمده است. اشتتن که بدشواری از جایش بلند می‌شد، گفت: «هرگز کسی به شکست خودش دیر نمی‌رسد؛ این درست است، با وجود این، عجله دارم. هنوز می‌خواهم این را تجربه کنم که حتی موفق نمی‌شوم زندگی یک بدبخت را نجات دهم.»

«شب بزودی به پایان می‌رسد. بالاخره نمی‌خواهید به منزل و به تخت خواب بروید، آقای پروفیسور؟»

«نه، متشکرم. می‌خواهم از پنجره صومعه خاکستری شدن این صبح سبز را ببینم. کدام شاعر گفته بود «صبح سبز خاکستری می‌شود»؟ شما هم نمی‌دانید؟ خوب، لابد یکی از این جوانترهاست. می‌دانید دوست عزیزم، تقریباً فکر می‌کنم زندگی را هدر داده‌ام. باید بیشتر شعر می‌خواندم، خیلی بیشتر. شاید هم باید بیشتر متواضع می‌بودم. عقیده شما چیست؟ اگر اتومبیلتان را در اختیارم بگذارید، از پدر اقرارنیوستان خواهم پرسید که برای نجات روح چه راهی باقی مانده است.»

۵

اسقف‌گرا بر ۸ ۵۴ سال داشت، ولی جوانتر می‌نمود. او در واقع مسن بود و هرگز جوان هم نبود. از بچگی خاطراتش جمع و جور بود. درست نمی‌توانست بگوید که آیا آنها رنگ باخته‌اند، یا نه. این پرسش برایش مطرح نبود. زندگی که او را از اتاق نشیمن دهقانی پرپچه‌ای در یکی از روستاهای شمال اتریش، پس از مراحل که بسادگی قابل پیش‌بینی بودند، به جایی

که امروز و حالا قرار گرفته بود رسانده بود، هرگز متعجبش نساخته بود. موفقیتها نه زود از راه رسیده بودند و نه دیر. او در راهشان زحمت کشیده بود، پس موفقیتها حق مسلم او بود. رنجیدگی که عدم موفقیت به جا می‌گذاشت، دیر زمانی دوام نمی‌آورد، چون توقعاتی که به یأس تبدیل شده بودند، نه بیش از حد بودند و نه خیلی بجا. کلمه «متناسب» را بطور محسوسی زیاد به کار می‌برد. در ضمن، قانونی را که زندگیش هم از آن تبعیت می‌کرد، مشخص می‌ساخت.

می‌دانست که او را سختگیر می‌دانند. روزگاری این امر موجب خشنودی‌جاه طلبانه‌اش شده بود، ولی حالا حتم داشت که دیگران اشتباه می‌کردند: آنها می‌خواستند از بار وجدان بد خود بکاهند. کاردینال بزرگی که او ۱۷ سال را در خدمتش گذرانده بود، یک بار به او گفته بود: «شما پشیمانی را نمی‌شناسید. اگر پترارک^۹ عشق را نمی‌شناخت، چه می‌شد؟ دوست جوان من، پترارک را بخوانید. و اگر موقعیتش پیش آمد، گناه کنید. گناه کنید تا سهمی از نان روزمره مسیحیان، پشیمانی، به شما هم برسد.»

اشعار پترارک را خواند، ولی حوصله‌اش از آن سر رفت. گناه کرد - این خیلی دیر رخ داد - اقرار کرد، ولی پشیمانی را تقریباً مثل گناه، چون عملی زنانه، حس کرد. و شاید به این علت کم گناه کرد، چون از مزه پشیمانی کم خوشش آمد.

او تنها کسی بود که مطرود کاردینال نشد. آنهای دیگری که در هدف مرد بزرگ همراه او بودند، علتش را در دنیای محدود او دیدند. عنوان کنایه‌دار «دهقان» رویش ماند. احساسی که گاه در او شدت می‌گرفت که ضعف شخصیتش در برابر نیروی بزرگان او را حفظ کرده بود، فقط در اوایل دردناک بود. سپس آن احساس جای خود را به یقینی تسلی بخش داد. زارق و برق صحنه برایش مطرح نبود، چرا که آنها را ظاهری می‌دانست، نه حقیقی.

در سالهایی که مشغول تدوین حقوق کلیسا بودند، کاردینال برای زرنگی «دهقان» ارزش زیادی قائل بود. بعدها در سالهایی که به «سیاست» پرداختند، به سبب قابل اعتماد بودن و رازداری او و شاید هم کمی به این دلیل که از سایر سفرا و فرستادگان، صورت حسابهای محدودتری می‌فرستاد، کاردینال روی او حساب می‌کرد. ولی بعدها که در خود ایتالیا روز بروز

مبارزه شدیدتر می‌شد، و وقتی گروههایی که کاردینال به آنها تکیه داشت، مدام ضعیف‌تر و نامطمئن‌تر می‌شدند، ثابت شد که این دهقان هوشیار، روشنترین دید و تیزترین حس شامه را دارد. او ملت را، با اینکه هرگز قاطیش نمی‌شد، می‌شناخت، چرا که از بطنش بیرون آمده بود.

و اسقف نشانه‌های شکستی را که نزدیک می‌شد، دید؛ ولی به کاردینال نگفت. اما در ضمن به او خیانت هم نکرد، هرچند که جاذبه بزرگ و پاداش پیشنهاد شده، محسوس بود. وقتی که همه چیز پایان یافت، کاردینال از او پرسید از کی از این «تعویض» که تدارک دیده بودند خبر داشته و از چه وقتی این «گرمانیکوس» (آلمانی) - جانشینش را با تمسخر اینطور می‌نامید - در همه این بازیها دست داشته است؟ اسقف جواب داد: «بیش از یک سال.» و این حقیقت داشت. ولی هرگز به این سؤال جواب نداد که چرا سکوت کرده بود. همان‌گونه وقتی بنا شد توضیح دهد او که در مقابل این یکی سکوت اختیار کرده بود، چرا در دسیسه‌های دیگری شرکت نکرده و خود را نجات نداده است، حرفی نزد. همه چیز به حسب تقدیر پیش آمده بود. آرزوی یک مقراسقفی از بین رفته بود. تاب تحمل این درد را داشت. کاردینال به «گور کتابها» برگشت. اگر مدت مدیدی آنجا زنده می‌ماند، می‌توانست خود را با این مطلب دلجویی دهد که جانشین او هم با اینکه آماده بود به پادشاهان جدید بیش از حقشان بدهد، نمی‌توانست از مبارزه با آنها اجتناب کند. نسل ضعیف بسوی راست می‌رفت و در سالنهای رومی، آن بر کنار شده را با کنایه بولشویک می‌نامیدند.

اسقف به اتریش رفت. به خانه اش تبعید شد. دوباره می‌خواست فقط به حقوق کلیسایی بپردازد؛ مثل گذشته. تا زمانی که کاردینال را برای مقام بزرگ می‌خواستند، باید کارهای زیادی صورت می‌گرفت. کشش دیگری هم در خود حس می‌کرد که بدشواری می‌توانست بر زبان راند: اسقف دیگری هم استاد حقوق کلیسایی بود. از آنجا که از مدتی پیش حوادث کشور را هدایت کرده بود، به شهرت رسیده بود. اسم او هنوز بر سرزبانها بود. هر جا که در کشور سیاست کاتولیکی به اجراء گذاشته می‌شد، نفوذ او احساس می‌شد.

تقریباً پس از دو سال موقعیت او شروع به تغییر کرد. این تغییر تقریباً در آغاز محسوس نبود، ولی برای خودش به اندازه کافی ملموس بود، تا آنجا که می‌توانست حتم داشته باشد دستورهایی رسیده که او را از تاریکی بیرون آورند و در روشنایی بیشتری قرار دهند. می‌دانست

که او را می‌آزمایند و برایش ساده بود که از عهدهٔ آزمونها بر آید. مسألهٔ او نبود که تصمیم بگیرد آیا سیاست کاردینال یا سیاست تقریباً کاملاً متضاد جانشین او درست است یا نه. شکی که در دلش می‌افتاد نمی‌توانست آنقدر قوی باشد که او را با دستوری در تعارض قرار دهد که حتماً صحیح بود؛ چرا که دستور را کسی که دارای مقام بود اتخاذ کرده بود.

و بدین ترتیب بی‌آنکه نفوذ او در نظر اطرافیان محسوس باشد، گسترش یافت. آنها که مجذوب او می‌شدند، شدیداً تحت تأثیر سخت‌گیری ذاتی و سبک سادهٔ زندگیش قرار می‌گرفتند. دشمنان پنهانی او بیموده دنبال ضعفهایش می‌گشتند. حالا گذشتهٔ نامطلوبش برای آنها که اطلاع دقیقی از آن و قدرت تلافی کردن آن را داشتند، فاقد هر ارزشی بود. سرمای خشک ایمان او می‌توانست ناامیدکننده باشد، اما در ورای آن، گمان سودای دینی را می‌زدند که می‌توانست به عظمت سخت‌گیری او باشد.

هیچ‌کس نمی‌دانست که این‌کشیش در تمام عمرش از وسوسه‌های بزرگ، حتی از وسوسهٔ ایمانی که زیاده از حد شدید باشد و اقتضای وحی و معجزه کند، مصون مانده بود. نه زندگی قدیسین آنها را قدیس کرده بود، نه درد و رنج خود آنها. بلکه کلیسا بود که آنها را قدیس خوانده بود. فقط بدین ترتیب بود که اسقف می‌توانست به آنها فکر کند و زندگی — نه‌چندان زیاد و نه‌چندان عمیق — آنها را از نظر بگذراند. میل جنسی را مثل درد جسمانی که ناگهانی باز می‌گردد، مثل رنج یا بیماری تحمل کرده بود. دام رؤیاها دشوار بود، ولی هرگز خطرناک نبود.

اسقف هرگز کسی را دوست نمی‌داشت و عشق کسی را هم نپذیرفته بود. حکم فطرتش آن بود که از چنین ضعفی، قدرت و از چنین تنگدستی وحشتناکی، آن ثروت دردناکی را بیافریند که از هیچ‌کس هیچ‌چیز نپذیرد.

۶

اشتتن قبل از اینکه از در وارد شود، گفت: «بخشید آقای اسقف که در چنین ساعت غیرمعمولی سراغ شما می‌آیم.»
«ساعتش غیرمعمولتر از دیدار شما در ساعات عادی نیست. در ضمن

مرا از آمدن شما باخبر کرده‌اند. قهوه و يك صندلی راحت در انتظار شماست. اگر اطلاعاتم درست باشد، شما يك شبانه‌روز دشوار را پشت سر گذاشته‌اید.»

بدین ترتیب، پذیرایی بیش از حد انتظار دوستانه بود. و در حینی که صبحانه می‌خوردند، می‌توانستند طبق آداب و رسوم کسانی که همدیگر را برای اولین بار می‌بینند ولی از مدتها پیش از همدیگر اطلاع دارند، یکدیگر را محک بزنند.

«از آنجا که خبر ورود مرا به شما داده‌اند، پس مطلع هستید که چه چیزی مرا پیش شما آورده است. و امیدوارم در این پیشگفتار بیموده گیر نکنیم که شما مثلا به من بگویید از قدرتان خارج است که راجع به زندگی کسی تصمیم بگیرید. من آمده‌ام تا بقای آن زندگی را از شما تمنا کنم.»

«من قدرتی ندارم، آقای پروفیسور. شما این را می‌دانید. ولی حاضریم از کوششهای شما حمایت کنم و نفوذم را در کنار نفوذ شما قرار دهم، به شرط آنکه مرا قانع کنید زندگی که بحق از دست رفته، از صدها زندگی که - خدا ببخشد - هرروزه در کشور ما از بین می‌رود، با ارزشتر است.»

لحن اسقف بروز نمی‌داد که آیا آماده قانع شدن هست یا نه. پس اشتتن با صدایی زیاد بلند، و به نظر خودش با لحنی بسیار تند، شروع به سخن کرد که چرا اعدام کسی که سخت مجروح است، برای هرکس که اتریش را دوست دارد باید شرم‌انگیز باشد. تصور اینکه مردی را روی برانکار بطرف دار ببرند و شاید شخصی را که روبه‌مرگ است به‌دار بیاویزند، شکنجه‌آور است. اگر دولت می‌خواست قدرت خود را نشان دهد، درانتخاب مفعول قدرت اشتباه کرده بود. و اگر که می‌خواست جرم را بحق کیفر دهد، آیا شدت جراحی که یا به‌مرگ منتهی می‌شود و اگر هم بهبود یابد، به‌اندازه کافی وقت می‌گذارد که مرد را دربرابر دادگاه رسمی قرار دهند و او را از طرف آن دادگاه محکوم کنند، کیفری کافی نبود؟ اشتتن به مثالهایی از تاریخ استناد می‌کرد. شاید رژیم هزاران نفر را بکشد، ولی وجدان بازماندگان کرخ می‌ماند و نمی‌آشوبد؛ اما مرگ يك تن، همه نسل حاضر را تکان می‌دهد و باز برپیکر آیندگان لرزه می‌اندازد، چرا که بی‌عدالتی که در حق این فرد می‌شود، چون تمثیل باقی می‌ماند. و تنها بی‌عدالتی تمثیلی است که همه را تکان می‌دهد و در همه احساسی را

برمی‌انگیزد که انگار بی‌عدالتی در حق خود آنها اعمال شده است. اکنون چنین موردی در آستانه وقوع بود. باید جلوی این عمل زشت گرفته می‌شد. چون اسقف بیدرننگ پاسخی نداد، اشتتن ادامه داد. پس از هر جمله صبر می‌کرد تا بالاخره طرف حرف بزند. بدین ترتیب جمله به جمله اضافه می‌کرد، تا وقتی که دیگر نتوانست سکوت طرف را بیش از آن تحمل کند و خود ساکت شد. بالاخره کشیش گفت: «اگر شما اتفاقاً شاهد دستگیری آن رهبر نبودید، آیا سرنوشتش همین‌قدر برای شما مهم بود؟ آقای پروفیسور همه شك شما را می‌شناسند، شکی که نسبت به همه گروه‌هایی که با آنها مواجه می‌شوید، به يك اندازه مظنون است. جرأتی که شما در همه مسائل عمومی نشان داده‌اید، همیشه کج خلقی‌ای پراز نیش و کنایه بوده است. پس آیا اجازه دارم بپرسم چه چیزی شما را به آنجا هدایت کرد که مجبور شدید شاهد واقعه‌ای باشید که بطور عادی برایتان بی‌تفاوت می‌بود؟»

«آیا این پرسش اهمیتی دارد؟ و آیا در مقام جلوگیری از يك حماقت جنایی، تردید من دلیلی خلاف است؟ یا چون انگیزه من از واقعه مستقیمی مایه می‌گیرد که ظاهراً با زندگی که بیطرفی به یکسان پیش شرط عدم پیشداوری علمی و ثمره آن بود، مطابقت نداشته است؟»

اسقف حرف او را قطع کرد: «اگر اجازه بدهید، پای همان سؤال بمانیم. چه چیزی شما را به منطقه مبارزه برد؟»
«کنجکاوی - این جواب باید کافی باشد.»

«کافی است، چون حقیقت دارد؛ حتی اگر بخواهید آن را پس بگیرید. پس بگوییم: کنجکاوی علمی، این بهتر به نظر می‌رسد.»
«باشد - از آن چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟»

«اینکه این مرد برای شما بیگانه است، بیگانه‌تر از من به شما و بیگانه‌تر از آنچه او برای من، که او را هرگز ندیده‌ام، هست. و همدردی که شما با او دارید، ربطی به او ندارد؛ بلکه به خود شما، و اجازه بدهید طوری که شما از آن منزجرید بگویم: به وجدان خراب شما ربط دارد. آقای پروفیسور این مرد چه به دار آویخته شود و چه نشود، قربانی شماست؛ مثل تمام امثال خودش. آیا مجبورم برای مردی با هوش شما واضحتر بگویم؟»

«بله، چون شما مرا بیش از يك مورد دست بالا می‌گیرید.»
«در يك مورد شاید. بدبختی خیلی وقت پیش از اینکه شما بتوانید سهمی در آن داشته باشید، شروع شده بود. و شما در این زمان پرمشقت

تنها نبودید که آن را کامل کنید. بتازگی عبارتی را دیدم که گویا يك فرانسوی بیش از ۱۵۰ سال پیش بیان کرده بود. تقریباً چنین بود: «اندیشه جدیدی در اروپا متولد شده است: اندیشه خوشبختی.» نمی‌دانم مردی که این اندیشه جدید را کشف کرده بود، چند قتل پروجدانش فشار می‌آورد. او هنوز خیلی جوان بود، ولی از طرفی هم خیلی دیر زیر گیوتین رفت. ماجرا با تبدیل صومعه‌ها به باشگاههایی شروع شد که برای این اندیشه جدید، در آنها تدارك احکام مرگ را می‌دیدند. راه این اندیشه را اجساد میلیونها تن سنگفرش می‌کنند.»

«ببخشید آقای اسقف. به شما عوضی گزارش داده‌اند و گرنه باید می‌گفتم: اشتباه خوانده‌اید. آنچه برای گفتن داشتم، در بیش از سی کتاب به‌رشته تحریر درآورده‌ام. مجموع آنها فراخوانی علیه تمام آرمانهایی است که مردم یا در راهش می‌میرند یا به نام آن به‌قتل فرا خوانده می‌شوند. من -»

«ببخشید آقای پروفیسور که حرف شما را قطع می‌کنم، چون شما هم حرف مرا قطع کردید. البته هیچ‌وقت فراغت لازم را نداشتم که حتی يك دهم آثار شما را هم بخوانم. متوجه هستید؟ مسائل دیگری برایم مهمتر بودند و هستند. اما به‌من عوضی گزارش نداده‌اند. وقتی می‌گویم شما از میان همه ملحدین و دشمنان کلیسا بلامانع‌تر از دیگران عمر خود را وقف متلاشی کردن ابلیس‌وار کردید، بلندتر از دیگران حق انسانها را در مقابل حق خدا و حق این جهان را در مقابل آن دنیا اعلام کردید، مقصودم این است که در وحشتناکترین جنایت شرکت داشتید: در باوراندن به انسانها که می‌توانند در این دنیا خوشبخت باشند. و این دیگر نهایت وقاحت را می‌خواهد مردی که مقدسترین چیزها را به خاک تبدیل می‌کند، حالا زندگی از دست‌رفته جوانی را بمنزله مقدسترین چیز اعلام می‌کند. نهایت وقاحت است، ولی اسباب تعجب نیست. کسی که معیارها را داغان می‌کند، دیگر اندازه‌ای نمی‌شناسد. کسی که با راهنماهای جهنم‌یابی می‌کند، در روز روشن در خانه پدرش گم می‌شود.»

جمله آخر از یکی از دعاهای روزه‌کار دینال بود. اسقف تعجب کرد که این کلمات پس از این همه سال در حافظه‌اش مانده بود و درست در اینجا همراه یکی از حرکات کاملاً شناخته شده کار دینال بروز می‌کرد. این نکته، برای لحظه‌ای او را نامطمئن کرد.

اشتتن گفت: «برای من جواب دادن به شما خیلی ساده است. ولی اگر قرار است که آن طفلک بدبخت زنده بماند، باید عجله کرد.»

«عجله برای امثال شما لازم است، نه برای ما. مرگی که خطرش متوجه اوست، تنها پایان مرحله‌ای ناشایست است. زندگی ابدی یا نفرین ابدی آن سوی مرگ شروع می‌شود. و در این دنیا تمام کارهای لازم می‌شود تا آن مرد تبرکات کلیسا را به دست آورد. فقط این مهم است.»

«این برای شما اهمیت دارد، نه برای او، نه برای بستگان او و نه برای من. به هر صورت من نیامده‌ام که برای آسایش روح او تقاضایی بکنم، بلکه برای چیزی که در دید شما حقیرتر است، برای زندگی فراننتس اونتربرگر^{۱۰}»

«این را می‌دانم. اما تقاضا را از روی متقاضی می‌سنجم: اینجا دخالت صحیح نیست. تمام آنچه آموخته‌اید، حقانیت را از شما سلب می‌کند. شما به نام هیچکس صحبت نمی‌کنید، شما متعلق به هیچ کجا نیستید. و من نمی‌دانم آیا این کمونیستی که امثال شما او را گمراه کرده‌اند، او که به خوشبختی در جامعه بی‌طبقه ایمان دارد، به من نزدیکتر است یا به شمایی که همه چیز را مورد سؤال قرار داده‌اید تا روی انبار پهن عقل زودگند علمی بتوانید بانگ بردارید: «آنچه در مقابل منطق انسان استقامت نمی‌کند، محکوم است، پوچ است. چون شیطان پیش از سقوط متکبر باشیم و خدا، وطن و آرمان را از بین ببریم تا هر انسانی برای خودش همه چیز باشد.» شما در مقابل جوانان تشنه دانش این را فریاد می‌زدید. حق و اخلاق در دهان شما به پیشداوری‌هایی با منشأ ننگین تبدیل شد. شما آنها را تف کردید. و حالا آمده‌اید و به نام حق و اخلاق می‌خواهید یک دولت مسیحی برای خوشایند شما خود را نفی بکنند. اقرار کنید که اینجا خود شما قربانی قدرتی شده‌اید که نفی کرده‌اید. این بت منطق نیست که شما را به اینجا هدایت کرده است، بلکه خاطره دور تربیت مسیحی است. ولی این خاطره هنوز ضعیف است، خیلی ضعیف. شما هنوز تواضع را نمی‌شناسید. شما فکر کردید که تقاضا می‌کنید. این متناسب شما بود. ولی شما نامتناسب طلب کردید. من خواست شما را رد می‌کنم.»

پس تمام زحمت بی‌هوده بود، ادامه صحبت بی‌معنا بود. اسقف خوب خوابیده بود و حس مبارزه طلبی مطمئن مردی را داشت که با قدرت حشر

10) Franz Unterberger

و نشر پنهانی دارد. اشتتن خوب می‌دانست که تنها غرور زخمیش می‌توانست زحمت جواب را توجیه کند. و تنها با شدیدترین کوشش می‌شد جلوگیری کرد از اینکه آن دیگری لرزش چانه‌اش را که شدیدتر شده بود نبیند. پس آرام شروع کرد و مواظب حرفهایش بود، اما بزودی کار به جایی کشید که می‌توانست تجسم کند کلمات چون مشت‌ی بر نیمرخ غیر ظریف یغر و سفت این صورت دهقانی فرو می‌بارید.

«شاید این وظیفه در صدر وظایف شما باشد که به انسانها تواضع بیاموزید، ولی حتماً هرگز نخواسته‌اید که خودتان آن را فرا بگیرید. وظیفه من این بود که روابط تاریخ انسانی را بیاموزم، پوچی یا عظمت انسان در تاریخ را از پرده بیرون بکشم. ناگزیر بودم پیش از آنکه بیاموزم، خود یاد بگیرم. آنچه کوشیدم تا شاگردانم تجربه کنند، قبلاً خودم تجربه کرده بودم. من براه افتاده بودم تا عظمت انسان، خدایانش، وطنهایش و آرمانهایش را اثبات کنم. ولی قلمرو شاهان را - بخلاف سولس ۱۱ - نیافتم، بلکه در برابرم مشت‌ی خر یافتم. در کوتاهترین فرمول، یافتم که انسانها هرگز به اندازه موقعی که خیال می‌کردند رویدادها مطابق نقشه آنها پیش می‌رود، یا هنگامی که می‌پنداشتند دری به‌دنیای جدیدی - چه زمینی و چه آسمانی - باز می‌کنند، خود را نمی‌فریبند. در بزرگترین کلاهبرداران و منجیان، دولتمردان و فاتحان، تنها کسانی را یافتم که کلاه سر خودشان رفته بود. «من همه چیز را که زیر آفتاب رخ می‌دهد، مشاهده می‌کنم، ببین: همه چیز پوچ است، دنبال باد دویدن است.» - این است گفته پیشوای کلیسایی که از نزدیکان شماس است. من ثابت کردم آنها که به‌عنوان فاتح وارد تاریخ شدند، تنها مرگشان مانع شد که تبدیل شدن پیرویشان را به شکست نبینند. من حقایق ساده را قابل بیان کردم: مثلاً اینکه اخیلوس قهرمان نبود، زیرا فقط مجبور بود از پاشنه‌اش محافظت کند. برای چنین حقیقت ساده‌ای امکانات استفاده گسترده و تصورناپذیری را یافتم. و برای اینکه در عالم تمثیل باقی بمانیم، به این امر اشاره کردم که پیدایش فرزند خدا این پیامد را داشت که در بیت لحم، محل تولد او و در تمام آن منطقه، همه اطفال دو ساله و کوچکتر را از دم تیغ بگذرانند. همانطور که بنحوی باور - کردنی در انجیل متی، باب دوم، آیه شانزدهم آمده است. من یافتم که ۱،۰۰۰ گاو نر را بابت يك حقیقت پرداختن زیاد نیست، ولی برای نجاتی

که قلمرو آسمانی را پس از مرگ عرضه می‌کند و برای هدفی که مردم را صدها سال بسوی مردن سریعتر می‌راند، بی‌اندازه گران است - و البته آن هم با تنها چیزی که انسان دارد: با زندگی‌اش. کوشیدم به شنوندگانم ثابت کنم که علت دوام بدبختی - چون دوام ملت‌های انسان‌خوار، وطن‌های انسان‌خوار و آرمان‌های انسان‌خوار - در فراموشی - کاری انسانها نهفته است. من نقش حافظه خوب را گوشزد کردم: نقش آگاهی واقعی تاریخی که گذشته در آن، هرچند در مسائل جزئی تاریک باشد، نفس جریان را بوضوح عرضه می‌دارد. اگر اقرار کردم کارل مارکس اقتصاددان جوهر تاریخ را به‌اندازه‌ای فهمیده که تاریخدانان و همه و همه مکاتب علمی حتی جرأت تصورش را نداشتند، در عین حال به‌شاگردان سختکوش مارکس ثابت کردم که او فقط محل را پاک کرده تا معبد جدیدی رویش بنا کند. کوشیدم جوانان را از نیچه، از این قهرمان‌نمای پشت‌جب‌به، دور کنم، اگر اخلاق چون جرب بود، باید قدرت در نزد آنها به‌اندازه جدام منزجر کننده می‌بود و اراده معطوف به‌آن، امر مشکوکی که چون اولین مرحله جفنگیات به انسان بنگر ۱۲ بود. در ضمن عاقلان بی‌په‌وده کوشیدند به‌جوانان جواب‌دادن بیاموزند. من قانعتر بودم. قبل از همه می‌خواستم یک چیز به‌آنها یاد بدهم: پرسیدن و در هر پاسخی حتی‌الامکان پیش‌شرطی برای پرسش جدید بازشناختن. به‌آنها شناختن آموختم. آموختم که یک ذره دانش بیش از یک خروار عقیده و بیش از یک دنیا ایمان است. به‌آنها گفتم: هیچ آرمانی ارزش این را ندارد که در راه آن حتی تنها بوی گلی، یکی از لبخندهای بیشمار کودکی، نوشابه‌ای، یا حتی لذت بوسه‌ای را از دست بدهند. به‌آنها گفتم که حقیقت این است که انسان تک است و زندگی او نیز همینطور. هان، پس این تو و این دنیا. جای دیگری وجود ندارد، بعداً هم خیلی دیر است. من...»

استف حرف او را پرخاشگرانه قطع کرد: «من، من، من. در وجود بارون فون اشتتن منطق تبدیل به‌دو ماده شده است: من، خدا؛ کشیش اعظم، حقیقت؛ من، من. کلیسا چندمن را تاب آورده است، کلیسایی که همیشه جوان می‌ماند. در حالی که من‌ها در زمان پراکنده می‌شوند، مثل دانه‌های گندم در باد. علیه دین صحبت کردید، ولی انتظار داشتید که دین کهنه و نو رفض شما را بپذیرد. شما از دین طوری صحبت می‌کنید

(۱۲) اشاره به‌دو کتاب اراده معطوف به‌قدرت و به‌انسان بنگر، اثر فردریش نیچه، فیلسوف آلمانی. - م.

که کور از رنگ. آیا شما از مرحمت صحبت می‌کنید؟ ای شیطان بدبخت! شما مرحمت خدا شامل حالتان نشده است. واقعیت شما وهم است. تنها دنیای خدا واقعی است، تنها زندگی ابدی واقعی است. شمای واقعگرا (رنالیست) دنباله‌روی قرن هجده بوگندو، آخرین خرخر قرن نوزده خود بزرگ بین. بله، آیا متوجه نمی‌شوید که همه‌تان ورشکست شده‌اید، همه شکست خورده‌اید، بدتر از مانویها و کاتارها^{۱۳}. آیا فاتح وجود ندارد؟ کلیسا پیروز شد، هر لحظه هم پیروز می‌شود، این را تاریخدان باید بداند. شما و امثال شما مغلوب شدید. سر و دستتان شکست. دنیایی که شما به آن خیانت کرده‌اید، بالاخره از شما روی بر می‌گرداند. هنوز کورمال می‌رود، ولی سرانجام راه خیر را پیدا می‌کند. اینک موضوع این است که در این روند اونتربرگر شما محکوم می‌شود و شما، شما نفرین می‌شوید که بیش از شکستتان دوام آورید، چون به اندازه کافی محتاط بودید که همراه قربانیان نمیرید.»

اسقف از جایش بلند شده بود. آخرین جملات را ایستاده گفته بود و مشتش را جلوی صورت اشتتن گرفته بود. ولی حالا آرامش خود را باز یافت، نشست و گفت: «همیشه، بارها و بارها انسانها و گروهها، گمراه کنندگان و گمراه شدگان برخاسته‌اند. آنها می‌خواستند به نام آزادی و خوشبختی و عدالت، حتی به نام کتاب مقدس دنیا را تغییر بدهند. وقتی که مغلوب می‌شدند، ثابت می‌شد که آنها فقط بدبختی را بزرگتر کرده بودند. چگونه می‌شد جز این باشد؟ و شما، پروفیسور اشتتن، دقیقاً این را می‌دانید. درد بشری نجات ندارد، مگر درمان از غیب برسد. و این درمان به شما هم وعده داده شده است. ناجی (عیسی) برای شما هم مرده است.»

اشتتن بلند شد. هیچ موردی نداشت که حتی يك کلمه دیگر به زبان آورد. ولی با این همه، نمی‌توانست برود و بگذارد آن دیگری حرف آخر را زده باشد.

«ما همدیگر را درك نخواهیم کرد، انتظاری جز این هم نیست. من به اینجا آمدم، خیلی خسته و با حالی نه‌چندان خوب، تا توجه شما را به انسان بدبختی جلب کنم و برای او از شما کمک بخواهم. بیموده بود. حق با شماست - من شکست خوردم. ولی اشتباه می‌کنید اگر خیال کنید

۱۳) کاتارها (Kathar) پیروان یکی از فرقه‌های مذهبی قرون وسطا بودند که به ثنویت اعتقاد داشتند. - م.

شما فاتح هستید. می‌توانم بسادگی به شما ثابت کنم که پیروزیهای کلیسا هم داستانی سواى بقیه پیروزیها ندارد. تنها کافی است به تغییراتی که کلیسا کرده فکر کنید تا بفهمید قضیه پیروزیها چیست. و خود شما آقای اسقف، که حالا اینقدر بجد می‌کوشید سیاست کاردینال پیرتان را با زرنگی زیادی که اکنون در خدمت کارهای جان‌نشین او گذاشته‌اید به فراموشی بسپارید، خود شما مغلوب نیستید؟ آیا دولت کاتولیک را اینجا برپا می‌کنید؟ می‌توانید از کاردینال پیرتان هم بپرسید. این روزها اتریش کاتولیک برای سالها، اگر نه برای همیشه، از کلیسا بیگانه می‌شود. من از جانب خودم دین کهنه یا تازه‌ای وعظ نکردم. کوشیدم به انسانها جرأت دهم آزاد باشند، آزاد از کیش، آزاد از وهم، آزاد از همه وابستگیها، جز وابستگی به زندگی.

«مرگ مرا نمی‌ترساند، امروز کمتر از هر زمان به سقراط فکر می‌کنم که جهل او را کشت ولی بر او چیره نشد. فکر می‌کنم که جهل، هر قدر هم قوی و جبار و هر قدر هم وحشتناک، آینده ندارد، چون فاقد گذشته است. مطلق است، چون تنها کلیسا مدعی مطلق بودن است. هر نسلی باز از جهل شروع می‌کند. متفکرین آن را ادامه می‌دهند. توطئه مخفی فکر، پیشرفت می‌کند. شاید هرگز به هدف نرسد، اما هرگز پایان هم نمی‌یابد. تا زمانی که انسانی سؤال می‌کند: چرا رنج می‌کشیم؟ دیگری که حافظه‌اش جواب را حفظ کرده است، پیدا می‌شود و می‌گوید: ریشه همه چیزهای انسانی، همچنین ریشه رنج، خود انسان است؛ منشأ نیستی و عظمت آن، انسان است؛ منشأ حقیقت آن، یعنی والاترینش، انسان است، خود او و تنها او.»

«کنار کشیدن ضعیفی بود آقای پروفیسور، خیلی ضعیف. شاید اگر جمعیت اینجا حضور داشت و حرفهای شما را می‌فهمید، کف می‌زد. ولی برای اینکه ضعف کامل کنار رفتنتان را به نحو شایسته جلوی چشمتان بیاورم، فقط می‌خواهم به شما بگویم که اونتربرگر شورشگر دو ساعت پس از حکم بدار آویخته شد. شما برای زندگی يك مرده مبارزه کردید. در این تشبیه، زندگی از دست رفته و آثارتان را باز شناسید.»

فصل چهارم

۱

حالا روز شده بود. اشتتن ندیده بود که «روز سبز» خاکستری شود. با دشواری خیابانی را که تا نیمه از برف پوشیده بود طی می‌کرد. ایستگاه قطار دور بود. او باید تا ایستگاه يك ساعت راه می‌رفت. از وقتی که او می‌روم، می‌روم - خوانان بسوی جنگ داخلی حرکت کرده بود، فقط ۱۷ ساعت گذشته بود. اگر هم که می‌خواست، دیگر نمی‌توانست عصایش را در هوا تکان دهد. پلیسها عصا را روی پشتش شکسته بودند. اشتتن دستة نقره‌ای آن را از زمین برداشته بود. دستش در جیب پالتو آن را نگه می‌داشت، انگار که هنوز برای او تکیه‌ای بود. با خود قرار گذاشت که به اسقف و مکالماتشان فکر نکنند. او خودش کلمات زیادی بکار برده بود و حالا به نظرش پوچ می‌آمد. حتی هیچ‌يك از آن کلمات به‌هسته موضوع نرسیده بود. هر کلمه او، برای دیگری نکته‌ای بود تا متقاضی را تحقیر کند. آیا صحبت کردن بادیگران را فراموش کرده بود یا هرگز نمی‌دانسته؟ به هر صورت برای تعقیب این سؤال دیر شده بود. صرف نظر از اینکه آیا دنباله‌روی قرن ۱۸ «بوگندو» بود یا به قرن ۱۹ خود بزرگ - بین ورشکسته تعلق داشت یا نه، به هر حال باقرن ۲۰، همانطور که

تاکنون پیش رفته بود، غریبه مانده بود. از نزدیکی مکانی در برابر چنین دوری زمانی چه کاری ساخته بود؟ مردگان، اگر می‌توانستند، خود را با جاودانه بودنشان تسلی می‌دادند. «من پیشقراول قرن ۲۱ هستم، سرور من. به این علت همدیگر را درک نمی‌کنیم.» ولی اسقف خیلی هم خوب می‌فهمید. او از گنده‌گویی جا نمی‌خورد، خودش استاد این کار بود. اینکه هیچ‌کس پشتیبان آدم نیست درست بود، و این در مورد آنان که خیال می‌کردند پشتشان به ارتشها و توده‌ها و ملت‌هاست نیز صدق می‌کرد.

چرا باید ضعیف باشیم و از تنها زیستن بترسیم؟
حال آنکه همه ما به‌خواست خدا تنها خواهیم مرد.

يك دلجویی مختصر. اشتتن يك بار این بیت را دربارهٔ پیرایشگران (پوریتنها) کنایه‌وار به‌کار برده بود. اینکه آیا خدا می‌خواست، شاید مورد سؤال بود، اما اینکه انسان، تنها، در تنهایی وحشتناک می‌میرد، همان نفس زندگی بود.

کتر از ده ساعت گذشته بود که اشتتن این شعر انگلیسی را دکلمه کرده بود. گروندر^۲، رهبر کارگران، به‌او گفته بود: «قدری ابلهانه است، کمی هم غلط است، ولی در این لحظه به‌نظرم قشنگ می‌آید.» آنها در راهروی تاریک، کنار در اتاق بزرگی ایستاده بودند که سندیکالیست‌ها از پنجره‌هایش گاه‌گداری با تیربار تیراندازی می‌کردند.

زن جوانی که اشتتن را به‌آنجا برده بود، دوباره گم شده بود. اشتتن می‌خواست بار دیگر از او تشکر کند، چرا که زندگیش را نجات داده بود و او را بموقع از خیابانهای خطرناک به‌این راهرو کشانده و به‌او دلداری داده بود. زنی دلیر و جوان. حالا رفته بود و اشتتن حتی اسمش را نمی‌دانست. سیب یخزده‌ای را که زن به‌او بخشیده بود، هنوز در جیب داشت.

گروندر ادامه داده بود: «انسان تنها زندگی نمی‌کند. و این‌که چگونه می‌میرد، بی‌اهمیت است، مثل بقیه چیزها که زنده نیستند.»

اشتتن گفت: «ولی این‌که چرا زندگی، این تنها مهم، پایان می‌یابد، بی‌اهمیت نیست؛ بی‌اهمیت نیست که انسان برای چه می‌میرد.» و به‌مرد

جوانی اشاره کرد با دهانی کاملاً باز جلوی پایشان افتاده بود. مرده بود.
 «این رفیق جوان می‌دانست که برای چه مبارزه می‌کند. همین کافی است.
 تیری که اتفاقاً در يك چندم ثانیه به او اصابت کرد، چیزی را ثابت
 نمی‌کند. مرگ هرچه باشد، به هر حال نه‌دلیلی له چیزی است و نه‌علیه آن.»
 «شما مثل کسی صحبت می‌کنید که دیگر از خود دست شسته است.»
 «من مثل کسی صحبت می‌کنم که مسئول انسانهایی است که می‌کشند
 و می‌میرند.»

«شما در جنگ افسر بودید. آیا مسئولیتی که هم اینک بتنهایی بر عهده
 دارید، زیاد سنگین نیست؟»

«آقای پروفیسور عزیز، شما تجربه کمی در آکسیون دارید. آدم اول فکر
 می‌کند، بعد دنبال دلایل یا توجیه می‌گردد، ولی در وسط کار که باید
 عمل کرد و دستور داد، فقط آن قدر مجال دیدن هست که موقعیت اقتضا
 می‌کند. تنها لحظه‌ای که شخص به آینده فکر نمی‌کند، درست همان لحظه‌ای
 است که می‌خواهد با حرکتی زورمند آینده را به دست بگیرد. آیا ممکن
 است شما این را ندانید؟»

«من این را خوب می‌دانم، ولی باور نمی‌کنم. شما دوست من، نمی‌توانید
 خودتان را اینطور محدود کنید. ژنرال فرمانده نه‌تنها در لحظه نبرد، بلکه
 در سراسر زندگی از نظر فکری محدود است — شما اینطور نیستید.»
 «پس من ژنرال خوبی نیستم.»

«نه، نیستید. نبرد را هم قبلاً باخته‌اید. شما این را می‌دانید.»
 «نبردهای مغلوب هم معنای خود را دارند: مبارزهٔ بیموده وجود ندارد.
 فقط شکستهایی بیموده است که فاقد مبارزه‌اند. جنبشی که بدون مبارزه
 تسلیم شود، خودش خودش را منحل می‌کند. جنبش کارگری اتریش ولو
 اینکه در این نبرد شکست بخورد، مانند جنبش کارگری آلمان از بین
 نخواهد رفت. و هنوز هم در این نبرد شکست نخورده است.»
 پس از آن، اشتتن مدت مدیدی در خانه پیش مرد ماند.

حالا که پس از صحبت با اسقف دوباره به آن لحظات فکر می‌کرد، در آنها
 چیزی تسلی بخش می‌یافت. اکنون دیگر اطمینان یافته بود که به‌گروندر — که
 شاید دیگر زنده نبود — و به آن مردهایی که مرگشان را دیده بود تعلق
 دارد.

گروندر با هوش بود، از این‌رو، بیش از آنچه می‌دانست، می‌فهمید.
 اما او زیاد می‌دانست.

سالها در آغاز کردن مبارزه‌ای که شرایطش از مدتها پیش آماده بود، تردید کرده بود. اکنون بهترین موقعیتها از دست رفته بود. این را می‌دانست، ولی مردی نبود که خود را با کلماتی سوگناک تسلی دهد. او یهودی بود. اشتتن این نکته را هرگز چنین آگاهانه ندیده بود، تا آنکه او را که با همزمانش در میان گرفته شده بود، دید. ریش سیاهی که حالا صورتی را که همیشه از ته تراشیده می‌شد می‌پوشاند، علائم نژاد کهن را واضحتر نشان می‌داد. چشمهای کهنی داشت. شاید نیایش ابراهیم هم با چنین چشمهایی به دنیا نگریسته بود. گویی انتظار می‌کشید جهان از بوته امتحان پیروز درآید. «وفاداری ثابت خواهد شد. پسر من خواهد مرد. ولی خدایا، ما این وفاداری و مرگ را هرگز بر تو نخواهیم بخشود.» یهودیها همیشه در پرده آخر به تراژدی کلك زده بودند، چرا که هرگز با مرگ کنار نیامده بودند. حتی به داستان ایوب هم که در تبعید یافتند، پایان خوشی دادند. هرجا هم که کسی شورش می‌کرد، آنها آنجا حضور می‌یافتند. این ایمان که می‌توانند فرجام خوشی با زور روی زمین پدیدآورند، آنها را به آنجا کشانده بود. مردان دور و بر گروندر، همانطور که او می‌خواست، وابسته به لحظه بودند. ازین رو، وقتی اشتتن می‌پرسید چرا، برای چه و با چه امیدی مبارزه می‌کنید؟ پاسخهایشان بسیار کوتاه بود. می‌شد پنداشت که همه‌شان خیلی به هم شبیه بودند، انگار که زندگی خصوصیشان را از دست داده باشند، انگار که زندگیشان تازه از سه روز پیش، از ساعتی که اسلحه به دست گرفته بودند، شروع شده باشد. البته دربارۀ خبرهایی که مدام از شهر و ده می‌رسید، گفتگو می‌کردند. در امیدی که اخبار خوب برمی‌انگیخت یا تشدید می‌کرد، اغراق می‌کردند. کوشش داشتند از اهمیت اخبار بد بکاهند. یا آنها را فراموش کنند. همچنین از دشمن، لبریز از نفرت صحبت می‌کردند. این که رفیق دکتر - گروندر را به این نام می‌خواندند - پیش آنها بود سرشار از غرورشان می‌کرد. به نظر آنها دشمن کاملاً محکوم بود، چون شنیده بودند که رادیو اعلام کرده گروندر ترسو فرار کرده است.

حدس نمی‌زدند گروندر چقدر از آنها دور است: اگرچه او در کنارشان بود و در خطر و ناراحتی با آنها سهیم بود، ولی از «لحظه» که بر آنان حاکم بود، بیگانه شده بود و بیش از پیش به انزوای اندیشه‌هایش رانده شده بود؛ چرا که او دیگر در «پس از آن» بسر می‌برد و در جستجوی دلیل و توجیه بود.

اشتتن پرسید: «و شما اصلاً نمی‌پرسید چرا من آمده‌ام؟»
گروندر پاسخ داد: «نه، نمی‌پرسم. شما آمده‌اید تا یقین پیدا کنید
شورش همانطور که شما وصفش کرده بودید، براه می‌افتد.»
اشتتن لبخندزنان گفت: «این دومین بار است که مرا برای حق بجانب
بودنم سرزنش می‌کنند.» متأثر شده بود.

«خیلی متأسفم، منظورم این نبود. می‌خواستم بگویم که کنجکاوی بحق
تاریخدان، شما را به اینجا آورد.»

«گروندر عزیز اگر اجازه یک اعتراف خصوصی به من بدهید، باید
بگویم همین چند ساعت پیش زخم به من گفت که می‌خواهد برای همیشه
ترکم کند. قصدم این است وقتی به منزل برگردم که خانه واقعاً خالی
شده باشد. متوجه می‌شوید؟ برای این مدت احتیاج به جا دارم.»
هر دو لبخند زدند، انگار که لطیفه چندان با مزه‌ای نگفته باشد.

پس از مدتی اشتتن گفت: «شاید هم بتوانم مفید واقع شوم. میانجی
شوم تا شاید آتش‌بسی برقرار شود و بعد هم با دولت توافقی حاصل
گردد.»

«دیگر توافقی وجود ندارد، خون زیادی ریخته شده است.»
«قبلاً مگر خودتان نگفتید مرگ نه‌دلیلی علیه چیزی است و نه له
چیزی؟»

«البته مرگ دلیل نیست، ولی قتل دلیل است.»
«البته آنطور که پاسبانی امروز به من اطمینان داد، شما هم با حبه
قند تیراندازی نکردید.»

گروندر با حرکت دست حرف او را قطع کرد: «شرایط ما را بشنوید:
اجلاس فوری مجلس، استعفای دولت، انحلال ارتش و ویژه‌جنگ داخلی، اعاده
حقوق مطابق قانون اساسی، تشکیل فوری کمیسیون رسیدگی مجلس به
جنایات دولت. خوب، آقای پروفیسور، هنوز هم فکر می‌کنید توافقی
امکان‌پذیر باشد؟»

«دوست من، می‌توانستید قبلاً همه اینها را داشته باشید. شما مرتکب
اشتباهات زیادی شده‌اید. خودتان این را می‌دانید. حالا خیلی دیر شده است.
اگر دولت بتواند کشور را در برابر نازیها حفظ کند و نگذارد طبقه
کارگر اتریش به سرنوشت کارگران آلمانی دچار شود، به اندازه کافی
بدرد بخور هست. دموکراسی - حداقل برای مدتی - از دست رفته، اما
شاید هنوز بتوان اتریش را نجات داد.»

«نه، اگر شکست بخوریم، آن هم از دست می‌رود.»
 «درست به همین علت نباید شکست بخورید، باید با دولت توافق کنید.»
 «حتی اگر ما بتوانیم، حتی اگر ما بخواهیم، دولت نمی‌تواند. او نباید خواهان توافق باشد چون طبق دستور خارجی عمل می‌کند.»
 «اگر این صحت داشته باشد...»

«روابط خصوصی شما باید این را بسادگی امکان‌پذیر کند تا خودتان مطمئن شوید چند سال دیگر کافی است تا قانع شوید نمایش بزرگی در پیش است، جنگ جهانی تازه‌ای در دست تدارک است. شاید امروز شکست بخوریم، ولی طبقه کارگر جنگ جهانی را پیروزمندان خاتمه خواهد داد.»

«راجع به قسمت آخرش شك دارم. ولی جنگ جدید در می‌گیرد، چون شما درك نکرديد که جنگ اخير را درست خاتمه دهید. خیلی بی‌عرضه هستید. جهودهای شما با اشتیاق بسیار پیشگویی می‌کنند. این، اشکال نژاد شماست. وقتی پیام‌آوران، وحشت و سرنگونی را پیشگویی می‌کردند و نیکی را که وعده می‌دادند هرگز نمی‌رسید، حق به‌جانب آنها بود. سیاه‌بینهای خوب و روشن‌بینهای بدی هستید. باید نسبت به خودتان هشیار باشید.»

مرد جوانی که قرار بود اشتتن را از منطقه جنگ خارج کند، يك پيك بود. اشتتن پرسید: «فکر می‌کنید پیروز شوید؟»
 مرد جوان جواب داد: «نه، ما دیگر شکست خورده‌ایم. شورش باید همیشه در موضع حمله باشد. این نکته را لنین آموخت. ما از اول در موضع دفاع ماندیم.»
 «چرا؟»

مرد با تردید به اشتتن نگاه کرد. بالاخره گفت: «رهبران ما، سازماندهان خوبی برای حزب علنی هستند، شاید نمایندگان مجلس خوبی هم باشند، اما انقلابی نیستند. آنها از قدرت می‌ترسند، حتی قدرت را به‌عنوان هدیه هم نمی‌پذیرند. به همین علت از انقلاب می‌ترسند. تحت رهبری آنها در فوریه شکست می‌خوریم، اما بدون آنها در اکتبر پیروز می‌شویم.»
 «شما کمونیستید؟»

«نه، هنوز نه، اما خواهیم شد. تمام طبقه کارگر کمونیست خواهد شد.»

(۳) اشاره ظریفی به وقایع انقلاب روسیه: شکست در ماه فوریه ۱۹۰۵ و پیروزی در ماه اکتبر ۱۹۱۷. - م.

«مرد جوان، طبقه کارگر حالا دوباره در کارخانه است و اعتصاب هم نمی‌کند. گروندر نبود که جازد، توده کارگران جا زدند.»

«بله، ولی چرا؟ برای اینکه آنها که دائم عقب‌نشینی می‌کنند، این تسلیم‌طلبان، هر اطمینانی به‌خود و به رهبری را از آنها گرفتند. به این علت آقای عزیز، تنها به این علت. ولی اکتبر خواهد رسید، آن وقت ما تسویه حساب خواهیم کرد، آن وقت ما روسی صحبت خواهیم کرد.»

۲

اشتن بسیار آهسته پیش می‌رفت. راه دشوار بود. بالای خیابان، روی تپه کوچکی، نیمکت برف‌گرفته‌ای بود. اشتن نشست. او خیلی وقت داشت، مثل همه بی‌وطنها.

«دنیایی متدین، دیون من. شما و اسقف، هر دو ایمان دارید. دولتمرد کوچک و این جوان بیکار ایمان دارد که اتریش ۸ ماه دیگر روسی صحبت خواهد کرد. همه‌تان افعال را به‌صیغه آینده صرف می‌کنید. تنها منم که رافضیم. رایش من نیمکتی برف‌گرفته است. آیا وقت مردن فرا نرسیده است، دیون؟ آیا هنوز ملامتم می‌کنید که قبل از اینکه موضع بگیرم، از ترس فرار می‌کنم؟ آیا نمی‌بینید موضع‌گرفتنی که ارزش داشته باشد، وجود ندارد؟ این کشیش توانست به‌معلم شما بیاموزد که هیچکس پشتش نیست. این جمله را روی سنگ قبرم بنویسید: اتریش در تخت من مرده است!»

«چه گفتید، آقا؟»

اشتن مرد سالخورده‌ای را در خیابان دید. بلند شد و بطرفش رفت.

«هیچی. هیچی، فقط همینطوری.»

«بله، بله، می‌فهمم، شما با خودتان صحبت می‌کردید. از وقتی که زن مرحوم فوت شده، برای من هم گاهی در منزل پیش می‌آید. آدم حیوان نیست که بتواند ساکت بماند. من همیشه می‌گویم، صدای انسانی بالاخره يك صدای انسانی است. شما اهل اینجا نیستید، مگر نه؟»

«نه.»

«فوراً فهمیدم. شما از شهر می‌آید، مگر نه؟ حالا آنجا حسابی شلوغ کرده‌اند. می‌گویند حتی تیراندازی می‌کنند. به‌شما بگویم، این از وقاحت

است. تازه يك انقلاب داشتند، باز هم راضی نیستند و یکی دیگر می‌خواهند اگر مردم به اندازه من فقیر باشند و مجبور باشند برای يك ذره چیز گرم هر روز به صومعه بروند، بله، آن وقت بهتر فکر خواهند کرد. همدیگر را بکشند، به من ربطی ندارد، ولی خفقان بگیرند. می‌گویم خفقان. شما نباید روی نیمکت خیس بنشینید، خوب نیست. خوب، البته پالتوی شما پالتوست، نه مثل مال من. شما حتماً حقوق بازنشستگی خوبی می‌گیرید. اما با وجود این، برف، برف است و همیشه هم خیس می‌ماند. آنها می‌توانند هر غلطی دلشان می‌خواهد بکنند. حق با من نیست؟»

ایستگاه قطار نزدیکتر از آن بود که اشتتن خیال کرده بود. ایستگاه را که دید، قدمهایش را تندتر کرد. رئیس ایستگاه به او گوشزد کرد که برنامه قطار تا اطلاع ثانوی لغو شده و وظیفه او بقدری دشوار بوده که به درد معده و صفرای شدید منجر شده است. و این نکته را یادآور شد که آنها در بالا با رئیس یکی از ایستگاههای کوچک که به هر حال روزی هشت قطار مسافری راه می‌انداخته چنان رفتاری کرده‌اند که انگار با يك سرباز طفیلی طرفند. و بنابراین وقتی مقدسترین چیز، و به هر حال حتمی‌ترین چیز، یعنی برنامه حرکت قطار لغو شود، نباید از اینکه اوضاع دنیا بهم بریزد، تعجب کرد.

اشتتن آنقدر خسته بود که تقریباً متوجه لرزش مضحك و دائمی چانه خودش نبود. لرزش چانه او کارمند دولت را که مورد اهانت قرار گرفته بود آشفته می‌کرد، طوری که از حرکت چانه اشتتن این برداشت را کرده بود که نسبت به حرفهای او تفاهم وجود دارد، پس به ادای توضیحات بیشتری تشویق می‌شد. سرانجام، اشتتن وقتی در جاده‌ای که او را بسوی ایستگاه آخر تراموا می‌برد تنها بود، پنداشت چقدر به نقش فرعی درام عجیبی شبیه است که در هر صحنه ظاهر می‌شود تا کلمه مناسب را تحویل قهرمان عصبی، عاشق، پهلوان و بازیگر نقش کوچک بدهد. او خودش نقشی در داستان نداشت، فقط باید درباره قطار بعدی سؤال می‌کرد یا کوتاهترین راه را سراغ می‌گرفت. و همیشه به عنوان جواب اطلاعیه‌های مهمی که هیچ ربطی به او نداشت، تحویلش می‌دادند. بسادگی نمی‌شد قضاوت کرد که آیا اینکه عیسی برای او هم مرده بود مهمتر است یا اینکه هیچ انقلابی خیس بودن برف را تغییر نمی‌دهد؟ رابطه با انسانها

برایش بسیار دشوار بود. گویی که آنها، درست در دهه چهارم قرن بیستم، بیشتر یقینهای مطلقى داشتند تا نان برای سیر کردن بچه‌هایشان. تراموا در ایستگاه آخر توقف کرد. می‌توانست تا نیم‌ساعت دیگر منزل باشد. فکرهايش را کرد و دوباره پیاده شد. يك روز زود می‌رسید. جنگ داخلی هر قدر هم که کشنده بود، تنها توانسته بود يك روز او را تلف کند. با روز دوشنبه چه کند؟

بموقع یادش افتاد که خانواده رو بین چندبار دعوتش کرده بودند. آنها به‌خانه جدیدی نقل مکان کرده بودند، خانه‌ای که می‌بایست در همان نزدیکی باشد. وارد کیوسک تلفن شد. در دفتر تلفن نشانی و شماره تلفن را یافت. فکر کرد که تلفن کند و ورودش را اطلاع دهد، اما از شنیدن پاسخ رد ترسید. نمی‌توانست بپذیرد. اگر به‌منزلشان می‌رفت، آن وقت می‌شد همانجا ماند.

اولین کلمات را آماده کرد. سال گذشته زن جوان و شوهرش خیلی سراغش آمده بودند. از طریق آنها فهمیده بود که برای فابر چه اتفاقی افتاده است. از بقیه جریان هم آنها مطلعش می‌کردند. حالا نوبت او بود. خیال داشت از در که وارد بشود، بگوید: «يك خبر خوب، خانم محترم. حدس بزنید.» اینکه بعدش آنجا می‌ماند، طبعاً باید بخودی خود پیش می‌آمد.

رلی که خودش در را به‌روی او گشود، وحشت‌زده پرسید: «خدای من، چه اتفاقی برای شما افتاده؟» اشتتن مهلت نیافت جمله‌اش را بیان کند. رلی بسرعت او را به‌داخل خانه کشید و انگار که با کوری طرف است، دستش را گرفت و او را به‌اتاق بزرگی برد که حتی در چنان روز گرفته‌ای روشن می‌نمود. او را آهسته روی يك صندلی راحتی نشانند.

اشتتن گفت: «اگر يك لحظه دیگر سکوت کنید، خوابم می‌برد. اگر يك لحظه دیگر اینطور با همدردی به‌من نگاه کنید، گریه‌ام خواهد گرفت.» کفشهایش را که به‌سنگینی سرب بود، تازه حالا حس می‌کرد.

«آقای پروفیسور؟ کی جرأت کرده شما را به‌این روز بیندازد؟»

«جرأت زیادی لازم نبود. امروز در نخستین ساعات بامداد کسی را که بشدت مجروح بود، به‌دار آویختند. جایی که امکان چنین کاری باشد، دیگر حد و مرزی نمی‌ماند. ولی من خبر خوبی برای شما و شوهرتان دارم. او کجاست؟»

«نمی‌دانم. نتوانست تاب‌بیاورد، دوید رفت پیش سندیکالیستها. خبر

خوب چیست؟»

اشتتن تعریف کرد. می‌خواست اضافه کند چگونه همه چیز را تدارك دیده بود تا فابریس سرعت از آلمان خارج شود و به پراگ برود و چگونه همه چیز آماده است تا آنطور که طفلك لازم داشت، از او خوب پذیرایی و مراقبت کنند. زن جوان به نحو عجیبی مضطرب و حتی آشفته به نظر می‌رسید. سؤال دیگری هم نکرد.

اشتتن با تردید پرسید: «می‌توانم فعلاً اینجا بمانم، حداقل برای چند ساعت؟»

«شما باید اینجا بمانید، خودتان را تمیز کنید، غذا بخورید و بخوابید. خدای من، چه قیافه فجیعی پیدا کرده‌اید!»

رلی از اتاق بیرون رفت تا همه چیز را برایش آماده کند. اشتتن روی نیمکت نشست و بند کفشش را باز کرد. حالا اجازه داشت خسته باشد. رلی او را خفته یافت. کفشهایش را درآورد و روی او را پوشاند. چقدر کوچک و مفلوک بود: يك كودك كتك خورده.

۳

اگر خبر آزادی دوینو چند روز قبل رسیده بود، مایه خشنودی می‌بود. ولی حالا نه دنیا را فراختر می‌کرد و نه نفس کشیدن را سهلتر. خبر، البته خوب بود، عالی بود، ولی دردی که او برای ادی می‌کشید، بسیار سنگین بود.

از لحظه‌ای که او را سر نبش خیابان دیده بود که به آن طرف می‌پیچد منتظرش بود — ادی برنگشته بود، با اینکه قاعدتاً می‌دانست رلی از پنجره اتاقش با نگاه او را دنبال می‌کند. اگر انتظار درد بود، بسیار بی‌امان بود، چون زنده نمی‌کرد و کم نمی‌شد. چون بی‌نهایت خسته می‌کرد، ولی مجال خواب نمی‌داد، اگر انتظار، کار بود، جلوی هر کار دیگری را می‌گرفت. پیش از اینکه کار دیگری تمام شود، بی‌معنایش می‌کرد، طوری که پیش از آنکه دستها بتوانند لبه فنجان را لمس کنند، تقریباً رهایش می‌کرد. فقط کسی که بالاخره با تنه‌ایش ساخته، کسی که یاد گرفته در روز روشن جریان خورش را بشنود و متوجه نشود که به آن گوش می‌دهد، می‌توانست انتظار بکشد. وقتی رلی تنها بود، از خودش متنفر بود و

می ترسید، انگار که می بایست برای همیشه تسلیم این احساس نیرومند شود که موجودی بی ارزش است. ادی خود را میان این احساس نیرومند و خودش حائل کرده بود. و او حتماً دیگر باز نمی گشت. هر تیری که آنها در می کردند، می توانست به ادی خورده باشد.

آیا چون رلی ترسو بود چنین احساسی او را از پا در می آورد یا این تصور برای همه کس همین جور دردناک بود؟ از نظرش می گذشت در لحظه ای ادی عینکش را گم می کند، وقتی دولا می شود تا آن را پیدا کند و صورتش به بی پناهی کسی است که همه چیز ناگهان در برابر چشمانش محو می شود، آن وقت گلوله کشنده به او اصابت می کند. هیچکس متوجه اش نمی شود، هیچکس آنجا نیست که کمکش کند. اینک رلی اینجا در صندلی او نشسته بود، در اتاقی بسیار گرم، محکوم به اینکه به همه چیز بنگرد و هرگز هیچ چیز نبیند. مدام تیری را حس کند که هیچ گاه به خودش اصابت نمی کند.

آیا باید خود را به سبب اینکه گذاشته بود ادی برود، سرزنش می کرد؟ آیا مگر می توانست جلوی او را بگیرد؟ ولی اینکه با او نرفته بود، آیا علتش تنها لغتی غمباری بود که زنها از هزاران سال پیش تاکنون با آن به پشت سر مردهایی که می رفتند نگاه می کردند و به دنبالشان نمی دویدند؟ اگر آدمی یارای آن داشت که گذشته را تغییر دهد، می توانست لحظه های خوشبختی که سزاوارش نبوده باز گرداند و خاطره آن رضایتهای احمقانه از خود را، در خود نابود کند.

زمان پیش نمی رفت و دیگر بعد نداشت. اینکه شب می شد و روز می شد، بی اهمیت بود. انتظار او موعدی نداشت. اگر ادی مرده بود، او هم مرده بود. و تنها این تسلی ساده مانده بود که بیش از او زنده نماند، و نیز این اطمینان که تازه حالا احساس دوست داشتن شوهرش در او استوار و ریشه دار شده بود. چون تنها بخاطر کسی که دوست می داریم غم را زندگی نمی کنیم، بلکه مرگی را می میریم که خود آهسته به خود می دهیم. زندگی او که انتظار می کشید. قطره قطره می چکید و او را ترك می کرد، چندان که سرد شدن آرام آرامی را که سراسر وجودش را فرا می گرفت، حس می کرد. تنها آنها که می میرند می دانند که انسان چگونه می میرد. تنها آنها باور دارند که می میرند.

تازه پس از زنگ دوم در را باز کرد. مارا بود. پالتو پوست گرانقیمت خاکستری رنگی به تن داشت و آرایش کرده بود. رلی از او خوشش نمی‌آمد، هیچ وقت هم از او خوشش نیامده بود. با خود گفت به این زن می‌آید که درست حالا و درست با همین قیافه اینجا پیدایش شود. فقط با تردید گذاشت که او داخل شود.

«برای شما چیزی نرسیده است. اگر تلفن زده بودید، لازم نبود این راه طولانی را بیایید.»

مارا گفت: «فکر کردم شوهرم اینجاست. اگر مزاحم شما نباشم، اینجا منتظرش می‌مانم.» و دکمه‌های پالتویش را آهسته باز کرد. بالاخره رلی از او خواست که پالتویش را در آورد.

«می‌خواهم به شما بگویم واسو مسافرت است. مجبور بوده تغییر قیافه بدهد. شما متوجه هستید. او باید یگراست بیاید اینجا تا قیافه عادی خود را پیدا کند. با قیافه‌ای که حالا دارد، نمی‌توانست به‌خانه بیاید. به این علت می‌خواهم اینجا منتظرش باشم. من حق نداشتم به ایستگاه قطار بروم، می‌فهمید؟ اجازه می‌دهید اینجا بمانم؟»

رلی او را به اتاق ادی برد. از مخفی‌بازی اینها که از طریق دوینو به این خانه راه یافته بود، خوشش نمی‌آمد. واسو باهوش، با ادب و خوددار بود. هفته‌ای دوسه بار می‌آمد تا پست را ببرد. گاهی مارا به جای او می‌آمد. چندین بار مردانی آمده بودند که غریبه و خجول بودند و سراغ واسو را می‌گرفتند. آنها در خانه می‌ماندند تا واسو یا مارا بیایند و آنها را با خود ببرند.

«ادی منزل نیست؟»

«رفته پیش سندیکالیستها.»

«اصلاً چنین حقی نداشت. ما با او قرار گذاشته بودیم که به هیچ قیمتی خود را رو نکند. فقط از این راه می‌تواند به آرمان کمک کند. دوینو آن وقت همه چیز را برایش روشن کرده بود. هیچ نمی‌فهمم چگونه می‌توانسته همه این مطالب را فراموش کرده باشد.»

رلی به چهره او نگاه کرد، انگار که تازه حالا او را می‌دید.

«چه حرفهایی می‌زنید؟ خانه ما یک آدرس پوششی و محل ملاقات بود. و حالا دیگر نمی‌توانید از ما استفاده کنید. انقلابی که تمام وقت مشغولش

هستید، از بین رفته است. آدرس پوششی شما بطرف سندیکا ایستما رفت. ملاقاتگاه شما ضد نظم عمل کرد. او مبارزه می‌کند، تیراندازی می‌کند و می‌گذارد که بکشندش. در این میان شوهر شما، انقلابی حرفه‌ای، با لباس مبدل به سفر می‌رود و شما خود را به شکل یک خانم متشخص در می‌آورید. این خانه را با اتاق انتظار ایستگاه راه آهن عوضی می‌گیرید.»

مارا بیدرنگک پاسخی نداد و فشار درونی که او را وامی‌داشت فوراً بلند شود و آنجا را ترک کند، دفع کرد. رلی زن نازپرورده‌ای بود. اگر بگذارند نازپرورده‌ها زیاد رنج بکشند، بیرحم می‌شوند. مارا پس از مدتی گفت: «نمی‌دانم واسو هنوز زنده است یا نه. دیگر نتوانست تحمل کند، مجبور بود حداقل برای چند روز به وطن برود. می‌خواست با چشم و گوش خودش ببیند و بشنود. خطر اینکه شناخته شده باشد، زیاد است. نمی‌دانم هنوز زنده است یا نه. من باید اینجا منتظر او بشوم، اما می‌توانم در آشپزخانه یا در راهرو بمانم. نمی‌خواهم مزاحم شما باشم.»

«برای من فرقی ندارد.»

شب بکندی فرا می‌رسید. گویی که ابرهای تیره‌ای از دیوارها بیرون می‌زد، اتاق را فرا می‌گرفت، جلوی رلی می‌ایستاد و بعد به پنجره هم می‌رسید.

رلی گفت: «اگر چراغ لازم دارید، پرین دست‌چپتان است. آیا واسو نباید رسیده باشد؟»

مارا به دیوار تکیه داده بود. نور زیاد چشمش را می‌زد. چشمهایش را بست.

«چرا، باید رسیده باشد، اما ممکن است قطار تأخیر داشته باشد. یا تراخواهید فقط تا نیمه راه آمده و حالا او مجبور است از آنجا پیاده بیاید.»

«نمی‌خواهید تلفن کنید؟ شاید قطار واقعاً تأخیر داشته باشد، شاید هنوز اصلاً نرسیده باشد. شاید اصلاً نگذاشته باشند از مرز عبور کند.»

«نه، متشکرم. تلفن نخواهم کرد. شما حتماً خیلی وقت است که چیزی نخورده‌اید. نمی‌خواهید حداقل چیزی بنوشید؟»

هر دو به آشپزخانه رفتند. اندکی بعد اشتتن هم به آنها پیوست.

«می‌دانید چه چیزی مرا بیدار کرد؟ در خواب صدای زنی را شنیدم که آواز می‌خواند. آفتاب گرمی به درون اتاق می‌تابید و زن درخیابان آواز می‌خواند: اسطوخودوس، اسطوخودوس دارم...»

رلی گفت: «آقای پروفیسور شما که درست حسابی آواز می‌خوانید.»

«بله، این تنها آوازی است که واقعاً بلبدم بخوانم. آیا به این علت خوابش را دیدم؟ خواننده را ندیدم، اما می‌دانم زن زندگی من بود. دیروز برای اولین بار او را دیدم. به من سیبی هدیه کرد و بالاتر از این، زندگی را نجات داد.»

زنها تقریباً گوش نمی‌کردند. نمی‌خواستند بدانند که آن برخورد چه به بار آورده است.

«آدم باید در بیست سالگی با اندیشهٔ زندگی‌اش، درسی سالگی با زن زندگی‌اش و در چهل سالگی با حقیقت زندگی‌اش روبرو شود. در پنجاه سالگی عطش موفقیت را فرو بنشانند، در شصت سالگی اثری بیافرینند که بزرگتر از خودآفریننده‌اش باشد و در هفتاد سالگی باید در برابر کوچکترین برادرانش متواضع و در برابر آسمان گردن افراخته باشد. ولی فصلهای زندگی را تازه وقتی می‌شناسیم که سپری می‌شوند.»

توجه زنها جلب نمی‌شد. هرچند که نمی‌دانستند او این حکم را بیش از اندازه تکرار می‌کند. پس اشتتن بی‌محابا افزود: «در بیست و پنج سالگی این حکم زندگی را فرموله کردم. تازه وقتی که همه چیز بکلی دیر شد، بیشتر آدمها از این نقشهٔ بزرگ مطلع می‌شوند. من آنقدر بموقع از آن مطلع شدم که تاریخ حرکت هر قطاری را که از دست می‌دادم، از قبل می‌دانستم.»

مارا گفت: «آقای پروفیسور اینکه در يك زمان هم شما را تمجید کنند و هم با شما همدردی داشته باشند، توقع زیادی نیست؟ شما نمی‌توانید توقع داشته باشید زنهایی که برای زندگی شوهران مبارزشان، واقعاً از ترس می‌لرزند، برایتان شنوندگان خوب و شایسته‌ای باشند.»

«کوشش می‌کنم فکر شما را مشغول کنم. لابد شما مثل دوست من فابر می‌گویید که این فلسفهٔ خودپسندانهٔ طبقهٔ حاکم رو به سقوط است، ولی اگر به اندازهٔ کافی هم جدی نباشد، به اندازهٔ کافی خوب هست که جوانان بیش از اندازه جدی را - که استثنائاً نمی‌توانند قهرمانانه عمل کنند، بلکه ناگزیر از صبرکردن هستند - ساعتی مشغول کند. فرزند عزیزم، من يك تاریخدان پیرم. انسان در دقایق تاریک، یعنی تقریباً همیشه، احمقانه و پلید عمل کرده است، ولی در دقایق روشن انتظار کشیده است: انتظار آفتاب، ماه، ناجی، زایش دوباره، رایش هزارساله، و جامعهٔ بی‌طبقه. آدمهای خوب انتظار می‌کشند، آدمهای بد عمل می‌کنند -»

مارا حرفش را قطع کرد: «و آدمهای با هوش کوشش می‌کنند خودشان

و دیگران را مشغول کنند.»
اشتتن ساکت شد. جایش آنجا نبود. رلی او را به اتاقی که تخت را
برایش ملافه کرده بود، برد. رفتارش بسیار صمیمی بود، انگار که
بخواهد باعث فراموشی لحن تند ما را بشود.

لختی پس از نیمه شب، از پراگگ تلفن شد. واسو مجبور شده بود برنامه
سفرش را در آخرین لحظه تغییر دهد و یکراست به آنجا برود. ما را باید
به دنبالش می‌رفت.

فصل پنجم

۱

زمین نرم بود و زیر پایشان فرو می‌رفت. می‌شد فکر کرد که به منطقه باتلاقی رسیده‌اند، ولی خاک نرم و خوبی بود که از باران و برف خیس شده بود. گلوله می‌شد و به کفش و شلوار می‌چسبید. همواره کسی بود که راه رفتن برایش دشوار بود، عقب می‌ماند تا با قنداق تفنگ یا با دست، گل را از خود بتکاند.

ادی پنداشت: مردان خوشبخت. هیچ‌کدام فکر نمی‌کنند خاک وطن به آنها می‌چسبد و می‌کوشد از رفتن بازشان دارد.

اگر هم باران برای مدت کوتاهی بند می‌آمد، متوجه نمی‌شدند. هوا نمناک و از باران سنگین بود و می‌شد پنداشت که صدها متر از آسمان به زمین افتاده و آن را با تکه‌های خاکستری‌رنگ پوشانده است.

تقریباً سی مرد بودند که هوفر آنها را رهبری می‌کرد. نزدیک به پنج روز مبارزه بی‌وقفه، و درگیری. به‌شهر که فکر می‌کردند، زمان به نظر ناگفتنی و طولانی می‌رسید. آنها مردان بالغی بودند، بنابراین يك سيال برایشان طولانی نبود. ولی طول بی‌اندازه دراز این پنج روز را باید برای اندازه‌گیری به دقایق طولانی نامحتمل تقسیم کرد. وقتی که پس

نشستند، می‌دانستند که وین سرخ شکست خورده است. حالا باید از مرز می‌گذشتند. گروههای دیگری نیز همین کوشش را می‌کردند. پیش از رسیدن به مرز حق نداشتند سلاح از کف بکنند. دشمن آنها را دنبال می‌کرد. ناگهان می‌توانست پیدایش شود. دشمن همه‌جا بود و آنها محاصره شده بودند.

زمین صاف بود. هوفر دستور داده بود که در يك خط و با فاصله راه بروند. مردان ساکت بودند، حتی زبان شوخ مشربهایشان بند آمده بود. برای اولین بار، باز هریک از آنها کاملاً باخود تنها بود. پس از مدتی دوباره به هم روی آوردند. تحمل تنهایی و سکوت بسیار دشوار شده بود. خط از بین رفت و در دسته‌های کوچک پشت سرهم راه افتادند.

ادی زیاده از حد بیدار بود. فقط خستگی که تاکنون نمی‌شناخت، گاه‌گذاری برای چند دقیقه کوتاه چون وزنه‌ای طاقتفرسا رویش می‌افتاد و دوباره محو می‌شد. او تیرباری را که از يك اوکرایینی زخمی گرفته بود، بردوش می‌کشید. اسلحه چون سرب برشانه‌اش سنگینی می‌کرد، ولی خود را روی پاهایش محکم حس می‌کرد. تمام مدت در اندیشه رلی بود، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه. اگر رلی ناگهان در کنارش سبز می‌شد، تعجب نمی‌کرد.

بیش از اندازه بیدار بود و خود و دیگران را در نور شگفت تابناکی می‌دید که از آسمان نمی‌تابید.

هوفر از او پرسید: «خوب، رفیق دکتر، آیا زیاد سنگین نیست؟ می‌توانم برای مدتی مسلسل را بگیرم.» او سه تفنگک به شانه داشت و وقتی ادی پیشنهادش را رد کرد، گفت: «شما که روز دوشنبه فوراً به آنجا آمدید، مرا خوشحال کردید. باورم نمی‌شد که شما باین عینکتان تیراندازی به این خوبی باشید. شما از اول می‌دانستید.»

«بله، می‌دانستم که این مبارزه فرجام بدی دارد. دوشنبه شب که دیدم در حالت تدافعی باقی مانده‌ایم، دیگر جای امید نبود. کارگران راه‌آهن هم که اعتصاب نکردند!»

«حالا پشیمانید؟»

«نه، به هیچ وجه. این شکست در مقایسه با آنچه سال گذشته در آلمان رخ داد، پیروزی است. دست کم شکست بدون مبارزه نبود. حداقل اتریش از آن سرنوشت نجات یافت.»

ادی حرفهای خود را می‌شنید و آنها را مسخره می‌یافت. او هیچ‌گاه

کمتر از این روزها به سیاست فکر نکرده بود، اما حالا سیاست در فرمولهای آماده از او می‌جوشید، انگار که هرگز نیندیشیده، بلکه روزگاری از بر کرده باشد.

هوفر گفت: «افراد خیلی خسته‌اند، به همین علت اینطور آهسته پیش می‌رویم. آنها می‌توانند تا نیم‌ساعت دیگر به ما برسند.» ایستاد تا بازماندگان را به جلو براند.

۲

«راستی عجیب است. سراسر زندگی‌م را آنجا گذراندم و تازه به فکر می‌رسد که اسمش شهر هایلینگن^۱ است.»

«بله، خوب می‌خواستی اسمش چه باشد، چه آدم عجیبی هستی. خوب هر جایی اسمی دارد، مثلاً دو پیچ—واگرام^۲ که حالا از کنارش رد می‌شویم. و واگرام اصلاً معنی ندارد.»

صدای متفکرانه‌ای گفت: «نه، حق با پیپی^۳ است. به نظر من، هر مسأله‌ای معنای خودش را دارد. اما وقتی مسأله را داشته باشیم، بقیه‌اش طبیعی است. در شهر هایلینگن که بودیم، خوب به اسمش فکر نمی‌کردیم. طبیعی بود. حالا که دور می‌شویم، چیزی جز اسمش باقی نمی‌ماند، مثل کسی که جوانمرگ شده باشد. منظورم این است که هر مسأله‌ای معنایی دارد، فقط باید آن را شناخت.»

آن سه از ادی جلو زدند. او کمی ایستاد تا تیربار را جابه‌جا کند و به گروهی از بازماندگان که هوفر تشویقشان می‌کرد سریعتر به جلو بروند، پیوست.

«بله، آدم می‌خواهد همه‌چیز را از قبل بداند. این، خوب است. مثلاً یادم هست که...» مرد بتفصیل تعریف می‌کرد که در جنگ چگونه با چند نفر دیگر و یک سردسته خنگ به گشت فرستاده شده بود. گم شده بودند و دو روز بدون غذا مانده بودند و تقریباً قصد کرده بودند سردسته بی‌عرضه را بکشند. سرانجام راهشان را که پیدا کردند و برگشتند،

۱) Heiligen ، به معنی مقدس. - م.

۲) Deutsch-Wagram ، به معنی واگرام آلمانی. - م.

دیدند ایتالیاییها خندقشان را پاك کرده‌اند. تمام رفقا با نارنجك دستی از بین رفته بودند. «آدم هیچ وقت نمی‌داند که چه چیز خوب است. من همیشه این را می‌گویم. شاید اگر ما خیلی آهسته برویم و يك ساعت هم استراحت کنیم، عاقلانه‌تر باشد. آنوقت آنها در جلو دنبال ما می‌گردند، تا اینکه کلافه بشوند و بعد، وقتی که تاريك شد، با خیال راحت از مرز می‌گذریم.» شنوندگانش خیلی خسته بودند. مرد حس کرد که می‌تواند همینطور ساعتها ادامه دهد بدون اینکه کسی حرفش را قطع کند، ولی در آن لحظه دیگر چیزی به فکرش نرسید.

پس از مدتی مرد جوانی که صدایش از خستگی گرفته بود، به حرف درآمد. زبانش کمی می‌گرفت: «پسرم تازه يك سالش است. همیشه وقتی که حتی چشمش به من می‌افتد، می‌خندد و دوست دارد که سبیل مرا با تمام قدرت بکشد، آن هم با چنان زوری که باورکردنی نیست. اما حالا، دفعه آخر، من اصلا نمی‌فهمم، مثل اینکه چیزی بداند، کاملا ساکت بود و فقط به من زل می‌زد، فقط زل می‌زد.»

ابتدا مطمئن نبودند که تیر باشد، ولی پشتش رگبار آمد. همه خود را بر زمین انداختند، کسی تیر نخورده بود. رگبار قطع شد. آن طرف روسباخ^۴ بود. باهم مشورت کردند. هوفر می‌گفت باید حساب کرد که تعقیب کنندگان بزودی برمی‌گردند، استراحت کرده‌اند و سریع پیش می‌آیند. بنابراین هرکسی باید تمام کوشش خود را بکند، باید عجله کنند و حداکثر تا دو ساعت دیگر ده یازده کیلومتر پیش بروند. آن وقت همه چیز برطرف می‌شود.

هانس^۵، اوکرایینی کوچک اندام، موافق نبود. بسختی حرف می‌زد. دنبال کلمات می‌گشت. انگار که ناگهان آلمانی را از یاد برده باشد. در حینی که صحبت می‌کرد، لخته‌های خون از کنار لبهایش جاری می‌شد. پشت سر هم تف می‌کرد. خون لخته شده بود.

هنوز تیربار را با ۳۲۰ تیر داشتند. خیلی زیاد نبود، ولی اگر کسی عاقلانه و با صرفه‌جویی رفتار می‌کرد، می‌توانست تعقیب کنندگان را، اگر هم که چهل پنجاه نفر باشند، برای دقایق باارزشی آنجا نگهدارد. این همه آدم می‌توانستند ظرف دودقیقه با بیل يك گودال یکنفره، با يك خاکریز، آماده کنند. «دیگر نمی‌توانم راه بروم، اما در میان شما، بهترین تیربارچی منم و برای این کار احتیاج به شخص دومی نیست. پس من

4) Russbach

5) Hans Rybnik = Hawrylo

می‌مانم.» حرفش را تمام کرد.

هوفر گفت: «فکر خوبی است. اما اینکه چه کسی بماند، قرعه می‌کشیم.»

هانس گفت: «نه، ببین رفیق هوفر، چیزی برای قرعه‌کشی نیست.» پالتویش را کنار زد. دیدند که پیراهن و کتش از خون نشت کرده کاملاً سفت شده بود. و خون هنوز هم نشت می‌کرد.

هوفر با نگرانی گفت: «تیر به‌ریه خورده. هنگام رد شدن از رود دانوب تیر خوردی، نه؟ چرا فوراً نگفتی، این کارت اشتباه بود، رفیق.»

هانس قرعه‌کشی را رد کرد. وقتی برای از دست‌دادن وجود نداشت. به کندن گودال پرداختند. ادی جای تیربار را درست کرد. هیچ کس صحبت نمی‌کرد. وقت حرکت بود، کسی تکان نمی‌خورد. هوفر بطرف قبر رفت و شروع کرد: «رفقا —» هانس حرفش را قطع کرد: «راه بیفتید، خوب به مقصد برسید و خوب برگردید. فراموش نکنید که اکتبر از پس فوریه می‌آید. اکتبر از آن ماست.»

هوفر دست او را فشرد. پس از او دیگران نیز همین کار را کردند. ادی آخرین نفر بود. هانس به او گفت: «بیا، کفشهای مرا بکن. آنها را باخود ببر، شاید یکی از رفقا لازمش بشود. توی آنها چند کاغذ است. آنها را در پراگت تحویل بده. نشانی آن زن رویش نوشته است. به او بگو در ساعات تنفس بین درگیریها آنها را نوشته‌ام. بعضی از مطالب مهم در آنها نیست، مخصوصاً به‌مسأله تاکتیکی به‌اندازه کافی نپرداخته‌ام. اما، آنچه برایم مهم بود، تویش هست. به او بگو که در کمیسیون مسأله ملی تا آخر از موضع من دفاع کند. به او بگو این دفعه حق با رفقای لهستانی است. حالا بدو رفیق، وگرنه به‌دیگران نمی‌رسی.»

ادی سرود بود: «نمی‌خواهی به‌زن چیز خصوصی بگویم. فکر کردم شاید او بخواهد بداند، نه؟»

«چه حرفی برای گفتن هست؟ او همه چیز را می‌داند. من حرف آخری ندارم.»

به‌نظر ادی هرگز مردی اینقدر برایش نزدیک و مهم نبود. می‌خواست در آغوشش بگیرد، ولی هانس مشغول و ررفتن با تیربار بود. دکمه پالتوی عجیب و سرمه‌ای رنگ با مچهای مشکی مخملی را دوباره انداخته بود. ادی با کفشهایی که به‌دست گرفته بود، آنجا ایستاده بود. نمی‌توانست همینطوری برود. «من می‌روم، رفیق هانس.» اما هانس حرکتی نکرد.

ادی می‌خواست به او بگوید که بدون کفش در گودال خیس و لیز سرما خواهد خورد. ولی اینها همه‌اش احمقانه بود. حس کرد که اشکش درآمده، چرخید. به دنبال دیگران دوید.

۳

هانس از لحظه‌ای که در پشتش آن فشار ناگهانی و در بازویش این درد ملایم و گرمایی را که اول خوشایند و عجیب بود حس کرده بود، دیگر تنها بود. به دل نوعی تنهایی، که هرگز نمی‌شناخت، پرتاب شده بود. ناگهان زبانی که رفقاییش صحبت می‌کردند و زبان خود او شده بود، برایش غریب شده بود. و برایش دشوار بود به پرسشهای آنها به زبان مادریش پاسخ ندهد.

حالا که دیگران رفته بودند، واقعاً تنها بود. اینطوری می‌شد خوب‌مرد. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، هیچ چیز دیده نمی‌شد. باران دوباره بندآمده بود، اما آسمان هنوز سنگینی می‌کرد. هانس باخود گفت این روز که تمام شود، دیگر نخواهم بود. در چنین روزهایی عصر قبل از شب وجود ندارد. سردش بود، دوباره خون زیادی از او رفته بود. ولی هر بار، درست وقتی که نفس کشیدن برایش دشوار می‌شد، گرمای عجیب و تقریباً تندی از بدنش می‌گذشت. زمان بکندی می‌گذشت.

سربازان مستقیم به سویش می‌رفتند، صدای یکنواخت پایشان را می‌شنید. زمین زیر پایشان را چنان لگدمی‌کردند، که انگار می‌خواستند تا دور دستها شنیده شود. تیربار را نیافت، ناگهان کور شده بود. نه، می‌دید، ولی فقط برق اشیاء را می‌دید. به اندازه کافی کلاهخودها را بوضوح روی سرهایشان می‌دید. اما به یاد نمی‌آورد که چه موقع از دست کسانی که دستگیرش کرده بودند، فرار کرده است.

چشمهایش را باز کرد. به دیوار گودال تکیه داشت. چه مدتی به خواب رفته بود؟ می‌خواست سرفه کند، نمی‌توانست. این سعی، باعث دردش می‌شد. با شگفتی دریافت که پس به این سادگی می‌توان خفه شد. متوجه شد که دیگر کاملاً بیدار است. آنها نمی‌آمدند. رفقا تا نیمساعت دیگر در جای امنی خواهند بود. اسب بی‌رنگ و رو با دست راستش به زمین می‌زد. نمی‌خواست به آب بزند. صدای زنگوله‌ها نزدیکتر می‌شد، صدا کاملاً

واضح بود. صدا که تمام شد، صدای آوازوار هانوزیا^۶: «هاوریلو، تو کجا هستی؟» می‌خواست جواب بدهد، ولی نمی‌توانست. گرم بود، خیلی گرم. حالا هانوزیا جلوی او ایستاده بود. خیلی قشنگ بود. اسب دیگر ناپدید شده بود. می‌خواست این را به هانوزیا بگوید. خیلی عجیب بود، اما او اصلاً هانوزیا نبود، زن هوفر بود. زن به زبان روتنی^۷ گفت: «اگر شما حالا بمیرید، آنوقت مادر فرانتس بدبخت کاملاً تنها می‌ماند. شما باید در این باره فکر کنید، رفیق ریبنیک^۸». می‌خواست بپرسد «از کجا اسم واقعی مرا می‌دانید؟» و او گریه می‌کرد. سرش را چرخاند، تا زن گریه‌اش را نبیند.

نمی‌دانست از بارانی بود که دوباره از سر گرفته بود، یا از گریه. وقتی شنونده‌ای نباشد، هیچ کس با شعار «زنده باد انقلاب جهانی» نمی‌میرد. آنطور که پیدا بود، او هم مثل پدر بزرگش که سل خفه‌اش کرده بود، می‌مرد. می‌شود زندگی را تغییر داد، ولی مرگ همیشه یکسان است. هانس خیال می‌کرد کاملاً بیدار است. تشنه‌اش بود، ولی قمقمه‌اش خالی بود. سردش بود. البته می‌توانست در گودال مچاله شود و اگر کسی نزدیک می‌شد، می‌شنید. اما نه، آن وقت دیر می‌شد. باید می‌گذاشت آنها فقط تا ۲۰۰ متری نزدیک شوند. خواست از جایش بلند شود، نفسش بند آمد. یک لحظه دیگر، آن وقت بهتر می‌شد. آن وقت کنار تیربار می‌ایستاد و تا زمان تیراندازی صبر می‌کرد. نه، نه، کسی از اینجا رد نمی‌شود. کسی صدا می‌کرد. فوراً جواب می‌داد. همین الساعه، فوراً. جواب نداد. مرد. و کسی صدایش نکرده بود.

6) Hanusia

7) Ruthenisch ، همان زبان اوکرایینی است. - م.

8) Rybnik

فصل ششم

۱

هنگامی که از پل کارل رد می‌شدند، زونکه گفت: «در این شهر پلمهای زیبایی هست. يك بار کسی به من گفت پلمهای زیبای شهرهای بزرگ برای کسانی که قصد خودکشی دارند، جاذبه دارد. من فراموش کرده‌ام که چرا. گویا این مطلب را می‌شود با آمار ثابت کرد.» یوسمار ساکت ماند. مطالب مهمی بود که زونکه را برای آن فرا خوانده بود. حالا به جای اینکه به هتل بروند، بیش از يك ساعت بود که در شهر پرسه می‌زدند. ظاهراً زونکه از هر صحبت جدیدی طفره می‌رفت.

«راستی در مورد آمار، تا آنجا که مربوط به ارقام می‌شود، رفقا با تو همعقیده نیستند. در این باره هم می‌گویند گرایش نشان می‌دهد که دشمن را بزرگتر از آنچه هست می‌بینی و نیروی خودی را -»

زونکه حرف او را قطع کرد: «البته پراگ شهر زیبایی است. شاید مهاجرین نباید در يك شهر زیبا زندگی کنند. و نیز نه اینقدر دور از مرز. جرأت با ضریب فاصله از مرز زیاد می‌شود. آیا در میان مهاجرین اینجا خودکشی زیاد است؟»

یوسمار با بی‌میلی جواب داد: «نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم. آیا بهتر نیست

به هتل برویم و من همه چیز را بتفصیل برایت تعریف کنم؟ حداکثر فردا رفقا را خواهی دید. آنها می‌دانند که تو امروز وارد شدی.»

«هرچیزی به موقع خودش یوسمار، صبور و آرام باش. حالا چند روز است که اینجا هستی، شبهای آرامی را گذرانده‌ای و روز هم کسی نمی‌تواند به تو آزاری برساند. ولی تو را در بدترین اوقات وطن هم اینقدر ترسو ندیدم.»

«ترسو نیستم، عصبی‌ام. از اینجا همه چیز جور دیگری جلوه می‌کند. تو خواهی دید که ما اشتباهاتی کرده‌ایم.»

«هیچ چیز نخواهم دید. این را متوجه باش پسرم. مهاجرت، یک دهان گنده است. اگر ما در خود وطن چیزی نبینیم، او کور است. تو باید این نکته را بهتر از این مردان «ووچو» بدانی، که فقط بلدند قطعنامه‌های طولانی صادر کنند. اما پشت آدم چشم ندارد و شرطه هم قابل رؤیت نیست. من به هتل نمی‌روم. یکی از دوستان قدیمی‌ام این طرف رودخانه زندگی می‌کند. رفیق حزبی نیست، ولی از طلا پرارزش‌تر است. من پیش او جا خواهم داشت و احتیاج نیست که خودم را رسماً معرفی کنم. این کار محاسن خاصی دارد.»

سرخپایان از یوسمار خداحافظی کرد. تازه می‌خواست فردای آن روز ببیندش. یوسمار دنبالش دوید: «یک لحظه دیگر صبر کن. من نتوانستم همه چیز را برایت تعریف کنم. تو حتماً همین امروز ایرما را خواهی دید. باید بدانی که... منظورم این است که بهتر است...»

«چه چیز را؟ فقط حالا زبانت نگیرد، یوسمار. چه چیز را باید بدانم، منظورت چیست؟ تو هیچ وقت از او خوشت نیامده.»

«قبل از اینکه آنها گزارشت را بخوانند، جوعلیه تو بود. ایرما بعضی از اظهارات تو را انتقال داده است. می‌گویند این یأس مطلق، انحلال طلبی و سازشکاری است. ایرما...»

«بسیار خوب، متشکرم یوسمار. تا فردا.»

پلهای شهر قشنگ بود و همینطور خیلی از ساختمانهای قدیمی و بعضی از ساختمانهای جدیدش. و به نظر یوسمار می‌رسید که در هیچ کجا، این همه زن زیبا ندیده است.

ولی با این همه، هنوز هم قبل از طلوع آفتاب بیدار می‌شد. هنوز به

صدای پای پشت سرش گوش می‌داد. هنوز بی‌خیالی و رک‌گویی، عجیب باعث دلواپسی‌اش می‌شد و به نظرش مشکوک می‌رسید. می‌خواست از ارتباط با مهاجرین دوری کند، چون قرار بود که دوباره برگردد. زیر پوشش نامی مبدل زندگی می‌کرد و جز با رهبران حزب، رابطه‌ای نداشت. در اینجا از خطر دور بود، ولی مجبور بود جوری زندگی کند که انگار اینجا هم در معرض تهدید است. به پشت جبهه تعلق نداشت. برای مدت کوتاهی از خط مقدم جبهه آمده بود تا دستورهای جدید را بگیرد.

اخبار وین، لینتس و بروک و ساحل رود مور تکان‌دهنده بود. مبارزین شکست خورده بتدریج می‌آمدند. هنوز روشن نبود که این مبارزه بی‌فرجام را چگونه باید ارزیابی کرد. سوسیال‌دموکراتها مشغول مبارزه بودند، در حالی که خودشان يك سال پیش در رایش بدون مبارزه کنار کشیده بودند.

یوسمار خبر شد که ادی در این مبارزه شرکت داشته است. از این بابت خوشحال بود. دنبال ادی رفت، یافتنش ساده بود.

از ورود واسو باخبر شد. یوسمار جزو عده‌ای بود که برای پیشباز دوینو به ایستگاه قطار رفتند؛ گو اینکه این کارش مخالف قواعد مخفی‌کاری بود و او معمولا این قواعد را رعایت می‌کرد.

اول به نظرش رسید که همه خیلی فرق کرده‌اند. بعد دوباره به نظرش رسید که همه همانطور مثل سابق مانده‌اند. این چیزی را ثابت نمی‌کرد. او بود که آدم دیگری شده بود و خودش هم این را می‌دانست. ولی گویا کسی متوجه این نکته نمی‌شد.

۲

شهر، مهاجرین بسیاری را پذیرفته بود. اول روسها آمدند. خیال می‌کردند که بزودی انقلاب در کشورشان نابود خواهد شد. روزانه اتاق‌اجاره می‌کردند و بدبینی‌هایشان هفتگی. چندین ماه ماندند و ماهها به سالها تبدیل شد. خیلیها به غرب یا جنوب شرقی کوچ کردند. در خیلی جاها خیلی کارها داشتند. چندین هزار روز در همه‌جا يك کار می‌کردند: بازگشتشان را تدارک می‌دیدند.

بعد از آنها مجارها آمدند. خیال می‌کردند بزودی ضد انقلاب در

وطنشان نابود خواهد شد و دوباره خود آنها در رأس ملت قرار خواهند گرفت. تبعیدیان از لهستان، رومانی، ایتالیا، بالکان و کشورهای بالتیک می‌آمدند.

انگار که حکم قانون یا دستور پلیس باشد، هر دستۀ مهاجرین در یکی از محله‌ها جمع می‌شدند. هر دسته‌ای کافه‌های خود و رستوران ارزان‌خود را داشت. جاسوسان دشمنانشان بسادگی پیدایشان می‌کردند. خانۀ هر مهاجری بزودی تبدیل به یک گتو^۱ می‌شد.

مردم بومی، همسایه‌های دیوار به دیوار، اول پر ترحم و آمادۀ کمک بودند، بعد شاید مشکوک و بی‌صبر می‌شدند. بعدها که هفته‌ها تبدیل به ماهها و سالها می‌شد، بالاخره بی‌تفاوت می‌شدند.

هر دستۀ مهاجری اشکالاتی داشت که زائیدۀ تغییرات مهم در وطن، جاسوسان ناغلا و وطنی دشمن، دعوا و حسادت زنان، غرور پیران و جاه‌طلبی جوانان بود. نفرت از دشمنی که آنها را رانده بود، کم می‌شد و فقط شعار می‌ماند. نفرت از همدردانی که در زندان و سلول و در حین فرار، ترس و جرأت، و در اولین روزهای تبعید تکه نان و تختخواب خود را با آنها تقسیم کرده بودند، همه جوش و خروش آنها را فرو می‌خورد. در امید بزرگ با او شریک بودند. و حالا که امید بزرگ به هیچ تبدیل شده بود، براو نمی‌بخشیدند. این را نمی‌شود با دیگری تقسیم کرد و در توهمات جدید هم شریک یکدیگر نبودند. اشتراک، زمانی پایان می‌یافت که فرد در شواهد گذشته، باعث وبانی زمان حال غیر قابل تحمل را می‌یافت و از او متنفر می‌شد. تنها یک «خط» یکسان و یک «منشور» مشترک می‌توانست آنها را که از همدیگر دور می‌شدند، به هم پیوند دهد. تنها زمانی که دیگری درست چیزی را می‌گفت که خود شخص فکر می‌کرد، فقط وقتی کسی چیزی را تکرار می‌کرد که دیگری قبلاً گفته بود، می‌توانستند یکدیگر را تحمل کنند. تبعیدیان را دیگر یک زبان مادری به هم پیوند نمی‌داد. مجموعه اصطلاحات متفاوتشان آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد.

از عمر مهاجرت آلمان یک سال می‌گذشت. پس آن هم کمپنه شده بود، چون آلمانها هم با شمردن روزها و هفته‌ها شروع کرده بودند. ابتدا اینطور به نظرشان رسیده بود که عوض شدن ماهها و فصلها تنها به مردم بومی

1) Ghetto

مربوط است.

آلمانها طوری از راه رسیدند که انگار بادهایی که از منطقه‌های آتش گرفته وزیده باشد، آنها را با خود به آنجا آورده است. انگار که ابروها و مژه‌هایشان سوخته باشد. لباسهایشان بوی سوخته‌ای را می‌داد که انگار هرگز نمی‌خواست از بین برود. حرافی رام نشدنی و سکوت غمگینانه به نحوی غیر قابل پیش‌بینی با یکدیگر جا عوض می‌کردند. آنها شاهدان سقوطی بودند که ابعادش را حدس می‌زدند، ولی هنوز نمی‌توانستند آن را تخمین بزنند و علت آن سقوط برایشان نیافتنی می‌ماند. دشمن بر آنها پیروز شده بود، ولی آنها مبارزه نکرده بودند. می‌خواستند تقصیر را بررسی کنند و مقصر را بیابند. اینجا در پناه غربت، کمونیستها دعوی آن داشتند که پرولتاریای آلمان شکست نخورده، حزب کمونیست با انضباط کامل يك مانوور عقب‌نشینی تاکتیکی داده، رهبری همیشه محق و همیشه مسلط بر موقعیت بوده، همه‌چیز را درست ارزیابی کرده و پیش‌بینی همه‌چیز را کرده است. این کارنامه را خود رهبری برای خودش صادر می‌کرد. و از آنجا که همیشه حق را به خودش می‌داد، این کارنامه هم اعتبار داشت. در مهاجرت ادعا کردند که سندیکاهای سوسیال‌دموکرات، قویترین سازمان آلمان، می‌کوشند تا با دشمن کنار بیایند. آنها به آرمان خود خیانت می‌کردند و به همراه آن نابود می‌شدند. دشمن می‌دانست که هرکس در آن لحظه دست به مانوور می‌زد، یا خیلی ضعیف بود یا برای مبارزه خیلی ترسو بود. خودش اسلحه به دست می‌گرفت، این کافی بود و او فاتح بود.

مهاجرین با شدت و بدون نظم به بحث پرداختند؛ مثل کسی که وقت ندارد، چون يك لحظه بعد او را برای بزرگترین عمل زندگیش فرا می‌خوانند.

روزنامه و جزوه و کتاب چاپ می‌زدند و قاچاقی وارد کشور می‌کردند. مهاجرت نه فقط يك دهان گنده، بلکه سر جنبش نیز بود. جنبش می‌توانست در تمام اعضایش لطمه بخورد، ولی تا زمانی که سر لطمه نمی‌خورد. برآستی از بین نمی‌رفت.

پراگ مرکز بود. این شهر قدیمی خیلی چیزها به خود دیده بود: سقوط بزرگان و پیروزی مایوسان را. مکانهای تاریخی، مثل همه این‌گونه مکانهای روی زمین، برای خود کعبه‌ای شده بود. آنها تنها کسانی را به یاد پوچی عظمت و پیروزی می‌انداختند که بی‌آنکه به این بناها بنگرند،

خود بدان پی برده بودند. بناها به هیچ کس چیزی نمی آموختند. سنگها فقط با آنها که حافظه و کلمات یاریشان می کرد، سخن می گفتند. شهر از مرز زیاد دور نبود، در واقع به خیلی از مرزها نزدیک بود. اینجا بسیاری از راهها یکدیگر را قطع می کردند. پراگ شهر برخوردارها بود. در این شهر تصمیماتی قوام می گرفت و تکامل می یافت که شاید در جای دیگری اتخاذ شده بود. فقط مهاجرین خیال می کنند جایی که آنها هستند و تصمیم می گیرند، درست همان جایی است که حکم صادر می شود. چون هر کشوری که آنها در آن بسر می بردند، برایشان به کشور بی صاحبی تبدیل می شد. مهاجرین بسادگی قانون رشد را فراموش می کنند. مرگ را هم فراموش می کنند. البته مرگ هم از ریشه کنده شدگان را به همان سرعتی فراموش می کرد که وطن دوری آنها را فراموش کرده بود.

۳

یوسمار با تردید و تقریباً با بی میلی اولین گامها را در مهاجرت برمی داشت. بطرف رفقایی کشیده می شد که از چیزهای بسیاری اطلاع داشتند، چیزهایی که او در داخل نتوانسته بود به آنها پی ببرد. بی اندازه مایل بود که درباره اتفاقاتی که خودش در آنها شرکت داشت و سکوت درباره آنها قاعده ای ناگوار بود، توضیحات مفصل و دقیقی بدهد. قدری هم هیجان شرکت کننده در کنگره بود. در محیط کوچک، آدم با همه آنها که می شناخت و خیلی وقت بود ندیده بود، و خیلیها که می شناخت ولی هرگز ندیده بود، برخورد می کرد. او دستور داشت که از برخوردها بپرهیزد، اما طوری پیش آمد کرد که همه را دید.

روزنامه هایی که برای داخل کشور بود، می خواند؛ ولی حتی او هم هرگز آنها را ندیده بود. آنچه درباره وضعیت داخلی کشور ادعا می شد، غلط بود. دست کم ابتدا در این باره یقین داشت. و او باید این را بهتر از مهاجرین اینجا دانسته باشد. اما بعد کوتاه آمد. روشن بود که خط حزب را درست نفهمیده است. درست درك نکرده بود که حزب موقعیت را چگونه ارزیابی می کند. به او فهماندند که این اشتباه، این «انحراف» از خط صحیح - که هنوز محسوس نبود - نه گناه او، بلکه گناه زونکه

بوده. او طرف زونکه را می‌گرفت، ولی البته دیگر محکم نایستاده بود. ایرما آنجا بود. زونکه او را دوست داشت و این تنها به‌خود او مربوط می‌شد. ایرما خیلی زود، پس از آتش‌سوزی رایشتاگ، کشور را ترك کرده بود. در طول این مدت، هر چند بار که زونکه به‌خارج سفر کرده بود، او را دیده بود. احتمالاً زونکه مسائلی را با او در میان گذاشته بود: دلشوره و شك در مقابل «خط». در این موارد در مقابل همه‌کس، حتی در مقابل یوسمار هم سکوت می‌کرد. و چرا ایرما این صحبتها را بازگو کرده و «انتقال داده بود»؟ آیا وفاداریش به‌حزب تا این حد بیش از عشق او به زونکه بود؟ پس چرا پیش او می‌ماند؟ و آیا زونکه که همه میل‌داشتند از او انتقاد کنند که زیاده از حد محتاط و ناقلاست، متوجه این نکته نمی‌شد؟ و آیا امکان داشت که در زندگی چنین مردی، عشق چنین نقشی، نقشی سیاسی بازی کند؟ یوسمار از این فکر ترس برش داشت، او هنوز خیلی جوان بود.

زونکه در کافه‌ای که قرار داشتند، مثل همیشه سر وقت حاضر شد؛ ایرما همراهش بود. یوسمار مصمم بود تا وقتی که ایرما آنجاست، سخنی نگوید. او زود رفت. زونکه آرام و متفکر، و تقریباً غمگین بود.

«تو حق داشتی، یوسمار. ایرما و راجی کرده، اما قصد بدی نداشته؛ فقط می‌خواست خودش را مهم جلوه داده باشد. او هنوز خیلی جوان است. در ضمن مهم هم نیست. من چیزی برای مخفی کردن ندارم، ما می‌خواهیم تا آخرش مبارزه کنیم.»

یوسمار مردد جواب داد: «بله.» ولی نمی‌توانست بگوید برای چه چیز باید تا آخر مبارزه کنند. کسی علیه حزب مبارزه نمی‌کرد. حزب همیشه حق داشت و در برابر حزب حق با هیچ‌کس نبود، حتی با زونکه هم نبود.

«البته اگر حزب تصمیم دیگری بگیرد، من تسلیم خواهم شد. ولی این بار با آگاهی کامل. هر کارگری که در اردوگاه اجباری بسر می‌برد، می‌تواند توی صورت من تف کند، چون او جرأت دارد و من ترسو هستم؛ چون این بار حق با من است. و اگر تسلیم بشوم، آنوقت -».

زونکه ساکت شد. برای يك لحظه به‌صورت یوسمار و به صفحه‌مرمری خراب شده میزی که کنارش نشسته بودند نگاه کرد، تا اینکه چشمش به عنوان نامفهوم و تقریباً ناملفوظ يك روزنامه چك افتاد که مردی سرمیز

کناری می‌خواند. انگار که می‌خواست این برداشتها را به همراه خاطرهٔ این لحظه که برای اولین بار خیال کرده بود به او خیانت شده و او تنهاست و حتی ارزش آن را ندارد که يك جمله را تا آخر بیان کند، به یاد بسپارد. ولی او قصد نداشت که برداشتها را به خاطر بسپارد. نگاهش از شیئی به شیء دیگر می‌شتافت، چون هنوز تنها چیزهای بی‌تفاوت می‌توانست آرامش کند.

یوسمار، زونکه را تا خانه‌ای که قرار بود جلسهٔ مشترك او و رهبری تشکیل شود، همراهی کرد. زونکه برای خداحافظی گفت: «نترس یوسمار. قطع رابطه نخواهد شد. اگر لازم شد، کوتاه خواهم آمد.»

یوسمار بسرعت گفت: «دوینو و واسو هم اینجا هستند. شاید خوب باشد که با آنها صحبت کنی. قبل از اینکه - قبل از اینکه تصمیم بگیری.» «آخ، آن دو نفر. هر دوی آنها افکار خود را از خود مخفی می‌کنند و بیش از آنچه از آنها بخواهند، کوتاه می‌آیند. در ضمن حالا دیگر دیر شده است، باید بروم بالا.»

۴

آن دو که ناشیانه همدیگر را در آغوش گرفته بودند، با حرکتی سریع یکدیگر را رها کردند. واسو به همه‌چیز اتاق خیره شد، انگار که مثل همیشه می‌خواست از اتاق مطمئن شود. دیوارها تا سقف از کتاب پر بود. بعد گفت: «خوب بالاخره، خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام.» و پس از مدتی: «دوینو تو شکسته شده‌ای؛ خیلی هم لاغر شده‌ای.»

«و تو اصلاً فرقی نکردی، واسو. من اکثراً به تو و مارا فکر می‌کردم.» «او امروز و فردا می‌رسد اینجا. حالا لابد باید همهٔ کارها را در پراگت انجام دهیم. کار در وین قاعدتاً باید غیر ممکن شده باشد.»

آنها دربارهٔ رویدادهای اتریش صحبت کردند. واسو در گزارش اوایل پاییزش اعلام کرده بود که مبارزه اگر بسیار زود آغاز شود، دست‌کم در دسامبر وگرنه، حداکثر در فوریه، آغاز خواهد شد و سوسیال‌دموکراتها تنها خواهند جنگید. از بالا به او جواب داده بودند: نه در دسامبر و نه در فوریه، سوسیال‌دموکراتها هرگز و هیچ کجا نخواهند جنگید؛ و او باید از گفتن این جنگیات دست بردارد، چون تنها به سود سوسیال‌دموکراتها،

یعنی دشمن، تمام می‌شود.
دوینو پرسید: «و اگر باور کرده بودند، آیا در فرجام این مبارزه بی-نتیجه تغییری داده می‌شد؟»

«هیچ مبارزه‌ای نیست که از ابتدا بی‌نتیجه باشد، مگر مبارزاتی که بدون سودای پیروزی آغاز شده باشد. هر جنگی سرشار از شگفتی است و جنگ داخلی تنها از شگفتی ساخته شده است. پلی که فراموش می‌شود منفجر شود، لوکوموتیوی که در آخرین لحظه از قطار جدا می‌شود، گاهی سرنوشت يك نبرد و گاهی سرنوشت يك جنگ را تعیین می‌کند.»

دوینو ساکت بود. از وقتی که اینجا آزاد بود، حالت‌های ضعف بیش از اردوگاه بر او چیره می‌شد. این حالت با سرگیجه همراه بود. اگر ایستاده بود، مجبور می‌شد خود را به چیزی بند کند. در این لحظات نوعی احساس بی‌پناهی به او دست می‌داد که اشکش را سرازیر می‌کرد.

واسو بی‌آنکه به او نگاه کند، ادامه داد: «آیا يك سال پیش که نوبت شماها بود، به این علت در آلمان مبارزه نکردید؟ چقدر از وراجی درباره مبارزه بی فرجام متنفرم. انگار که هیچ انقلابی جز از طریق مبارزات بی فرجام به هدفش نزدیک نشده است. مبارزه کمون بی فرجام بود. ۱۹۰۵ بی فرجام بود. حتی برآستی اکتبر پیروز هم بی فرجام بود، بی فرجام مثل خود زندگی، البته اگر به رغم دورنمای مرگ، به زندگی مفهوم ابدی نبخشیم.»

«يك سال پیش تمایل بسیاری به مبارزه داشتم و می‌دانستم که مبارزه بی فرجام است، ولی آن زمان خیلی میل داشتم که بمیرم. آیا مرگخواهی انقلابیگری است؟ باور نمی‌کنم.»

«چرا می‌خواستی بمیری؟»

«ببخش، من خیلی ضعیفم و تفهیم این امر احتیاج به کلمات زیادی دارد. همچنین این تصور بود که در واقع من همه چیز را پیش‌بینی کرده بودم و حتی به خودم اقرار نکرده و سکوت کرده بودم. همچنین —»

واسو حرف او را قطع کرد: «و حالا دیگر سکوت نخواهی کرد؟»

«سکوت خواهم کرد. یعنی برای حزب و هر آنچه حزب می‌کند، شهادتی گویا خواهم داد. به رفقای فکر می‌کنم که هنوز در اردوگاه هستند. آنها به حزب ایمان دارند. وگرنه به چه چیز ایمان داشته باشند؟ من به آنها وفادار خواهم ماند. آیا تو حزب را ترك گفتی؟ اهمیت تو برای جنبش بارها بیش از من است، حرف تو هنوز هم در رو دارد و با وجود این،

سکوت می‌کنی.»

«سکوت نمی‌کنم. درست به همین علت بزودی مرا کنار خواهند گذاشت.»
 «با همه اینها، تو سکوت می‌کنی واسو. اجازه می‌دهی کنارت بگذارند، ولی در حزب می‌مانی. می‌دانم هنوز امیدواری که بتوانی حزب را تغییر بدهی. فقط اگر نگذاری کنارت بگذارند، سرانجام روزی تغییرش می‌دهی. من سکوت می‌کنم. من هم می‌مانم تا وقتی که تو به آنجا رسیدی، در کنارت باشم.»

«دوینو، تو در کنار من نخواهی بود. و چون افرادی مثل تو در کنارم نخواهند بود، به‌جایی نخواهم رسید. مردانی مثل کارل درباره همه چیز تصمیم می‌گیرند. چند ماه دیگر یا چند سال دیگر او می‌تواند این جرأت را پیدا کند که به مردم داخل کشور بگوید من جاسوس دشمنم، یا اسب دزدیده‌ام و یا از صندوق حزب پول برداشته‌ام و یا همه‌اش را با هم. و تو به دفاع از من برنخواهی خاست، اما خواب مرا خواهی دید.»
 «کارل جرأت نخواهد کرد به تو اتهام بزند و من، من از تو دفاع خواهم کرد.»

«اگر تو اینجا بمانی، حزب به تو مقامی پیشنهاد خواهد کرد. مشکل بتوانی آن را رد کنی.»
 «رد خواهم کرد.»

«خوب. و چون می‌گویی از من دفاع خواهی کرد - زونکه اینجاست. هنوز او را ندیده‌ام، ولی می‌دانم که می‌خواهند نابودش کنند. اگر منظورت جدی است، اینجا موقعیتش را داری از کسی دفاع کنی که شدیداً محتاج دفاع است و ارزشش را هم دارد. یا شاید دیگر مثل گذشته برایش ارزشی قائل نیستی؟»

«برایش ارزش قائلم، ولی او هم ساکت است، ساکت و حراف، مثل ما. جریان چیست؟»

«حدس می‌زنم خودش برایت تعریف خواهد کرد. تو تازه چند روز است از اردوگاه اجباری بیرون آمده‌ای. این موقعیتی است که شاید تا ۴۸ ساعت دیگر ارزش داشته باشد. تا آن موقع هنوز حق داری احساساتی باشی. از تو جوری سؤال خواهند کرد که انگار در دوران نقاهتی. همه با تو خوب خواهند بود، حتی آنها که از تو خوششان نمی‌آید. و تنها کسی که از تو چیزی نخواهد پرسید و توجهمی به ناتوانی بدنی‌ات نخواهد داشت، من خواهم بود.»

«واسو، چه به سرت آمده؟ چرا اینقدر مأیوسی؟»

«مأیوس نیستم، فقط ناآرامتر از معمولم. چند روزی در وطن بودم. اینجا هیچ کدام در این باره چیزی نمی دانند، البته جز مارا. تو کارل را خواهی دید. او اینجا است، همه اینجا هستند. نباید در این باره چیزی بفهمد. می خواهم برگردم و دوباره در محل، کار را به دست بگیرم. بالا، این اجازه را نخواهد داد. در این مورد تصمیمی گرفته ام. خیلی سنگین است. و حالا می دانم که نمی توانم روی تو حساب کنم.»

«چه تصمیمی؟»

«به تو نخواهم گفت. می خواهم برای مدتی خواب مرا در آرامش ببینی.»
واسو مدتی ماند. اشتتن را که به اتاق راهنمایی کردند، بسرعت خداحافظی کرد. قول داد برای جشن کوچکی که مهماندار و رفیق دوینو به افتخارش ترتیب می داد، همراه مارا بیاید.

۵

ادی در نزدیکی مرز ماند تا خبر شد که هانس چگونه تمام کرده است. فکر کرد با چند تن از رفقا برگردد و جسدش را بیاورد. گروه گشتی که او را در گودال مرده یافته بود، همان جا رهایش کرده بود. ولی رفقا خسته بودند و هوفر این کار را بی معنا می دید. تنها او بود که می دانست هانس چه ارزشی داشت، اما جسدش بیفایده بود. نباید برای جسد او کسی را به خطر می انداخت.

هوفر معتقد بود تازه حال است که یکایک افراد مهمند. نبرد را باخته بودند، از مرز به کشوری بیگانه کوچ کرده بودند، اما احساس شکست خوردگان را نداشتند. بزودی باز می گشتند و مبارزه را به شکل دیگری از سرمی گرفتند. در این مدت هرکسی باید از خود مراقبت کند تا قوای خود را باز یابد. بعداً، به عنوان فاتح می توانستند مردگان خود را به خاک بسپارند. تا آن وقت باید تحمل می کردند که دشمن پیروز آنها را دفن کند.

هوفر حق داشت. ادی باید رضایت می داد. ولی خاطره هانس پیایی او را تکان می داد: چگونه او را با تیربارش تنها گذاشت. و همچنین تصور مرده ای که در گودال باریکی تقریباً عمودی ایستاده بود؛ در مکانی از

دست رفته، برای آرمانی از دست رفته. این خاطره او را طوری به هیجان می‌آورد که بیمه‌ده دنبال کلمات می‌گشت. او به‌عنوان افسری جوان، دیده بود که بسیاری از رفقاییش در جنگ مرده بودند. ولی مرگ، آنها را از او جدا کرده بود. اینجا برای نخستین بار برایش اتفاق افتاده بود که مرگ، او را به‌کسی پیوند می‌داد. و این یکی را، که خود را بطرزی بیان نشدنی به او نزدیک می‌یافت، تقریباً نمی‌شناخت.

ادی به پراگ رفت. در همان روز اول سراغ زنی رفت که باید نامه و کاغذها را تحویلش می‌داد. مجبور شد دوبار به آنجا سر بزند. تازه شب او را دید. زن، در کارخانه کار می‌کرد. در اتاقی اجاره‌ای زندگی می‌کرد. اتاق کوچکش پشت آشپزخانه بود. یکی از بچه‌های بیشمار صاحبخانه مریض بود و گریه بغض‌آلودش چند دقیقه‌ای در اتاق کوچک می‌پیچید، رشته صحبت را قطع می‌کرد و بر هر دوی آنها فشار می‌آورد. ادی جرأت نکرد پیشنهاد کند صحبت را در جای دیگری، در یک کافه دنبال کنند. فوراً کاغذها را تحویل زن داد. زن نامه را خواند، بقیه را سرسری نگاه کرد. سرش را که بالا آورد و به او نگاه کرد، ادی جرأت نمی‌کرد به او بگوید که هانس مرده است. به نظرش رسید که این زن را بارها دیده است. امکان نداشت او را عوضی گرفته باشد. این صورت در میان تمام صورتهای دنیا تك بود. ولی نمی‌توانست به‌خاطر بیاورد که او را کجا دیده است.

زن گفت: «من همسرش بودم. چهار سال پیش مرا ترك کرد. خیلی نامه می‌نوشت تا از طریق من، در اینجا با رفقا در رابطه باشد. حالا آیا مرده؟»

ادی سرش را تکان داد. زن می‌خواست بداند که هانس چگونه مرده است. ادی آنچه را می‌دانست تعریف کرد. زن او را به‌شگفتی وا می‌داشت، چون کاملاً راسخ گفت:

«برای او آسان بود که شجاعانه بمیرد. او همیشه از مرگ می‌ترسید، ولی آدم مغروری بود و از مردن هرگز نمی‌ترسید. و اگر می‌توانست تیربار را بطرف دشمن خالی کند تا دشمن تیر خلاص را به او بزند، این کار برایش اهمیتی نمایشی داشت که بدان ارج می‌نهاد، هرچند هرگز به آن اعتراف نمی‌کرد. کاملاً تنها ماندن، بدون هیچ یار و یاورى مردن، باید پسند طبعش بوده باشد. آیا شما او را پر ادا نیافتید؟»

ادی با عصبانیت جواب داد: «نه، اصلاً، من با احترامی عمیق به او

فکر می‌کنم.» در همان لحظه به‌یاد کفشها افتاد. آیا این ادا بود که هانس در آن لحظه به‌فکرش افتاده بود؟ گفته بود مرده‌ها به‌کفش احتیاج ندارند. درست است، اما بازماندگان به این مطلب فکر می‌کنند. آیا مردی که می‌مرد به آن موضوع فکر می‌کرد، آیا این کارش ادا بود؟

ادی افزود: «من او را تحسین می‌کنم، به‌او مثل یک دوست خوب و بزرگ فکر می‌کنم. متأسفم که تقریباً او را نمی‌شناختم.» دوباره فریاد وحشی و حزن‌انگیز بچه آنها را مجبور به سکوت کرد. زن، بلند و باریک، کنار تخت نشسته بود. تنها صندلی را به‌او تعارف کرده بود. نگاه دائمی چشمهای درشت و پر رنگش به‌ادی دوخته شده بود، ولی معلوم نبود که او را می‌بیند یا نه.

بچه که دوباره آرام شد، گفت: «من او را می‌شناختم. ما در یک ده بزرگ شدیم، کنار هم. من او را هرگز تحسین نکردم. آدم، یک خدا را تحسین نمی‌کند. من او را دوست می‌داشتم و از او می‌ترسیدم. وقتی که پنج سالم بود و او هفت سالش بود، شروع کردم به دنبالش دویدن. تنها زنی بودم که او دوست می‌داشت. هرگز به‌زن دیگری دست نزد. او را آن‌قدر خوب می‌شناسم که حتی می‌دانم اکنون در آن سوراخش چه فکر می‌کند. اما مرده‌ها فکر نمی‌کنند.»

«می‌خواهم که شما همه چیز او را برایم تعریف کنید. ببخشید شاید این کار فروتنانه نباشد، اما...» زن بی‌صبرانه حرف را با یک حرکت دست قطع کرد. ادی ساکت شد و صبر کرد.

بالاخره زن شروع کرد: «در ده ما خانه‌ها چون کلبه‌اند، دیوار و زمین گلی است و سقفها با کاهگل پوشیده شده. روی تپه بالای ده، قصر کنت لهستانی واقع است. قصر از همه‌جا دیده می‌شود.

«ما هم فصل داریم. ولی مناظر ما مال پاییز است. پاییز به‌همراه همه فصلها پنهانی می‌آید. در زیباترین روز ماه مه، آسمان می‌گیرد و ابرهای سیاه روی کلبه‌ها می‌افتد. سقفها و دیوارهایی از باران همه‌چیز را می‌پوشانند، ولی قصر کنت لهستانی را از همه‌سو می‌شود دید. درختان سفید-غان جلوی قصر پاسداری می‌دهند. تابستان در خوشه‌های کشتگاههای کنت، که آسمان را می‌پوشاند، لانه دارد، ولی در زمینهای سنگی دهقانان، پاییز است؛ حتی اگر سیب‌زمینی که آنجا می‌کارند، هنوز از دل زمین در نیامده باشد.»

«در ده ما کلاغها همه جا لانه می‌کنند. حتی در روزهایی که زمین می‌تواند پاییز را فراموش کند، با غارغار کلاغها سخن می‌گوید. کلاغها همه جا هستند، جز در آن خانه اشرافی.»

«ولی مردم هیچ جای دنیا به قدر مردم ده ما آواز نمی‌خوانند. در سرودهای ما پاییز هست، ولو آنکه تابستان در شبهای داغ ده ما طنین بیندازد. فقط وقتی که ما آواز می‌خوانیم، کلاغها ساکت می‌شوند. فقط وقتی که ما آواز می‌خوانیم، قصر کنت پشت‌غانهای سفید پنهان می‌شود و با تحقیر به ما نگاه نمی‌کند و ما آن را فراموش می‌کنیم. ولی هانس هرگز قصر را فراموش نمی‌کرد.»

زن ساکت شد. ادی ترسید که دیگر ادامه ندهد، چون آنچه او تاکنون گفته بود، آن چیزی نبود که برای ادی واقعاً جالب باشد. آیا واقعاً اهمیت داشت که این مرد کوچک و مو سرخ، با ذهن دقیق ریاضی و اراده سخت حیرت‌آور، از آخرین و آشغال‌ترین ده، از جایی در گالیسی شرقی می‌آمد؟ و آیا امکان داشت که جایی همیشه پاییز باشد و پر از کلاغ، ولی سار و بلبل نداشته باشد؟

ولی بخوبی حس می‌کرد که زن با او سخن نمی‌گوید، برای او نیست. قطعه‌ای را که شاید حفظ کرده است، بدشواری به آلمانی ترجمه می‌کند و هر بار هر جمله را می‌اندیشد تصحیح می‌کند و بعد آن جمله طولانی را به زبان می‌آورد. ولی ادی شیفته‌اش شده بود. احساس درهمی، به شدت و بی‌نظمی يك رؤیا به او هجوم می‌آورد. او این زن را بارها دیده بود. زن برایش مهم بود، ولی فقط می‌دانست که همه چیز را فراموش کرده است. صورت زن به او می‌گفت که با او رازی دارد، ولی بروز نمی‌داد چه رازی.

بچه صاحبخانه دوباره به جیغ‌زدن افتاده بود. جیغش به‌گریه تبدیل شده بود و حالا فقط ناله‌اش شنیده می‌شد. ادی پرسید: «اما چگونه آن بچه دهاتی به مردی تبدیل شد؟ که بود؟ او زیاد می‌دانست. کجا درس خوانده بود؟ خود شما کجا درس خوانده‌اید؟»

ادی مطمئن نبود که زن شنیده باشد، بالاخره زن دوباره شروع کرد: «ده تک و تنها نبود. از این دهات زیاد بود و پشت آنها دنیایی بود که از آنجا مهمانانی به قصر می‌آمدند، برای همه دستورهایی و گاهی هم برای یکی از دهقانان نامه‌ای به همراه می‌آوردند. ده هر سال جوانانش را به این دنیا می‌فرستاد. آنها چند سال دوری می‌کشیدند. همه‌شان از

سربازخانه‌ها بر نمی‌گشتند، بعضی‌شان گم می‌شدند و کسی نمی‌دانست کجا. بعضی هم در يك روز یکشنبه در سربازخانه، طنابی دور گردن خود می‌انداختند. از گروه‌بان بیشتر از مرگک ترسیده بودند.

«آنها که باز می‌آمدند، خیلی چیزها برای تعریف کردن داشتند. دولت از آنها مردان با تجربه‌ای ساخته بود. خیلی اوقات گوشت خورده و قهوه نوشیده بودند، پیش زنهای غریبه عشقی یافته بودند که با لحظه‌ها شمرده می‌شد. وقتی برمی‌گشتند، ده به‌نظرشان کوچک و بنحو غیرقابل تحملی فقیر می‌آمد. ولی به‌سرعت کافی دنیا را فراموش می‌کردند، ده برای فقر آنها به‌اندازه کافی بزرگ بود و ماهی خشک شده گرانتر از آن بود که بتوانند به آن کم‌بها بدهند. وقتی جنگک شد، مردها از ده رفتند. اول جوانانی که تازه از شهر برگشته بودند، و بعد دیگران. فقط آنها که خیلی پیر یا خیلی جوان، یا معلول بودند، ماندند. آن زمان هاوریلو-هانس او - ۱۵ سال داشت. او می‌توانست بخواند، ولی تقریباً در ده کتابی نبود. کشیش، چهار کتاب و شاید معلم هم پانزده جلد کتاب داشت. هر دوی آنها بچه زیاد و اسباب‌بازی کم داشتند. به‌همین علت بسیاری از صفحات این کتابهای محدود، معدوم بود. هاوریلو آنها را می‌خواند، هر کدام را دوسه بار. به این ترتیب او تقریباً بطور کامل «داستان قهرمانیها و شهرت ارتش پر افتخار امپراتوری پادشاهی ما در لشکرکشی به‌ونیز» و بطور نسبتاً کاملی «داستان و تاریخ واقعی و معجزات شهدای مقدس» و خیلی چیزهای دیگر باعکسهای طبیعی، تصویرها و تخیلات، «هیولا در شکل انسان؛ داستان کاملاً حقیقی، ترسناک و آموزنده امپراتور ناپلئون که حالا خوشبختانه در جهنم است» را می‌شناخت. يك دکامرون، يك دن‌کیشوت، يك فهرست نامه‌های عاشقانه و چندین صفحه باقیمانده از کتابی که در آن ثابت می‌شد دیمتری دروغه، دیمترسی راسته بوده و راسته دروغی بوده است، هم در میان آنها بود.

«هاوریلو می‌توانست بنویسد، با دست چپش بهتر از دست راست می‌نوشت، ولی بندرت موقعیتی برای نوشتن می‌یافت. در قهوه‌خانه همان کارهایی را بلد بود که همه دهقانان بلد بودند و آن هم زیاد نبود. می‌توانست مثل هرکس دیگر در ده آواز بخواند و ساز دهنی بزند. از جای خورشید می‌توانست ساعت را بگوید و از حرکات کشیش در مراسم نماز می‌توانست تخمین بزند که او با معده خالی چند لیوان شراب خورده است.

«آیا بغاطر آن کتابها بود که به آن زودی و آنقدر دقیقتر از دیگران، می دانست که در ده ما و شاید در دهات دیگر کارها آنطور که می بایست نبودند؟ آیا زندگی قدیسین به او آموخته بود که می شد زندگی را به نوع دیگری زیست؟ آیا داستان دیمتری دروغه به او این یقین را داده بود که قصر غیر قابل فتح نیست و زندگی ما در ده بر مبنای يك حق ابدی و مقدس بنا نشده است؟»

«در آن روزهای تابستانی که هنوز اوایل جنگ بود و به دوره ای نامطمئن بیشتر شبیه بود تا دوره تهديد، برای نخستین بار، پاییز ده ما را فراموش کرد. باران خیلی تأخیر داشت و آبی آسمان، ابدی به نظر می رسید. سربازان پادشاه شکست می خوردند، صدایشان مخصوصاً شبها خوب شنیده می شد. حرکاتشان پر سر و صدا بود و ده خفته را بیدار می کرد. در خیابان اصلی راه می رفتند. گروههای پراکنده به ده ما هم می آمدند. مردان خسته ای بودند که زبان ما را نمی فهمیدند. فقر ما را باور نمی کردند، طوری که اگر که خستگی شان به داد ما نمی رسید، بی صبریشان می توانست برایمان خطرناک باشد. يك روز، يك شب، يا يك ساعت می ماندند و بعد پشت تپه ناپدید می شدند. فقط سگها قسمتی از راه را همراهیشان می کردند.»

«همراه با نخستین روزهای پاییز، آخرین گروه سربازان امپراتوری از راه رسیدند. نیمه شب آمدند و همه ده را بیدار کردند. رفتارشان طوری بود که انگار می خواستند برای ابد در ده ما بمانند. ولی پیش از آنکه لباسهایشان بر تنشان خشک شود و غذاهایشان تمام شود، همان شب به راهشان ادامه دادند. پرچمدارشان را که بسیار جوان و سخت مجروح بود، پیش ما گذاشتند. ده باید از او پرستاری می کرد و اگر در این میان دشمنان می رسیدند، باید او را مخفی می کرد. گفتند که برخواهند گشت تا مجازات یا پاداش دهند.»

«پرچمدار مانند رفقاییش فقط آلمانی صحبت می کرد. مردان پیر که سالها قبل در خدمت امپراتور بودند، زبان او را می فهمیدند. کشیش نبود، سربازان او را دار زده بودند و معلم هم گم شده بود. کسی نمی دانست کجا رفته است.»

«پرچمدار را از گروه گشتیمهای قزاق مخفی کردند. مردم امیدوار بودند که او هر چه زودتر سلامت خود را باز یابد، تا بشود او را بر اسبی روانه اش کرد. ولی نه سالم می شد و نه می مرد. اگر خدای جنگل و

همراهان او قصر را ترك نکرده بودند، جوان غریبه را پیش او می بردند. لابد به آنجا تعلق داشت. قاعدتاً ثروتمند می بود. پول داشت و لباسی که بر تن بسیار ظریفش داشت، از لباسهای ثروتمندترین عروسان ده هم نرمتر بود. يك قوطی سیگار طلایی داشت و حتی می گفتند که يك شانه نقره ای هم دارد.

«مخفی کردن او از روسها روز به روز خطرناکتر می شد، ولی برای تسلیمش به آنها هم دیر شده بود. پس از مرگ پرچمدار جوان - قرار گذاشته بودند وقتی که خوابیده است، در حضور تمام مردان ده او را خفه کنند - بر سر تقسیم اموال او دعوا در گرفت. همه یکدیگر را متهم می کردند، همه از هم نفرت داشتند. در کلبه های ده ما قاتلین سکونت داشتند. در دهات همسایه از همه چیز ما با خبر بودند، از ما می ترسیدند، ما را تحقیر می کردند و به ما وارثین ثروتمند، رشک می بردند.

«هاوریلو همان وقت ده را ترك کرد. او دیگر هیچ گاه نمی خواست باز گردد. ولی همیشه دوباره برمی گشت: برای يك شب، برای چند روز، برای چند هفته. درشکه چی یهودیی شد که از روسیه آرد سفید و نبات و کشمش می آورد. در چاههای نفت کار کرد. در جنگل کار کرد. به گروه سربازان پیوست. در تدفین کشته شدگان کمک می کرد. اسبهای زخمی را به پشت جبهه برمی گرداند. در يك فاحشه خانه نظامی کار می کرد. در يك مؤسسه شپش کشی ارتش امپراتوری - پادشاهی مسئول بخاری بود.

«يك شب آمد و از انقلاب صحبت کرد. انقلاب را دوست داشت. وقتی دوباره آمد، همراه او از خانه و از ده به کشور انقلاب رفتم. جایی که آقایان را جمع کرده بودند، جایی که دهقانان قویتر از قصر بودند. من از پی او نزد پارتیزانهای اوکراین رفتم. در روسیه سفید و در پتروگراد می جنگیدیم. هاوریلو در جنگ داخلی و در تمام جبهه ها حضور داشت. يك مرد واقعی شده بود، مسن و با تجربه.

«آیا ده ما هرگز وجود داشته؟ آیا درختان غانی که قصری پشت آن پنهان باشد، وجود داشته؟ آیا چیزی وجود داشت که در مقابل ما مقاومت کند؟ آیا پیروزی وجود داشت که بتواند در برابر ما مقاومت کند؟ تا وقتی دشواریهای ناگفتنی و خطرات مرگبار ما را از پیروزی جدا می کردند، ما خوشبخت بودیم. ما نمی دانستیم که پیروزی نقطه پایان است. فکر می کردیم آغاز کار خواهد بود.»

چون او خاموش شد، ادی پرسید: «کی متوجه شدید هاوریلو یقین پیدا

کرد که پیروزی رو به نابودی می‌رود؟»

«هاوریلو به جاهایی رفت که هنوز برسر تصمیم نهایی می‌جنگیدند. به آلمان، به چین. از کانتون که برگشت با حزب اختلاف پیدا کرد. از آن پس حزب هیچ کجا بر دشمنش پیروز نشد، ولی براو و امثال او دائم پیروز شد. حزب حتی به مرگ او شك خواهد کرد، همانطور که به مبارزه او در روستاهای کشور شك کرده و آن را محکوم کرده بود.

«چون برگشتیم، هاوریلو قصر و فقر و سرودهای ما را فراموش نکرد. جنگ دهقانان اوکرایینی را علیه اربابان رهبری می‌کرد. پشت آنها ژاندارمها و پشت آنها سربازان، یعنی فرزندان دهقانان فقیر لهستانی بودند. هاوریلو برای سربازان حرف می‌زد، ژاندارمها او را گرفتند. در اطراف، محصول ارباب می‌سوخت. دهقانان آتشش زده بودند، ولی آن زمان هم مرگ را نیافت، مرگی که در قیام نامفهوم و گمراه کانتون به دنبالش بود. اینجا دوباره همدیگر را یافتیم. من تازه امیدوار شدم که او آرام خواهد شد و خواهد ساخت، همانطور که خیلیمهای دیگر ساختند. او می‌خواست یاد بگیرد، خیلی چیزها را و همه چیز را. ولی تصمیم گرفت که ما نانمان را مثل کارگران درآوریم. به کارخانه رفتیم، عصر و شب درس می‌خواندیم. زندگی دشوار بود، ولی می‌توانست زیبا باشد.»

زن هنوز هم روی تخت نشسته بود. هنوز هم به نظر می‌رسید چیزی را که از برکرده به دشواری به آلمانی ترجمه می‌کند. اما بی‌آنکه حالت جدی صورتش او را ترك کند، گریه سر داد.

«او شوم بود و هر که را به او نزدیک می‌شد، بدبخت می‌کرد. از حزب بیرون رفته بود، ولی اثر حزب در او عمیقتر از خاطرۀ يك عشق تحقیر شده، دردناکتر از آگاهی به جنایتی که انسان نمی‌تواند برخورد ببخشد، بود. جنایتی که انسان به سبب آن خود را تحقیر می‌کرد، طوری که گاهی شبها از خواب می‌پرید و از شرم سرخ می‌شد. او خودش را تحمل نمی‌کرد. برای همه کسانی که با او زندگی می‌کردند، غیرقابل تحمل شده بود. حزب را متهم می‌کرد که فاقد تفاهم است. خود او در برابر هردوستی که در تمام موارد به او حق نمی‌داد، بی‌تفاهم بود. تمام نشانه‌هایی که او در رهبری جدید اینقدر برخوردار می‌یافت، در خود او روز به روز عمیقتر می‌شد؛ طوری که اگر راجع به آنان صحبت نمی‌کرد، مجبور بود مدام به آنها فکر کند و ایراد تازه‌ای در آنها کشف کند.

«پاک بود، پاکیش تبدیل به غرور شد. راستین و با شرف و با وفا بود.

همه اینها او را ناشکیباتر و غیرقابل تحمل تر می کرد. خوبی او تنها خوشایند غریبه ها بود. دیگر دوستی نداشت. مرا ترك کرد، چون در من بیشتر و بیشتر جنبه های خرده بورژوازی کشف می کرد؛ چون در موضوع سندیکا يك انحراف «ماورای چپ» از خط او داشتم. چون او را طوری دوست داشتم که يك زن دهقان عقب مانده دوست دارد. این که همه چیز او را باور می کردم، کافی نبود. مرا ترك کرد چون دیگر به او ایمان نداشتم. «در این چهار سال، دنبال زندگی خودم و دنبال يك مرد می گشتم. ولی چیزی جز خاطرات ده و ویرانه هایی که او زندگی مرا به آن تبدیل کرده بود نیافتم. يك کتابچه آبی رنگ مدرسه خریدم، اینها را نوشتم و امشب تکه هایی از آن را برایتان بازگو کردم. شما آخرین جمله ای را که هنوز کم داشت، آوردید: «هاوریلو در کشور غریبه ای دور از ده ما مرد. ازین رو در آستانه مرگ قصر را ندید. قصر هنوز پابرجاست. درختان غان جلوی قصر در باد سر خم می کنند.

می شنوی، برادر من؟

می شنوی رفیق من؟

کلاغها غار غار می کنند.

«هاوریلو دیگر هیچ چیز نمی شنود. جواب نمی دهد، سرانجام سکوت

می کند.»

فصل هفتم

۱

در کشویی کاملاً باز شده بود و هر دو اتاق با هم فضای بزرگی تشکیل می‌دادند که مهمانان اگر می‌خواستند، براحتی می‌توانستند در آن پخش شوند. ولی آنها با هم به گوشه‌ای کشیده می‌شدند که دوینو آنجا بود و مدام به او اصرار می‌کردند که بنشینند. به این ترتیب دایره دور او بزرگتر می‌شد. حالا که دیگر خطری برایش وجود نداشت، دوستان دورش را تنگتر می‌گرفتند تا او را حفظ کنند. اشتتن و مارا نزدیکتر از همه نشسته بودند. وقتی صحبت می‌کرد، گاه ممکن بود به نظر برسد که تنها آن دو را مخاطب قرار داده است. تازه بعداً دایره باز شد. همه مشروب هم خورده بودند. بعضی صداها طنین دیگری می‌یافت، بعضی صورتها تغییر می‌کرد - نرمتر یا سخت‌تر، سرختر یا رنگ‌پریده‌تر می‌شد.

مهماندار تدارک همه چیز را دیده بود. هم غذاهای سرد و هم نوشابه‌های قوی فراوان بود. گاه‌گذاری در گوشه و کنار پیدایش می‌شد. مدتی پشت صندلی دوینو می‌ماند و بعد دوباره ناپدید می‌شد. برای مهمانان آسان کرده بود که به او توجهی نکنند.

زونکه جز یوسمار و ایرما، یکی از مردان «ووچو» را همراه آورده

بود. آنها می‌دانستند که روسها احترام خاصی برای او قائلند. با آنکه اثری منتشر نکرده بود که فقط چند ماه بعد، چه از طریق حوادث و چه از طریق چرخش ناگهانی خط اصولی نفی نشود یا متمم به ارتداد نگردد، به عنوان توریسین مهم شهرت داشت. ولی می‌شد بازیگری او را تحسین کرد: اولین کسی بود که دلایلی برای رد نظریه‌های دیگر ارائه داد که بمرور تمام «تئوریهای» خود او قربانیش شد. سبیلی داشت که شباهت دوری به اولین رهبر انقلاب به‌او می‌داد. درباره‌اش می‌گفتند تصمیم دارد در آلمان در کار مخفی شرکت کند و حالا به این علت با سبیل و عینک - در مهاجرت - خود را ناشناس جلوه می‌دهد. همچنین اسامی متفاوتی روی خود گذاشته بود، طوری که بزودی می‌شد اسم واقعی او را فراموش کرد. در جمع نزدیکان او را «سبیل» صدا می‌کردند. او هم خوشش می‌آمد.

سبیل پرسید: «بگو ببینم فابر، اینجا خیلی چیزها راجع به اردوگاههای اجباری منتشر شده است، شاید تو بعضی از آنها را خوانده باشی. نظرت در این باره چیست؟ منظورم این است که به‌رحال از نظر سیاسی همه‌چیز کاملاً روشن است، ولی می‌خواهم بدانم تا چه حدی عمیقاً اصل مطلب را می‌رساند.»

«اصل مطلب چیست؟ آیا در ادبیات هرگز به اصل مطلب می‌رسند؟ در توصیف وحشیگری دشمن در رفتارشان با زندانیان همه از هم پیشی می‌گیرند. آیا این اصل مطلب است؟ بویژه برای هنر ترسیم رنج آسان است. برای من جای سؤال است که آیا رنج برای کسی که آن را تحمل می‌کند چیزی را ثابت می‌کند یا نه. اما یقین دارم کسی که رنج را ایجاد می‌کند نفی نمی‌شود. دست‌کم به‌هرصورت در تاریخ نفی نمی‌شود. و ما انقلابیون که می‌خواهیم تاریخ را بسازیم، نباید فراموش کنیم.»

ادی وسط صحبت پراند: «ببخشید، مسیحیت که با تاریخ رنج‌هایش شروع کرد، موفقیتی جهانی شد!»

اشتتن گفت: «دوست عزیز من، دکتر روبین، در اینجا اشتباه می‌کنید. اگر مسیح زنده شده ظهور نمی‌کرد، اگر شکست مرگ را بطرز مؤثر به‌نمایش نمی‌گذاشت، اولین مسیحیان از هم پراکنده می‌شدند. پیروزی جهانی مسیحیت از راه يك سلسله اعمال زور تقریباً جهانی پدید آمد. تازه وقتی مسیحیان شروع کردند و از کافران شهید ساختند، تازه وقتی آخرین فرصت‌طلب در رایش دریافت که برایش مفید و حتی شدیداً لازم

است که به صلیب رو بیاورد، آن وقت دنیا به زیر صلیب خزید. نمی دانم، شاید رنج عاشق را قانع کند. رنج، بی تفاوت را ابتدا بی تفاوت می گذارد، و آنگاه او را بیزار می کند. رنج، به دشمن ثابت می کند که درست نشانه گرفته است. دوست من، این اشاره را ببخشید، تاریخدان فکر کرد که باید در اینجا دخالت کند.»

نوشابه و ساندویچ تعارف شد.

مارا گفت: «چرا اینقدر کلی حرف می زنی، دوینو؟ آنچه به نظرت مهم می رسد، تعریف کن.»

سبیل گفت: «حق با پروفیسور است، رنج تعیین کننده نیست.» بوضوح اهمیت می داد که پروفیسور را در جبهه خود داشته باشد. «آنچه مهم است، اینست که آیا جنبش با قربانیان آهنین می شود و یقیناً پیروزی نهایی استوار می شود، یا اینکه برعکس، جنبش به ضعف می گراید و بمرور فاقد امید می شود؟ بلشویکها ثابت کردند که با هردشواری رشد می کنند. نازیها خواهند دید که بلشویکهای آلمانی از گل بدتری سرشته نشده اند. جای هرکسی را که ترور می شود، ده نفر دیگر می گیرند. درست است، زونکه؟» زونکه حس کرد به او نگاه می کنند. می دانست که یوسمار و واسو، و شاید هم دوینو، می کوشند پاسخش را حدس بزنند. گفت: «انضباط حزب هیچ کمبودی ندارد. ما از نظر انسانهایی که حاضرند قربانی شوند کمبود نداریم. اغراق نیست که بگوییم در بعضی نقاط قویتر از قبل هستیم. سبیل حق دارد.»

چون دایره وار نشسته بودند، تقریباً متوجه هانوزیا نشده بودند که عقب نشسته بود طوری که انگار خود را در پشت پهن ادی قایم می کرد. حالا که به سخن درآمده بود، برمی گشتند تا دهانی را کشف کنند که با چنین صدای گرم و نرمی می توانست چنین کلمات سختی بگوید: «اسلحه - های دشمن به کشتندگی دروغهایی نیست که رهبران، قربانیان دنیا را با آن پر می کنند. آواز نفرت دشمن به گوش خوشایندتر است تا حرفهای پوچی که مثل تف چندش آور از دهان سخنرانان سرگور می پرد. بیست سال طول می کشد تا از يك نوزاد يك انسان بسازیم، اما برای گند آلیان انقلاب خیانت شده، به يك چشم هم زدن ده مبارز در آن جایی سبز می شود که آنها ندانستند چگونه زندگی يك تن را حفظ کنند. «انضباط هیچ کمبودی ندارد.» کسی که در راه اعتماد رنج می برد، به آن نیرو می بخشد و خودش نیرومند می شود. اما رفتار کسی که برای انضباط رنج می برد،

همانقدر قانع کننده است که مرگ دو میلیون سرباز در جنگ جهانی. چقدر صحبت‌هایتان منزجر کننده است!

در برابر این حرفها، اعتراض جدی و حتی ناخوشایندی بلند شد. ولی اشتتن که ناگهان از جا برخاسته بود، کنار هانوزیا ایستاد؛ انگار میخواست در مقابل حملات بدنی از او حفاظت کند. آرامش و یگانگی ظاهری را دوباره برقرار کرد.

اشتتن گفت: «همه ما شما را عمیقاً درک می‌کنیم. کیست که انزجار از واژه‌ها را حس نکرده باشد؟ بعضی شبها همه‌اش خواب کلمات را می‌بینم. این‌گونه بیدار خوابی رنج‌آور است. هیچ تصور خیالی نمی‌تواند اینقدر وحشتناک باشد. اگر عملی بدون کلمات باشد و پیامدهای آن عمل را از سر گذرانده باشیم، باز هم چیزی جز کلمات باقی نمی‌ماند. قهرمانان بزرگ اکثراً وراجهای شهرت‌طلبی بودند که فقط بیسوادی یا مرگ زودرسشان مانع می‌شد خود را با تفصیل متناسب به نسل بعد معرفی کنند. فرزند من، اینقدر نسبت به ما ناشکیبا نباشید.»

هانوزیا جوابی نداد. دوینو بی‌صدا صدایی به او تعارف کرد. هانوزیا کنارش نشست. دوینو رو به پروفور گفت: «شما پروفور عزیز من، به من آموختید که از پرسش واقعیات خود را مصون دارم. کسی که فراسوی واقعیات قرار گیرد، واقعیات بسویش پر می‌کشد؛ کسی که به دنبال آنها بدود، بی‌ارزش‌ترینشان در برابر او کوهی می‌شود. بنابراین نمی‌خواهم از واقعیات صحبت کنم، فقط از آنهایی می‌گویم که بسویم پرواز می‌کنند.»

«هنوز بهار بود، هرگز بهاری زیباتر از آن وجود نداشت. از سلولم اصلاً نمی‌توانستم آفتاب را ببینم، اما تکه‌ای از آسمان را که می‌دیدم، چون مخمل آبی بود. دیدنش چنان احساس نوازشگری در من به‌جای می‌گذاشت که بیش از هر امید آینده‌ای مرا به‌زندگی پیوند می‌داد. بعد بازجوییهای شبانه شروع شدند و معمولاً با دویدن خاتمه می‌یافتند. از زیرزمین تا طبقه چهارم، دوباره پایین، بالا، پایین. مردان جدید در کنار پله‌ها می‌ایستادند و ما را با باتوم و تازیانه‌های سگ‌زنی می‌زدند. شدید و شدیدتر. آدم هرچه نیرویش کمتر می‌شد، باز مجبور بود تندتر بدود. با سیلی خوشامد می‌گفتند. با پس‌گردنی، به‌جلو و پایین و بالا رانده می‌شدیم. يك شب که همه این ماجراها بدرازا کشیده بود و آنها را هم خسته کرده بود، روی هر دو دستم تا محاذات چشمهایم، یغلاویهای فلزی

گذاشتند. در حالی که نفس بریده می‌دویدم، یغلاویها یکی یکی می‌افتاد و از پله‌ها به پایین غل می‌خورد. مجبور بودم برگردم و آنها را بردارم. این کار، بازی بود. وقتی دولا می‌شدم، می‌ریختند سرم. می‌زدند زیر دستهایم تا بقیه یغلاویها هم بیفتند و از پله‌ها غل بخورند. این بازی طولانی بود، اما شب زیاد طولانی نبود. آنوقت برای اولین بار احساسی به من دست داد: خودم را از بدن تحقیر شده‌ام جدا کردم، از این قلب بدبخت که اینطور مضحك و حرف‌شنو با ضربان کوتاه، تند می‌تپید. من از آن لحظه و از خودم بیگانه شدم. به‌دور دورها رفتم، به‌هیچ کجا. تازه پس از بیهوشی خود را در سلول باز یافتم. نه، همانطور که امکان اینکته واقعاً چیز تازه‌ای در عشق کشف شود کم است، همانطور هم امکان اینکته فن تازه‌ای در شکنجه یافت شود، کم است. بدن خونین و کثیف، استخوانهای شکسته - و تمام اینها بدون اراده - در اختیار شکنجه‌گران باقی می‌ماند، ولی شکنجه شده از زمان حال که متعلق به شکنجه‌گران است، جدا می‌شود. فن او هم تغییری نکرده است. شخصیت او زمانی دست نیافتنی می‌شود که استقبال مرگ، درد را قابل تحمل می‌کند، چرا که وعده پایان نزدیک است. در یکی از آن شبها، در یکی از لحظه‌های از خود بیگانگی، در قسمتی از پله‌ها، چشمم از پنجره به طلوع آفتاب صورتی رنگ افتاد. بسوی پنجره دویدم، با مشت‌هایم پنجره را خرد کردم، انگار که می‌بایست از آن راه به آسمان، به نور، به روز نو نزدیکتر شوم. تازه، وقتی دوباره به زمین انداختندم و با چکمه‌هایشان صورتم را لگد کردند، به‌خود اجازه دادم بیهوش شوم. بیدار که شدم - مرا به سلولم برگردانده بودند و کنار دیوار، زیر سوراخ انداخته بودند - از لابلای میله‌های بالای سلول چشمم به آسمان افتاد و از تکان پر نوازشی که از بودن آسمان خوردم، گریه‌ام گرفت.

«آیا این اصل مطلب است یا این مفهوم از آنچه منظور سبیل بود عمیقتر است؟»

«یا اینکه اصل مطلب این است:

«شما می‌دانید بعداً مرا به اردوگاهی بردند که شاعر را تا مرگ در آن شکنجه دادند. همه‌مان می‌دیدیم که این مرد را چگونه زجر می‌دهند. ما چهارصد نفر را ردیف کردند. پنج نگهبان بودند. البته مسلح. در اتاقهای نگهبانی عده بیشتری نگهبان بود، اما ما چهارصد نفر بودیم. آنها در برابر چشم ما، و گاهی در میان ما که مجبور بودیم يك چهارگوش

بسازیم، بازی وحشتناکشان را با شاعر شروع می‌کردند، شاعری که همه‌مان سرودهایش را خوانده بودیم و چهرهٔ فروتنش را پیش از آنکه آنها از ریخت بیندازندش، می‌شناختیم. ما چهارصد نفر بودیم. سیصد نفرمان کمونیست بودند. طبق دستور به‌حال آماده‌باش می‌ایستادیم. شاهدان حرف‌شنوی بودیم - می‌بایست شورشیانی تلافی‌جو باشیم. آیا این، اصل چه مطلبی است؟ چه معنی عمیقتری را نشان می‌دهد؟

«تمام دندانهای شاعر را شکسته بودند. عینکش را گرفته بودند، طوری که تقریباً کور بود. موهایش را کنده بودند و روی پوست سرش داغی گذاشته بودند که علامت پیروزی آنها بود. به او گرسنگی می‌دادند و مجبورش می‌کردند سوپ شور بخورد. بعد هم از دادن هر نوع آشامیدنی به او خودداری می‌کردند. از او می‌خواستند که بگوید: «من يك خوك جهودم. من فقط نجاست نوشته‌ام.» بالاخره او را به‌جایی رساندند که - با لبخندی که در صورت آس و لاش او هنوز نشانهٔ فروتنی و برتری بود - بگوید: «من يك خوك جهودم.» ولی نمی‌خواست شعرهایش را انکار کند.

«پاییزی بارانی و سرد از راه رسید. برایش تابوت ایستادهٔ نیمه‌بازی اختراع کردند. وقتی صبحها طبق دستور، سرودخوانان و به‌صاف سر کار می‌رفتیم، او را نیمه‌لخت و گرسنه، با صورتی که بر اثر کتک شناخته نمی‌شد، می‌دیدیم. دست تکان می‌داد، چیزی می‌گفت و صدای ضعیفش در سرود بلند ما محو می‌شد. وقتی برگشتیم، دستهایش را ندیدیم. آنها را به‌پشتش بسته بودند.

«يك بار دیگر که از سر کار برمی‌گشتیم، نگهبانان فراموش کرده بودند به‌ما دستور سرود خواندن بدهند. او خطاب به‌ما فریاد زد. «خودکشی مرا باور نکنید. من هرگز...» نگهبان با مشت و لگد او را به‌زمین کوبید. دو روز بعد ما را از جلوی تابوت ایستاده‌اش رد کردند، دیگر صورتش اصلاً شناخته نمی‌شد. نگهبانان فریاد می‌زدند: «ببینید، بالاخره این خوك خودش را دار زد.» می‌دانستیم که دروغ می‌گویند. می‌دانستیم کاری نکرده بودیم که رنجش را ولو يك لحظه، کوتاه‌تر کنیم. ما شاهدانی بودیم که هیچ شهادتی نداده بودیم.»

اشتتن گفت: «شاهدان و تاریخدانان - آنها بعداً حرف می‌زنند، واقعه بر آنها اثر می‌گذارد و آنها برحکم اثر می‌گذارند.»

هانوزیا با لحنی غمگین گفت: «شهود بسیاری در این دنیا هستند،

خیلی زیاد؛ و به همین علت قاتلین و خائنین روی قبر قربانیانشان نشسته‌اند.»

سبیل به او تذکر داد: «اینها همه‌اش فرمول است. چیزی را ثابت نمی‌کند. کمونیستها در اردوگاه نمی‌توانستند شاعر را نجات بدهند. می‌توانستند اردوگاه را برای پنج دقیقه در دست بگیرند. بعد همه نابود می‌شدند. همانطور که در بعد بزرگ سیاست، ماجراجویی را نفی می‌کنیم، در مسائل کوچک هم ماجراجویی را نفی می‌کنیم. از این گذشته، شاعر يك آنارشیست خرده بورژوا با اندیشه‌های اجتماعی بود، يك شورشی ابدی. حتی آلمان شورایی هم در شرایطی باید او را از میان برمی‌داشت. این را کاملاً رك می‌گویم.»

زونکه گفت: «خوب بله، اینجا مسأله دیگری است. شورش در رزمنوا پوتمکین هم يك ماجراجویی بود، با وجود این...»

ادی حرفش را قطع کرد: «کاری که ما اکنون در اتریش کردیم، آن هم ماجراجویی بود. البته درست است که شما کمونیستها تقریباً هیچ سهمی در آن نداشتید، اما آیا واقعاً می‌خواهید نفی کنید...» حرف او را هم قطع کردند. حرفهای متضاد بشدت یکدیگر را می‌بریدند. بالاخره اشتتن رشته کلام را به دست گرفت و هیچ‌کس جرأت نکرد حرف او را قطع کند. او در حالت خوبی بود. این که هیچ‌چیزی را جدی نمی‌گرفت، می‌توانست ناآرامشان کند، ولی این را بر او می‌بخشیدند، چون بدین‌طریق مجال می‌داد که خودش را هم جدی نگیرند. حرفش را اینطور پایان داد: «سر این نکته توافق کنیم که هرکوشی برای تحمیل مسیر به تاریخ، ماجراجویی است. ماجراجویان پر جرأت، از ترسوها دوست داشتنی‌ترند. کیست که در این باره شك کند؟ ولی جایی که جرأت يك دلیل دارد، ترس دهها هزار دلیل دارد. همه دلایل، جز آن یکی، در طرف او هستند. به این علت هم شهود خیلی زیادی وجود دارند. پر جرأت به این علت جرأت دارد که از مرگ کمتر از تحقیر خود می‌ترسد. ولی کیست که بخواهد بگوید ترس از خود، که جرأت از آن سرچشمه می‌گیرد، با تمام جاه‌طلبی که در آن نهفته است مشکوکت نیست؟ دوستان من، تقریباً همیشه شاهدانند که زنده می‌مانند.»

ادی متفکرانه گفت: «به نظر من این خیلی عالی است که شاعر تا آخر حاضر نشد به آثارش فحش بدهد، با آنکه می‌دانست این کار خشم آزار-دهندگان را بی‌اندازه برمی‌انگیخت.»

کارل که تمام شب ساکت مانده بود، گفت: «این، حماقت او بود. همانطور که سبیل بحق گفت، او يك آنارشیست خرده بورژوازی احساساتی بود. چه اهمیت سیاسی می‌داشت که زیر فشار کوتاه بیاید و آن جمله احمقانه را تکرار کند که شعرهایش نجاستند. يك انقلابی همیشه باید هدف را در نظر داشته باشد، وسیله مهم نیست. از این گذشته، به هر حال می‌توانست برایش بی‌تفاوت باشد که يك نازی درباره او یا اشعارش چه فکر می‌کند.»

در این باره هم عقاید متفاوت بود. هرچه صحبت بیشتر به درازا می‌کشید، موجود شاعر بیشتر مورد سؤال قرار می‌گرفت. کارل و سبیل او را «نابود می‌کردند»، يك بار دیگر «می‌کشتند». همچنین آنها که در دفاع از او صحبت می‌کردند، بتدریج از موضعشان دست می‌کشیدند. دست‌آخر گفتند آینده حکم خواهد کرد که حق با شاعر و آنهاست یا نه.

دوینو دوباره شروع کرد: «همه یا نسبتاً همه زندانیان اردوگاه بازجویی‌های وحشتناکی پشت‌سز گذاشته و مقاومت کرده بودند. تازه در اردوگاه اتفاقی افتاد که ما را باطناً تبدیل به زندانی کرد. ما انضباط را پذیرفتیم و انضباط عمیقاً در ما نفوذ کرد. همین که با آن ساختیم، خود را برای بار دوم زندانی کردیم. در درون هر يك از ما يك نگهبان بود. دشمن در درونمان خانه کرده بود. فقط شبها در بیداری و در خواب می‌کوشیدیم تا از چنگش رها شویم. اگر در روز زمان حال که بی‌گذشت و بدون گذشته بود بر همه چیز سلطه داشت، شبها می‌کوشیدیم که زمان حال را بر خود پنهان سازیم و قدرت وحشتناکش را نفی کنیم.»

«بدین ترتیب پیری زودرس ما فرا رسید، چون فقط گذشته برایمان زندگی بود. هر يك از ما چون ناپینایی کورمال به گذشته‌ها برمی‌گشت. بار دیگر نوشابه نوشیده را می‌نوشید. بار دیگر برای اولین بار زنی را در آغوش می‌گرفت. بار دیگر کتابی را برای نخستین بار می‌خواند. در خواب سخنان دوستی را می‌شنید. در رؤیا در تخت‌خوابی می‌خوابید. در رؤیا از يك مزرعه نرگس سفید می‌گذشت.»

«طولی نکشید که متوجه شدیم سلطه یکسان و روزمره زمان حال چقدر خطرناک و تسکین‌شبانۀ زمان گذشته به چه نحو اسفباری فلج‌کننده است. «آن‌گاه — مدت کوتاهی پس از قتل شاعر — نقشه فرارم را ریختم. قبلاً هم توسط رابط‌های معدودی که با دنیای خارج داشتیم، از حزب تقاضای موضع‌گیری کرده بودم، ولی هرگز جوابی به من نرسید.»

زونکه دخالت کرد: «فقط يك بار خبری از تو به دستم رسید. تو برای يك فرار دسته جمعی و سازمان یافته تأیید و کمک می خواستی. من ترجیح دادم به تو اطلاع ندهم که کوشش در آن راه به نظر ما به دردسرش نمی آرزد. امکان اینکه واقعاً بیرون می آمدید، واقعاً می توانستید خود را نجات دهید، خیلی کم بود. ما باید تمام کارها را قطع می کردیم و همه دستگاه را در خدمت این کار می گذاشتیم. البته این کار ممکن نبود. بگذریم از اینکه این فقط مربوط به يك اردوگاه بود. اگر نقشه شما عملی می شد، در اردوگاههای دیگر قتل و خونریزی برآه می افتاد. این را که قبول می کنی، دوینو؟»

«هنوز نه هربرت، ولی بگذار دو سه هفته دیگر آزاد زندگی کنم، شاید همه آن چیزها را فراموش کنم. چیزهایی هست که فقط زندانی می داند و کسی که زندانی نبوده، هرگز نمی تواند بفهمد.»

دعوی شدیدی درگرفت. سبیل تهدید می کرد که می رود. ولی بعد از مدتی همه آرام شدند و او هم ماند. کارل که می کوشید جو را مساعد کند، برای بالا بردن احترام دوینو در نظر سبیل، داستانهایی از دوره کار مخفی تعریف می کرد، دوره ای که با دوینو بسیار نزدیک بود.

«وتازه بعداً آن مرد برای من تعریف کرد که دوینو چگونه او را بسوی جنبش جذب کرده بود. مثلاً من به او قول می دادم که او در جمهوری شورایی ما رئیس بانک ملی یا کمیسر ملی امور اقتصادی یا سفیر در پاریس شود - اینها بطرزی باور نکردنی روی يك بورژوا تأثیر می گذارند - اما دوینو تقریباً هیچ حرفی از سیاست با او نزده بود، دست کم اولش نزده بود. در رابطه خاصی برای مرد توضیح داده بود که:

- فرض کن سه جور مرد باشد. تصور کن که موضوع عشق است، و مثلاً دختری هم هست که به هیچ دردی نمی خورد، جز اینکه زیباست و موهای سرخی دارد. فرض کنیم که هر سه، دختر سرخ مو را دوست دارند. اولی برای اینکه بتواند او را دوست داشته باشد، مجبور است به خود تلقین کند که دختر باهوش و متین است و اخلاق برجسته ای دارد و از این چیزها. او تا زمانی که دختر را می خواهد، نخواهد فهمید که دختر خسته کننده است و فقط می تواند درباره آشنایان صحبت کند. همیشه از همان قالبهایی استفاده می کند که نویسندگان بازاری مخاطبان خود را در هیجان و اشتیاق نگاه می دارند و غیره. زن زمانی او را بدبخت خواهد کرد که او دیگر زن را دوست نداشته باشد. دومی فوراً درمی یابد که زن

بی‌ارزش است، ولی او را دوست دارد و رنج می‌برد. مرد قربانی او می‌شود. می‌گذارد که حماقتش براو چیره شود و مدام می‌کوشد به‌خود بقبولاند که زن را به‌پیش می‌برد و فقط کمی حوصله لازم است و بعد زن را به آنجا خواهد کشید. سومی می‌داند که موی سرخ را دوست دارد. می‌داند که این زن ارزشی ندارد و او را هرگز بالا نخواهد کشید. برای او شخصیت زن مهم نیست، اما پوست او - پوست سفید و زیبای سرخ-موها - برایش جالب است و می‌داند که هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد و خوشبختی فقط در این است که این زن را تصاحب کند. من فقط با این سومی می‌توانم جدی صحبت کنم.

«دوینو این حرف را زده بود. البته مرد ما بعداً پرسیده بود:

— مرا جزو کدام دسته می‌گذارید؟

«و دوینو خیلی جدی جواب داده بود:

— هنوز کاملاً مطمئن نیستم، اما از آنجا که از شما خوشم می‌آید،

امیدوارم از نوع سوم باشد.

«و با این جفنگیات به‌اصطلاح روانشناسانه، دوینو يك بورژوا را برای

کار مخفی در خطرناکترین زمان به‌تور زده بود. آیا این عالی نیست؟»

ادی گفت: «نه، عالی نیست. خیلی ساده است، چون دوینو او را با

مثال وحشتناک زن سرخ مو به‌چنگ‌نیاورد، بلکه بیشتر به‌این علت موفق‌شد

که به‌او قول وابستگی به‌قشر برگزیده، به يك اشراف سالاری نوع جدید

را داده بود. جاسوسهای خشک و خشن انقلاب قول چیزهایی را می‌دهند

که خود مشتاقانه آرزویش را دارند: بالاترین مقام در دیوان‌سالاری.

دوینویی که به‌خشکی و خشونت آنها نیست، برای رسیدن به‌همان هدف،

راه فرعی را در پیش می‌گیرد و کسی را که دارای روحی خشک و خسیس

است، با مزایای روانشناسی خودنمایی و مواهب دوستی که شائبه هیچ

چیزی جز آنچه دوستی برپایه آن بنیاد می‌شود نمی‌رود، تطمیع می‌کند.»

مارا پرسید: «عقیده خودت چیست، دوینو؟»

«به‌نظر من همه اینها در مجموع قابل توضیح است. هرگز این همه

انسان با چنین آمادگی بی‌حد و حصری برای قربانی کردن خود وجود

نداشته‌اند.»

اشتتن دخالت کرد: «اشتباه می‌کنید، قبلاً هم وجود داشته است، اگر

نخواهم بگویم که همیشه وجود داشته است.»

«بله، شاید. اما انسانها برای قربانیان خود هرگز این‌سان در پی

دلیل معقول نبوده اند.»

ادی گفت: «اما چون آمادگی قربانی دادن احتمالا در آنها قویتر از منطق است، احمقانه ترین دلیل را می پذیرند. با قربانی دادن خودشان شروع می کنند و قبل از هر کار، همین يك ذره منطق را قربانی می کنند. چیزی نیست که انسانهای نسل اخیر حاضر به مردن در راهش نباشند.»
دوینو پرسید: «ادی چرا امروز اینقدر تند و تیز هستید؟ و راستی چه چیز باعث شد که شما دلایل منطقی خود را کنار بگذارید؟ روح خسیس شما به چه دامی افتاد؟ چرا شما هم جنگیدید؟»

«چرا؟ برای اینکه برایم غیرقابل تحمل بود که ملتی با بی تفاوتی بگذارد پیشقراولانش خونریزی کنند؛ چون نمی خواستم جزو آن شاهدان مشکوک باشم؛ چون به انسانهای عزیز فکر می کردم که می دانستم در جنگند. تصور این که پای رادیو بنشینم و گوش کنم آنها چگونه بمرور ترور می شوند، برایم قابل تحمل نبود.»

واسو پرسید: «پس دلیل منطقی شما، غرور زخم خورده بود؟»
اشتتن اضافه کرد: «یا شخصیت مورد خطر. این منطقی تر نیست، ولی خوش طنین تر است.»

«رفتم تا از زخمیها پرستاری کنم و به دوستان توصیه کنم که فرار کنند و این دیوانگی را خاتمه دهند. از جنونی که به آن منطق پیشاهنگ می گویند، دست بردارند. می دانستم که در جنگی بی فرجام شرکت می کنم. دوینو، آیا من از دستة سومی که شما فقط با آنها جدی صحبت می کنید، هستم؟»
اشتتن دخالت کرد: «شما، دکتر روبین عزیز من، متعلق به يك ملت باهوش هستید. ملت های واقعا باهوش وارد هیچ جنگی نمی شوند، مگر آن که جنگها کاملا مایوس کننده و بی فرجام باشد. کارتاژها آنقدر هانیبال و جنگهایش را مسخره می کردند که انگور از دهان خندانشان می افتاد و کوزه های شراب در دست بردگان شان می لرزید. ولی وقتی که دیر شده بود، مثل شیر یا مثل ماکابترهایشان جنگیدند. فقط ملت های احمق و جنگجو همیشه فکر می کنند که پیروزی در اولین نبرد نصیبشان می شود. و این بدین علت است که احمقها به پیروزی اعتقاد دارند.»

یوسمار مردد پرسید: «پس بنابراین دنیا پر از احمق است؟»
«پر از احمقهای نسبی، بله. اما خواهش می کنم، این را به کسی نگویید - هیچ کس حرفتان را باور نخواهد کرد. شکست خوردگان باید به

پیروزی ایمان داشته باشند، مثل زشتها به زیبایی. اما فاتحان، این فریب-خوردگان پیروزی، کور هستند مثل همه فریبخوردگان.»
سبیل تذکر داد: «آقای پروفیسور این نظریه بسیار خطرناک و کاملاً مشکوک است.»

زونکه اعتراض کرد: «در عمل نظریه شما مثلاً به آنجا می‌کشد که ما دست روی دست بگذاریم تا نازیها هرکار که می‌خواهند بکنند. جنگ راه بیندازند و بنابراین ما هم تسلیم شویم. نظریه‌ای که شما ارائه می‌دهید، نظریه‌ای مسیحی است؛ اگر از آن پیروی کنیم، مجبور می‌شویم آن یکی گونه را هم برای سیلی خوردن عرضه کنیم.»
«شما، هم درباره آنچه به نظریه من مربوط می‌شود اشتباه می‌کنید، هم درباره آنچه مربوط می‌شود به امکانات شما که بتوانید يك جا هم که شده جلوی نازیها را بگیرید. شما به من اجازه این برداشت را می‌دهید که بگویم مردی هستید که می‌تواند بداند اشتباه می‌کند. شما هم جزو دسته سوم هستید.»

زونکه بآرامی جواب داد: «آن چیز محدودی که من درباره تاریخدانان می‌دانم، این است که معمولاً سیاستمداران مفلوکی بودند. ممکن است که ما زیاد اشتباه کنیم، ولی آنچه در قدرت ماست انجام می‌دهیم تا پیشگوییهای مناسبمان را تحقق ببخشیم. اگر موفق نشدیم، آن وقت با پیشگوییهای اشتباه بودیم، ولی نه در عملمان. ما همه کار خواهیم کرد تا جنگ را برای هیتلر غیرممکن کنیم. اگر ببازیم، آنهایی که زنده بمانند، به آنچه ما کردیم فکر خواهند کرد. سیاست ما فقط وقتی در کوتاهمدت صحیح است که در درازمدت صحیح باشد. دید دور را فقط کسی دارد که دیالکتیکی فکر کند.»

به دنبال، بحثی طولانی درگرفت که تا پاسی از نیمه شب ادامه یافت. دایره باز شد، ولی گروههای کوچکی ساخته شد. بعضیها که تا آن موقع سکوت کرده بودند، کلام آخر را برای پایان بحث یافتند. دیگری آخرین لطیفه‌ها را تعریف می‌کرد که قدرتمداران آلمان را مسخره کند. اشتتن و دوینو می‌دانستند که این لطیفه‌ها هزاران سال عمر دارند. هرآینه حکومت وحشت فقط چند سال هم از عمرش گذشته باشد، این شوخیها هنوز حالت شوخی دارند. اما بمرور این حالت را از دست می‌دهند. فقط تبعیدیان دور از خطر هستند که بعدها هم هنوز از آنها خوششان می‌آید. این انتقام مفلوک آنهاست.

چند بار شنیدند که کارل جمله‌ای را تکرار می‌کند: «خنده‌دار است که آدمهای با سن و سالی که هنوز نفهمیده‌اند چطور می‌شود در يك قوطی ساردین را باز کرد، بخواهند يك حزب را رهبری کنند - مضحك است.»
اشتن پرسید: «آیا این مرد کاملاً مست است؟»

دوینو جواب داد: «نه، به هیچ وجه. خیلی مشروب خورده است اما می‌تواند يك بار دیگر هم همین قدر بخورد. شاید آن وقت نداند که چه می‌گوید، اما همیشه می‌داند که دیگران چه می‌گویند تا بموقع آن را به خاطر بیاورد.»

«مقصودش از قوطی ساردین چیست؟»

«کنایه‌اش به دوست من و هموطن او واسو است. کارل او را دیده که چگونه يك قوطی ساردین را سروته باز می‌کرده. و البته کارل هیچ کاری را بهتر از باز کردن قوطی و یا باز کردن قفل نمی‌داند.»

اشتن گفت: «جالب است. اما دیگر نمی‌دانم که کدام جالبتر است، دیدن هم‌زمان شما هنگام باز کردن قوطی ساردین، یا هنگامی که دیگر نمی‌دانند چه می‌گویند ولی خیلی خوب می‌دانند که دیگران چه می‌گویند؟»
نزدیک به گروهی شدند که همراه کارل، سبیل و یوسمار ایستاده بودند.

سبیل گفت: «موضوعی که فابر تعریف کرد، منظورم داستان پنجره‌ای است که خرد کرد، خیلی عجیب است. در مجموع، از نظر ادبی صیقلی شده می‌نماید. تعجب نمی‌کنم اگر خیلی ساده کوشش کرده باشد خودکشی کند. کارل، عقیده تو چیست؟ تو که او را خوب می‌شناسی؟»

«خودکشی» به زبانش سنگین بود، مثل «خوکو...» شنیده می‌شد. «خودکشی يك انحراف سخت از خط حزب است، هیچکس نمی‌داند که انحراف به راست است یا به چپ. و اگر حالا دوینو می‌خواهد با این زن، این زن ضد انقلابی که همراه شوهرش از حزب روسیه اخراج شده همبستر شود، این دیگر چه انحرافی است؟ انحراف چپ، راست یا مرکزی؟ راستی انحراف مرکزی بی‌مناسبت نیست!»

سبیل بطور جدی گفت: «هیچ کجاش خنده‌دار نیست. باید به فابر تذکر داد.»

اشتن علامت عزیمت را داد. ادی و یوسمار همراه او رفتند. دیگران هم بزودی از آنها پیروی کردند. هانوزیا ماند.

۲

«ازت بپرسم چرا ماندی، هانوزیا؟»

«نه.»

«بهت بگویم از اینکه اینجایی خوشحالم؟»

«آره، اما زیاد بگو و با کلمات فراوان و متفاوت بگو، تا من باور کنم.»

«آنوقت تو حرف مرا باور خواهی کرد؟»

«نه، حتی يك كلمه‌اش را. تو مرا در آغوش خواهی گرفت و چشمهایم

باز خواهند ماند. فکر می‌کنم: زندانی آزاد شده پس از مدت‌ها زنی را

برای اولین بار در آغوش می‌گیرد. اتفاقاً این زن به‌آغوشش دویده، او

نمی‌پرسد که چرا این زن در آغوشش می‌ماند.»

«من سؤال می‌کنم —»

«نه، تو سؤال نمی‌کنی. مرد باهوشی که زیاد عشق ورزیده باشد، با

رغبت سؤال نمی‌کند. می‌ترسد که جواب زن او را وابسته کند و اگر

باهوشترین زن هم باشد، پیش او و راج می‌شود. مرد می‌ترسد که نکند

زن یا او جدی حرف بزند.»

«این را از کجا می‌دانی؟»

«چون سی سال زندگی کردم و تنها به يك مرد عشق ورزیدم. همه

چیزهایی را تجربه کرده‌ام که زنانی که مردان زیادی را دوست داشته‌اند،

فراموش می‌کنند. من تو را دوست ندارم. نمی‌دانم، شاید دهانم، وقتی که

تو آن را ببوسی، بسته شود.»

«من چشمهای تو را می‌بوسم، هانوزیا.»

«البته تو بمرور انتخاب می‌کنی. تو چشمها را انتخاب کردی. شاید از

بازوهایم هم خوشت بیاید — و شاید از چیزهای دیگرم — خواهیم دید.»

«بهتر نیست که به‌خانه‌ات بروی؟»

«نه، منتظرم به‌من بگویی که همیشه مرا دوست داشته‌ای، حتی قبل از

شناختن من اشتیاق مرا داشتی، منتظرم بگویی که تو در آغوش زندهای دیگر

به‌من فکر می‌کردی، یا در اردوگاه اجباری خواب مرا می‌دید.»

«من اینها را به‌تو نخواهم گفت. زنی که زندانی در اشتیاق اوست،

معشوقه اوست — من معشوقه‌ای ندارم — یا زنی است بدون صورت، مثل

مجسمه‌های زنان سیاهپوست.»

«حیف که من این مجسمه‌ها را نمی‌شناسم و نمی‌دانم که به آنها شبیه هستم یا نه.»

«تو شباهتی به آنها نداری. در يك سالی که پشت سر گذاشتم، بارها فکر می‌کردم که هرگز دیگر جرأت نخواهم داشت به زنی نزدیک بشوم و خودم را به او برهنه نشان بدهم. انگار که به جای پوست جرخورده، پوست تازه نخواهد آمد و لکه‌های کبود برای همیشه به بدن خواهد بود. انگار که جای پوتین و تف آنها همیشه روی آدم بماند. اما حالا تو اینجا هستی و غمت مایوس‌کننده‌تر از همه آثار شکنجه است.»

«دوینو نباید بگذاری حرف بزنم. متوجه نمی‌شوی که کلمات من کهنه و مانده‌اند. من آنها را بارها تکرار کرده‌ام و لحظه‌ای را تصور کرده‌ام که آنها را به مردی بگویم. حالا تو اینجا هستی. کلمات معنایی ندارند. می‌خواهم خوشبخت باشم. نمی‌دانم که انسان چگونه خوشبخت می‌شود نمی‌دانم که تو می‌دانی یا نه. بگو که دوستم داری. کوشش خواهم کرد که باور کنم، طوری که فراموش‌کنم قبلاً دوست داشته‌ام. نگذار به زندگینی که تاکنون داشته‌ام برگردم. دوینو مرا رها نکن. در آغوشم بگیر. خیلی بدبختم.»

۳

فردایش برف تازه باریده بود. هنوز در کنار رودخانه سفید و پاك بود. دوینو برای اولین بار دوباره بدون وحشت از برخورد و تعقیب در خیابانهای شهر راه می‌رفت. هانوزیا با او بود. مدام می‌ایستاد و همه‌چیز را می‌ستود، چیزهایی که خیلی وقت بود می‌شناخت؛ حالا دنیا به نظرش خوب از آب درآمده بود، بسیار پرمعنا ساخته شده بود.

«هانوزیا، در همین چند ساعت قول چه چیزهایی را به تو دادم؟»
 «تو به هیچ‌یک از قولها وفا نخواهی کرد. همین حالا همه آنها را فراموش کرده‌ای.»

«هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام، فقط به اندازه کافی به من وقت بده.»
 «حاضرم این وقت را به تو بدهم، ولی تو آن را نخواهی پذیرفت.»

اگر بازویت را در بازویم حس نمی‌کردم، مجبور بودم برگردم ببینم آیا هنوز هستی یا نه.»

«صدای مرا که حرف می‌زنم نمی‌شنوی؟»

«نه، چون تو با من حرف نمی‌زنی، وقتی وارد خیابان شدیم، فکر کردی: حزب بخاطر هانوزیا برایم مشکل ایجاد خواهد کرد. چرا این را به من نگفتی؟»

«فکر کردم که از دشواریها خواهم گذشت.»

«نه، فکر کردی: البته اگر جور دیگری نشود، اگر هانوزیا هم کوتاه نیاید، مثلا تقاضای عضویت دوباره در حزب را بکند و ابراز ندامت و غیره، آن وقت من کوتاه خواهم آمد. من این همه سال این همه از دوستانم را قربانی کردم. دوینو، تو مرا هم در صف با شکوهت دیدی —»

«هانوزیا چه چیزهایی را به تو قول دادم؟»

«دیگر فراموش کرده‌ام. کسی که به قولهای عوضی دشمنش گوش کند —»

«من دشمن تو نیستم، من —»

«بگذار دوینو. آنچه در هماغوشی فراموش می‌کنند، فراموش نشده. هانس از حزب متنفر بود، اما نه به اندازه من. به همین علت هم می‌توانست علیه آن مبارزه کند. من از حزب متنفرم. حزب، بزرگترین و زشت‌ترین و زهرآگین‌ترین دروغها است. من حقیقت را می‌شناسم. به چشم خودم می‌دیدم که در روسیه چگونه حقیقت جلوی چشمهای ما به ضدش تبدیل می‌شد. آنها پرچم را طوری نگهداشتند که به کفنی که حقیقت مقتول را می‌پوشاند، تبدیل شد. معنای کلمات را عوض کردند، ولی کلمات را نگهداشتند؛ طوری که آنها که معنای واقعی کلمات را در خود زنده دارند، مجبور شوند خفقان بگیرند. تو آنقدر باهوشی که باید ترسید نکند خودت را فدای حربه‌های فنی بکنی تا از يك زندگی، زندگیهای بیشمار، بسازی. آنقدر باهوشی که می‌توانی مثل بچه‌ها کاملاً بدون شك باشی. اینقدر مطمئن هستی که بدون اینکه کاری بکنی، فریب خودش را نشان می‌دهد. آنوقت تو، تو می‌خواهی که حقیقت را شناسی؟ می‌توانم از دیگران متنفر باشم. چون آنها دشمن‌اند. حتی اگر از تلخی بیمار نبودم، شاید می‌توانستم با آنها همدردی کنم، اما تو را —»

«دیگر اینطور حرف نزن، هانوزیا. تو مسائل را درست نمی‌فهمی. پر از تلخی هستی. خودت هم این را می‌گویی. کسی که از تلخی پر است، آیا هیچ‌گاه چیزی را درست دیده است؟»

«منشأ تمام تلخیمهایش را. همین کافی است.»

«نه، کافی نیست. برای میلیونها نفر منشأ امید بزرگ است. و حتی اگر من یا همه ما اشتباه کنیم، برای این اشتباه به امید واقعیت میبخشیم. هرچه در روسیه سر انقلاب آمده باشد، باز هم يك انقلابی هرکجای روی زمین که فکر می‌کند، در نور آن فکر می‌کند و نه در سایه آن - و برای تو فقط سایه واقعیت دارد.»

«من حقیقت را می‌شناسم.»

«هیچکس بتنهایی حقیقت را نمی‌شناسد. حقیقت در تنهایی می‌پوسد و به مضحکه تبدیل می‌شود. آیا يك تکه پارچه رنگی، اندیشه یا حقیقت است؟ این مقایسه را در نظر بگیر. انسانها زیر این پرچم به دژها هجوم خواهند برد، بامشتمای خالی توپها را خواهند گرفت، درحالی که در هر کتاب درسی نوشته که چنین چیزی امکان ندارد. تو فکر می‌کنی که آدم باید ابله یا دروغگو باشد تا طرف اتحاد جماهیر شوروی را بگیرد. اما ما می‌دانیم که آنجا چه‌ها اتفاق افتاده است. ما آنجا را نجات خواهیم داد، چون به آن ایمان داریم. چون انحطاط آن را با دروغهایی می‌پوشانیم که وقتی پیروز شدیم دیگر دروغ نخواهد بود.»

«ولی شماها پیروز نخواهید شد. درست به این دلیل که همه آنها دروغ است. همیشه مجبور خواهید بود دروغهای بیشتر و تازه‌تری اختراع کنید و این دروغها آخرین بقایای حقیقت شما را خواهند خورد. و بعد، وقتی که ابله‌ترین و دروغگوترین شماها، وقتی حتی آنها هم مجبور شدند اقرار کنند که شکست خورده‌اید، آن وقت دیگر چه چیزی برایتان باقی می‌ماند - چی حقیقتی، چه فکری، چه جسارتی؟»

«هنگامی که چیزی را تعریف می‌کنی، مثل دختر کوچک و باهوشی هستی که برای خودش چیزهایی را جور و از بر کرده است، آن وقت است که دوست دارم حرفهایت را بشنوم. از لحن صدایت خوشم می‌آید. آن وقت چشمهایت را که چون آتش نگهبان حقیقت می‌درخشند، دوست دارم. اما بحثهایت را دوست ندارم. من صدای مرد مرده را می‌شنوم، غرورش را که غرور مرا بیدار می‌کند، حس می‌کنم. در برابر او کاری از من ساخته نیست. چه کسی هرگز بر مرده‌ای پیروز شده است؟ این کار را نکن، هانوزیا. کمی به من و دوستانم اطمینان داشته باش. زمانی که بر دشمن پیروز شدیم، نفرت از دشمن، تمام می‌شود، اما آدم از نفرت به خودیها می‌میرد.»

«من هیچ دوست و دشمنی ندارم. حتی مرد مرده‌ای که تو می‌خواستی غرورش را خرد کنی، زمانی که زنده بود به‌من تعلق نداشت. من فقط خاطره دارم. خاطره‌هایم زیبا نیستند، ولی من با آنها زندگی می‌کنم، چون مال من‌اند. تو حالا با من صحبت کردی، اما من تقریباً نمی‌شنیدم. صدای تو از توی دیواری از خاطرات بسویم می‌آمد. صدایت قانع‌کننده نبود، طنینش را از دست داده بود. این صدا، پیش از من خلیپها را قانع کرده است. می‌خواهم از نو شروع کنم. می‌شود باتو از نو شروع کرد؟»

«کوشش کن، هانوزیا.»

۴

زونکه سه هفته در پراگ ماند. می‌گفتند که برای مذاکره همه‌جانبه با مردان واقعاً تعیین کننده باید به‌مسکو برود و بعد به‌آلمان برگردد. ولی بالاخره از مسکو دستور دیگری رسید. بنابراین از راه پاریس و دانمارک برگشت. ایرما تا پاریس همراهیش کرد. در پاریس از هم جدا شدند. زونکه می‌دانست که ایرما او را دوست ندارد و امیدوار بود اگر دوباره ببیندش، او برایش بی‌تفاوت باشد. ولی هنوز دوستش داشت و می‌کوشید توجیهات ساده‌ای برای دوروییهای او که یوسمار آن را عدم درستکاری و جنجال‌طلبی بورژوازی می‌نامید، پیدا کند.

یوسمار مدتی لب مرز ماند و با رهبران ایستگاههای مرزی جلساتی داشت. اگر سازمان جدید خوب امتحان می‌داد، باید ارتباط میان مهاجرین و داخل کشور بهتر می‌شد. بعد او هم برگشت. عصبیتش از بین رفته بود، از همه چیز راضی بود، بارهبری خارج و زونکه.

واسو و مارا به‌وین برگشتند. طبق تحقیقات ماهرانه کارل روشن شد که آنها در وین لو نرفته‌اند. بنابراین می‌توانستند در اتریش به‌کارشان ادامه دهند. آنها اکثراً با دوینو بودند، مارا به هانوزیا می‌رسید. آن دو زن از هم خوششان می‌آمد.

وقتی از هم خدا حافظی می‌کردند، بحث می‌کردند که کی و کجا همدیگر را خواهند دید. هنوز روشن نبود که دوینو چه خواهد کرد. واسو گفت: «اگر هم کارل‌ها ما را نابود کنند، دوینو، تو زنده خواهی ماند. تو با اشتتن پیر به یک برج مراقبت امن و امان خواهید خزید. شما باهم فرمولی

خواهید یافت که بی‌معنایی سقوط ما و مفهوم تاریخی عمل ما، به‌بهترین وجهی در آن به‌هم ربط داده شده باشد. اشتتن به‌تو ثابت خواهد کرد که همیشه حق داشته است و تو با غرور آرام و معزونت به‌خود تبریک خواهی گفت که علاقات به‌ما نتوانست به‌کمترین وجهی به‌دید عینی‌ات لطمه بزنند. به سبیل که در این میان جای زونکه را خواهد گرفت، کاملاً ضمنی ثابت خواهی کرد که می‌توانی به‌او ثابت‌کنی یک ابله است. اما در عین حال، همزمان با آن به‌او اعتراف خواهی کرد که پیروزی او بر زونکه از لحاظ تاریخی پرمعنا بوده است. و تو به‌حال ما رشک خواهی برد که زنده نماندیم و پیروزی کارل‌ها و سبیل‌ها را ندیدیم.»

دوینو جواب داد: «تو منصف نیستی،» انگار که شوخی را ادامه می‌داد. «تو نگفتی که برایتان عزا خواهم گرفت.»

«کارل اجازه نخواهد داد. باوجود این، اگر این کار را بکنی، نابود خواهد کرد. بنابراین تو عزا نخواهی گرفت.»

«من این کار را خواهم کرد. کارل مرا نخواهد کشت، مگر از پشت. اما من همیشه به‌چشم‌پایش نگاه خواهم کرد.»

«تو به چشم‌پایش نگاه خواهی کرد. او بسیار بزرگ خواهد شد. در تمام میدانهای جهان عکسهای عظیم او را خواهند آویخت. مردم در صنفهای فشرده خواهند آمد تا در برابرش تعظیم کنند و نامش را با محبت و احترام به زبان آورند.»

«واسو چه حرفهای عجیبی. ما وقت را با شوخی از دست می‌دهیم - چرا، برای چه؟»

«من می‌شنوم که چمن می‌روید و کارل را می‌بینم که آن را له می‌کند. تو نمی‌بینی، چون نمی‌خواهی بشنوی.»

«دو سه سال دیگر، وقتی که رشته‌های کابوس ازهم دریده شد، ما به همه این حرفها خواهیم خندید.»

«دوینو دو سه سال دیگر، حتی بهترین لطیفه‌جمودی تو را به‌خنده نخواهد انداخت. زنده باشی.»

آنطور که از نتیجه سؤالمهای غیرمستقیم مقامهای مسئول برآمده بود، ادی می‌توانست بدون هیچ خطری به‌اتریش برگردد و کارش را در دانشگاه ازسر بگیرد. او مدتی مردد بود. از چنین بازگشتی، از چنین «سرنوشت

اتریشی» انزجار زیادی داشت. رلی چند هفته دیگر در وین ماند تا همه چیز را برای تغییر مکان آماده کند. آنها یکدیگر را در پاریس دیدند. از آنجا می‌خواستند به آمریکا مهاجرت کنند؛ در آنجا به ادی این امکان داده می‌شد تا تحقیقاتش را دوباره آغاز کند. ولی سفرشان را، و جدایی از اروپا را، به تأخیر می‌انداختند. به عقیده دوستانشان، ادی راه روشنی را که در برابرش بود، گم کرده بود و با آشفتگی عجیبی دنبال راه دیگر و تازه‌ای که وجود نداشت، می‌گشت و اگرهم وجود داشت، به هموارکردنش نمی‌ارزید.

ادی خیلی اوقات هانوزیا را در پراگ می‌دید. ابتدا می‌ترسید که او در زندگی مشترک با دوینو تغییر کند، کوتاه بیاید، و خود را وفق دهد. ولی بزودی یقینش شد که چنین ترسی بیجا بوده است. اتکای به نفس او متزلزل نشد. زنی که لحن صدا، و حرکاتش کوچکترین تغییری نکند، ولو اینکه حس کند مورد تحسین است، در مقابل تمام اغفالها و ترفندها مقاومت خواهد کرد. ادی این را به‌خود می‌گفت و آرام می‌شد. برای ادی غلبه بر احساس حسادت که بسختی به آن اقرار می‌کرد، و در اولین روزهای پس از آن شب کذا نسبت به دوینو برانگیخته شده بود آسان شد.

دوینو با کمک اشتتن توانست چند ماهی فارغ‌البال استراحت کند و با هانوزیا به سفر برود.

آنها چند هفته‌ای در کوهستان بسر بردند. زمستان که تمام شد، به جنوب، بسوی دریا رفتند. در جزیره‌ای زندگی می‌کردند. آن‌قدر که در نظر داشتند، آنجا نماندند. مأموریتی که حزب به دوینو داده بود، تأخیر بردار نبود.

هنوز می‌خواستند سه روزی در شهر قدیمی و بندری روبروی جزیره بمانند، ولی روز دوم، صبح زود هانوزیا رفت. دوینو با تعجب نامه کوتاه خداحافظی او را می‌خواند. دلیلی نیاورده بود که چرا چنین دوری—جستن رمزآمیزی را انتخاب کرده است. از بابت همه چیز از او تشکر کرده بود و رفته بود. نگفته بود به کجا. گفته بود برایش يك نامه خواهد نوشت، اما پس از چند سال.

آن روز دوینو با حالی غمگین در شهر پرسه می‌زد. احساس آزاد شدن را که خفیفتر از غم بود، ولی در روزهای بعد بیشتر می‌شد، پنهان نمی‌کرد.

به نظر پسر جوان هر جدایی از زن، چون فرارسیدن مرگ بود؛ او دیگر پسر جوانی نبود. به این نوع مردن می‌شد عادت کرد، چون انسان زنده می‌ماند. همه انتقاداتی که آدمی به هنگام دوست‌داشتن به زن داشت به سرعت کافی از خاطر محو می‌شد. آنچه باقی می‌ماند، بمرور رنگ‌پریده و خاطره‌ای بدون احساس می‌شد. روبرو شدن با معشوقه قدیمی چون برخورد با اشباح رعب‌انگیز است، اما این رعب زودگذر است، چرا که خود آدم هم شبی بیش نیست. این‌گونه زندگی روزمره چنین اقتضایی هم دارد. دوینو ابتدا سعی کرد بفهمد هانوزیا کجا رفته است. اما پشت این کار را با حرارت نگرفت و بزودی کاملاً از آن منصرف هم شد.

به او این وظیفه واگذار شده بود که از راه گزارشهای عینی و ابراز عقاید قانع‌کننده نشان دهد آنچه در آلمان روی می‌داد، به همه مردم جهان مربوط می‌شد و چنانچه جلویش گرفته نمی‌شد، به جنگ جهانی منجر می‌گردید. او باید به دور افتاده‌ترین دهقان کانادایی می‌فهماند آنچه با تعقیب یهودیها، کمونیستها و با کتابسوزی و شکنجه زندانیان شروع شده بود، بالاخره هدفش این بود که او را هم به میدان جنگ اروپا بکشاند. اگر یکی از همکاران او می‌خواست از بابت کر بودن دنیا مایوس شود، دوینو، شاگرد اشتتن، باید او را دلداری می‌داد: «دنیا هنوز خیلی جوان است و او گوش کردن را هنوز درست نیاموخته است. حافظه‌اش واقعه روز گذشته را به خاطر می‌سپارد، ولی واقعه هفته گذشته را، نه. روی نیمکتهای مدرسه نعلشهای جنگ آینده نشسته‌اند. هیچ‌یک از چیزهایی که آنجا می‌آموزند، به آنها کمک نخواهد کرد تا خود را از چنین سرنوشتی نجات دهند. و والدین آنها نمی‌خواهند حرف ما را باور کنند.»

یکی از آنها می‌پرسید: «پس چرا برای گوشهای کر موعظه می‌کنیم؟»
 «برای اینکه آنها زیر صدای کر کننده بمبها و توپها کنجکاو شوند و بشنوند ما چه زمزمه می‌کنیم.»
 «اما آن وقت دیر خواهد بود.»

«دیر؟ من به جنگ گذشته فکر می‌کنم و می‌ترسم که آن وقت هم هنوز زود باشد. انقلابیون تقریباً همیشه خیلی زود آمدند. دوستان من، دنیا بطور وحشتناکی هنوز جوان است، به این علت امثال ما زود پیر می‌شوند.»

فصل هشتم

۱

اشتورته^۱ می‌گفت: «حرف بزن، آنچه در دل داری به زبان بیاور. چه چیزی علیه من داری؟» زونکه از اشتورته خوشش نمی‌آمد. او ظاهر يك درخت را داشت، ولی آنطور که زونکه اتفاقاً فهمیده بود، بیمار بود. بیماری او به زنان جوان حزب سرایت کرده بود. و او ترسوتر از آن بود که خود را معالجه قطعی کند. اطلاع زونکه از بیماریهای جنسی در حد نوشته‌های ارزان‌قیمتی بود که در جوانی خوانده بود. و عکسهای رنگینی که دیده بود، کفایت می‌کرد تا در او چندشی دائمی باقی بگذارد. او از نسل انقلابی عقیف بود: نباید مست کرد، الکل دشمن طبقه کارگر است، باید از گناهانی که اخلاق بورژوازی محکوم می‌کرد، دوری جست، ولی به دلایلی که فقط برای يك انقلابی می‌توانست معتبر باشد.

کلاس و آدم‌هایش اشتورته را حمایت کرده بودند و او ترقی کرده بود. دو سال در تعمیرگاه کشتی و چهار سال در کشتیهای بارکش کوچک، که او را به بنادر بسیاری برده بودند، کار کرده بود. يك سال بیکاری پس از اعتصابی که با زرنگی بسیار آن را تدارک دیده بود، چهار ماه عضویت

1) Störte (= Klaus Störte)

در سندیکای ملوانان. اشتورته با این گذشته بود که خود را به حزب نشان داد. نشان داد که سخنوری چیره دست است. زبان ملوانان را بطرزی مؤثر با ضرب‌المثل‌های آلمانی کتابی می‌آمیخت. ظاهراً نترس و همیشه شاد بود و خشونت دشمن را تحریک می‌کرد تا ثابت کند با چه سادگی بر آن پیروز می‌شود. اوایل دوست داشت که وسط حرف‌هایش بپراند که تئورسین نیست اما آگاهی طبقاتیش همیشه راه درست را به او نشان می‌دهد و اینکه دنیا را دیده و دریافته است که دشمن همه جا یکسان است، و او همه‌جا از عهده کارش برآمده است. البته بعدها یاد گرفت که نقل قول‌هایی بیاورد و اکثراً با کمک آمار و سند و مدرک، و اصطلاحاتی از قبیل «ماتریالیسم تاریخی» و «رشد دیالکتیکی» و «استثمار استثمارگران» سخن بگوید. جوانانی که همراه خود به مشاجرات تالارهای سخنرانی و مجادلات بیرون شهر می‌برد، با میل به دنبالش می‌رفتند. او قهرمان آنها بود.

تشکیلات حزب هیچ کجا به اندازه حوزه اشتورته داغان نشده بود. ولی هیچ کجا هم موفق نشده بودند چون حوزه او حزب را بازسازی کند. حوزه او جایی بود که بدبینی زونکه را بی‌مورد نشان می‌داد. عده اعضا بالا می‌رفت و روابط به بهترین وجهی برقرار می‌شد. تقریباً در بندر مواد تبلیغاتی را جلو چشم پلیس پیاده می‌کردند و پخش آن با هیچ دشواری روبرو نمی‌شد. چرا آنچه در این حوزه امکان‌پذیر بود، در جای دیگر امکان نداشت؟ جرأت، وفاداری به خط، انضباط بی‌چون و چرا و فن صحیح مخفی‌کاری - اینها عوامل تعیین‌کننده بود.

رابطه میان زونکه و اشتورته بخوبی برقرار نمی‌شد. چهار تن از پنج رفیقی که به آن منطقه رفته بودند، پس از چند ساعت یا چند روز لو رفته بودند. پنجمی فقط معجزه‌وار توانسته بود از دست تعقیب‌کنندگان بگریزد. اشتورته در گزارشش به دفتر سیاسی، در این باره اعتراض کرده بود و با اشاره به کمبودهای فن کار مخفی زونکه، یادگار این نکته شده بود که به‌رغم میل شخصی‌اش، چند بار ناگزیر شده خودسرانه عمل کند. دفتر سیاسی تصمیم گرفت اشتورته را مستقیماً زیر دست زونکه قرار دهد. او به‌عنوان جانشین زونکه نامزد شده بود، ولی خود زونکه نباید در این باره بویی می‌برد.

زونکه به گزارش‌های اشتورته که دقیقاً درستی خط را ثابت می‌کردند، بدگمان بود. جمله «چون ما قوی هستیم، گشتاپو در مقابل ما ضعیف است

و چون او در مقابل ما ضعیف است، بنابراین دائماً می‌توانیم از خطرات کار مخفی بکاهیم. و به این علت حزب با وجود شرایط مخفی رشد می‌کند» نمی‌توانست درست باشد. زونکه حس می‌کرد این جمله غلط است و اشتورته آن را ننوشته است. چرا گشتاپو در آنجا آنقدر ضعیف بود و حزب توانسته بود در آنجا قوی بشود؟ چرا درست آنجا؟

«عقیده تو چیست، یوسمار؟»

«نمی‌دانم. شاید آنها در آنجا يك فن بخصوص مخفی‌کاری دارند.»

«شاید. اما پس چرا اشتورته درباره‌اش اینقدر کلی صحبت می‌کند؟ چرا گزارشهایش نشان نمی‌دهند که ویژگی آن در چیست؟ او روز ۱۵ ژانویه چند تظاهرات سه دقیقه‌ای سازمان داد. پلیس همه‌جا دیر رسید. هیچ‌يك از تظاهرکنندگان لو نرفت. و تظاهرات درست در وسط شهر، کنار ایستگاه راه‌آهن، در محله‌های کارگری و در بندر بود. آیا ممکن است که هیچ‌يك از تظاهرکنندگان شناخته نشده باشد؟ آیا این امکان دارد؟ آیا آنها صورتك زده بودند؟ پلیس «اس‌آ» و گشتاپو کجا بودند؟»

«منظورت چیست هربرت؟ تو هیچ وقت از اشتورته خوش نیامده. ما همه مشکوک شدیم. اما باید مواظب باشی که زیاده‌روی نکنی.»

«من مشکوک نیستم، اما به اعجاز هم اعتقاد ندارم. اعجازگراان حقه‌بازند.»

«همیشه؟»

«همیشه، یوسمار. و در ضمن معجزه‌ها خیلی گران تمام می‌شوند. کسی که معجزه يك شب سیرش کند، بعد باید سه روز گرسنگی بکشد. پس فردا بیا، شاید آن وقت بتوانم بگویم که جریان معجزه‌های اشتورته چیست.»

۲

و واقعاً هم دو روز بعد زونکه به آن راز پی برده بود. و این را مدیون «معجزه» ای بود که سالها تدارکش را دیده بود. معجزه او بسیار گرانبیمنت بود، ولی زونکه بهایش را نمی‌پرداخت، بلکه کسی می‌پرداخت که او انتخاب کرده بود و مسئولیت سنگینی بر دوشش گذاشته بود. فریدریش ویلهلم فون کلونیتس^۲ از کودکی پذیرای شغل افسری بود.

2) Friedrich Wilhelm von Klönitz

پدرش افسر و افسری نمونه بود، ولی تعیین‌کننده‌تر از آن، خواست پدر مادرش بود. او آسیابانی بود که اعیان شده بود و هر دو دخترش را به افسران اشرافزاده‌ای شوهر داده بود تا نوه‌هایش چیزی غیر از او بشوند. در خانه پدری، در مدرسه، و بعداً هم در مدرسه نظام، همه‌جا این امر به کلونیتس جوان تأیید می‌شد که دنیا بالاتر از مقام افسری پادشاه‌پروس و امپراتوری آلمان افتخاری نصیب کسی نمی‌کند. او شاگردی زرنگ، ولی نه چندان خوشرو بود. عادتاً حرف‌ش نو بود. همه‌چیز او در حد متوسط خوب بود. او به امپراتوری، به وطنش، به خانواده پدریش، به مدرسه‌اش، به معلمانش، به اسبش، به یونیفورم مدرسه نظامش افتخار می‌کرد. همه چیز در حد متناسبی بود که از او انتظار می‌رفت.

جنگ که شروع شد، جوانتر از آن بود که به جبهه برود. ولی زمانی می‌رسید که او هم در پیروزی شرکت داشته باشد. وقتی شکست فرا رسید، برای او و نزدیکانش قابل درک نبود پس از یک تشنج کوتاه و بی‌نام، برایش یقین شد که به ارتش آلمان خیانت شده، ولی ارتش شکست‌نخورده است. باید خائنین داخلی را از بین برد، آن وقت همه‌چیز نظم طبیعی خود را می‌یافت و پیروزی تنها نام مناسب، نام آلمانی را به خود می‌گرفت. فون کلونیتس به گروه افسرانی پیوست که قرار بود کاری کند که همه چیز «در صف و زنجیر» شود. آنها در یکی از شیکترین هتلها مستقر شدند. اسلحه و پول و این یقین را داشتند که مجازات خواهند شد. فون کلونیتس که هجده سال داشت، از بازی بزرگ سیاست اطلاع نداشت. او در این بازی شرکت می‌جست، چون قرار بود که «نظم طبیعی» دوباره برقرار گردد و در آن نظم، ملت، اشرافیت، عامه مردم، درجه‌دار و افسر داشته باشد. او بدون اینکه نقش چندان برجسته‌ای داشته باشد یا اینکه خود را در عقب نگهدارد، در این آکسیونها شرکت می‌کرد.

فون کلونیتس پیشرفت شغلی خود را در پیش‌گرفت. راه او به ارتش جدید، به ارتش رایش ۳ از پیش مشخص بود. پس از سخنرانی رهبر جنبشی که بسوی قدرت می‌تاخت، با چند افسر دیگر یک گروه مخفی تشکیل دادند. هدف گروه این بود که در میان ارتش اندیشه‌های رهبر را ترویج بدهند، تا وضعیت مطلوبی که رهبر آن را «ملت مسلح» می‌نامید، آماده شود.

به علت یک بی‌احتیاطی، درباره گروه شایعه‌ای پراکنده شد و سر-

دمدارانش به اتهام خیانت به «وطن» به دادگاه رایش احضار شدند. آنها بنر می مجازات شدند: يك تا دو سال زندان. اینجا بود که کلونیتس و همقطاراننش برای اولین بار و بطور پیش‌بینی نشده و شخصی با دشمن برخورد کردند. این افسران جوان از کمونیست‌ها تصویری دقیق داشتند. تعجب در این باره که تصوراتشان اصلاً و ابداً با واقعیت تطابق نداشت، آنقدر بزرگ بود که برای بعضی از آنها مطمئن‌ترین اندیشه‌هایشان مورد سؤال قرار گرفت. از این‌رو توانستند با کمونیست‌ها وارد بحث و گفت‌وگو شوند، مخصوصاً اگر که آنها از خانواده‌های خوب، معتبر و یا حتی اشرافی بودند. و آنها بتدریج به این فکر افتادند که بخوبی می‌توانند روزگاری افسر و یا حتی ژنرال ارتش بزرگ يك کشور پرولتاریایی بشوند. سه تن از آن هشت افسر تصمیم بزرگ خود را گرفتند و در پایان دوره زندان نامه سرگشاده‌ای امضاء کردند. - در ضمن خودشان آن را نوشته بودند - و در آن به ارتش و ملت آلمان اعلام کردند که از حزب نازی می‌برند و به جنبش کمونیستی، که تنها جنبشی است که صلاحیت آن را دارد رهایی ملی و اجتماعی به بار بیاورد، می‌پیوندند.

فون کلونیتس جزو آن سه تن نبود. البته رابطه خصوصیش را با این جنبه عوض‌کردگان قطع نکرد، اما بی‌وفایی آنها را که شباهتی با خیانت به وطن داشت، شماتت می‌کرد. اندیشه‌های کمونیست‌ها نه تنها به نظرش غلط می‌آمد، بلکه بسیار بغرنج و مغشوش نیز بود. هرگز موفق نمی‌شد یکی از نوشته‌های تئوریک آنها را تا آخر بخواند. برایش خسته‌کننده بود. فقط يك چیز را تا آخر خواند، و بعد هم برای بار دوم و سوم خواند. ولی آن نوشته، نوشته حزبی نبود، بلکه نامه‌های روزا لوکزامبورگ بود که از زندان نوشته بود. این که این نامه‌ها فون کلونیتس را که عادتاً آرام و بی‌احساس بود اینطور تکان داد، شاید هم به این علت بود که آنها را در زندان خوانده بود. ولی عامل دیگری تأثیر داشت: او خیلی اوقات در مقابل خانواده و رفقاییش ابراز تأسف کرده بود که چرا شبی که آن زن به قتل رسیده، در «بازی» شرکت نداشته است. زیرا او از آن زن تصویر کاملی داشت، تصویری که افسانه از دشمن می‌سازد. آن زن برای او دشمن اصلی بود: کوتاه بود، بدقواره بود، زشت بود و جهود بود و از لهستان می‌آمد: يك زن بدجنس، يك خوك جهود، يك جادوگر، دشمن اصلی.

فون کلونیتس برای اولین بار دچار بی‌نظمی افکار و احساسات شد و آن را يك بیماری پنداشت. چند روزی صبر کرد تا بگذرد. بیمه‌ده.

وقتی که خبر یافت زونکه از نزدیکان این زن بوده، يك روز از زندان مرخصی خواست. قبلاً از ورودش خبری نداده بود و مجبور شد تقریباً تمام روز را در انتظار بسر برد تا اینکه زونکه بالاخره به منزل آمد. او خواست اجازه داشته باشد خود را معرفی نکند، فقط می‌خواست اطلاع پیدا کند، یا بهتر بگوییم يك توضیح خصوصی می‌خواست که «روزا لوکزامبورگ واقعاً چه جور آدمی بوده، نه از نظر سیاسی، بلکه خصوصی. به عنوان انسان، به عنوان زن.»

زونکه اسم و عکس تمام کسانی را که در قتل خانم رهبر شرکت داشتند، می‌شناخت - همه‌شان زنده بودند، او این را فراموش نمی‌کرد - این مرد جوان که ایستادنش و رفتارش مثل يك افسر خوب تعلیم یافته بود، برایش ناشناس بود.

«من تنها با صدها نفر و در سخنرانیه‌ها در برابر هزاران نفر از روزا لوکزامبورگ صحبت کرده‌ام. چرا برایم اینقدر دشوار است که در حضور شما از این زن صحبت کنم؟ آیا شما یکی از قاتلینش هستید؟»

فون کلونتیس سرعت جواب داد: «نه.» و بعد مردد: «نه - نه.»
«ولی شما می‌توانستید قاتلش باشید، نزدیک هم بود که بشوید، جواب بدهید.»

«متأسفم، گفتم نه. در این لحظه چیزی برای اضافه کردن به آن ندارم، آقای نماینده مجلس.»

آنها مدتی سکوت کردند، بعد زونکه صحبت کرد. او با این مرد که شق و رق روبرویش نشسته بود صحبت نمی‌کرد، بلکه رو به کتابخانه و با خودش حرف می‌زد. گذشته زنده شد. و تنها در وجود زونکه بود که این گذشته زنده مانده و قدرت درخشندگی‌اش را حفظ کرده بود. فقط قلب او بود که در چنگال سردی فشرده می‌شد. از دست رفتن این زن بزرگ او را تنها کرده بود. برای دیگران دوازده سال بود که مرده بود، برای او دوازده سال بود که می‌مرد.

مرد غریبه بلند شد و پاهایش را محکم به هم کوفت: «خیلی ازتان متشکرم، آقای نماینده مجلس. بار دیگر رسماً خودم را معرفی خواهم کرد.» پاهای او را به هم کوفت، خم شد و از در بیرون رفت. وقتی که فون کلونتیس پس از چهار ماه دوباره آمد، دوره زندانش به پایان رسیده بود. خود را درست و رسمی معرفی کرد و زندگینامه‌اش را بطور کوتاه تعریف کرد و بعد گفت: «من در اختیار شما هستم. استعفانامه‌ام را از ارتش و از

حزب نازی پاکنویس کرده ام.»

زونکه گفت: «نشان بدهید.» هر دو نامه را بسرعت خواند و آنها را پاره کرد. «شما در ارتش می مانید، در حزب می مانید. حتی باید کوشش کنید که بسرعت ترقی کنید. شما می توانید خدمت های بزرگی به ما بکنید. دیگر هرگز حق ندارید به منزل من بیایید. ما در رابطه می مانیم. اما هیچکس، تأکید می کنم: هیچکس نباید بویی ببرد. مواظب باشید!»

فون کلونیتس ابتدا علیه وظیفه ای که زونکه به او محول کرده بود، مقاومت می کرد. این، شیوه او نبود، اما بالاخره تسلیم شد: درباره دستور رؤسا که بحث نمی کنند. رابطه او با زونکه به صورت رازی بزرگ ماند. او در ارتش ارتقاء رتبه یافت و پیش از به قدرت رسیدن حزب، مقام مهمی در دستگاه مخفی حزبی ارتش به دست آورد. و وقتی که حزب دولت را به دست گرفت و پلیس مخفی دولتی را که قدرت آن روز به روز زیادتر و بالاخره نامحدود شد بنیاد گذاشت، فون کلونیتس که بسرعت سرگرد شده بود، مقام ویژه ای در گشتاپوی مخوف به دست آورد و یکی از رابطین مهم گشتاپو و ارتش شد.

این همان مردی بود که برای زونکه معجزه می کرد؛ نه خیلی زیاد، بلکه فقط در موارد استثنایی این کار از او خواسته می شد. و این مورد، مورد استثنایی بود. از وقتی زونکه از خارج برگشته بود، کلونیتس در این رابطه کار می کرد تا رازی را که موفقیت های اشتورته در پس آن پنهان بود، کشف کند. حالا به نتیجه رسیده بود.

فقط چند هفته پس از به قدرت رسیدن، مردی را دستگیر کرده بودند. او دو روز مقاومت کرده بود، بعد بطور غیرمنتظره ای يك لحظه ضعیف شده بود، حرف زده بود و يك اطلاع - در ضمن بی اهمیت - داده بود و بعد دوباره سکوت کرده بود. وقتی به سلول برگردانده شده بود، کوشیده بود تا با پیراهنی که آن را به صورت رشته ای درآورده بود، خود را دار بزند. یکی از نگهبانان متوجه شده بود که بر زندانی چه می گذرد. بنابراین مدتی راحتش گذاشتند، با او خوشرفتاری کردند و دیگر نخواستند از او حرفی بیرون بکشند، چون او صحبت کرده بود، خوب هم صحبت کرده بود و به حزب هم خیانت کرده بود. بعد از آن، مرد برای خودکشی دست به کوشش دیگری زد: کوشش کرد رگهایش را با دندان پاره کند. البته موفق نشد. اینکه پس از آن چه رفتاری با او کرده بودند، حتی فون کلونیتس هم نتوانسته بود کشف کند. به هر صورت خائن بودن مرد را تأیید کرده

بودند. بعد او را تهدید کردند که خیانتش را به گوش مردم شهر خواهند رساند. پس از چهار هفته او را به جایی رسانده بودند که رضایت داده بود تا وقتی گشتاپو به قولش وفا کند و از اطلاعات او برای دستگیری رفقاییش استفاده نکند، او مطابق دستورهای گشتاپو عمل کند؛ يك قرارداد بسیار عجیب. بنابراین قرار شد که مرد فرار کند. پیش رفقاییش برگردد و به زندگی مخفییش ادامه دهد. مطابق قرار، فرار او باید در حین انتقالش از يك زندان به زندان دیگر، رخ می داد. او را از قطاری که سرعت چندانی نداشت، به بیرون هل دادند. بدجوری افتاد و هردو زانویش کمی، و يك پایش بدجوری زخمی شد. يك راننده کامیون، که البته او هم جاسوس گشتاپو بود، او را پیدا کرد و به بیمارستانی در شهر رساند. شش هفته در آنجا ماند اما کاملاً بهبود نیافت، ولی وقتی مرخص شد، می توانست بی عصا راه برود. از بیمارستان دوباره با زنش - و با کمک گشتاپو - با اشتورته رابطه برقرار کرد.

آنها به قولی که به او داده بودند، وفا کردند. حتی بیش از آن، با تمام قوا بازسازی تشکیلات منطقه را امکان پذیر ساختند. گشتاپو نقشه بزرگ و جاه طلبانه ای داشت. آن مرد - با نام مستعار بورن^۴ - قرار بود در حزب ارتقاء یابد، سازمان حزب وسعت پیدا کند، آن وقت رهبری رایش به این منطقه منتقل می شد و در تمام رایش مطابق همین نظام سازماندهی می شد: حزب کمونیست به رهبری گشتاپو. آن وقت در لحظه موعود می شد تور را جمع کرد و با يك ضربه کل حزب را از بین برد. در این میان افرادی را که بطور کلی از باواریا، ورتمبرگ، شلزی و بنادر راین می آمدند، تعلیم می دادند. قرار بود آنها خود را به عنوان رفقای معرفی کنند که فرار کرده اند - چون وطنشان دیگر برایشان زیادی خطرناک شده بود. بورن می بایست آنها را به بخشهای متفاوت بفرستد. آنها می بایست ادبیات کمونیستی را دقیقاً بیاموزند، همچنین تاریخ، تئوری حزب و شیوه یکنواخت صحبت را. و قبل از اینکه آنها را رها کنند، می بایست در امتحان قبول شوند. پیش از آنکه پخش بشوند، عده ای از آنها باید به عنوان زندانی سیاسی در اردوگاههای اجباری بسر می بردند. با آنها همان رفتاری می شد که با کمونیستها می کردند.

بورن از این ماجراها خبر نداشت. بمرور او را قانع کرده بودند که در گشتاپو افرادی هستند که به این علت دنبال هیتلرند، چون فکر می کنند

4) Born

او يك انقلابی واقعی است. ولی مصمم اند که اگر هیتلر از عهده خواستهای اجتماعی آنها بر نیاید، همراه کمونیستها شوند. شعار مخفی آنها این است: «کاملاً با هیتلر، اگر به خواست ما عمل کند.» اینکه بورن تا چه حد این را باور داشت، فون کلونیتس نتوانسته بود بدان پی ببرد. این نکته ای نبود که بشود از بایگانیهای محرمانه بیرون کشید. در ضمن، در دستگیری پیکهای زونکه بورن به احتمال قریب به یقین بیگناه بود. یکی از جاسوسها، يك «کمونیست» باواریایی که با بورن همکاری نزدیک داشت، گشتاپو را دنبال رد پای آنها فرستاده بود.

زونکه پس از مدتی گفت: «این يك کار واقعی بود، فریتس» تشنج خود را بزحمت مخفی می کرد. فون کلونیتس حتم نداشت که منظور او از کار، گزارش او یا بازی بزرگ گشتاپو بود. موهای سرخش را که خیلی زود کم پشت شده بود و از زمان بچگی در طرف چپ سرش فرق باز می کرد، مرتب کرد.

«حیف که نمی دانیم بورن کیست و «کمونیستهایی» که به اینجا آمده اند، کیستند. اما این را کشف خواهیم کرد.»

کلونیتس پرسید: «اجازه هست که حالا مسأله شخصی خودم را بیان کنم؟»

«مسأله شخصی؟ همیشه همان داستان؟ موضوع چیست؟»

«بله، ولی این دفعه برای آخرین بار. یا می گذاری بیرون بیایم یا يك تیر توی مغزم خالی می کنم. آخرین مهلت: ۱۵ ماه مه - ۷ روز دیگر.»

«کسی به حزب اولتیماتوم نمی دهد.»

«البته درست است، ولی من دیگر نمی توانم. دیگر طاقت نمی آورم، خشک شده ام، همه چیز توی من خالی است حرف مرا بفهم.» ناگهان فریاد کشید: «می ترسم، می ترسم.» سر تا پای بدن این مرد بلند قامت می لرزید. دست برد به یقنه یونیفورمش، انگار که دستهایی نامرئی او را خفه می کردند.

زونکه پرسید: «ترس از کی؟» رویش را برگرداند.

«از هیچ کس. تو نمی فهمی، تو نمی خواهی بفهمی. سالم است می گذاری من این بازی دوگانه را ادامه دهم. من اینکاره نیستم، جاسوس نیستم، يك سر بازم. من -»

«تو يك کمونیستی. همین کافی است. بقیه چیزها فرعی و گذراست.»

«من کمونیست نیستم، يك چیز دوگانه نفرین شده ام. تو نمی گذاری

آن چیزی باشم که می‌خواهم باشم. دختری را دوست دارم، می‌خواهم با او ازدواج کنم، ولی نمی‌توانم به او بگویم.»

«چرا نمی‌توانی؟»

«خدای من، آخر بفهم. باید خیال کند من که با او ازدواج می‌کنم، یک افسر نازی دستگاه اطلاعاتی هستم. اما من نازی نیستم. من هیچ‌چیز از آنچه هستم، نیستم.»

او که یک سرو گردن بلندتر از زونکه بود، در برابر او ایستاده بود. دستش هنوز به یقه یونیفورمش بود. برای اولین بار زونکه در چشمهای خاکستری او یاسی را دید که می‌توانست خطرناک بشود.

«بسیار خوب، کلونیتس، حق با توست. همه این چیزها برای توزیادی طول کشید. تو باید به‌خارج بروی. دختر را همراهت ببر. شماها در مهاجرت زندگی خواهید کرد. اما قبل از آن باید طویله را تمیز کنیم. وقتی که حزب از این خطر وحشتناک و مرگبار که فقط من و تو ازش خبر داریم رها شد، تو را آزاد می‌گذارم. یک بار دیگر به من کمک کن - این کار خیلی خطرناک خواهد بود، شاید هیچ‌کدام ما زنده نمانیم.»

کلونیتس گفت: «آخ، مردن، اینطور مردن - این زیباست.» زونکه به جوان لبخند زد، این بار واقعاً تصمیم داشت که او را از قفس رها کند و به او کمک کند تا راه جدیدش را زیر دست مردان «وو-چو» پیدا کند. و به‌سربازی که بی‌آنکه گلوله‌ای خالی کرده باشد از مسیر راست و امنش اینطور بیرون برده شده بود، کمک کند.

زونکه باید رهبری را درخارج فوراً خبر و اعلام خطر می‌کرد و همزمان با آن، موقعیت بزرگ اشتورته‌شان را در پرتو نور واقعی‌شان نشان می‌داد. ولی در این باره شك داشت. از این راز معجزه‌آسا که مردان «وو-چو» آن را به‌عنوان نتیجه طبیعی ارزیابی‌های خردمندانانه و خط «کاملاً صحیح» خود می‌ستودند، نباید چیزی درز می‌کرد. اول حمله، بعد توضیح - این است اصل صحیح «وو-چو»!

کلاوس اشتورته، رفیقی خوب و مردی قوی و مفید بود. به‌زونکه، بد القا کرده بودند. او درخت سالمی بود و ریشه‌های خوبی داشت. مردانش او

را با حس اعتماد دوست می‌داشتند. باشتورته، آدم هیچ‌وقت تنها نبود، همراه او، آدم هیچ‌وقت در اشتباه نبود. و اینکه او به اندازه سر مویی هم از خط منحرف نمی‌شد، آرامش‌بخش بود. مگر ندیده بودند کسانی که از خط منحرف می‌شوند، کارشان به کجا می‌کشید؟

هروقت هم که اوضاع خطرناک می‌شد، اشتورته در جلو بود، همیشه آنجا که خطر از همه‌جا بیشتر بود. او از پشت فرمان نمی‌داد، بلکه در جلو نشان می‌داد که چه باید کرد. به‌وقتش می‌دانست که شوخی بجا بکند، ولی می‌توانست خیلی هم جدی باشد. می‌توانست مشروب بخورد، ولی می‌دانست که چه موقعی نباید لب به مشروب بزند.

و اصلاً آنطور بیسواد که زونکه می‌خواست باور داشته باشد، نبود. البته از روی میل مطالعه نمی‌کرد، ولی هر جا که چیزی برای یادگرفتن وجود داشت، با اشتیاق گوش می‌داد. می‌دانست که مهم را از غیر مهم چطور جدا کند و حافظه‌ای عالی داشت. حالا که پس از يك سال دوباره رودرروی یکدیگر نشسته بودند، زونکه فهمید که تاکنون به او کم بها می‌داده. حتی در چیزهای ظاهری هم نسبت به او منصف نبوده است. اشتورته به سهم خود مرد زیبایی بود. در ضمن بطرز محسوسی تغییر کرده بود. در آن سال موهایش خاکستری و موهای بورش کمرنگ‌تر شده بود. صورتش هم دیگر آنقدر درشت نبود، لاغرتر و ظریفتر شده بود و خطوط صورتش واضح‌تر نمایان می‌شد: چون صورت دزد دریایی عاقل و محتاط و مسنی نرم شده بود.

زونکه به او گفت: «کلاوس اشتورته، تغییر کرده‌ای. مسن‌تر شده‌ای.» و حالت تمجید از يك کار انجام شده را داشت.

«بله، دریا متلاطم بود، بخصوص اوایل. اما تو، تو در این زمان جوانتر شده‌ای، هربرت زونکه. به‌همین علت هم گیت نمی‌آورند. آنها دنبال يك اسپار تاکوس پیر می‌گردند، اما تو مثل مرد خوشگذرانی هستی که در بهترین سالهای عمرش باشد. هاها!»

«هستم. هستم، کلاوس.»

به‌شانه و رانهای همدیگر کوبیدند. بنابراین همه‌چیز خیلی راحت شروع شد. زونکه اشتورته را قابل تحمل و حتی دوست داشتنی یافت، چون می‌دانست که این غول، این نورچشمی مردان «وو-چو» تا چند لحظه دیگر شکست می‌خورد و پوک می‌شود، مثل يك پوسته خالی می‌شود. از سوی دیگر، اشتورته به خودش اطمینان داشت. می‌پنداشت که کار زونکه تقریباً

تمام است. تصمیم گرفته شده بود که زونکه حتماً مهاجرت کند. جانشینش می‌توانست دست و دل‌باز باشد.

«این منطقه به قیمت چهار نفر از بهترین مردان من تمام شد. پس با خود گفتم لانه گرگی را که آدمهای مرا می‌خورد، با چشمهای خودم ببینم.»

اشتورته هنوز متوجه نشده بود که منظور زونکه چیست: «وقتی که آدم حرفهای تو را می‌شنود، خیال می‌کند آنجا که تو هستی لانه بره‌هاست.»
 «نه بره نیستند. ولی گرگهای برلن هرچه به‌دهنشان بدهند، می‌خورند. گشتاپوی اینجا مردان مرا دستگیر می‌کند، ولی مردان تو را راحت می‌گذارد. گرگهای وطن پرست، نه؟»

«نه. اما شاید مردانت را بد انتخاب کردی و آنها در سر راهشان به اینجا قواعد مخفی‌کاری اشتباهی بکار برده‌اند.»
 «چه قواعد اشتباهی؟»

«خوب، من نمی‌دانم. کاش می‌دانستم. به هر صورت ربطی به من ندارد، این مسأله توست. من، مثلاً.»
 «تو مثلاً چنان قواعد عالی مخفی‌کاری بکار می‌بری که هیچ‌یک از مردانت گیر نمی‌افتد.»
 «درست است.»

زونکه جواب داد: «بله، درست است. به خودم می‌گویم باید درست باشد. وگرنه خیلی چیزها قابل توضیح نبود.»

«همه چیز قابل توضیح است زونکه، همه چیز. و حالا به‌جای اینکه آن بچه‌های بینوایت را بفرستی، بالاخره خودت آمده‌ای - خوب ما یکی از مناطق هستیم، اما درست همان منطقه‌ای که تو هیچ وقت از آن خوشت نمی‌آمد. درست همان منطقه‌ای که همه چیز در آن کاملاً خوب پیش می‌رفت. هیچ اشکالی باخط وجود نداشت، هیچ رابطه‌ای قطع نمی‌شد، هیچ منطقه جزئی او نمی‌رفت، هیچ.»

«خوب اشتورته، روش اشتباه‌ناپذیرت را توضیح بده. مرا به شاگردی بگیر، جادوگر پیر.»

«اول از همه، مرکزیت قوی در سطح منطقه. درست ضد آن چیزی که می‌خواهی. تو همیشه مرکزیت قوی در سطح رایش را می‌خواهی. می‌گویی همه چیز در دست خودت و عدم تمرکز در سطح منطقه. تو این را اختراع کرده‌ای: سازماندهی یک مجتمع، روزنامه برای مجتمع هر کارخانه، هر

واحد برای خود. گفتمی باید پخش شد و فقط نخهای نازک را کشید. و نمی‌خواهی قبول کنی که بسادگی می‌توان نخهای نازک را کشید و پاره کرد. گشتاپو برای يك مجتمع حتی احتیاج به يك جاسوس هم ندارد در آنجاها كمكهای داوطلب دارد. همیشه یکی دونفر پیدا می‌شوند. آنها موضوع را دنبال می‌کنند، شاید هم فقط محض تفریح. افراد را می‌شناسند. وقتی برای سومین بار روزنامه را در صندوق پستی‌شان پیدا کردند، دیگر می‌دانند چه کسی روزنامه را آنجا گذاشته است. روز بعدش هم می‌دانند که چه کسی آن را تهیه کرده است. دیگر سر نخ پیدا شده و نخهای نازک پاره شده‌اند و آن وقت چند نفر به بیغوله‌های گشتاپو برده می‌شوند.»

«آها! در دستگاه تو روزنامه مجتمعیهای ساختمانی و نخهای نازک نیست، بلکه کابل‌های آهنین...»

«بله، کابل‌های آهنینی که خودم در دست نگه می‌دارم. هر وقت که بخواهم آنها را شل و سفت می‌کنم.»

«پس دستهای نیرومندی داری.»

«بله، دارم. نگاهشان کن - دیدنش مجانی است.»

زونکه بملایت گفت: «بله، بله.» چند لحظه دیگر می‌خواست این غول را زمین بزند، این لافزن را خفه کند - «بله، بله دستهای نیرومندی هستند. اما فقط آنها نیستند که کابل را نگه می‌دارند. من اینطور فکر می‌کنم.»

«بله، درست است. در کنارم مردانی دارم که دستهای آنها هم از مقوا نیست. به استثنای يك نفر، بقیه اهل اینجا نیستند. هیچ‌کس قبلاً آنها را در اینجا نمی‌شناخت. می‌فهمی؟ گشتاپو هیچ گزارشی درباره آنها ندارد. این قاعده دوم است - در جاهای مهم نباید افراد محلی را گذاشت.»

«بسیار عالی است. این يك نفر، این استثناء کیست؟»

«تو او را نمی‌شناسی. به دلیل روشی که دارد، مورد جالبی است. يك سال پیش، وقتی فکر می‌کردند که حزب را تکه پاره کرده‌اند، او را گرفتند. او از دستشان فرار کرد. از قطار در عین حرکت پایین پرید. آن وقت من چه کار کردم؟ برایش تشییع جنازه راه انداختم. او را مرده اعلام کردم. روزنامه‌های مخفی به قتلش اعتراض کردند. در مهاجرت یادنامه‌اش را چاپ کردند. ده هزار نسخه آن را اینجا پخش کردم و گذاشتم که چند صد نسخه آن را گشتاپو توقیف کند. زنی را که قبلاً از او جدا شده بود،

به کپنمهاگت فرستادیم و گذاشتیم به عنوان بیوه عزادار در سخنرانیها ظاهر شود. وقتی رفیق خوب شد - منظورم از زخمهای ناشی از پرش از قطار است - آن وقت يك آدم دیگر بود، می فهمی؟ او تقریباً خودش باور دارد که مرده و يك نفر دیگر زنده شده است. البته صورت او را هم تغییر دادیم - يك عمل جراحی کوچک - راه رفتنش فرق کرده است، البته به سبب زخمش - يك مرد کاملاً جدید.»

«قابل احترام است، اشتورته. به این می گویند مخفی کاری. واقعاً از این قضیه است که می توان درس گرفت.»

اشتورته سرش را تکان داد: «بله، این بهترین فرد من است. از هر لحاظ.»

خوب، بازی به اندازه کافی طول کشیده بود. زونکه ظالم نبود. دلش برای مبارزی که شکست می خورد، هنوز قبل از اینکه به زمین بیفتد، می سوخت. خم شد و گفت: «اشتورته، این مرد يك خائن است، جاسوس گشتاپو است.»

اشتورته خیلی آرام گفت: «چی؟» سرش را بشدت تکان داد، انگار که می خواست مگس مزاحمی را براند. بعد با صدای بلند: «چی؟ چه می گویی هربرت زونکه؟» و با صدای بلند خندید: «يك چی؟ می گویی او يك چی؟» هنوز خنده اش بلندتر می شد «هانس، تو می گویی هانس -» و ناگهان خنده اش برید. انگار چیزی که هنوز در گلویش بود، واقعاً شکسته باشد و در گلویش گیر کرده باشد. خفه می شد، دهانش کاملاً باز ماند تا هوا بگیرد، تا به گلوی گرفته اش هوا زیاد برسد. «اشتورته چرا ناگهان خنده ات برید؟» زونکه نزدیکش ایستاده بود، دو طرف یقه اش را گرفته بود. انگار که می خواست او را بالا بکشد. «چرا ناگهان دست از خندیدن کشیدی؟»

اشتورته خود را تکان می داد. بالاخره دهان باز مانده اش را بست. بعد گفت: «چون چیزی که تو می گویی خیلی جنون آمیز است.»

«تو دروغ می گویی اشتورته. خنده ات برید، چون خودت ناگهان مشکوک شدی.» زونکه بالاخره یقه اش را رها کرد و نشست.

«نه، اشتباه می کنی. علتش این نیست، علتش -»

«صبر کن. قبل از اینکه صحبت کنی، فکر کن. به تو اطلاع می دهم که بازجوییت را آغاز کرده ام. تو مشکوکی. دور و برت را با جاسوسهای گشتاپو پر کرده ای، حزب را به آنها واگذار کرده ای. البته صحت دارد که

اول این پدر سوخته‌ها به تو کمک کردند تا حزب را بازسازی کنی. اینکه خنده در گلویت گیر کرد، برای من مدرکی است که احتمالاً تو بیگناهی. خودت فکر کن. با من و با خودت روراست باش - من حزبم - تو خواهی فهمید. نترس، تو به اندازه کافی وقت خواهی داشت که هرچه دلت خواست بیرون بریزی و حرف بزنی. حالا بامن به کنار پنجره بیا.»

آنجا، خانه قایقی تک‌افتاده‌ای بود. خیابان تقریباً از سی‌متری آنجا می‌گذشت و به طرف خانه‌های قایقی مشابهی که اعیانهای شهر نشین برای آخر هفته‌شان از آنها استفاده می‌کردند، می‌رفت. در اوایل و اواسط هفته، خیابان کاملاً خلوت بود. ولی حالا اشتورته ماشین بزرگی را می‌دید و مردی را که در کنار موتور انتظار می‌کشید و بسوی آنها نگاه می‌کرد. زونکه يك لنگه پنجره را باز کرد و بست و دوباره باز و بسته کرد. آنوقت از کنار پنجره دور شد. اشتورته که نامطمئن شده بود، ساکت به دنبال او رفت و نشست.

هر دو - یوسمار و فون‌کلونیتس - پالتوهای خاکی به تن داشتند، اما اشتورته فوراً دید که آنها زیر پالتو، یونیفورم ارتشی رایش را به تن داشتند. «گوبن را از برلن می‌شناسی. آن یکی، فریتس، از رفقای صمیمی است. یونیفورمها مسأله‌ای نیست - فریتس، هرچه درباره قضیه بورن می‌دانی، برای رفیق اشتورته تعریف کن.»

کلونیتس که گزارشش را پایان داد، سکوت برقرار شد. اشتورته می‌خواست حرف بزند. دهانش را باز کرد، ولی صدایش در نمی‌آمد. کاملاً مشهود بود که چه زحمتی به خود می‌داد. هیکل گنده‌اش می‌لرزید. کلونیتس که از دیدن این صحنه منزجر شده بود، از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. علفهای بلند کنار ساحل در باد ملایم به آهستگی تکان می‌خورد. صدای پرندگان ساحلی، خیلی بلند، شنیده می‌شد، زونکه گفت: «ول کن، کلاوس. فعلاً چیزی نگو. من اگر جای تو بودم، خودم را رها می‌کردم، جیغ می‌زدم یا گریه می‌کردم. شاید هم هر دو را باهم.»

این حرف تأثیر مثبتی داشت، ولی باز مدتی طول کشید تا از شدت تشنج کاسته شد. بالاخره اشتورته گفت: «همه چیز روشن است. دستور بده، هربرت زونکه. اما قبل از اینکه همه چیز تمام شود، می‌خواهم نامه‌ای به حزب در خارج بنویسم. تو، گوبن، نامه را شخصاً تحویل بده.»

«معنی قبل از اینکه همه چیز تمام شود، چیست؟»

اشتورته پاسخ داد: «اینکه کاملاً روشن است.» و از آن لحظه، خود را

کاملاً در کنترل داشت. آرام و مثل همیشه متکی به نفس بود. «روشن است، من باید بمیرم.»

«تو بمیری؟ چرا؟ و یک نفر دیگر به جای تو این لکه را پاک کند؟ خیال می‌کنی ما از کجا می‌توانیم یک اشتورته دیگر پیدا کنیم؟ تو آنقدرها هم که فکر می‌کنی فرد ممتازی نیستی، ولی یک مردی. در ضمن به اعتبار تو نباید لطمه بخورد. اعتبار تو، اعتبار حزب و اعتبار طبقه کارگر است. تو می‌توانی.»

اشتورته بلند شد و بطرف زونکه رفت. بطرف او خم شد. می‌خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. آب دهانش را با سرعت قورت داد. بعد با لحنی آرام گفت: «من یک بچه یتیم بودم. مادرم با من خوب نبود. وقتی می‌خواستم گریه کنم، ناپدریم کتکم می‌زد. با یک تکه چرم سیاه، می‌فهمی؟ برای من مردن اهمیتی ندارد، می‌فهمی؟ این حق من است که مثل یک سگ ولگرد بمیرم. اما اگر حزب به من احتیاج دارد، اگر تو به من احتیاج داری، اگر که اسم من - من همیشه خیلی مغرور بودم - واگر -»

اشتورته خیلی چیزها را قروقاطی می‌گفت. وقت تنگ بود. بالاخره توانستند نقشه‌ای بریزند.

۴

دو ضربه به بالای در، سه ضربه به پایین در، و بعد کاغذی را از زیر در رد کرد. آنها منتظر ماندند و گوش دادند. صدایی خیلی خفیف. دستگیره در به آهستگی به پایین پیچید. صدای پا. صدای پیچ‌پیچ. اشتورته کمی بلندتر جواب داد. در باز شد، اشتورته و پشت او، آنها را دیگر وارد شدند. مرد در را بست و آن را قفل کرد. آنها از یک راهروی بلند و تاریک گذشتند و به اتاقی بزرگ و روشن وارد شدند.

«هانس، این مرد را می‌شناسی؟»

«بله، بله و نه. می‌تواند هربرت زونکه باشد.»

«درست است، هانس.»

هانس تقریباً به بلندی اشتورته بود، ولی نه آنقدر خشن و نه آنقدر استخوانی. صورتش قبل از عمل جراحی می‌بایست زیبا بوده باشد. ولی حالا عجیب بود، انگار که از دو صورت، ولی نه دو صورت نازیبا، ترکیب

شده بود. و این هم تعیین سن او را مشکل می‌کرد. حرکات پسر بچه‌ها را داشت.

«و اینها دونفر از رفقای اینجا هستند. شاید آنها را از قدیم بشناسی. شنیدم که کنارشان گذاشتید.» زونکه آن دو را که از پشت او وارد اتاق شده بودند و هنوز کنار در ایستاده بودند، نشان می‌داد.

هانس جواب داد: «بله، آنها را می‌شناسم. ما آنها را اخراج کردیم. آنها سازشکارند و می‌خواستند با سردمداران سوسیال‌دموکراسی جبهه واحد تشکیل بدهند.» با نگاهش دنبال نگاه اشتورته می‌گشت، ولی اشتورته به پنجره بسته و پوشیده نگاه می‌کرد.

زونکه دوباره شروع کرد: «حدس می‌زنم می‌دانی به چه علت آمده‌ام.»
 «فکر می‌کنم می‌خواهی رهبری در سطح رایش را به اشتورته واگذار کنی. ما انتظارش را داشتیم، ولی نه به این زودی.»
 «پس اینطور. پس اینطور تو و اشتورته انتظارش را داشتید. به چه علت؟»

«چون دفتر سیاسی به ما، یعنی به اشتورته، حق داد، نه به تو.»
 «آها. برای گزارشهای اشتورته که لابد خود تو می‌نوشتی. جواب بده.»
 «خوب بله، من آنها را می‌نوشتم، اما قبل از آن ما درباره همه چیز صحبت می‌کردیم.»

«منظور از ما کیست؟ تو و اشتورته یا تو و گشتاپو؟»
 هانس با تعجب پرسید: «گشتاپو؟» ولی صدایش را بالا نبرد «گشتاپو—
 چطور مگر؟» و خندید، نه خیلی بلند و نه مصنوعی.

آنوقت آن دو مرد از کنار در رد شدند و او را بدون هیچ حرفی از روی صندلی بلند کردند. یکی از آنها دست او را بالا کشید. کت و جلیقه‌اش را باهم درآوردند. آنوقت یکی از آنها هفت تیر به دست ایستاد و آن یکی لباس هانس را کند. فقط پیراهنش را باقی گذاشت.
 اشتورته لباسها را برداشت، جیبها را خالی کرد و با يك حرکت آستر کت را کند.

زونکه کاغذهایی را که از جیبها بیرون افتاده بود، خواند. آنها را در برابر نور گرفت، روی هر کاغذ— با حرکات آرام — دست کشید و بعد کاغذها را به اشتورته پس داد.

بالاخره زونکه پرسید: «تو اینجا پدری، مادری، خواهری، برادری یا زن و بچه‌ای داری؟»

هانس پرسید: «چطور؟» صدایش آرام بود.

«کی وارد حزب شدی؟»

«۱۹۲۹.»

«کی جاسوس گشتاپو شدی؟»

«هرگز. من جاسوس گشتاپو نیستم.»

«آها. یعنی تو هیچ رابطه‌ای با گشتاپو نداری؟»

«نه.»

«پیراهنش را دریاورید. سرد نیست. براحتی می‌تواند لخت اینجا

بنشینند. اگر هم سرما بخورد، زیاد طول نمی‌کشد. مرده‌ها زکام نمی‌گیرند.»

آن وقت مرد جیغ کشید و بالاخره صدایش تغییر کرد: «کلاوس،

کلاوس. اینها می‌خواهند مرا بکشند، من مقصر نیستم.»

زونکه گفت: «فریاد نزن. این کار مزاحم ما است. چرا می‌گویی مقصر

نیستم، چرا نمی‌گویی بیگناهم؟ جواب بده - این کار را نکن پاول، ول

کن لودویگ نمی‌خواهم به او دست بزنی. این کار بی‌فایده است. گشتاپو

او را ۴۷ ساعت شکنجه کرد و او سکوت کرد. تازه بعد از ۴۸ ساعت حرف

زد. ولی چیز مهمی هم نگفت. او وقتی لو داد که آنها از کتک‌زدنش

دست برداشتند.»

هانس پرسید: «چی - چه می‌گویی؟» و یک قدم به عقب رفت. ولی

دیوار نزدیک بود و پای لختش به آن خورد. تمام بدنش به لرزه افتاد.

«پاول، هفت تیر را کنار بگذار، لباسهایش را بده بپوشد.»

مرد بشدت می‌لرزید. دستهایش از او اطاعت نمی‌کرد، بدنش دیگر

متعلق به او نبود. مجبور شدند لباسش را بپوشانند و بالاخره روی صندلی

بنشانندش.

زونکه خم شد و از او پرسید: «آیا اینقدر از مردن می‌ترسی؟»

هانس پیچ‌پیچ کرد: «نمی‌دانم.» آنوقت کمی بلندتر و مسلط‌تر: «واقعاً

نمی‌دانم.»

«تو اشتورته را می‌شناسی و می‌دانی که من کی هستم. پاول و

لودویگ هم از رفقای قدیمی زمان اسپارتاکوس هستند. ما به نام حزب

دادگاه علیه تو را تشکیل می‌دهیم. تو می‌دانی که ما عادل خواهیم بود،

مگر نه؟»

«بله.»

«خوب. مهمترین مسأله از بین بردن بدبختی مثل تو نیست. مهمترین چیز نجات حزب است.»

«حزب در خطر نیست، برعکس. تو همه چیز را نمی‌دانی، به همین علت هم فکر می‌کنی که من جاسوس گشتاپو هستم. من با رابطه‌ام با گشتاپو توانستم کاری بکنم که حزب از ماهها پیش در اینجا لطمه‌ای نبیند. من با اپوزیسیون چپ نازیها رابطه دارم. این را باید برایت توضیح بدهم.» آنچه او تعریف کرد، نکات مهم گزارش فون کلونیتس را تأیید کرد. نکته جدید فقط این بود که هانس با بالاتر از گشتاپو رابطه داشت. او با رهبران «اس‌آ» که واقعاً به عنوان «چپ» شناخته شده بودند، رابطه داشت. همچنین در ذهن او، یوخن فون ایلمینگک، که دوبار دیده بودش، جایگاه مهمی داشت. فون ایلمینگک گشتاپو نبود. همچنین او از «قرارداد» بین گشتاپو و هانس بیخبر بود. نظر فون ایلمینگک این بود: لحظه‌ای خواهد رسید که حزب کمونیست ملی، که خود را از رهبری قدیمیش آزاد کرده، بتواند همراه «شورشیان» نازی قدرت را به دست گیرد - با هیتلر یا بدون هیتلر، این مهم نبود. البته يك آلمان ناسیونال بولشویك در رابطه نزدیک با روسیه، می‌توانست تمام اروپا، تمام آفریقا و آسیا را فتح کند. هانس می‌خواست در چنین رابطه‌ای کوشش کند تا رهبری در سطح رایش را به دست گیرد و به‌طور پنهانی از دست مهاجرین خارج کند. این کار را به عنوان تنها راه نجات حزب می‌دید. در تمام این جریان او تأکید داشت که در مسأله اجتماعی، ملی و مسأله شوروی به حزب وفادار می‌ماند. او بویژه به این علت با کسی در این باره حرف نزده بود، چون می‌دانست که افرادی مثل زونکه، کاملاً درگیر تصورات قدیمی هستند و هرگز نخواهند فهمید که او چه بازی بزرگ و عاقلانه‌ای می‌کند. در مقابل می‌خواست بمرور اشتورته را وارد کند و به این راه‌حل متقاعد سازد.

زونکه پرسید: «هنوز هم همه این حرفها را باور داری؟»

«البته. اما حالا که شماها مرا خواهید کشت، همه چیز نابود خواهد شد و جز من، هیچ‌کس نمی‌تواند قایق را به بندر امن برساند. فون ایلمینگک هم همین را می‌گفت.»

«چه شغلی بلدی؟»

«نجاری تزئینی.»

«شغل خوبی است. حتماً خیلی ماهر بودی؟»

«بله، ولی خیلی وقت است که دست به آن نزده‌ام.»

«حیف. و گرنه هنوز حواس پنجگانه‌ات سر جایش بود... خوب گوش کن.»

خیلی طول کشید تا هانس فهمید که بازی خورده است و آلت فعلی در دست پلیس بوده است. ولی وقتی فهمید و اقرار کرد، کاملاً منگک شد، دیگر عاجز و ناتوان شد. مسأله این بود که دقیقاً روشن شود چه گزارشهایی به گشتاپو داده است، مخصوصاً دربارهٔ سازماندهی منطقه و روابطش با خارج، دربارهٔ اسامی اعضاء و کارمندان حزب، دربارهٔ محل‌های قرار، نشانی‌های افراد قابل رجوع و نشانی‌های پوششی.

هانس واقعاً می‌کوشید به تمام سؤالی‌هایی که از او می‌شد، جواب دهد، ولی موفق نمی‌شد. فقط می‌توانست آره، نه، نمی‌دانم و شاید بگوید. در خانه کاغذهایی مخفی کرده بود، اما پاهایش از او فرمان نمی‌بردند. مجبور شدند او را از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر، از اتاقی به اتاق دیگر حمل کنند.

ناگهان برخورد مسلط شد و گفت: «بیایید، این خانه را ترك كنیم. برای شما، ماندن در اینجا خطرناك است. تند بیایید، مرا همراه ببرید. مرا اینجا یا هر جای دیگری که می‌خواهید بکشید، ولی از پشت و ناگهانی تا من پیش از آن متوجه نشوم.» اما نمی‌توانستند پیش از اینکه مطمئن شوند خانه کاملاً تمیز است، آنجا را ترك کنند.

نقشهٔ زونکه ساده بود. اجرای فوریش ضروری بود. باید تمام روابط درون منطقه، و همچنین رابطه با ایستگاه‌های مرزی فوراً قطع می‌شد. باید ایستگاه‌های مرزی در این رابطه فوراً منحل می‌شدند. سایر همکاران اشتورته باید فوراً به خارج می‌رفتند. باید خیال می‌کردند که به يك کنفرانس حزبی می‌روند. دستگاه ویژهٔ حزب در خارج، مسألهٔ آنها را حل می‌کرد؛ اشتورته باید فوراً به پراگ می‌رفت، ولی سرنوشت هانس به رفتار او بستگی داشت. مطلوب این بود که چند روزی، دست کم تا سفر دیگران بماند، تا گشتاپو زودتر از موقع لازم مشکوک نشود.

ولی این مرد غیر قابل اعتماد بود. شاید پیش از آن هم تعادل درستی نداشت، ولی حالا پوك شده بود. پاول و لودویگ که باید بازسازی حزب را بعداً از محل کارشان به عهده می‌گرفتند، قرار بود ظرف چند روز آینده هوای هانس را داشته باشند و نگذارند او از پیش چشمشان دور شود. لابد لازم می‌شد که او را بکشند — بهتر بود غرقش کنند. باید برای مدتی ناپدید می‌شد. بعدها برای رفقای قدیمی منطقه توضیح می‌دادند که چه

اتفاقی افتاده است. البته نه همه چیز را، بلکه تا حدی که برای فهم مسأله لازم بود.

کار تمام شده بود. شاید هنوز کاغذی در خانه پنهان بود، اما دیگر نمی‌توانست چیز مهمی باشد، حداقل این امید بود. به هر حال زونکه و دوستانش صورت اعضاء را به دست آوردند. شاید براستی هیچ‌گاه صورت را به گشتاپو نداده بود، چون صورت را از گشتاپو مخفی کرده بود. ولی حتماً گشتاپو اکثر نشانیهای پوششی را می‌شناخت. باید این افراد را خبر می‌کردند و از کشور به خارج می‌بردند. کار ساده‌ای نبود.

پاول گفت: «از بدبختی بزرگ جستیم، ولی نخواهیم توانست از بدبختیهای کوچک کاملاً اجتناب کنیم. دهها رفیق گرفتار خواهند شد.»
اشتورته گفت: «بله، می‌دانم. من مقصرم.» جرأت نمی‌کرد توی چشم آنها نگاه کند.

لودویگ گفت: «بله، تو مقصری، اشتورته. تو ما، رفقای قدیمی را، اذیت کردی. همیشه می‌ترسیدی که برای خط اتفاقی بیفتد. ما را از حزب بیرون راندی. دوستان ما را دشمن ما کردی. این کار توست. اما جاسوسان گشتاپو همیشه به خط وفا نازند. برای جاسوسها، کارکردن با کسی مثل تو ساده است، فقط لازم است که حرفهایت را تکرار کنند و آنوقت تو دیگر باور می‌کنی که رفقای خوبی هستند. حتماً برایشان خیلی بامزه بوده که بتوانند در اعلامیه‌هایشان ما را متهم کنند - تو این دستور را به آنها داده بودی، اما حالا -»

زونکه بی‌صبرانه گفت: «ول کنید. ساعت نزدیک دو بعد از نصف شب است. باید کار این بدبخت توی آن اتاق را تمام کنیم. چه پیشنهاد می‌کنید؟ او را همراه ببریم یا فعلاً او را اینجا تحت نظر بگیریم؟»
درست در لحظه‌ای که تصمیم گرفتند او را به خانه قایقی ببرند، گلوله شلیک شد. با بالاتنه‌اش روی میز افتاده بود. بلندش کردند و روی زمین دراز کردند. مرده بود.

پاول گفت: «عجیب است. چنان می‌لرزید که انگار همه اعضایش از پنبه بود. آن وقت تیراندازی می‌کند و با اولین تیر به قلب خودش می‌زند. این کار، آنطور هم که آدم فکر می‌کند، اصلاً ساده نیست.»

«به اندازه کافی وراجی شد، ما باید فوراً دور شویم. حتماً صدای تیر در بیرون هم شنیده شده. دوباره جسد را به حالت اول قرار دهید.»
وقتی وارد راه پله خانه شدند، حس کردند که تنها نیستند. ولی تازه

وقتی که اشتورته در را پشت خود بست، همزمان با صدای بسته شدن چفت در، نوری درخشید، جرم سفیدی که چشم آنها را می زد. به جلو هجوم بردند. اشتورته دستش به یکی از آنها رسید و فریاد زد: «فرار کنید، من بتنهایی از عهده این یکی برمی آیم.»

در حینی که از پله ها به پایین می دویند، صدای سقوط چیز سنگینی را شنیدند.

«خدای من، عجله کنید.» از پایین صدا می آمد، صدای یوسمار بود. زونکه در جلو می دوید و از پشت او آن دومرد. آنها ناگهان در زیر نور بودند. یوسمار و فونکلونیتس در بین سه مرد بودند. یکی از آنها یونیفورم مشکی به تن داشت.

فون کلونیتس داد زد: «ول کنید.» و مردها ول کردند و چرخیدند و زونکه را دیدند. مردی که یونیفورم مشکی به تن داشت، می خواست دست به جیب هفت تیرش ببرد، که ناگهان فونکلونیتس با صدای آکنده از تغییری فریاد زد: «دستها بالا.» مردان آهسته دستهایشان را بالا بردند. زونکه و همراهانش سرعت از در خانه بیرون رفتند. یوسمار به دنبال آنها آمد. ماشین همان جا بود. زونکه جلو نشست، در کنار یوسمار که ماشین را راه می انداخت. بالاخره کلونیتس هم پرید بالا. پاول و لودویگ گم شده بودند.

اولین تیرها خطا رفت. تیر آخری شیشه را شکست، اما به کسی نخورد. ماشین سنگین بود و با سرعت کافی نمی رفت. کوچه ها تنگ و پرپیچ و خم بود.

زونکه پرسید: «چرا آنها را نکشتید؟»

«سروصدای زیادی می شد. در همان نبش، یک قرارگاه پلیس است.»

«چطور آنها شما را نکشتند؟»

«لابد دستور داشتند ما را زنده بگیرند. و بعد هم آنها در چنگ ما بودند. لابد از جهت یونیفورمها هم گیج شده بودند.»

بالاخره به خیابان اصلی رسیدند. فوری متوجه نشدند که تعقیب می شوند، چون موتورسیکلتها با چراغ خاموش حرکت می کردند. اولین تیر به فونکلونیتس خورد که سیخ روی صندلی عقب نشست بود. آنها تیربار داشتند و بی وقفه تیراندازی می کردند. عجیب بود که به چرخها تیراندازی نمی کردند، همچنین فراموش کرده بودند چراغهایشان را روشن کنند. مرتب با تیربار روی بدنه ماشین خط می انداختند، از چپ به راست و از

راست به چپ.

ماشین سریعتر از آنها می‌رفت: یوسمار کم‌کم توانست فاصله را زیادتر کند. پس از يك پيچ يك ترمز کوتاه کرد. زونکه بیرون پرید و ماشین به‌راهش ادامه داد. موتورسیکلتها از پیچ رد شدند. تعقیب شکار دوباره آغاز شد. آنها تیراندازی می‌کردند. یوسمار در شانه‌اش ضربه‌ای را حس کرد.

دوباره يك پيچ، بعد يك چهارراه. یوسمار نگه داشت، فون‌کلونیتس را از روی صندلی به‌جلو کشید و پشت فرمان نشاند. چمدان را برداشت و موتور را روشن کرد. ماشین آهسته راه افتاد، یوسمار بیرون پرید و به میان بوته‌ها پناه برد.

فصل نهم

بیش از ۲۴ ساعت طول کشید تا یوسمار از راههای فرعی - با قطارهای محلی و اتوبوس - خود را به برلن رساند. از نشانه‌هایی که فقط خود او می‌توانست پی‌ببرد، تشخیص داد که کسی در خانه او بوده. مکانی که محل ارتباط او و زونکه بود، لو رفته بود. روزنامه‌ها همه بدون هیچ تفسیری همان گزارش پلیس را که طول و تفصیل چندانی نداشت، با حروف ویژه درشت چاپ کرده بودند: سرگرد فون کلونیتس در يك مأموریت به کمینگاهی که کمونیستها ترتیب داده بودند کشیده شده و به قتل رسیده است. موفق شده‌اند تمام اعضای دسته قاتلین کمونیست را دستگیر کنند. تنها دو نفر آنها در پناه تاریکی شب موفق به فرار شده‌اند، ولی رد آنها به دست آمده است. نشانه‌هایی که داده بودند، می‌بایست به زونکه و یوسمار بخورد، ولی بسیار نادقیق بود. بدون شك پلیس اسامی آنها را می‌دانست، اما در خبر اسمی از آنها نمی‌برد. یوسمار از سیاست پلیس سردر نمی‌آورد.

لباس عادی به تن داشت. یونیفورم ارتشی را در چمدان گذاشته و به رودخانه انداخته بود. روی شانه چپ کت ارتشی، جای گلوله بوضوح دیده می‌شد. همچنین روی پالتو. پالتو را میان بوته‌ها مخفی کرده بود. در یکی از قطارهای محلی پالتوی یکی از همسفران را «قرض کرده بود» -

یکی از همین پارانیهای خاکستری‌رنگی که هزاران هزار آن به تن این و آن بود.

شسته رفته و اصلاح کرده بود و موهایش خوب شانه شده بود. يك دستۀ بزرگ گل گلابول به دست داشت. کاملاً به مرد جوانی می‌مانست که برای مراسم تبریگی می‌رود. با تراموا مسیر شرقی - غربی شهر را سه بار پیموده بود و با قطار کمربندی دوبار شهر را دور زده بود. خود را از شر گلابولها خلاص کرده بود. آنها را در کافه‌ای که حوالی ساعت چهار جفتهای مسن‌تری با هم قرار ملاقات می‌گذاشتند، جا گذاشت. حالا در بوفه‌ها و ایستگاههای راه‌آهن قطار شهری سه شاخه بلند رز را در دست داشت: عاشقی که بیصبرانه منتظر دو سه قطار می‌شد تا بالاخره قبول می‌کرد که معشوقه‌اش نخواهد آمد. بدین ترتیب دوباره شب شد. سومین شب پس از فرار آغاز شد. دوباره به شهر رفت. در گوشه‌ی یکی از مناطق مسکونی، که هرگز به آنجا نرفته بود، سینمایی یافت.

سالن که تاریک شد، خوابش برد. مدام از خواب می‌پرید. گویی که از خواب پریدنهایش فواصل منظمی داشت. يك بار در استودیویی يك جشن کارناوال بود، دختری با لباس کوتاه روی میز ایستاده بود و يك پایش را بلند کرده بود؛ يك مرد از توی يك کفش باله شامپاین می‌نوشید. گروهی با شادمانی گرد آن دو می‌رقصیدند. مردها بینیمهای بالماسکه به صورت زده بودند.

صحنه‌ی دیگر، دختری وسط يك اتاق ساده ایستاده بود و به تصویرمردی که موهایش خوب شانه شده بود و با دندانهای بی‌نقصی لبخند می‌زد، نگاه می‌کرد و آواز می‌خواند: «فقط تو - تو مردی هستی که می‌توانم ببوسمش.» و يك ارکستر بزرگ و نامرئی او را همراهی می‌کرد. بیدار که شد، دوباره يك جشن بود. فیلم رو به پایان می‌رفت. همه راضی بودند. تنفس کوتاه بود، فیلم دوم شروع شد.

یوسمار با این احساس از خواب پرید که صدایی که از تلفن شنیده می‌شد، می‌شناسد. ابتدا به دور و برش نگاه کرد تا خود را باز یافت. به خواب عمیقی رفته بود، ولی صدا چه بود؟ لابد خواب دیده بود. ولی صدا واقعیت از رؤیا بود. به پرده‌ی سینما نگاه کرد: شب مهتاب بود. يك مرد در یونیفورم، افسر ارتش حزب، پشت او زنی در لباس رقص. هر دو بطرف ساحل دریاچه قدم می‌زدند. زن، بلند قد و سفید، چون مجسمه غرق تماشای طبیعت شده بود. صدای نی چوبانی به گوش می‌رسید: اجرای

تازه‌ای از يك قطعه واگنر. بالاخره زن بطرف افسری که پشت سرش ایستاده بود و بطرف تماشاچیان بر می‌گردد و می‌گوید: «تو همه‌چیز، همه‌چیز را به من دادی.»

یوسمار بیدرنگک لیسبت را شناخت. بالاخره موفق شده بود و به هدفش رسیده بود. یوسمار با حالت گرفته به‌پرده، که چهره لیسبت روی آن بزرگک و بزرگتر می‌شد، خیره ماند، تا اینکه فقط آن چهره باقی ماند و يك قطره اشک خوشبختی از گونه چپش چکید.

یوسمار به جلو خم شد. روزگاری این چهره، همین زنی را که «همه چیز، همه‌چیز» را با لحنی نیم پرده بالاتر از حد معمول ادا می‌کرد، دوست می‌داشت.

این فکر از ذهن یوسمار گذشت که او حتماً يك آپارتمان دارد. مشکوک هم نیست. می‌تواند برای مدتی مرا نزد خود نگهدارد.

بیصبرانه منتظر پایان نمایش شد. در جزوه برنامه دید که او نام الیزابت فون گروتنور را بر خود گذاشته است. در دفتر تلفن نام لیسبت را نه زیر این اسم، نه زیر نام خانوادگی خودش و نه زیر نام گوبن‌یافت. می‌توانست فردای آن روز نشانی او را از شرکت سینمایی بگیرد، ولی فعلاً شب بود، باید شب را جوری سر می‌کرد.

دوباره سوار قطار شد. رفت به پتسدام و برگشت. قبل از اینکه خوابش ببرد، فکر کرد: احتمالاً شب آخر است. دیگر هیچ‌چیز فایده‌ای ندارد. آنها همین امشب مرا گیر می‌اندازند. در قفس هستم و درب و داغان. کمک لیسبت دیر می‌رسد. دیگر همه‌چیز بی‌تفاوت است.

گرما و تحریک جنسی از خواب بیدارش کرد. قطار از کنار تابلوهای نئون رد می‌شد. بازتاب چراغها در آسمان قرمز بود. آن وقت با اطمینانی عجیب و رهایی‌بخش، یقین پیدا کرد که از دست نرفته است. کسی بود که او را نجات می‌داد. در ایستگاه بعد، در شارلوتنبورگ^۲ پیاده شد. سالها، این راه معمولی او بود: شش دقیقه، اگر سرعت می‌رفت، و هفت دقیقه و نیم، اگر آهسته می‌رفت. آنجا خیابان او بود و آنجا خود ساختمان بود. در آپارتمان قدیمیش چراغ می‌سوخت. ربطی به او نداشت. روبروی در، رودستر مشکی توقف نکرده نبود. این چیزی را ثابت نمی‌کرد. ماشین دیگری درست همان جایی ایستاده بود که زن معمولاً رودستر را پارک می‌کرد. طبقه دوم، دست راست. پس این زنگک بود. اسم قابل‌خواندن نبود.

1) Elisabeth von Grottenow

2) Charlottenburg

مهم نیست، فقط چراغ را نباید روشن کرد. زنگ زد. صبر کرد. يك بار دیگر زنگ زد. زن خوابیده بود یا منزل نبود؟ آن وقت يك اتومبیل نزدیک شد. رودستر بود. نه مشکی، بلکه خاکستری. زن تنها بود. نمی‌لفزید و نمی‌رقصید.

یوسمار گفت: «سلام. نمی‌دانم که مرا می‌شناسید یا نه؟»
زن به او نگاه کرد، به نظر می‌رسید که فکر می‌کند. کلید را از کیفش در آورد و دوباره به او نگاه کرد: «نور خوب نیست، نمی‌توانم به خاطر بیاورم.»

«من خودم را هرگز به شما معرفی نکردم. من همسایه روبروی شما هستم. همسایه شما بودم، اما دو سال پیش از اینجا رفتم.»
«آخ، شما هستید.» لبخند می‌زد. این خوب بود. یوسمار بسرعت گفت:
«اجازه هست با شما بیایم بالا؟ می‌دانم عجیب است، اما خیلی مهم است.»
زن نیم قدم دیگر به او نزدیک شد و به چشمهای او نگاه کرد: «درب و داغان، بیخانمان و دو روز غذا نخورده؟»
«نه این نیست، بدتر از این است.»

زن گفت: «بیایید.»

زن او را فوراً به اتاق کنار بالکن هدایت کرد. با يك حرکت پسرانه کلاهش را برداشت، ولی پالتویش را به تن نگه داشت. بنابراین، یوسمار هم پالتویش را در نیاورد. «من از راز خوشم نمی‌آید، حتی از رازهای دوستانم، تا چه رسد به راز مردهایی که هنگام حمام آفتاب به آدم زل می‌زنند، ولی تازه پس از سالها پشت در پیدایشان می‌شود، شما چه‌تان است؟ می‌دانم که شما مهندسید. اسم شما گوبن است. زنتان را طلاق داده‌اید - این را وقتی که ناگهان از اینجا رفتید سؤال کردم و ته‌وتویش را در آوردم.»

«بله، اسم من گوبن است، پس این را می‌دانید.»

«خوب - بعد؟»

«من زخمی شده‌ام، يك زخم کوچک گلوله، بازو، شانه.»
«چرا پیش دکتر یا بیمارستان نرفتید؟»

یوسمار سرش را تکان داد.

«بله، البته، به هر صورت من چه کار می‌توانم بکنم؟» یوسمار سکوت کرد. فکر نکرده بود به او چه بگوید. می‌گذاشت چند لحظه بگذرد. استراحت می‌کرد. آن جا که در خطر نبود، آن وقت چیزی سر هم می‌کرد.

زن بلند شد، پالتویش را روی نیمکت انداخت، به او نزدیک شد و با دقت نگاهش کرد: «شما خود را مخفی می‌کنید؟» سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «از پلیس؟» با صدای گرفته گفت: «بله.»

«من هیچ وقت روزنامه نمی‌خوانم - آیا جنایتی کرده‌اید که در روزنامه چاپ شده باشد؟»

«نه.»

«بسیار خوب، امشب را اینجا بمانید. فردا برایم تعریف خواهید کرد.»

برایش بالش و پتو آورد. او باید روی نیمکت می‌خوابید.

زن از ناله او بیدار شد. چراغ کوچک را روشن کرد و رویش خم شد. خواب بود. پیشانی‌اش را عرق پوشانده بود، تب داشت. لباسش را نکنده بود، فقط کتتش را در آورده بود. پیراهنش از نشت خون شانه و بازوی چپش سفت شده بود.

زن آهسته صندلی کنار تخت کشید و رویش نشست. وقتی ناله هم می‌کرد، بدنش تکان نمی‌خورد. صاف به پشت دراز کشیده بود. چند لحظه‌ای صورتش از شدت درد کشیده می‌شد، ولی ناگهان دوباره همان صورت باز و خوب پسر جوان را داشت.

زن با خود گفت که چه کاری می‌تواند کرده باشد؟ چرا فرار کرده و پیش من آمده؟ باید دو سه سال قبل پیش من می‌آمد. آنوقت خیلی ساده بود. من انتظارش را نکشیدم، ولی انتظار آمدنش را داشتم. همینطوری، از روی کنجکاوی می‌خواستم ببینم مرد جوان ساکن طبقه سوم چیزی جز تحسین اندامم همراه می‌آورد یا نه.

یک دختر جوان، عاشق این صورت می‌شود. نمی‌داند مردانی با این صورت بندرت عشاق خوبی از آب در می‌آیند. این مردها دنبال همدردینند. آدم باید با آنها مادرانه رفتار کند. برایشان خواهر روحانی باشد، یا چنین چیزهایی، و حالا هم پرستار.

جیبهای کتتش را گشت، یک کیف پول با مقدار زیادی صد مارکی. یک کیف پول خرد با اسکناسهای ریز و سکه. همه چیز مرتب. یک دفتر یادداشت، بدون نشانی، فقط جمع اعداد چهار رقمی. نه، یک دفتر یادداشت دیگر، نصفش پر از نتهای موسیقی. یک آواز. زیر تنها یک متن: «من تنها هستم - کاملاً تنها - در هاله‌ای از اشک زنبهای بیگانه.»

اشك زنهای بیگانه - این چیزی را بیان نمی‌کند، ولی بد هم نیست. احتمالاً موسیقی از اوست و متن از کسی دیگر. به نظر نمی‌رسد در هاله‌ای از اشك زنهای بیگانه باشد. من زن بیگانه هستم - اشکهای من او را دوره نکردند، من برای هیچ مردی گریه نکرده‌ام.

ولی درست در لحظه‌ای که این فکر را می‌کرد، از اعماق ناشناخته‌ای نا آرامی او را فرا می‌گرفت. این چه بود؟ از خود پرسید و بی حوصله بالاتنه‌اش را خم کرد. چشم‌هایش به لکه‌ی خون پیراهن مرد غریبه خیره شد. سپس ناگهان بوضوح یادش آمد که این مرد غریبه در موقعیتی وحشتناک بود، در تمام دنیا او تنها کسی بود که می‌توانست کمکش کند. ابدأ مسأله‌ی عشق نبود، بازی قدیمی و یکنواخت همیشگی نبود که خیلی زود تمام می‌شود. بازی که با پرواز به آسمان شروع می‌شود و با شلوار بیژامه‌ای که جا می‌گذاشتند خاتمه می‌یابد؛ با ترس از حاملگی یا کورتاژ. مسأله‌ی او، اینها و دروغهای احمقانه‌ای که جدایی به همراه دارد، نبود. این مرد در آنجا محتاج اشك زنهای بیگانه بود. زن حالا ۳۸ ساله بود، دیگر انتظار خیلی زیادی نمی‌شد داشت. اطمینان داشت که در انتخاب آزاد است. می‌توانست این مرد را، وقتی که بیدار می‌شد، روانه کند و دیگر هرگز او را نبیند. می‌توانست او را همان جا نگهدارد، نقش دوست مادری و کمک‌کننده را بازی کند و بگذارد هر وقت که دیگر احتیاجی به او نداشت، برود. می‌توانست کوشش کند که با او واقعاً دوست شود و زندگی جدیدی را شروع کند. با حساب تقویم و با وجود همه کارهایی که تاکنون کرده بود به اندازه کافی دیر بود، ولی نه خیلی دیر. آرزو کرده بود که در آرزوی کسی نباشد. همیشه مقاومت نشان داده بود تا اطمینان یابد که هنوز خواستنی است. هنوز حس نمی‌کرد، ولی در این میان کارهایی از او سر می‌زد که نشانه‌ی تحولات تازه‌ای بود که در درونش روی می‌داد. او دیگر نمی‌طلبید، می‌خواست ببخشد. ناگهان بی‌اهمیت شده بود که آیا او هم خواسته می‌شد یا نه.

از صدایی بیدار شد، صدای زن و صدای يك مرد غریبه. فوراً دانست که کجاست. چشم‌هایش را باز نکرد، خواست بفهمد کجای قضیه است.

«تثا^۲ این تمام چیزی است که از او می‌دانی؟ ولی این خیلی کم است،

3) Thea (= Theodora)

شاید او قاتلی باشد که در حین دستگیری فرار کرده، یا يك دزد، يك جاسوس، چه می‌دانم، شاید يك بلشویك...»
 زن حرف او را قطع کرد: «امکان ندارد. او آلمانی است.»
 «منظورم یعنی کمونیست.»
 «کمونیست؟ نه به قیافه‌اش نمی‌آید.»

مرد پوزخند خوشبینانه‌ای زد: «نه، تو از این مطلب خیلی سرت می‌شود. به هر صورت کمی دقیقتر او را بررسی کنیم. بیدارش کن.»
 «اما ویلملم ۴ تو قول دادی که گزارش او را ندهی. پزشك در حرفه‌اش موظف به رازداری است.» مرد دوباره خندید: «اول آن کثافت کوچولو با صحنه مصنوعی سوء قصد از روی حسادت بود، بعد آن یکی که از روی شرف خانوادگی دست به خودکشی زده بود. در خلال اینها هم عملهای جراحی کوچک خودت - تنًا بالاخره کی می‌خواهی يك مرد حسابی و قابل اعتماد انتخاب کنی؟ پیشنهاد من هنوز بجاست. خوب، حالا قهرمان را بیدار کن و ما مردها را تنها بگذار و يك قهوه غلیظ درست کن.»
 «بیدار شوید آقای گوین. این آقای دکتر لنگبرگ ۴ است. بله اسم من و او یکی است. او شوهر سابق من است.»

دکتر او را معاینه کرد: «شانس آورده‌اید، جراحی کوچکی است، مرد جوان. هنوز خیلی دیر نشده، ولی به اندازه کافی دیر هست. گلوله کوچک هنوز در بدن شماست و جایش راحت است. می‌شود همان جا گذاشتش، ولی مطمئنتر است که بیرون آورده شود. بنابراین، پیش بسوی بیمارستان. فقط چند دقیقه طول می‌کشد و شما برای تمام عمر از شرش خلاص می‌شوید.»

«من نمی‌خواهم بیمارستان بروم.»
 «آها، او نمی‌خواهد بیمارستان برود. پسرک گوشه‌گیر نمی‌خواهد توجه همه را به خود جلب کند. خیلی خوب، پیش‌بینی این کار هم شده بنابراین همه کارها را با کارگردانی خودمان حل می‌کنیم. خانم دکتر تئودورا لنگبرگ به معشوقش عزیزترین چیز را می‌دهد: جراح خصوصی.»
 «من معشوق او نیستم.»

دکتر جواب داد: «هنوز نیستید، هنوز نه، هر چیزی به موقع خودش.»
 پس از يك ساعت عمل جراحی کوچک انجام شده و گلوله خارج شده بود. یوسمار که دیگر نمی‌توانست پیراهنش را بپوشد، با بالاتنه برهنه

و، دست و شانه باندپیچی شده، در حمام نشسته بود. دکتر گفت: «بد کالیبری نیست. به نظرم آشنا می‌آید. امکان دارد از هفت تیرهای جدید گشتاپو باشد. البته من نمی‌توانم این را با اطمینان بگویم. امکان دارد که شما قاتل سرگرد فون کلونیتس باشید، مرد جوان.» یوسمار گفت: «او را نمی‌شناسم، من قاتل نیستم.»

«بسیار خوب، ترجیح می‌دهم اینطور باشد. مرده شوی سیاست را ببرند، ولی من يك نازی خوب هستم و تصمیم هم دارم تا وقتی که رایش هزار ساله وجود دارد، همینطور بمانم. در غیر این صورت، من يك سلطنت خوب را ترجیح می‌دهم، اما نه با دکترهای خیلی زیادی جهود. يك پیراهن تمیز روی بدنتان، برایتان خوب است. به همین سرعت شما را تبدیل به يك سرمایه‌دار نمی‌کند. نه؟ بای بای، هایل، زنده باد، مرگ بر، هر چه شما میل دارید، برای من کاملاً بی‌تفاوت است.»

نزدیکیمهای ظهر زن آمد. برایش چند پیراهن خریده بود. حوالی شب با ماشین به کارلز هورست، که تئا در آنجا خانه‌ای داشت، رفتند. تبش چند روزی ادامه داشت، بدون آنکه احساس تنش یا ترس بر او چیره شود. برای اولین بار احساس امنیت کامل می‌کرد. دید که زن دوباره کنار پنجره نشسته است. گفت: «چنین عصرهایی خطرناکند. آدم را به این فکر نزدیک می‌کنند که تاکنون عوضی و بیش از اندازه با خشونت زندگی کرده است. مثلاً اینکه کم موسیقی ساخته، در حالی که ساختن موسیقی می‌توانست مهمترین چیز باشد و اینکه...»

زن منتظر بود که او ادامه دهد. نگاه او از زن می‌گذشت و از پنجره به بیرون می‌رفت. زن در برابر این مردغریبه، که روزها بود به نفس‌پایش گوش می‌داد، و اگر ناگزیر می‌شد از اتاق بیرون رود، این را مزاحمتی حس می‌کرد، روز به روز خجولتر می‌شد.

زن منتظر می‌ماند او بیدار شود، دوباره به خواب رود، در خواب حرکتی کند تا دوباره بیدار شود و چند کلمه‌ای، شاید بیشتر با خودش تا با او، صحبت کند.

چه خوب بود اگر همه چیز روزها و هفته‌ها چون حالا می‌ماند. اگر بالاخره می‌توانست تخت‌خواب را ترك کند - بله، آن وقت چه اتفاقی می‌افتاد؟ زن این را نمی‌دانست. بنابراین تنها چیزی که مطمئن بود: خوب بود که این مرد حضور داشت. مردی که زن هنوز دربارهاش نمی‌دانست از کجا آمده و چرا درست پیش او آمده است، آن هم در چنان

حالت اضطراری که زن نه‌علت و ابعادش را می‌شناخت و نه می‌دانست که به‌کجا خواهد کشید.

یوسمار روزی گفت: «وقتش رسیده که از تخت‌خواب بلند شوم. البته اگر شما اجازه بدهید، چند روز دیگری اینجا خواهم ماند.»

زن تقریباً بی‌صدا گفت: «بله.» بعد کمی مسلط‌تر گفت: «بله، تا هر وقت میل دارید، اینجا بمانید. از اینکه شما اینجا هستید، خوشحالم.»

«من اصلاً نمی‌دانم از شما چگونه تشکر کنم، چگونه...»
«خواهش می‌کنم. اصلاً این حرفها را نزنید. من حتی نمی‌دانم که شما را چه صدا می‌زنند.»

«اسم من یوزف-ماریا است، اسم مضحکی است. مرا یوسمار صدا می‌زنند.»

«اینجا بمانید یوسمار. شما اینجا دور از خطر و مزاحمت خواهید بود. اتاق موسیقی را هنوز ندیده‌اید، از آن خوشتان خواهد آمد. خودتان گفتید که باید به موسیقی بیشتر پرداخت. اینجا، یوسمار، می‌توانید این کار را بکنید.»

یوسمار گیج شده بود، بالاخره باید موفق می‌شد آنطور که حق زن بود، از او تشکر کند.

«شما مدل موهایتان را تغییر داده‌اید، مگر نه؟ حالا که فرقتان را باز کرده‌اید، زیباتر شده‌اید.»

«موهایم رنگ شده. رنگش در اصل قهوه‌ای است.»
«چی؟ رنگ کرده‌اید؟ اصلاً متوجه نشدم، اما حتماً قهوه‌ای بیشتر به شما می‌آید.»

«بله، شاید. دیگر آنها را رنگ نخواهم کرد.»
بدین ترتیب در آن روزها صحبت‌هایشان دربارهٔ این‌چیزها بود. یوسمار می‌کوشید مطالب را پیش خودش طوری جور کند که اگر زن سؤال کردن از او را آغاز کرد، در جوابش چه بگوید. و بالاخره زن حق داشت بداند او کیست و چرا مجروح شده است.

يك شب - زن تمام بعد از ظهر را ساکت نشسته بود و به آهنگ پیانوی او گوش کرده بود - یوسمار گفت: «شما عجیب‌ترین زن روی زمین هستید. مرا از توی خیابان پیدا کردید و حتی از من سؤال هم نمی‌کنید.»

«شما آنقدر روشن هستید، یوسمار، همه‌چیز شما آنقدر روشن و پاك

است که حتی يك بچه هم نیاز به سؤال کردن ندارد. اما برای شناختن من لازم بود که سؤالهای بسیار ناخوشایندی کرد. اما شما سؤال نمی-کنید، یوسمار.»

برای اولین بار زن به چشمهای او خیره شد. او سرش را برگرداند و به فکر فرو رفت. زمانی در تمنای این زن بود، تمنایی پسرانه و داغ. و حالا او در کنارش بود، اما تمنایش دیگر جز خاطره چیزی نبود. با وجود این، زن زیبا بود، نه بطورعادی و نه آنطوری که وقتی جلوی در خانه با او صحبت می‌کرد، به نظرش رسیده بود. آیا زن تغییر کرده بود یا خود او؟ آیا از اثر جراحی و استراحت طولانی در تخت خواب بود؟ «یوسمار احتیاجی نیست که شما چیزی بگویید. منظورم هم این نبود. خواهش می‌کنم آن سرود را بزنیید - حتماً خودتان ساخته‌اید - همان که این کلمات را دارد: من تنها هستم - و کاملاً تنها - در هاله‌ای از اشك زنهای بیگانه.»

«شما این را از کجا می‌دانید؟»

«من آن شب، وقتی که شما خواب بودید، جیبهایتان را گشتم.»

سرخ شد: «در جیبهایم چه بود؟»

«نترسید، من چیزی نخواندم، فقط دو دفترچه یادداشت بود، یکی با

ارقام و دیگری با نتهای موسیقی.»

«البته شما حق دارید که بدانید. بنابراین، بهتر است همه چیز را فوراً به شما بگویم. مخصوصاً که شوهر شما - منظورم آقای دکتر لنگبرگ است - فوراً حدس زد که موضوع من از چه قرار است. بنابراین، تئاً شما باید بدانید من يك کمونیستم و مشغول کارهای ممنوع و مخفی حزبی، البته حزب کمونیست. تحت اسامی گوناگونی زندگی کرده‌ام. شاید زندگی کردن کلمه صحیحی نباشد. حالا «لو رفته‌ام». نه بطور کامل، وگرنه اینجا نبودم. اما احتمالاً گشتاپو همه اسامی جوراجور مرا می-داند. دو روز قبل از اینکه پیش شما بیایم، نزدیک بود مرا گیر بیندازند و همان وقت سرگرد فون کلونیتس، یکی از رفقاء، را کشتند. من فقط جراحی مختصری برداشتم و شما مرا نجات دادید. دو روز دیگر خواهم رفت، تا دوباره کارم را از سر بگیرم. فعلاً هم در دست شما هستم. کوچکترین بی‌احتیاطی می‌تواند مرا به کشتن دهد. خوب، حالا همه چیز را می‌دانید.»

یوسمار منتظر بود که او چیزی بگوید. ولی چون او مصرانه سکوت

کرده بود، خودش پرسید: «تصمیم دارید چه کار بکنید؟»
 زن بی‌آنکه نگاهش را از رومیزی بردارد، گفت: «من هرگز نمی‌دانم
 مردی را که می‌خواهد برود، چگونه می‌توان نگهداشت.»
 «موضوع این نیست.»

«چرا، فقط همین است. شما نمی‌دانید که بودن شما در اینجا برای
 من چه ارزشی دارد. تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که در این چند روز
 برای من چه کرده‌اید. و اگر هم که حالا...»
 از اتاق بیرون رفت. یوسمار به صدای پای او روی پله‌ها گوش داد.
 بالاخره رسید. شنید که در اتاقش را باز کرد و بست، نمی‌دانست چه
 باید می‌کرد. فکر کرد برود بالا پیش او، ولی نمی‌دانست به او چه بگوید.
 سالها بود که یوسمار او را - از دور، ولی خصوصی - می‌شناخت:
 زنی هوسکار، یکی از این زنهای هار شده بورژوازی که پشت سرهم با
 مردها رابطه برقرار می‌کنند. روز به روز کلکسیونشان را قطورتر می-
 کنند. خودشان معشوق را به تخت خواب می‌کشند و بعد آنها را بیرون
 می‌رانند، همان رفتاری که پدرانشان با دخترهای بدبخت کرده بودند.
 ماجراجویانی که پول خود - ثروت به ارث رسیده با مقرری پس از طلاق
 - را طوری با حساب تقسیم می‌کنند که به همه چیز برسد، حتی برای
 هدیه به خروسهای جوان و بخصوص برای لوازم آرایش، ماساژ و آخر
 هفته‌های پر از عشق، برای یخچال تازه، آباژورهای مامانی، ماشین
 کوچک و غیره. در ضمن می‌کوشیدند «از خود چیزی بسازند»: معشوقی
 که در کار سینما است، می‌آید برای پیشرفت او تقلا کند، به‌عنوان
 هنرپیشه، سناریونویس، ادیتور فیلم، یا به همین قیاس برای تئاتر،
 هنرهای دستی و یا کتابهای کودکان. این زنها با وحشت بزرگ از
 دلسردی، زندگی می‌کنند. وحشت از اینکه از چیزی غفلت نورزند؛
 کمبودی نداشته باشند؛ پیرتر نشوند. همیشه مردی در گوشه‌کنار بوده،
 يك شانس خوشبختی موقت - تنها چیزی را از دست ندادن! - این
 زنها هیچ کاری نمی‌کنند. هیچ‌گاه وقت ندارند. هیچ‌کس را دوست
 ندارند. مدام مشغول ماجرای عاشقانه‌اند. بنابراین، یوسمار نتیجه
 گرفت که زن فعلا خاطرخواه اوست. او نباید می‌رفت تا اینکه زن او
 را هم به کلکسیونش اضافه می‌کرد. خوب می‌توانست این را داشته باشد.
 هنوز می‌خواست آن شب را به موسیقی پردازد. فردا معشوق او می‌شد و
 دو روز بعد، می‌رفت.

تثا تنها يك بار عاشق شده بود. تا اینجا را می‌شد اقرار کرد. آنچه پس از آن روی داده بود و قابل اعتراف هم نبود، بازی بود. آنچه او در طول زندگی کرده بود، نه زندگی که ادای زندگی بود؛ زندگی که هیچ‌گاه به عمق هستی او راه نیافته بود. ولی چگونه می‌توانست این موضوع را برای یوسمار قابل فهم کند؟ یوسمار خیال می‌کرد که او را می‌شناسد، زیرا سالها - در تمنای او ولی دورادور - به او نگریسته بود. چگونه او می‌توانست دریابد و بداند که زن تنها يك قربانی بود؟

در ۱۷ سالگی وقتی زن مطمئن شد عاشق است، وحشتی چون وحشت از يك خطر هولناك به او دست داد. بمرور تسلیم شد، طوری که دست آخر، تنها خود را در عشق به اروین ۵ جوان باز می‌یافت. بعد جنگ شد. اروین داوطلبانه به جبهه رفت. این گروه از دانشجویان داوطلب را که در فلاندرن ۶ تارومار شدند، «حقیقت مقدس»^۷ می‌نامیدند. برای آنکه پیاده نظام خودی، را که اشتباهاً آنها را زیر آتش گرفته و دسته دسته کشته بود از اشتباه در بیاورند، سرود امپراتوری را خوانده بودند. اما دیگر برای بیشتر این پسرهای جوان کار از کار گذشته بود. اما اروین سالم برگشت. در پشت جبهه به او خلبانی آموختند. یکشنبه‌ها برای دیدن تثا می‌آمد. وحشت خود را از خطری که اروین را تهدید می‌کرد، از او پنهان می‌داشت. با هم خوش بودند. پدر و مادرشان هم موافقت کرده و آنها نامزد شده بودند. سپس، او باز به جبهه رفت. پستی روزی دوبار رد می‌شد. تثا اول در اتاقش منتظر او بود، بعد دم در، دم در حیاط و بعد عادتش شد که در هر هوایی به پیشباز پستی برود. بعدها هم دم در اداره پست منتظرش می‌شد. کافی بود که نامه او را در دست بگیرد، گاهی نگاهی به نشانی پشت آن بیندازد، به خط او که ساده و زیبا بود، نگاه کند. خطی که چون صورت او، باز باز و همچون حرکات دست او، ساده و خوشایند بود. اروین پس از برداشتن يك جراحت، برای مدتی طولانی به مرخصی آمد. تثا از نخستین لحظه به آخرین لحظه‌ای که او دوباره باید به جبهه باز می‌گشت، می‌اندیشید. تثا غمگین و گرفته بود و برای مرد هم مرخصی به مرخصی غمناکی تبدیل شد. هنگام وداع، تثا به او قول داد که بار دیگر جور دیگری باشد:

5) Erwin

6) Flandern

7) ver sacrum

احساس خوشبختی کند، فقط در لحظه زندگی کند و ترس را کلا از یاد ببرد.

اروین برگشت، اما تئا او را جور دیگری یافت، شلوغتر از قبل، بیش از اندازه شلوغ. بکرات چشم از او برمی داشت و به زندهای دیگر نگاه می کرد. از این در می گفت که خود را باید سرگرم کرد، اما خود او خوشبخت نبود. شب آخر تئا خود را به او تحمیل کرد، آن هم در یکی از اتاقهای مفلوك هتل ایستگاه راه آهن، چون برایش قابل تحمل نبود که او همینطوری ازش جدا شود. شبی درهم آشفته و سرشار از ناشیگری بود. خوشبخت بودن به نظرشان رقت انگیز و مضحك می رسید، چون رفتارهای عاشقانه به اعمال تحريك آمیز عجولانه و خشن تبدیل شده بود.

تازه در بامداد تاریک زمستانی و کمی پیش از آنکه سوار قطار شود، بازوانش حرکات نوازشگری به خود گرفت. پنج هفته بعد خبر رسید که به هواپیمایش گلوله خورده و سقوط کرده است. نه، نمی شد جسد را دید. در واقع پس از چنین مرگی اصلا جسدی در کار نبود.

در روزهای اول بهت زدگی ادامه داشت. تئا لال و بی حرکت شده بود. همه چیز در او بسته شده بود. کلمات همدردانه را حس نمی کرد، شاید اصلا آنها را نمی شنید. حتی متوجه اعمال نزدیکانش که او را به تخت خواب می بردند، به او غذا می خوراندند و وظایف اعضای بدنی او را کنترل می کردند، نمی شد. بهت زدگی از بین رفت، اشکها سرازیر شد، و تمام شدنی نبود. این نگرانی بود که نکند زندگی از این راه از جانش بیرون رود. بعد، ناگهان گریه هم بند آمد. از گفت و گو درباره اروین خودداری می کرد. هیچ کس نباید از زندگی یا مرگ او سخنی می گفت. تئا نسبت به خانواده اش سخت و بی احساس شد. او این روزها از لانه بیرون افتاده بود و دیگر نمی خواست به لانه باز گردد.

لنگبرک که برای مدتی جانشین طبیب خانوادگی شده بود، آبستنی را تشخیص داد. نباید بچه را می انداخت یا چیزی به خانواده می گفت، بلکه باید با او عروسی می کرد. مدتها بود لنگبرگ او را - البته بدون هیچ امیدی - دوست می داشت. تئا این را می دانست، ولی حالا که مسائل اینطور پیشامد کرده بود، او می توانست دست کم علی البدل باشد - مثل عسل بدلی یا کره نباتی بدلی. گفت به سود اوست که تئا آبستن است، چون به دلایلی، مثلا بی پرواییمهای جوانی و غیره عقیم است.

با هیچ کلام دیگری سعی در تسلی او نکرد. تئا او را آدمی یافته بود

که يك بار به شرمندگی فراموش نشدنی گرفتار شده بود و از آن پس راه خود را تنها در طنزی خودپسندانه یافته بود. تئا به اوبی میل نبود. دوباره آمد و بالاخره تئا تسلیم شد. می‌خواست هر چه زودتر از خانه در بیاید و بچه هم می‌باید پدری داشته باشد - ازدواج کردند. اما بچه مرده به دنیا آمد.

آنها باز هم مدتی با هم سر کردند، بعد از هم جدا شدند. عشق مرد که او نمی‌توانست متقابلاً پاسخش دهد، برایش غیر قابل تحمل شده بود. مدتی در حالت گیجی بسر برد. تنهایی را به بدصورتی تحمل می‌کرد. يك برخورد اتفاقی با یکی از هم‌زمان اروین - او هم در همان دسته خلبانان خدمت کرده بود - زندگیش را تغییر داد. معشوقه او شد - اینطور پیش آمد. بطرز مشابهی بعداً روابط دیگری پیش آمد. حالتها گاهی با عاشقی همراه بود. آرزوهای احمقانه‌ای هجوم می‌آوردند و دوباره بسرعت نابود می‌شدند. مهم آن بود که احساسات شدیدی برانگیخته نشود، رنج نکشد. عمر می‌گذشت: همینطور برای دیگران، برای زنهایی هم که دوست داشتند و بچه داشتند، برای زنهایی هم که تنها مردشان را در جنگ از دست نداده بودند.

روز بعد لنگبرگ آنجا بود. یوسمار را بدقت معاینه کرد، باند زخمش را عوض کرد - این دیگر آخرین باند پیچی بود؛ همه‌چیز خوب پیش می‌رفت - داروهای تقویتی همراه آورده بود. «من به‌عنوان پزشک کارم با شما تمام شده است، مگر نه؟ می‌دانید من با چه کسی درباره شما صحبت کردم؟ نترسید، خطری متوجه شما نیست. حداقل شما که یوخن فون ایلمینگ شاعر را به اسم می‌شناسید - کیست که او را شناسد. بلبل آهنین - چاپ آخر. به هر صورت او اسم شما را نمی‌داند، ولی حدس می‌زند شما که باشید. من تکرار می‌کنم، نترسید آقای گوبن. فون ایلمینگ از بیماران قدیمی من است. می‌دانید که پسرهای جوان قدرت مردان را از بین می‌برند، من آمپول قدرت مردانگی به او می‌زنم. البته من حالا يك راز شفلی را فاش می‌کنم. این عادت من است. من به هر حال بناست به شما بگویم. يك آقای، يك آقای زونکه نامی، شاد و شنگول در پراگ مشغول تفرج است. نزدیک بوده آن رهبر بزرگ را گیر بیندازند، ولی فقط نزدیک بوده. پسر ماهری است.»

«من آقای فون ایلمینگ را نمی‌شناسم.»

«اما باید بشناسید. در کتاب راهنمای اشخاص سرشناس باید با سه ستاره ذکر می‌شد. در این خانه يك دوست خوب هست. خوب است يك بار تئا او را دعوت کند.»

دکتر بلندقد و چاق و چالاک بود. وقتی حرف می‌زد سینهٔ ستبرش را چنان جلو می‌داد انگار که می‌خواست شیء مزاحمی را از سر راه بردارد. یوسمار از او خوشش نمی‌آمد؛ از لحن تحقیرآمیز عوضیش که خاص افسران ذخیرهٔ پروس بود، لحنی که با میل شدید آوردن ضمیر اول شخص مفرد در جمله و کلی‌گویی باز شناخته می‌شد، بیزار بود.

«آقای گوبن. من می‌خواهم يك لحظه با هم جدی صحبت کنیم. شما هنوز معشوق مهماندار نازنینتان نشده‌اید. از طرف دیگر، فقط يك نفر هست که می‌تواند شما را بطور امن از مرز، از هر مرزی، هر مرزی که شما انتخاب کنید، رد کند. این من هستم. تئا را دوست داشته باشید، ولی بگوییم تا شش هفتهٔ دیگر من شما را در قطار تخت‌دار به زوریخ ببرم. این را بگوییم.»

«ببخشید آقای دکتر، اما به هر صورت به‌عشق نمی‌شود دستور داد. منظورم این است که —»

«جفنگ است، من به‌شما دستور نمی‌دهم. اول دعا کنید، بعد ایمان خودش می‌آید. این يك اصل بی‌آزار کاتولیکی است، اینطور شنیده‌ام. از این گذشته، من همه چیز را تحمل می‌کنم، جز يك چیز: من نمی‌توانم تئا را بدبخت ببینم.»

یوسمار حرف او را قطع کرد: «همهٔ این حرفها مضحك و بی‌ربط است. در ضمن کاملاً هم غیر جدی است.»

«شما فکر می‌کنید چون چیزی از زندگی نمی‌فهمید، من مضحکم؟ شما مضحکید. شما نقش یوسف معصوم را بازی می‌کنید. شما اصلاح‌کنندگان احمق دنیا نمی‌دانید اگر که در ساعت مرگتان بتوانید به‌خود بگویید: من يك بار انسانی را، و تنها يك انسان را، يك زن را، نه يك دنیا را خوشبخت کرده‌ام، چه اهمیتی دارد.»

هرچه لنگبرگ بیشتر صحبت می‌کرد، برای یوسمار یقین بیشتری حاصل می‌شد که این مرد بشدت بیمار است و بطرز عجیبی دیوانه است؛ مردی که در عمل منضبط، در فکر هم آشفته و هم منظم، در احساس — نه احساس قوی — بی‌معیار. یوسمار برای احتیاط در برابر او دلایل کافی داشت. در

ضمن این هم حقیقت داشت که این مرد می‌توانست نجاتش دهد، ولی آشفته‌گی احساسات که دست به گریبان لنگبرگت بود، یوسمار را می‌ترساند. تئا که پیدایش شد، دکتر حرفش را قطع کرد. تئا هر دوی آنها را برای صرف چای به تراس دعوت کرد.

یوسمار از طریق تئا، که هر دو روز یکبار به شهر می‌رفت، دو اعلان در روزنامه بزرگت شهر داده بود. متن اعلانها که اصلاً شك خواننده‌عادی را بر نمی‌انگیخت، طبق قراری بود که دستگاه باید از طریق اعلان‌دیگری جواب می‌داد. جواب نیامد و آخرین امید برای برقراری تماس مجدد، بر باد رفت. پس فعلاً نمی‌توانست روی کمک حزب حساب کند، باید بتنهایی خود را به خارج می‌رساند. فون ایلمینگت قاعدتاً می‌دانست چه می‌گوید، بنابراین حتماً زونکه در خارج بود. یوسمار باید هر چه سریعتر به او می‌پیوست.

تئا پرسید: «میل دارید من بروم خارج و از شما خبری ببرم؟»
«چطور به این فکر افتادید؟»

«حدس زدنش خیلی آسان است. بارها به شما گفته‌ام که همه چیز شما خیلی روشن است. اصلاً باورکردنی نیست که کسی مثل شما توطئه‌گر باشد. این که تاکنون برایتان اتفاقی نیفتاده، معجزه است. حتماً فرشتگان حافظ شما هستند، طبیعتاً فرشتگان کمونیست. اما از آنجا که فرشته‌ای در کار نیست، حتماً زنها این کار را می‌کنند.»

یوسمار با حالتی بیش از حد جدی گفت: «نه، زن نیستند. من هیچ وقت با زنها شانس نداشتم و برای آنها هم شانس نیاوردم. مثلاً...» ناگهان اتاق زیرشیروانی ارنا لوتگه دوباره به یادش آمد. در خودفشاری حس می‌کرد که از ارنا لوتگه صحبت کند، ولی اجازه نداشت، تئا نمی‌فهمید و موردی هم نداشت.

«هنوز هم به من اطمینان ندارید، یوسمار؟»

«چرا، کاملاً. اما شما به‌دنیای دیگری تعلق دارید.»

«اشتباه می‌کنید. من مدت‌هاست که دیگر به‌جایی تعلق ندارم. مرا با ریشه از جا کنده‌اند و ریشه هم خشکیده است. من يك بچه بدون پدر و مادر، يك مادر بدون فرزند يك همسر بدون شوهرم. و حالا، چون شما را دوست دارم، يك عاشق بدون معشوق.»

یوسمار نمی‌دانست باید چه جوابی دهد. بهترین جواب حتماً این بود که او را در آغوش می‌گرفت، اما از طرف دیگر، ناشیگری بود. حتی بی‌ادبی بود که این کار را درست در آن لحظه بکند. بالاخره گفت: «شما نباید کسی مثل مرا دوست بدارید. برای اینکه بتوانم مال شما باشم، باید اول به‌خودم تعلق داشته باشم. اما من - من دیگر حقی نسبت به خودم ندارم. حزب مهمتر از زندگی خصوصی است.»

«شما مختارید که خود را از این رابطه آزاد کنید. اینجا باغ است و آنجا پیانو و نرده دور باغ هم به اندازه کافی بلند است. حتی لازم نیست که دنیای خارج را کاملاً فراموش کنید. کافی است که اندکی بخواهید زندگی کنید، تنها کمی خوشبخت باشید، آن وقت همه چیز دیگر کنار خواهد رفت، شاید اصلاً محو شود. از عشق من هم هراسی نداشته باشید. دیگر هرگز از آن صحبت نخواهم کرد. من...»

یوسمار که در آغوشش کشید، به نرده تکیه داده بود. دستپایش که روی نرده بود، بدون حرکت ماند، حتی کمی هم مقاومت داشت.

روزهای اول روزهای يك عشق اول بود، هردوشان گذشته را از یاد برده بودند. ولی نخستین روزها که گذشت، زمان حال دوباره زنده شد.

عشق ورزیدن و خوشبختی و رنج با هم بود. ترس برای معشوقی که هر آن می‌توانست ناگهان گم شود. یوسمار وقتی به این نکته پی برد که آهنگی را که تئا در دفتر موسیقی پیدا کرده بود، محض شوخی - با پیانو برایش نواخت.

تئا گفت: «آمیزه عجیبی است از نواهای باخ و موسیقی آتونال^۸».

او پاسخ داد: «نه، آتونال نیست. موسیقی آتونال به باخ خیلی نزدیکتر است تا مارشهای واگنر به باخ. از این گذشته، در موسیقی ابداعی من چند غلط کوچک هست، مخصوصاً در همراهی بیت دوم که تو بدرستی آن را مزاحم یافتی. اما کاری نمی‌شود کرد.»

از آنجا که او این را لبخند زنان گفت، تئا با تعجب پرسید: «چرا؟ تو بسادگی می‌توانستی این را تغییر بدهی.»

«البته، مثلاً اینطوری» آن را طور دیگری نواخت. «اما نمی‌شد، چون با متن نمی‌خواند. صبر کن، تو هنوز این را نمی‌فهمی.» و مثل پسر بچه‌ای

که به شیطنت موفقیت آمیزی بخندد، خندید - «مواظب باش. ربطی به متن شاعر ندارد، آن را تصادفی انتخاب کردم. خودش موسیقی متن است. حالا يك بار دیگر برایت می نوازم - خوب - حالا برایت می خوانم تا بدانی ترکیب این تنها چه معنایی می دهد: «منطقه ۸. سلولهای کارخانه در سازمان برق بازسازی می شود. گروههای پنج نفره، رشد ناموزون. افراد فعال، پس از آکسیون پلیس کمتر شده. پنخس مطالب خارج از کشور کمبود دارد. کتاب قهوه ای ناشناس. آکسیون ویژه برای دادگاه موعود ۱۴ نفر حتماً لازم. پیشنهاد می کنم مأموریت يك نماینده ویژه با رابطه مخصوص با ایستگاه مرزی. نشانی ارتباط جدید حتماً ضروری. رفیق لوتیش^۹ و مایستیریش^{۱۰} فوراً خبر شوند. حالا فهمیدی تئا، نه؟»

او متوجه نشده بود، در حینی که او موسیقی را از حالت رمز در می آورد، تئا از جا بلند شده و حیرت زده به او خیره شده بود. حالا تئا گفت: «آقا، حالا فهمیدم. قضیه زنان فقط رد گم کردن است. خود موسیقی هم رد گم کردن و يك كلك است. واقعیت تنها این است که: نشانی ارتباط جدید حتماً ضروری است و رفقا لوتیش و مایستیریش باید فوراً خبر شوند.»

یوسمار گفت: «بله، اینطور است.» آن وقت متوجه شد که تئا بطرز عجیبی حیرت زده است، مثل کسی که تازه کوشش می کند از بیهوشی بیرون آید. «چهارت شده؟» تئا در حالی که دست خود را به مبلها می گرفت، از اتاق بیرون رفت. یوسمار تا وسط پله ها به دنبالش رفت، ولی بعد گذاشت که تنها به اتاقش برود.

البته که باید پیش رفقا باز می گشت و به کارش می رسید. در واقع دیگر همه چیز بی اهمیت بود. اینکه هنوز اینجا می ماند - برای چند روز یا چند هفته - به هر صورت قابل توجیه بود. او در تعطیلاتی بود که واقعا استحقاقش را داشت. تئا که با او رابطه برقرار کرد، می دانست فقط در مرخصی است، مرده ای در مرخصی، عبارتی که يك انقلابی فرانسوی بیان کرده بود.

آیا بی احتیاطی بود که به تئا گفته بود متن را با موسیقی رمز نویسی می کند؟ نه، مورد نداشت. این شیوه ای قدیمی بود که هرکس از کدی استفاده می کرد. او برای کار خودش سه کد متفاوت ساخته بود، همین هفته کد چهارمی درست می کرد و بعد هم ترکیبی از هر چهار کد. به اتاق

9) Lüttich

10) Maestricht

موسیقی برگشت. ارزش نداشت درباره‌ی واکنشهای گاه عجیب زنهای حتی آنقدر با هوش و مستقل، مثل تئا، مارا یا رلی فکر کند. طبقه حاکم دخترانش را ابلهانه‌تر از پسرهایش تربیت می‌کرد.

تازه شب که تئا آشتی کرد و سرش را روی شانه او گذاشت و به خواب رفت و یوسمار دل حرکت کردن نداشت، آن وقت رابطه حوادث برایش روشن شد و به ابعاد متفاوت ترس تئا پی برد. و برای اولین بار، ولی نه بطور روشن، پرسش از معنای کار خطرناکش مطرح شد. دردنیای هزاران نفر مثل او بودند که برایشان کاملاً طبیعی بود خود را فدای آرمان کنند. خیلی چیزها می‌توانست مورد پرسش قرار گیرد، جز حقی که آرمان و حزب بر انسان و زندگی او داشتند. آیا حقی هم برخوشبختی او داشتند؟ پرسشی مضحك و عجیب! یوسمار این پرسش را برای نخستین بار می‌کرد، چون نخستین بار بود که خوشبخت بود، و برای اینکه ناگهان برایش روشن شده بود قربانی فردی وجود ندارد. پشت سر هرکس که خود را فدا کند، دیگران هم هستند، کسانی که او آنها را هم قربانی می‌کند - بی‌آنکه از آنها بپرسند آیا مایلند قربانی شوند یا نه. اگر یوسمار گوش فرا می‌داد، نجوایی که در درون او زمزمه می‌کرد، حتماً بلند می‌شد. پس حق نداشت گوش کند. برای او وقتش رسیده بود که همه چیز را قطع کند و حرکت کند. کسی از وظایف بزرگ صرف نظر نمی‌کند، چرا که انسان آن وظایف را انتخاب نکرده است، بلکه آنها هستند که انسان را انتخاب می‌کنند. وای بر کسی که وظایف واقعاً بزرگ کنارش بگذارد!

یوسمار روز بعد نخستین تدارکات برای بازگشت به دنیای خارج را دید. دیگر نگاه کسی را داشت که می‌رود و به بازگشت فکر نمی‌کند: آنچه در نزدیک است، به حرکت می‌افتد و دور می‌شود، ولی هنوز هم دستیاب است. «چرا اینطور بیصبرانه آن چیز زنده را دفن می‌کنی؟ صبر کن تا بمیرد، یا آن را بکش.»

یوسمار دلجوییش می‌داد. اگر قرار می‌شد مدت طولانی‌تری در خارج بماند، آن وقت ترتیبی می‌داد که او هم به دنبالش بیاید. فقط اینجا بود که در خطر بود، در غربت خطری متوجهش نبود. در خارج، دوستان و رفقا بودند و همبستگی. در آنجا ولی تئا هیچ کدامش را باور نداشت.

اصلاً نباید حرفش را می‌زدند. تنها نمی‌خواست او نقشه‌هایش را برای او بازگو کند، اما می‌خواست يك ساعت، نه نیم ساعت، نه چند دقیقه قبل از اینکه برود، آن را به او بگوید. نمی‌خواست در این میان به این مطلب فکر کند.

ولی همواره به آن فکر می‌کرد و با وجود این، پنهان کردن این امر از یوسمار که خوشبختی او خوشبختی غمگینانه‌ای است، دشوار نبود.

لنگبرگت که برای لحظه‌ای به آنجا آمده بود، با هیجان گفت: «از طرف شما قرار داد کاملاً منظم رعایت شده است. من برای کاملاً به رسمیت شناختن آن، اشکالی نمی‌تراشم.» تنها در شهر بود. یوسمار به لنگبرگت تلفن کرده بود و خواهش کرده بود به آنجا بیاید - «در بهترین دنیا، همه چیز به بهترین وجه است. ۱۱ خوب. شما را گچ می‌گیریم، برایتان تب مصنوعی ایجاد می‌کنیم، روی برانکار، توی آمبولانس، دوباره خارج و داخل کوچه و ویژه قطار - بطرف داووس ۱۲. مدارك لازم به اسم دکتر هانس - گئورگت فون بالستر ۱۳ صادر شده است. لطفاً جزئیات را دقیقاً بخوانید و به خاطر بسپارید. بهای قضیه هنگفت است. مانعی ندارد اگر بخواهید این بها را بپردازید، و گرنه من خودم می‌پردازم. تاریخ حرکت هنوز دقیق نیست، به هر صورت اواخر هفته، احتمالاً ۳۰ ژوئن یا اول ژوئیه. تنها نباید قبلاً چیزی بو ببرد. شکستن دل پنج دقیقه قبل از حرکت شروع می‌شود، نه زودتر. همه چیز روشن است؟ موافقید؟ خوب پس هایل، زنده باد، مرده باد - هیتلر، استالین، ویلهلم دوم - فرقی برایم نمی‌کند.» برگشت: «شما پسر خوبی بودید - و کاملاً بین خودمان بماند: اوضاع بحرانی است. هیتلر می‌ترسد، البته نه از شما. از کی؟ معماست. حدس بزنید.» قبل از اینکه دوباره بیرون بدود، گذرنامه را روی میز گذاشت. عکس مردی بود که واقعاً به یوسمار شبیه بود.

لحظه‌هایی بود که همه چیز آسان بود. اوایل بعد از ظهر در باغ دراز می‌شدند و نقشه می‌کشیدند. آسمان آبی بود. خورشید گرم می‌تابید، اما

(۱۱) اشاره‌ای است به جمله مشهور لیبنتس، فیلسوف آلمانی. - م.

12) Davos

13) Hans Georg von Bailstrem

مزاحم نبود، چون در همان‌جا دریای خنک و سایه خنک در انتظارشان بود. درختها از میوه سنگین بود. زمین در تمام سال بارور بود. بنابراین، آنها خواب جنوب و فرار به «زندگی ساده» را می‌دیدند. این جور لحظه‌ها وجود داشت. لحظه‌های دیگری هم بود که میل داشتند از گذشته صحبت کنند. این لحظه‌ها به تدارک هدفمندی می‌مانست تا آنها را رویا روی هم کند. هرچیز موفق و غیر موفق، راه غلط، راه دور - همه چیز بعداً مفهومی را از زمان حال می‌گرفت: از لحظه‌ای که آنها فعلاً در آن سر می‌کردند. لحظه‌های دیگری هم بود: جدی‌تر و تهدیدکننده‌تر. آنوقت یوسمار می‌کوشید تا برای او توضیح دهد که مسأله مبارزه بزرگ چیست، چرا بی‌طرفی وجود نداشت، چرا حتی خود تئا باید موضع می‌گرفت، خانه‌اش را که چنین موقعیت بی‌همتا و مناسبی داشت، ثروتش و خودش را باید وارد جریان می‌کرد. همیشه مطمئن نبود که تئا درست گوش می‌کند و اگر گوش می‌کند، درست می‌فهمد.

روزی تئا با عجله وارد اتاق موسیقی شد - یوسمار مشغول تنظیم کد چهارم بود - فکری به سرش زده بود. می‌خواست با کمال میل خانه‌اش، سه‌چهارم ثروتش - که چندان کم هم نبود - و اگر هم لازم بود، تمام ثروتش را و همچنین سهام آمریکایش را که از داییش به ارث برده بود، بدهد - می‌توانست از این راه آزادی او را حزب بخرد؟ او بخوبی می‌توانست عضو رسمی حزب بماند، حق عضویت بپردازد، اما فعال نباشد. حداقل در آلمان زندگی نکند، بلکه در جای دوری مثلاً در یکی از جزایر اقیانوس آرام. آنوقت یوسمار فهمید که تئا هیچ چیز، هیچ چیز نفهمیده است. تئا امکانات دیگری را در نظر می‌گرفت تا او را از «وظیفه» اش آزاد کند. يك روز صبح خیلی زود رفت شهر پیش لنگبرگ تا راجع به بیماری پرس و جو کند که غیر قابل درمان باشد، اما چنانچه بیمار زندگی آرامی داشته باشد و کاملاً دور از اجتماع باشد و مثلاً فقط به موسیقی بپردازد، خطری او را تهدید نکند. لنگبرگ که مثل همه صبحها بد خلق بود، فقط با يك کلمه به سؤالش جواب داد: «جدام!»

يك بار یوسمار با او از هانوزیا و شوهرش هانس اوکرایینی صحبت کرد که از حزب اخراج شده بود. وقتی تئا فهمید اخراج شدن از حزب اصلاً مشکل نیست، بلکه مثلاً کافی است که با يك به اصطلاح «خط» موافق نباشی، جداً به فکر افتاد که از طریقی به اطلاع حزب برساند که یوسمار به خط خیانت می‌کند.

برای سؤال در مورد بهترین شیوه پیشروی، به یوخن فون ایلمینگ روی آورد که از سالها پیش با او دوست بود. هر بار که او باز یکی از «پسرکهای بدعق» را بیرون می انداخت و یا برعکس یکی از «پسرکهای واقعاً تك» را کشف می کرد، نزد تئا می آمد و معمولاً هنگام قطع رابطه با آنها، می گفت که به انتهای کوششهای «ما فوق انسانی» خود رسیده تا از «تحقیق آریزترین بردگی که انسان می شناسد - عشق به پسرهای جوان - رهایی یابد.» حالا می خواست ازدواج کند، بچه داشته باشد و زندگی نوینی را آغاز کند. اما عشق تازه ای که پیدا می کرد، هوا برش می داشت... زیباترین پسرهای جوان دورش را می گرفتند. یونان از نو زنده شده او را در میان می گرفت، اما او بطرف خدای زنده دست می برد که البته - و حتماً از روی عشوه - فعلاً مخالفت می کرد.

تئا اطمینان بی حد و حصری به تجربه سیاسی ایلمینگ، این نازی عجیب داشت، که همواره نشان می داد راهش به کرمیلین دورتر از راهش به «خانه قهوه ای» نیست.

«بله، البته مشکل نیست که بگذارید دوستان را از تنها کلیسای خوشبخت کننده اخراج کنند، اما چه نتیجه ای حاصل می شود؟ سؤال این است که اگر که بعد به یکی از همین گروههایی بپیوند که افرازش را به همین طریق دم گلوله می دهند، آن وقت چه می کنید؟ و اگر او باهمان کوشش سختگیر همه راضیها، تازه با شدت بیشتری از پی اثبات راست-آیینی برآید و بیباکانه خود را به هر آتشی بزند، چه؟ بنابراین با اخراج تنها، چیزی به دست نمی آید.»

تئا مایوسانه پرسید: «بنابراین قابل نجات نیست؟»

«برای نجات انقلابی از مسیر پر دردش بهترین و تنها وسیله، يك تیر خوب هدف گیری شده است تا او را بکشد؛ اگر تاریخ جهانی او را از طریق دیگری نفله نکند: يك بچه. کنت ویکتور هوگو همکار فرانسوی من که کلمات بزرگی از قلمش تراویده، همانطور که از کاموای آنقره كرك بیرون می زند، جایی گفته است که گهواره، نجات بشریت است. یا چیزی شبیه این...»

تئا متفکر پرسید: «بچه؟»

«بله، بچه. ولی این وسیله تازه پس از اخراج، پس از اینکه مدتی مورد اتهام قرار گرفت و منزوی شد، تأثیر دارد.»

ایلمینگ از اینجا براحتی راهی به مضمونی که مشغولش می کرد،

یافت. او دست به کار بود تا «الهه جوان» جدیدی را به بستر بکشد. تئا دیگر نتوانست او را به غصه‌های خودش باز گرداند. بنابراین از آنجا گریج بیرون آمد. مطمئن بود حامله نیست و زمان هم کوتاه بود. بله، زمان از آنچه او فکر می‌کرد، کوتاهتر بود. لنگبرگ همه چیز را خوب تدارك دیده بود. او عادت داشت که همه کارش موفقیت‌آمیز باشد - مثل داخل اتاق عمل. تاریخ معین شده بود: اول ژوئیه. شب قبلش یوسمار را گچ می‌گرفت، بعد روی برانکاری توی آمبولانس و غیره. اما اوضاع جور دیگری شد. صبح زود ۳۰ ژوئن زنگ زدند. یوسمار که هنوز هم در پایان شب خوابش سبک بود، اول صدا را شنید و تئا را بیدار کرد. تئا رفت که ببیند کیست.

«فون ایلمینگ است. ماشینش را به گاراژ برد تا رد گم کند. اینطور گفت. کاملاً آشفته است و می‌گوید اوضاع جهنمی شده است. تو همین جا بمان، صبحانه را برایت می‌آورم.»

ایلمینگ داخل خانه تاب نیاورد و آمد روی تراس. یوسمار از پشت پرده پنجره او را می‌دید که اول وحشیانه بالا و پایین می‌رفت، بعد به حالت رژه پیاده نظام آلمان گام برمی‌داشت و بالاخره هر بار که به انتهای تراس می‌رسید، نه خیلی شق، ولی بطور کامل و رسمی عقب‌گرد می‌کرد. او به عکس‌هایی که یوسمار در دیدار با زونکه در خانه نویسنده دیده بود، شباهتی نداشت: به آن بلندی و لاغری نبود و موهای قهوه‌ای کم‌پشتش، طاسی رزمی او را فقط تا نیمه می‌پوشاند.

تئا که با سینی چای وارد تراس شده بود، گفت: «نمی‌خواهم شما را تحت فشار بگذارم، اما منظورتان از اینکه گفتید جهنم فرا رسیده است، چیست؟»

«مکبث در خواب قتل می‌کند و هیتلر هم در خواب مرتکب قتل می‌شود. او انقلاب دوم را در خون کسانی که او را روی شانه‌هایشان به قدرت رساندند غرق می‌کند.»

«منظور شما را نمی‌فهمم، یوخن، کدام انقلاب دوم؟»

«این انقلاب با بازی لفظی ظریفی که یک بار در میان یکی از سخنانم کردم، آغاز شد. چند ابله آن را جدی گرفتند تا برای مبارزه موضوعی داشته باشند. و حالا هیتلر این بازی لفظی را دلیلی قرار داده تا بهترین و مردترین مردان آلمان را قتل عام کند. خانم تئا من در لیست سیاه مقتولین جابر جا گرفته‌ام.»

«يك كلمه هم نمی‌فهمم.»

«ولی باوجود این روشن است: امروز اسپارت می‌میرد، بیزانس بطور کثیفی قتل کرده و بطور زنانه‌ای پیروز گشته است.» ایلمینگ در طول راه خیلی ترسیده بود، ولی وقت کافی داشت تا چند فرمول را آماده کند. از این موقعیت استفاده می‌کرد تا آنها را با سرعت تحویل دهد.

منظور این وراج چه بود؟ واقعاً چه رخ داده بود؟ در رایش سوم چه می‌گذشت که ایلمینگ هم مورد تهدید بود؟ یوسمار خود را آماده کرد و پله‌ها را پایین دوید.

ایلمینگ به او سلام کرد: «شما لابد مرد جوان هربرت زونکه هستید.» طواری او را نگریست که گویی مشتری قدیمی عشرتکده به‌روسی تازه وارد نگاه می‌کند. ولی هرقدر هم که یوسمار خوشگل بود، به‌عنوان الهه برای او زیاد مسن بود.

«اوضاع از چه قرار است آقای فون ایلمینگ؟ لطفاً این را به‌شیوه‌ای حتی‌المقدور روشن و واضح به‌من بگویید، بدون مکث و اسپارت و بیزانس.»

«فقط چند ساعت پیش، رهبران «اس‌آ» از طرف هیتلر یا به‌دستور او به‌قتل رسیدند. «اس‌آ» خلع سلاح می‌شود. کمانده‌های قتل در شهر می‌پلکند. قرار است طبق دستور گورینگ... این آکسیون تا شب به‌آخر برسد.»

«معنی این آکسیون چیست؟»

«هیچ معنایی ندارد، مثل خودکشی است. وقتی رژیم تصمیم دارد مردی مثل مرا نابود کند، آن وقت ناقوس مرگ خودش هم نواخته می‌شود.» یوسمار گفت: «اگر رژیم شما را بکشد آنوقت ناقوس مرگ برای شما به‌صدا درمی‌آید نه برای او. و او‌باش این کار را می‌کنند، چون دیگر احتیاجی به‌شما و جفنگیات شما درباره‌ی اسپارت ندارند.»

ایلمینگ عصبانی گفت: «چه، شما چه می‌گویید؟» ولی فوراً وارفت. حالا دیگر همه چیز بی‌تفاوت بود. تسلیم شد و با عصبانیتی وحشیانه به‌جویدن ناخن‌هایش پرداخت. کاری که معمولاً در خفا می‌کرد. یوسمار که يك سر و گردن از او بلندتر بود، از بالا به‌او نگاه می‌کرد:

«من می‌گویم که مسأله مهمتری مطرح است تا شما و تفاوت‌های جزئی شما. اینجا - در شکل پوشیده - مسأله مبارزه طبقاتی مطرح است. رژیم، ترك برداشته، باید تركش را عمیقتر کرد. پایان شروع

شده است.»

این يك اختتام خوب بود، بد نبود که تئا هم آنجا باشد. حالا باید عجله می کرد. حق با سبیل بود، نه با زونکه. دیکتاتور از تمام درزهایش می ترکید، فقط مسأله روز و هفته مطرح بود تا بتوان وارث شد. تئا را به گوشه ای کشید: «مرا با ماشین به ایستگاه قطار ببر. با قطار می روم شهر. بعد از ظهر تلفن می کنم. به هر صورت اسباب مرا ببند. احتمالاً شب می آیم اینجا.»

«یوسمار، تو نمی توانی این کار را بکنی، خودت را به کام مرگ می اندازی.» دستانش را گرفت: «نرو، صبر کن، مرا اینطور ترك نکن.» «تو را ترك نمی کنم. نفهمیدی که همه چیز عوض شده است؟ برو خودت را حاضر کن، ماشین را بیاور بیرون.» تئا به او نگاه می کرد و منتظر بود، اما نگاه یوسمار از او می گذشت و متوجه شهر بود.

همه چیز ساکت بود، اما انگار علامات می که او و امثال او را به خود می خوانند، می شنید. تئا او را به قطار رساند. یوسمار در طول راه یکرین حرف می زد. تئا نتوانست يك کلمه بر زبان آورد.

بعد از ظهر سه مرد «اس اس» آمدند و فون ایلمینگ را با خود بردند. با مشت توی صورتش می زدند و با تازیانه چرم گاو وحشی روی سرش می کوفتند. در همین حال او را از پله ها پایین کشیدند و توی ماشین انداختند. ایلمینگ جیک نزد و گذاشت که آنها کارشان را بکنند.

تئا منتظر تلفن یوسمار بود. شب منتظر بازگشتش بود. به ایستگاه قطار رفت و تا رسیدن آخرین قطار هم آنجا ماند. شب در اتاق یوسمار منتظر ماند. صبح روز بعد لنگبرگ آمد. از فرار یوسمار تعجب کرد. همه چیز آماده بود، او بر راحتی می توانست از مرز بگذرد.

لنگبرگ تئا را به اتاقش و تخت خوابش برد. به او آمپول زد. «بی ضرر است، کاملاً بی ضرر. فقط برای اینکه بخوابی.» تئا بسرعت خوابش برد. بیدار که شد، لنگبرگ کنار پنجره نشسته بود. او از خواب یوسمار اینطور مراقبت کرده بود، و حالا همه چیز بیفایده بود. چشمهایش را بست. لنگبرگ بی آنکه برگردد، گفت: «در زمانها ماچرا از این قرار است که زنی در وضعیت تو اتفاقاً - تأکید می کنم اتفاقاً - نگاهش به آینه می افتد و می بیند ظرف چند ساعت کوتاه پیر شده است. اما این درست نیست، تو دختر خوشگل و جاافتاده ای هستی، بالاخره زمانش

رسیده که ازدواج کنی. من برای همین کار اینجا هستم.»
 تتا گفت: «فکر می‌کنی دیگر هیچ‌گاه یوسمار را نخواهم دید؟ به من
 يك آمپول دیگر بزن، قویتر از اولی، باید خیلی بخوابم.»
 در حینی که آمپول می‌زد، می‌گفت: «خدایی که مرا به بندر بردی،
 بگذار بخوابم، بگذار بخوابم.» تتا خوابش برد.
 لنگبرگ دوباره کنار پنجره نشست. شب تازه آغاز می‌شد. او می-
 توانست صبر کند؛ این را ثابت کرده بود.

گوبنها و ایلمینگها هدفهای بزرگی را دنبال می‌کردند، اما او در
 زندگی فقط دو چیز خواسته بود: از سن دوازده سالگی جراح شدن، که
 به این هدف رسیده بود، از سن ۲۷ سالگی به دست آوردن تتا زایفريد ۱۴.
 اولین بار او را به دست آورده بود، ولی آن وقت خیلی زود بود. هفده
 سال زود. حالا درست موقعش بود.

جایش را راحت کرد. ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. جایی، نه
 چندان دور، تیراندازی بود. شب مبارکی بود، چون زندگی جدیدش به
 همراه آن شروع می‌شد.

روز بعد آکسیون «پاکسازی» خاتمه یافت. رژیم قوی‌تر از قبل از آن بیرون
 آمد.

بخش چهارم

... و نه آنها که در سکوت

فرو می روند»

فصل اول

۱۰

حالا دیگر دیر بود. مرد دیگر نمی‌آمد. برای او احتمالا نه فقط دو ساعت، بلکه به اندازه يك زندگی کامل دیر شده بود. يك سالی بود که از این اتفاقها زیاد می‌افتاد. دوینو می‌دانست که ظاهر جریان چگونه می‌گذرد: همه چیز آماده بود، جزء به جزء تعیین شده بود، پیک – مرد یا در این اواخر خیلی اوقات زن – فقط لازم بود چند کار تشریفاتی را تمام کند: گذرنامه و بلیتش را بگیرد. قرارهای «خارج» تعیین شده بود. مثلا دوینو مانندی از پاریس حرکت می‌کرد تا پیک را در روز موعود و ساعت معین روی تپه زیبای ناظر بر شهر اسلو ببیند. آن وقت مرد گیر می‌کرد. و مجبور می‌شد ۲۴ ساعت بیشتر از زمان پیش‌بینی شده منتظر گذرنامه‌اش بماند. مجبور بود در خانه بماند و خانه را ترك نکند. شاید در این میان برای اطلاعات مختصری به او احتیاج پیدا می‌کردند. اما بعد اطلاعات بیشتری بود که او باید می‌داد. اصلا بهتر بود که يك زندگینامه بنویسد. وقت کافی بود، سفرش به تعویق افتاده بود. اصلا بهتر بود همان‌جا می‌ماند. يك سلول برای او آماده بود. آن وقت چند هفته و شاید هم چند ماه طول می‌کشید. شاید هم کمی بیشتر – «اول کیسه‌تان را خالی کنید، رفیق!»

آنجا، در آلمان اگر کسی سرقرار نمی‌آمد، می‌توانست بدترین معنا را بدهد: از آن می‌ترسیدی، چون طرف به‌دست دشمن افتاده بود. کسی که از روسیه سرقرار نمی‌آمد، احتمالاً کارش ساخته شده بود، اما به‌دست دشمن نمرده بود. با او هیچ‌گونه همدردی جایز نبود. مردی که با چند هفته تأخیر به‌جای او می‌آمد، باید به‌یک مورد بیشتر رسیدگی می‌کرد: آیا در باب شخص قبلی مسائلی برای گفتن داشتند؟ آخرین بار که اینجا بود، چیز مشکوکی گفته بود؟ دوستیم‌های مشکوکی داشته؟

بعد از ظهر، عصر نمی‌شد، شب آغاز نمی‌شد، آتش آفتاب در حال غروب در آسمان می‌ماند. دوینو فکر کرد که بالاخره در آن شبهای سفید کتابهای آن مرد شمالی بزرگ زندگی می‌کند. بیش از چهل سال بود که شاعر پیر نروژی از خودش تقلید می‌کرد. همان داستانهایی را تعریف می‌کرد که پر از نکته‌های غیرقابل تصور ابلهانه سیاسی بود. ولی دوینو که از ابتدای جوانی از کتابهای او به‌وجود آمده بود، هر وقت به‌پیرمرد می‌اندیشید، احترام عمیقی نسبت به‌او حس می‌کرد. و او دیگر به سنی رسیده بود که می‌دانست متشکر بودن آدمی را بیشتر به‌زندگی پایبند می‌کند تا عشقی که خود ورزیده. در غروب شبهای بلند اوایل تابستان، بالاخره احساس فاقد کلمه می‌شد، زیرا اطمینان به‌اینکه همه لحظه‌های زندگی چون زمان از دست رفته غیرقابل برگشت بود، تقریباً با پوست و خون حس می‌شد. بدون احساس یأس از این حالت گذشتن، به‌نظر آسان می‌آمد. انسان، آشتی کرده و آشتی‌جو، چون روزی که غروب می‌شد، فرو می‌مرد. فقط در چنین لحظاتی ممکن بود خود را از این جنون، از این دهه عمر، از خاطراتی که چون وزنه با خود می‌کشید، آزاد کند.

«فابری، دنیس فابری، نه؟ من آلبرت گرفه‌ا هستم، اما فعلاً اسم مسأله‌ای نیست. تو احتمالاً قضیه مرا می‌دانی، اما نه‌مرا می‌شناسی، نه اسم را.»

«تو یک رفیقی؟»

مرد دهانش را به‌صورت لبخندی زشت و دردناک کشید. «بله، فکر می‌کنم. شاید دقیقاً هیچکس نداند.»

«من تو را قبلاً دیده‌ام - کجا و کی؟»

«برای اولین بار سه ساعت پیش در کارل - یوهانز - گاتان ۲، بعد در اتوبوسی که ما را به اینجا آورد، بعد اینجا در کافه. تو گاه‌گذاری به من نگاه کردی، همانطور که به درختهای کنار جاده یا به چوبهای آبی رنگ بالکن اینجا نگاه می‌کنی، اما البته نه به آن دقت که به خلیجهای کوچک آن پایین نگاه می‌کردی، یا به بادبانهای قهوه‌ای.»

مرد باید سی‌سالش می‌بود، کمی کمتر یا بیشتر. اما به اندازه کافی روشن بود که او جزو آن دسته آدمهایی است که سن دیگری غیر از سن تقویمی دارند. بلندقد نبود، ولی شانهای راستش پهن بود. احتمالاً یک بیماری طولانی و دشوار را پشت سر گذاشته بود. لاغریش طبیعی نبود. دوینو که به صورت او نگاه کرد، به ذهنش گذشت که نه، علتش بیماری طولانی نیست.

«از اردوگاه اجباری می‌آیی، رفیق؟»

«بله، زیرزمین گشتاپو، بعد دو سال و نیم زندان، بعد چهار ماه اردوگاه اجباری. چشم چپ خراب شده است، چشم راست باید هنوز قابل نجات باشد، متخصص اینجا اینطور می‌گوید. به هر صورت هنوز کارش را مرتب می‌کند.»

«پس کنار من بنشین. بگو از من چه می‌خواهی. و قبل از آن هم بگو که مرا از کجا می‌شناسی.»

«من در کنفرانسها به حرفهایت گوش داده‌ام، در برلن و لایپزیگ. سخنرانیهای تو را هم شنیده‌ام. رفقا همه چیز را نفهمیدند - لغات خارجی کمی زیاد بود - و گرنه از تو خوششان می‌آمد. من هم همینطور.»

هر دو به خلیجهای کوچک نگاه می‌کردند، آینه‌های سیاهی که کنارشان سرخ بود. شاید گرفته هم این نیاز را حس کرد که از سکوت لذت ببرد، بدون عجله و با یک زدنهای متفکرانه. صورتش باز شد. چشم زخمی کمتر درد می‌کرد. لبهایش که نیمه باز شد، خوش‌حالت بود. بازتاب نور سرخ در صورت زرد شده‌اش، آن رنگ روشنی را به او می‌بخشید که روزی رنگ خودش بود. یک لحظه از فکر دوینو گذشت که گفت و گو را به بعد موکول کند و برای فردا با مرد قرار ملاقاتی در شهر بگذارد، ولی احساس کرد که مرد غریبه، گویی که انتظار زیادی کشیده است. البته هنوز می‌توانست سکوت کند، و این بدین علت بود که می‌توانست سکوت را با کسی که می‌خواست هم‌صحبتش شود، تقسیم کند.

«البته ما وقت داریم، ولی اگر می‌خواهی صحبت کن - من گوش می‌دهم.»

گرفته جواب داد: «بله، بله، من فوراً شروع می‌کنم.» مدتی سکوت کرد، باز هم سکوت کرد. شاید متأسف بود که نگاهش را از آسمان برگیرد و به غصه‌ها بیندازد. بالاخره گفت: «تو هنوز هم دوست هربرت زونکه هستی، مگر نه؟»

دوینو تکرار کرد: «دوست - هربرت زونکه؟ بله، یعنی بیش از یک سال است که با او رابطه‌ای ندارم.»

گرفته بی‌صبرانه داد زد: «ما اینطوری پیش نمی‌رویم. من جوابهای روشن می‌خواهم.»

«من تو را صدا نکرده‌ام، به تو قولی نداده‌ام. آنچه می‌خواهی بگویی، بگو. بگو از کجا می‌آیی، کجا می‌روی و از من چه می‌خواهی. من خودم سؤال خواهم کرد.» گرفته متعجب به او نگاه کرد. البته این روشنفکر است. رفتارش در مجموع بسادگی قابل پیش‌بینی است، ولی در موقعیتهای منحصر به فرد، غیر قابل پیش‌بینی. قیافه چنین مردی گاهی مثل چهره بچه لوسی که نمی‌تواند هیچ دردی را تحمل کند، می‌شود و بعد سخت و گرفته. این قیافه آقایانی است که لبها در آن فقط به اندازه‌ای باز می‌شود که برای بیرون راندن کلمات تحقیرآمیز از لای دندانها کافی باشد.

«البته این درست است، تو مرا صدا نکردی فابر. اما حالا من اینجا هستم، ما با هم هستیم. علتی نیست که من سؤال کنم. به هر صورت، شاید واقعا بهتر باشد که من اول تعریف کنم.»

یک بار دیگر اسم خود و اسم شهری را که از آنجا می‌آمد، گفت. او مکانیستین شده بود و به جنبش جوان پیوسته بود، اول به سازمان جوانان، بعد به حزب. در ۱۹۳۱ بیکار شده بود. خیلی مهم نبود، اینطور بیشتر توانسته بود به امور حزب بپردازد و بزودی دبیر یک منطقه جزء شده بود. نازیها که به قدرت رسیدند، مخفی شد. به‌کارش که از قبل مهمتر شده بود و به‌کار ایستگاه مرزی می‌رسید. همه چیز بخوبی می‌گذشت، تمام روابط می‌توانست حفظ شود، با آنکه دیگر ساده نبود. بسیاری از رفقای باتجربه لو می‌رفتند، چون از قبل شناخته شده بودند.

روز ۶ نوامبر ۱۹۲۳ دستگیر شد. آنها بطور عجیبی اطلاعات وسیعی درباره کار او داشتند. البته عده‌ای از همکاران او زودتر گرفتار شده بودند، ولی چیزی را لو نداده بودند. او را شکنجه دادند و او البته چیزی

نگفت. کله خودش را می‌کاوید که آنها اطلاعات را از کجا به دست آورده بودند. پس از دو ماه مشکل همینطوری حل شد: دوست دخترش، در واقع زنش. فقط رسماً ازدواج نکرده بودند، ولی باهم زندگی می‌کردند. از او حامله بود — باید دوست دخترش او را لو داده باشد. این از مواجهه با او فهمیده شده بود. در ضمن زن بزودی خودکشی کرد. نه، مطمئناً زن خیلی باهوشی نبود، خیلی خوشگل هم نبود، ولی او دوستش می‌داشت. چرا درست او را دوست می‌داشت و نه زن دیگری را، زنی زیباتر، باهوشتر یا عاقلتر؟ البته سؤال بی‌اهمیتی بود. چرا وقتی خبر شد زن مرده است، یعنی که خود را در اتفاقی که باهم زندگی کرده بودند گشته، به آن حالت دچار شد که انگار همه خونش را از بدنش بیرون می‌کشند؟ فقط کافی بود چند ماه صبر کند، آن وقت بچه به دنیا می‌آمد — بگذریم!

ولی مسأله این بود که زن اطلاعات کمی راجع به کار او داشت، بنابراین او نمی‌توانست تمام این اطلاعات را در اختیار آنها گذاشته باشد. این موضوع مثل خوره او را می‌خورد. باید کسی، جز زن او را لو داده باشد. کی؟ او به این جواب نمی‌رسید. در دادگاه با او نسبتاً خوشرفتاری کردند. به دو سال و نیم زندان محکوم شد. قابل تحمل بود. از زندان برای تماس با حزب کوشید. البته چون در سلول انفرادی بود، مشکل بود، ولی با وجود این، باید امکان می‌داشت. اما با آنکه رفقای دیگری در همان بند بودند، موفق نمی‌شد. نمی‌شد و نمی‌شد. بنابراین صبر کرد تا دو سال و نیم بگذرد. دو سال و نیم زیاد نیست، ولی کسی که در زندان بوده است — بگذریم این را دیگر هر کسی می‌داند.

البته بعد از زندان آزادش نکردند، بلکه به اردوگاه اجباری بردند، در ضمن در همان اردوگاهی که دوینو هم بود. بنابراین کمبود رفیق نبود. در اولین روزها او را چنان کتک زدند که آس و لاش شد، بعد به انبار زیرزمینی انداختند. همان وقت بود که چشمش خراب شد. همیشه موقعیتی پیش می‌آمد تا او را از دیگران منزوی کنند، اما نمی‌توانستند جلو برخورد او و رفقا را بگیرند. حالا که به گذشته می‌نگرد، تقریباً برایش باورکردنی نیست، ولی باوجود این، اینطور بود. اول متوجه نمی‌شد و بعد هم نمی‌توانست باور کند که رفقا، حتی آنهایی که او را خوب می‌شناختند، آنهایی که خود او وارد حزب کرده بود، از او کناره می‌گرفتند و نمی‌خواستند کاری به کار او داشته باشند.

«وقتی پس از ده روز زندان انفرادی در انبار زیر زمینی دوباره به

نور آفتاب می‌رسی، دیگر تقریباً انسان نیستی، بلکه حیوانی، مفلوک‌تر از پست‌ترین سگ دنیا. وقتی کسی فقط سمت را صدا می‌کند، از شدت تشکر و تأثر گریه‌ات می‌گیرد. وقتی کسی کمی بازویت را بگیرد تا راحت به گوشه کلبه آنقدر طولانی نباشد - از این مطالب بگذریم - کسی مرا صدا نکرد. کسی هم زیر بازوانم را نگرفت.»

مرد ساکت شد و صورتش را برگرداند. تازه پس از مدتی دوباره بر خود مسلط شد و ماجرایش را ادامه داد.

او تنها کسی نبود که هر وقت موقعیتی پیش می‌آمد، به انبار زیرزمینی می‌انداختندش و با تازیانه چرمی کتکش می‌زدند، ولی روشن بود که تصمیم به کشتنش داشتند. او دیگر نمی‌خواست به این زندگی ادامه دهد، ولی در مقابل می‌خواست بداند، می‌خواست از غار سیاه بیرون بیاید، باید می‌فهمید چه اتفاقی افتاده که همه‌جا به عوض دوست با دشمن روبرو می‌شود. بعد قضیه طناب و فرار پیش آمد. حتماً فابری چیزی از این قضیه شنیده بود؟

«بله، ولی با وجود این تعریف کن.»

دوباره در زیرزمین بود. قرار بود تمام دسته نگهبان و فرمانده بدنامشان يك اردوگاه دیگر را در دست بگیرند. جانشینان آنها هم آمده بودند. آنوقت قبل از اینکه آنجا را ترك کنند به او گفتند که می‌خواهند اول کارشان را به ترتیب تمام کنند و در ضمن به او گفتند که می‌خواهند اسباب دردسر تازه واردها نباشد. شب هنگام یکی از آنها که از او نفرت بسیاری داشت، آمد و يك تکه طناب پرت کرد جلوی پایش و گفت که نیم‌ساعت دیگر باز خواهد گشت، اما آن وقت باید همه چیز تمام شده باشد. اگر رفتار رفقا نبود، شاید خودش را دار می‌زد. آنوقت می‌دانست که رفقا در خارج خواهند فهمید. اما نباید اینطور می‌مرد، باید همه چیز روشن می‌شد. انسان در برابر حق‌کشی دشمن، کوشش به مبارزه می‌کند، اما با حق‌کشی نزدیکان، با فصاحت نابود می‌شود. او به همین علت نباید می‌مرد.

البته هیچ نوری در زیرزمین نبود، اما او به تاریکی عادت کرده بود. با لباسهایش و تمام چیزهای دیگر که آنجا بود، عروسکی درست کرد و آن را بدار آویخت. خودش برهنه پشت در ایستاد و منتظر ماند. مرد «اس اس» مست آمد. بدار آویخته را که دید، با رضایت خرناس کشید: «بالاخره کار این سگ خوکی تمام شد!» زمین زدنش دشوار نبود، اما خفه کردن

دشوارتر و ناخوشایندتر بود. همه چیز بطور طاقت فرسایی طول می کشید: لغت کردنش، لباس اردوگاه را تنش کردن و دارش زدن. بعد - همه چیز در تاریکی - خودش یونیفورم و چکمه ها را پوشید. سخت ترین کار ساده تر از بقیه کارها شد، چون تازه واردها در اردوگاه بودند و قدیمیها آنها را نمی شناختند. تلو تلو خوران از موانع گذشت. از اردوگاه خارج شد. ماشینی را نگهداشت و همان شب با آن تا مرز هلند رفت. قبل از اینکه صبح شود، از مرز گذشت. کورمال کورمال می رفت. تا اینکه به شهر کوچکی رسید. روی پله ها جلوی خانه ای نشست تا فقط نفسی تازه کند. برای کشیشی که او را آنجا پیدا کرد و به درون خانه برد، همه چیز را تعریف کرد. و او کمکش کرد.

«نمی خواهی چیزی بخوری، آلبرت؟»

«خیلی دیر پرسیدی، فابر. کشیش اول کمک کرد، بعد سؤال کرد. به هر حال، می خواهم بقیه اش را تعریف کنم، چون آنچه تاکنون گفتم مهم نبود.»

حالا دیگر آزاد بود. کشیش مدارک خوبی برایش تهیه کرده بود، اما هنوز باید از غار بیرون می آمد، باید درمی یافت که جریان او و حزب چیست. حالا دیگر به این سادگی نمی شد کنارش بگذارند. با وجود این، مدتی طول کشید تا رابطه برقرار شد. آنها که وارد نبودند، فکر می کردند به سرش زده است. خیلی ساده، دیوانه شده است. اما رفقای مسئول می دانستند: بله، کمی قبل از اینکه لو برود، دادگاهی علیه او در حال تشکیل بوده است - به سبب انحرافهای خطرناک از خط، حالت سازشکارانه در مقابل سوسیال دموکراسی، دست بالا گرفتن خطر نازیها برای جنبش کارگری. البته حالا خط تغییر یافته بود، حالا واقعاً با سوسیال دموکراتها مشترکاً کار می کردند: جبهه متحد خلق علیه فاشیسم، اما خوب آن موقع این کار انحراف محسوب می شد و البته رفقا در زندان و در اردوگاه می دانستند که چیزی علیه او وجود دارد و به این علت از او کناره می گرفتند و این هم قابل فهم است.

بدین ترتیب او از غار بیرون آمد. خنده دار بود. آنها تمام این بلاها را به سبب انحرافی برسر او آورده بودند که حالا خط اصلی شده بود. بله، ولی هنوز این سؤال مطرح بود: کی او را لوداده بود؟ او به آنها، به اشخاص «دستگاه» ثابت کرد که البته دوست دخترش ارنا حرف زده بود، اما مسائل مهم را لو نداده بود، چون اصلاً خبری از آنها نداشت. جواب

دادند، بلی، ولی همه چیز به ترتیب. باید اول دادگاه علیه او خاتمه یابد. هنوز مسائلی بود که باید روشن می شد. به موقعش به بررسی این مطلب هم می پرداختند که آیا خود او مرتکب بی احتیاطی شده و احتمالاً خودش خودش را لو داده است یا نه. در این میان او می بایست سکوت کند. به عنوان یک رفیق قدیمی باید این را بفهمد و سکوت و انضباط را رعایت کند. و بالاخره اینکه قضیه قتل سرباز «اس اس» و فرار البته موضوعی بود که روزنامه ها گزارشش را داده بودند و خود حزب هم کوشش کرده بود این قضیه برملا باشد، ولی اگر دقیقاً بررسی می شد، او این حق را نداشت بدون دستور دقیق حزب دست به چنین کاری بزند. پس ساکت باشد.

بسیار خوب، سکوت، انضباط و دهان بسته. مخفیانه در گاراژی کار می کرد. این بخت را نداشت که اجازه کار بگیرد. زیاد مطالعه می کرد. فکر می کرد. با احتیاط روابطی برقرار می کرد. از این راه بود که فهمید ارنا پس از اینکه رفیقی نزد او رفته است، دست به خودکشی زده است. این رفیق، یوسمار گوین بود که در مهاجرت بود. گرفته از مرز بلژیک و فرانسه مخفیانه گذشت و بالاخره به پاریس رسید و گوین را یافت. گوین اول نخواست بود صحبت کند، ولی بعد کوتاه آمده بود. بله، او دقیقاً به یاد می آورد. او به این موضوع رسیدگی کرده بود و نزد ارنالوتگه هم رفته بود. وضع جسمانی ارنا خوب نبوده و چندین بار بالا آورده بود. ارنا به لودادن او اقرار کرده بود. همه چیز را برای دوستی به نام الزه، که زن یک جاسوس گشتاپو بود، تعریف کرده بود - همینطوری، از روی حماقت. از طرف دیگر، مدارک را خوب حفظ کرده و تحویل آنها نداده بود، بلکه آنها را به انضمام تسویه حساب حزب به گوین داده بود.

«من گفتم گوین، تو این بازرسی را به دستور زونکه انجام دادی. این امکان را داشتی از هرکسی سؤال کنی. می دانستی که زن من حرف زده، اما لو نداده. پس کی لو داده؟ خدای من، آیا توطئه ای در کار است که هیچ کس حقیقت را به من نمی گوید؟ آن وقت گوین گفت وقتی رسیدگی را تمام کرد، خودش هم نتیجه گرفت که ارنا لو داده. من سؤال کردم، بعد چه شد؟ او پرسید، بعد؟ و مثل دختر بچه ها سرخ شد. اما دیگر نمی شد کاری کرد. خاموش شد - از هیچ چیز خبر نداشت، حاضر به گفتن هیچ چیز نبود.»

پس او هنوز هم در غار بود و در تاریکی دست و پا می زد. در پاریس به اندازه کافی بودند رفقای که او را از قدیم می شناختند. با خلیسها حرف

زده بود، ولی فایده‌ای نکرده بود. تصمیم گرفت به آمستردام برگردد، خوب از آن گذشته، وقت دادگاهش هم بود. وقتی همه کارها تمام شد و آماده برگشتن شد، او را به همراه خود سر قراری بردند. به او گفتند با يك آدم خیلی مهم قرار دارند. دو نفر سر قرار بودند. یکی از آنها فقط روسی حرف می‌زد، اما معلوم بود که آلمانی می‌فهمد. بله، نکته واقعا تعجب‌انگیز این بود که آنها همه چیز را می‌دانستند و چیزی را هم پنهان نمی‌کردند. ارنا لو نداده بود، بلکه کسی لو داده بود که حزب بیشترین اطمینان را به او داشت: يك دشمن مخفی و خطرناك، يك دروغگوی ماهر: هربرت زونکه.

«حالا وقتش رسیده که من این سؤال را يك بار دیگر تکرار کنم، فابر: آیا تو دوست هربرت زونکه هستی؟»

دوینو مدتی دراز به او نگاه کرد. با خود گفت: پس تویی فرشته سیاهی که من در انتظارش هستم. فرشته سیاه بالاخره آمدی و این را از من پرسیدی. جواب آماده است - از خیلی وقت پیش. تو دنبال راه بیرون رفتن از غاری، اما مرا از پرتگاه پرت می‌کنی.

«جواب نمی‌دهی. آیا من هنوز هم حق سؤال کردن ندارم، فابر؟»
«تو این حق را داری، آلبرت. من نمی‌دانستم که وضع زونکه اینطور است.»

«چطور است؟»

«که آنها در آنجا می‌خواهند بکشندش.»

«پس خوب مواظب باش فابر. خوب توجه کن. پس تو گناه زونکه را باور نداری؟»

«نه، من ایمان دارم که هربرت زونکه همواره رفیقی با وفا و رهبری باوفا بوده است. بهتر از او کسی را پیدا نمی‌کنی.»

«تو گفתי همواره. من این را درست شنیدم. حالا بقیه‌اش را گوش کن.»
بنابراین آنها گفتند که زونکه خائن است. و برای او تعریف کردند که زونکه احتمالا کارهای بدتری هم کرده است. رابطه او با دشمن داستانی قدیمی بود. از پیش از به قدرت رسیدن نازیها، با آنها رابطه داشت. با این وصف، روشن بود که همه همکاران او دیر یا زود لو می‌رفتند، اما خود او، مردی که پیش از هرکس تحت تعقیب بود، جان سالم بدر می‌برد. و چرا زونکه او، یعنی آلبرت گرفته را به گشتاپو تحویل داده بود؟ چون گرفته کارش را خوب انجام می‌داد. به این علت. و چون زونکه خود را با دل و

جان در اختیار گشتاپو گذاشته بود. در جای دیگری او رفیقی را مجبور کرده بود که تیر به مغز خودش خالی کند، چون با ایلمینگ رابطه داشته. از طرفی، خود زونکه با ایلمینگ رابطه داشت، در خانه اش می خوابید. در کادر رهبری از همان اوایل به زونکه شك داشتند، اما همیشه همان داستان قدیمی و پراحساس تکرار شده بود: هربرت، اسپارتاکوس قدیمی، دوست روزا لوکزامبورگ، مردی که گویا لنین درباره اش گفته بود بهترین مرد حزب آلمان است. اما این جعل بود. لنین این را نگفته بود، تروتسکی گفته بود.

برای زونکه کافی نبود که او، آلبرت گرفته، را نابود کند، پس یکی از مردانش را برای نابود کردن زن او فرستاده بود. مگر اتفاقی است در همان شبی که روزش آن مرد نزد او بوده - زنی که بطور منظم بطرف یأس کشانده بودند - خودش را کشته است؟ این، قتل بود. لازم بود زونکه رد جنایت خود را گم کند، ولی موفق به این کار نشده بود. «گک پ او» از این جریان و خیلی جریانهای دیگر پرده برداشته بود. این مورد درس عبرت خواهد بود و تمام دنیا آن را خواهد فهمید. و حالا نوبت او، یعنی آلبرت بود که سهم خود را در این پاکسازی اجراء کند. البته دادگاه علیه او متوقف می شد، آن جریان اصلا ساخته و پرداخته زونکه بود. او می بایست توضیح کتبی بدهد و مفصلا تشریح کند که بواسطه فعالیت های جنایتکارانه و فاشیستی زونکه، برسر او، زنش و منطقه جزء او چه آمده بود. شاید در دادگاه مسکو به او احتیاج داشته باشد. به هر صورت او باید در گردهم آییها روی صحنه بیاید. بالاخره دهان شکاکان و دشمنان بسته می شود.

«بله، این را به من گفتند و می دانی فابر، من چه جواب دادم؟ من به همه چیز آری گفتم.»

«نه، امکان ندارد، این دیوانگی است.»

«درست است. خودم هم شب بعدش این را به خودم گفتم. آن وقت از خواب پریدم، ناگهان از غار درآمدم بودم، برای همیشه: باید برای دومین بار قربانی می شدم. جنایتکاران همانها بودند. زونکه بیگناه بود. او رفیق بود، ولی آن دو مرد پلیسهای کثیفی بودند. من همان شب از هتل فرار کردم. چند روزی خود را در پاریس مخفی کردم تا از نروژ جواب رسید. بعد به اینجا آمدم، يك بار دیگر اسمم را عوض کردم. دیگر با هیچ رفیقی صحبت نکردم. صبر کردم. و دیروز پوسترها را خواندم و خبر شدم که

تو به اینجا می آیی و سخنرانی می کنی. تو دوست زونکه هستی، من دیگر تنها نیستم.»

«منتظر چه بودی، از من چه انتظاری داری؟»

«خدای من، فقط این را نگو که نمی دانی.»

بله، او فرشته نحس بود، نمی شد از چنگش فرار کرد. از طرف دیگر مورد زونکه از موارد دیگر جدا نبود، نفرت انگیزتر از جریانهای دیگر نبود. زونکه سکوت کرده بود. خودش سکوت کرده بود، پس چرا حالا باید دوینو حرف می زد؟ آلبرت گرفته چه خبر داشت که خود سکوت کردن چقدر دشوار است.

«برای جواب خیلی طول می دهی. حالا اگر می خواهی برای من خوردنی سفارش بده و در حینی که غذا می خورم، خوب فکرها را بکن.»

آلبرت نان را به چهارگوشهای کوچکی می برید و آهسته به دهان می گذاشت. در حالی که لقمه ها را بزحمت می جوید - در جریان بازجویی نیمی از دندانهایش را خرد کرده بودند - در بیرون به بریدگیهای کوچک ساحل نگاه می کرد. کار دشواری را پشت سر نهاده بود. هنوز نمی دانست آیا راهی برای او جود دارد یا نه. ولی مطمئناً دیگر در تاریکی نبود و انزوای او دیگر نمی توانست بیش از این باشد. اوایل هنوز امیدهای عجیبی بود، خودفریبیهای ماهرانه ای که پیک جنون می فرستاد تا دیوانه اش کند: این که هیچ چیز واقعیت ندارد، همه چیز کابوس است و او همه چیز را از دست داده، زن، مادر، وطن، و حزب را یعنی آنچه را که امید بزرگ و تنها امید موثق است - و همه چیز را بدون اینکه گناهی کرده باشد، بدون اینکه هیچکس گناهی کرده باشد. وقتی هنوز خودفریبیهای ماهرانه امکان پذیر بود، به خود گفته بود امکان ندارد. این که نمی شود. یا آدمی می میرد یا زنده می ماند، اما آدم نمی میرد تا از مرگش بیشتر زنده بماند، فقط برای اینکه دردمندانه آگاه شود که بطرز رقت انگیزی از بین رفته است.

این اولش بود، فقط چند هفته طول کشید. بعداً خود را یافت. فوراً پس از شروع کار در گاراژ جای خود را در واقعیت یافت.

«می فهمی فابر، وقتی در زیرزمین گشتاپو بودم، بعد در زندان، و بعد حتی در انبار زیرزمینی، تنها بودم، اما منزوی نبودم. اصلاً من درست نمی فهمیدم که معنی انزوا چیست. تازه وقتی همه آنها که برایشان ارزش قائلی کنار می گذارند، آن وقت می فهمی که انزوا چیست. انزوا از اینکه

سراسر بدن آدم فلج باشد و آدم مجبور باشد برای قطره آبی گدایی کند بدتر است. بله، اینطور است، من این را می‌دانم. و حالا وقتش رسیده که تو به من بگویی آیا جرأتش را خواهی داشت که بالاخره این قدم را برداری و آیا فردا هنگام سخنرانیت خواهی گفت که زونکه کیست؟ تو گفتی او همواره رفیق بوده است و چه‌ها کرده است و آنها جنایتی علیه او تدارک می‌بینند.»

«خوب گوش کن، آلبرت —»

«تو بد شروع می‌کنی، می‌خواهی از زیرش دربروی.»

«صبر کن، حرفهای مرا گوش کن، بعد خواهی گفت آیا من از زیرش درمی‌روم یا نه. و فکر کن اگر می‌خواستم از زیرش دربروم، چرا مجبور بودم به تو جواب بدم. چه چیزی این حق را به تو می‌دهد، آنها درست به تو؟ اینکه يك قربانی هستی؟ دنیا پر از قربانی است. این قربانیان بیش از موسیقی رقص از مد افتاده پارساله حوصله را سر می‌برند.»

آلبرت حرف او را قطع کرد: «باوجود این تو می‌خواهی از زیرش

دربروی، فابر، می‌خواهی ترسو باشی، ولی با ژست دلیرانه.»

«نه، من از انزوا نمی‌ترسم. از وقتی دادگاهها شروع شده‌اند، من در انزوا یخ بسته‌ام. بنابراین، مسأله این نیست. اما فکر این را بکن که دیگر چه‌امیدی، جز آنچه ما به حزب، به حزب و شوروی بسته‌ایم، وجود دارد. تو آدمها را به حزب آوردی، من هم همین کار را کردم. آنها از گذشته‌شان، از دخترانشان، از خانواده‌شان بریدند — و همه اینها بخاطر امیدی بود که ما به آنها وعده کردیم. اگر ما امید را از دست بدهیم و از آن به‌عنوان اشتباه، و بدتر از آن به‌عنوان حقیقت مسموم که به ضدش تبدیل شده است پرده برداریم، به آنها چه می‌توانیم بگوییم؟ به آنها چه عرضه کنیم؟ انزوای تو را؟ انزوای من را؟ آن هم در دنیای هیتلر، در لحظه‌ای که امتحان نهایی در اسپانیا در گرفته است. تو این را کار بزرگی ندیدی که زندگی خودت و زندگی رفقاییت را برای حزب به مهلکه بیندازی؟ زونکه در فداکردن زندگی خودش و رفقا لحظه‌ای تردید نمی‌کرد. آیا واقعاً زیاد است که شرف زونکه، شرف من، شرف تو و احساس عدالت خود را فدای حزب کنیم؟ آن هم در زمانی که آمادگی قربانی شدن باید به اندازه خطری باشد که باید آن را پس نشانند.»

«والنسیا.»

«منظورت داستان تأثرانگیز آن رفیق مجاری در والنسیاست؟ آن جریان...»
 «ربطی ندارد. منظورم همان آواز قدیمی است که اسمش والنسیا بود.
 البته اشعارش خیلی احمقانه بود، ولی من با میل بسیار به آن گوش
 می‌دادم. آن وقتها همه را می‌گرفت. دختران کارگر که شکمشان از جنگ
 به این طرف خالی بود، همین که «والنسیا» را می‌شنیدند، چشمهایشان برق
 می‌زد. و آنچه تو حالا می‌گویی، والنسیاست. اگر پول کافی داری، يك
 ساندویچ دیگر و يك قهوه برایم سفارش بده و به خدمتکار زن بگو که
 چراغ را روشن کند. من از شب سفید به‌ستوه آمدم. ما می‌خواهیم روز را
 از شب پاکیزه جدا کنیم، تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»
 «چرا. ولی چرا والنسیا؟»

«به این دلیل که حزبی که از آن صحبت می‌کنی، اتحاد جماهیر شوروی
 که تو به آن استناد می‌کنی، دیگر وجود ندارد. اگر جور دیگری بود، آیا
 يك حزب پرولتری، مردی مثل مرا تحویل دشمن می‌داد؟ آیا لازم بود که
 آبروی مردی مثل زونکه را ببرد و او را بکشد؟ اگر نیازی به این کار دارد،
 پس دیگر حزب ما نیست. در هیچ جای دنیا به اندازه شوروی کمونیست
 کشته نمی‌شود. منظور مرا درست بفهم. گور پدر آلبرت گرفه. بیا، این
 هفت تیر را بگیر، ضمانش آزاد و آماده است، فقط کافی است ماشه را
 بکشی. حاضرم بگذارم مرا فوراً اینجا بکشند. این را باور کن. اما این
 والنسیا نیست. باید در راه آرمان باشد. موضوع، آزادی انسان کارگر
 است، عدالت برای او و شرف، بله، من این را به تو می‌گویم، شرف انسان
 کارگر!»

صحنه عذاب دهنده‌ای بود. او آنجا ایستاده بود. هفت تیر در دست و
 صدایش گرفته بود. انگار که مست باشد داد می‌زد: «شرف، شخصیت،
 شاید بهتر است بگویم شخصیت، فابر، شخصیت.» بالاخره دوباره نشست،
 دوینو هفت تیر را از او گرفت.

«تو این را نمی‌فهمی، فابر، تو کارگر نیستی. کارگر برای يك تکه
 نان و کره نباتی انقلابی نمی‌شود. در آمریکا - اگر جنگ نباشد - يك
 کارگر علاوه بر نان و کره نباتی و يك رادیو، امکان هفته‌ای سه بار
 سینما رفتن، آب‌گرم برای ظرف شستن، ریش تراشیدن و حتی يك اتوی
 برقی دارد. شاید فردا ماشین و يك خانه کوچک هم داشته باشد، چه می-
 دانم. اما يك چیز را سرمایه‌دار نمی‌تواند به کارگر بدهد: شرف و شخصیت.
 بین، نازیها خیلی از ماها را کشتند، ولی این کار را ضمنی کردند،

وحشت پراکندند. اما يك هدف را از آغاز دنبال کردند: شخصیت را با كتك از تنمان در آوردن. آنها از شرف خلق و ملت صحبت کردند و کوشیدند در مغز هر پرولتر آگاه فرو کنند که او هیچ است، رهبران خائن و کلاهداران نالایقی بیش نیستند. می‌دانی برای کارگران آلمان چه معنایی دارد اگر مجبور شوند باور کنند زونکه خوك کثیفی است که آنها را فروخته و لو داده است - هربرت زونکه‌ای که همیشه پیشاپیش گام برمی‌داشت، کسی که ما با بدنهای خودمان حفظش می‌کردیم؟ شرف او متعلق به خودش نیست، متعلق به کارگران آلمان است، نباید.»

«و با وجود این، تو در پاریس به «گگپ‌او» گفتی که حاضری علیه او شهادت بدهی!»

«بله، من این را گفتم، چون از ضربه گیج شده بودم و چون، بله، چون يك لحظه به دخترک بدبخت فکر کردم، به ارنادر اتاق زیر شیروانیش. چون ظاهراً راحتتر می‌شود به مرده فکر کرد، آنهم وقتی که اسم قاتلش را بدانی. چون فکر کردم از درون تازیکی و انزوا دری به روی من باز می‌شود، بسوی حزب. ولی چند ساعت بعد، همان شبش برایم روشن شد. شیوه آنها را کشف کردم. هیتلر آن را به زبان آورد. بسیار بزرگ بودن دروغ، آن را باورکردنی می‌کند. هیچ کس نمی‌تواند جرأت کند و از خودش در بیاورد که زونکه خائن است. و به این علت وقتی این جوانکها آمدند و این ادعا را کردند، ضربه عظیم بود. با این چیزها موفق شدند مردی مثل مرا چند ساعت گول بزنند. باید چقدر برایشان ساده باشد که این را در مغز کارگران فرانسوی، انگلیسی و یوگسلاو فرو کنند و آنها را از این راه تحقیر کنند. چون اگر کسی يك بار این را قورت داد، دیگر مرزی وجود ندارد، آن وقت دیگر همه چیز را قورت خواهد داد و به عنوان حکم مرگ خود، دوباره آن را بالا خواهد آورد.»

«شاید همه چیز بغرنجتر از آن است که تو فکر می‌کنی. به هر صورت آنچه به زونکه مربوط می‌شود، دو امکان است. یا او مثل بلشویکهای قدیمی می‌پذیرد که در دادگاه نقش خود را بازی کند، آن وقت ما از اینجا کاری از دستمان بر نمی‌آید. حرف او را بیش از حرف ما باور خواهند کرد. و یا اینکه این را رد می‌کند. آنوقت است که او را می‌کشند، بدون اینکه حرفش را بزنند. اگر ما سرو صدا راه بیندازیم، نمی‌توانیم جلوی چیزی را بگیریم. این که برایت روشن است؟ هر بلایی هم که بر سر او بیاورند، زونکه آزاد است که انتخاب کند.»

هنوز دوینو این جمله را تمام نکرده بود که احساس جسمانی ناخوشایند و عجیبی به او دست داد. حتی نمی‌توانست مرکز آن را مشخص کند. هنگامی که آلبرت از جایش بلند شد و بدون نگاه کردن به او به سخن در آمد، این احساس شدیدتر شد. او گفت: «فهمیدم، همه‌چیز را دقیقاً فهمیدم فابر. دو امکان هست. در هر دو صورت آنها او را خواهند کشت و در هر صورت تو سرت را بالا نگه خواهی داشت و دهان معمولاً وراجت را بسته.»

«صبر کن، اینطوری نرو. ماهنوز باید همدیگر را ببینیم. اگر بخواهی، فردا در شهر.»

«نه، متشکرم، هیچ معنایی ندارد. هفت تیر را به من پس بده.»

دوینو دید که آلبرت خدمتکار زن را نگه داشت. دنبالش دویسد، اما آلبرت مانع شد پول چیزهایی را که خورده بود، دوینو بپردازد. آلبرت به اندازه کافی پول نداشت، خجل شد. بعد یادش آمد. دفترچه بلیت اتوبوس را از جیب درآورد و در دست خدمتکار زن گذاشت. زن جلویش را گرفت. «بلیتهای اتوبوس و پولتان را بگیرید. دفعه دیگر پولش را بپردازید، من به شما اطمینان دارم.»

آلبرت خجول با مخلوطی از نروژی و آلمانی از او تشکر کرد. حتی سرخ شد. دوینو شانه‌های او را گرفت و گفت: «آلبرت، تو حق نداری این کار را با من بکنی. حق نداری، اینطوری بروی.»

«شاید اینجور پول دادن بی‌ادبی بود، اما نمی‌توانستم جور دیگری عمل کنم. و قضیه رفتنم، این را اقرار کن فابر، این تنها کاری است که من هنوز اجازه‌اش را دارم. تنها کاری که در این دنیا هنوز از من ساخته است، رفتن است. دست آخر آزادی فقط به همین دردها خواهد خورد.»

۲

روز بعد دوینو در شهر بیمه‌ده دنبال او گشت: در گاراژها، قفل‌سازیه‌ها، بندر، رستورانهای ارزان، قرائتخانه‌ها و کتابخانه‌ها، پارکهای عمومی. اگر او را می‌یافت از خودش برای او می‌گفت. می‌گفت که کیست و از کجا می‌آید و کجا می‌رود. بعد از ظهر جستجو را رها کرد. شروع کرد به فراموش کردن قضیه. باید قبل از سخنرانی چند نفر از افراد حزب را می‌دید. برای بعد از ظهر با رفقای قدیمی قرار گذاشته بود. بالاخره می‌

خواست با چند نویسنده که انجمن آنها برنامه را ترتیب داده بود، دور هم جمع شوند. گاه‌گاه و در خلال صحبتها، این نیاز در دوینو شدت می‌گرفت که حداقل بطور غیر مستقیم و در چند کلمه اشاره‌ای به آلبرت بکند. گاهی وسط يك جمله گیر می‌کرد، انگار که آلبرت ناگهان ظاهر می‌شد و در حضور او غیر ممکن بود که چنین چیزهایی بر زبان آورد: والنسیا.

سالن زیبا و کوچک تا آخرین ردیف پر بود. مردان و زنانی که در صحنه نشسته بودند، صورتهای با هوشی داشتند. سخنرانی آسان خواهد بود. موضوع صحبت کهنه شده بود، ولی به اندازه کافی مبرم بود: وظیفه روشنفکران در برابر فاشیسم و خطر جنگ. دوینو این‌عنوان را برای گفتار انتخاب کرده بود: «ناکجا آباد گمشده». می‌خواست ثابت کند این امکان دیگر برای همیشه از دست رفته است که آدمی بیطرف باشد، آزادی این را داشته باشد که موضع نگیرد و یا دشمنش را انتخاب کند.

مثل همیشه آزاد و بدون نوشته صحبت می‌کرد، بلند فکر می‌کرد و با مخالفی که برای او به اندازه خودش هوش قائل بود، صحبت می‌کرد. وقتی دلایل مخالف را اینطور منطقی و قانع کننده می‌آورد، شنوندگان گیج می‌شدند، اما وقتی مطمئن می‌شدند او همیشه دلایل بهتر را برای خودش حفظ می‌کند، با لذت بازی او را دنبال می‌کردند، زیرا می‌دانستند در طرف فاتح قرار دارند. گاهی که صدایش می‌گرفت، زنها را تکان می‌داد و مردان، مخصوصاً جوانترها، سپاسگزار او بودند که اینقدر اطمینان نشان می‌دهد که آنها به اندازه خود او و یا گاهی بیشتر از او، می‌دانند. ساعتش جلویش بود. مثل همیشه می‌خواست ۵۰ دقیقه صحبت کند. حالا بیش از نیمی از سخنرانی‌اش را کرده بود. از آلمان صحبت کرده بود و از اسپانیا. مرحله اول جنگ داخلی اسپانیا خاتمه یافته بود و مرحله دوم آغاز می‌شد. قضیه‌ای بزرگتر از قضیه این کشور مطرح بود، به همین سبب اسپانیا يك مظهر بود. تانکهای روسی و خلبانان شوروی را به آنجا گسیل کرده بودند - اولین قطع رشته سخن: «دیگر خیلی دیر است این کار را سه ماه زودتر باید می‌کردند. آنوقت فرانکو تا حالا به جهنم رفته بود.» او کوتاه پاسخ داد. مجادله نکرد. دوباره به موضوع آلمان برگشت. درباره يك ضد فاشیست صحبت کرد، نویسنده‌ای که بموقع توانسته بود فرار کند، اما گشتاپو دو کودک او را به گروگان گرفته بود. این خبر

تأثیر زیادی داشت. او می‌خواست ادامه دهد و به لزوم يك آکسیون اعتراض‌آمیز اشاره کند، اما این اتفاق افتاد: ناگهان ضعف فلج‌کننده‌ای دور و بر قلبش حس کرد. هرگز چنین حسی نکرده بود. خود را محکم به میز گرفت، ولی زود متوجه شد که اصلاً صدایش در نمی‌آید. صدایش خفه و ضعیف شده بود. حرفش را قطع کرد، مثل کسی که از پرتگاهی ترسیده باشد، زیرا جمله‌ای که در درونش ترکیب شده بود، کاملاً بی‌مورد و بی‌ارتباط بود: «دو بچه زونکه در شوروی هستند، او آزاد نیست که انتخاب کند.»

پس از يك تنفس ده دقیقه‌ای - در این میان برایش يك لیوان بزرگ شیر آوردند - ضعف بر طرف شد. احتمالاً يك قلب‌گرفتگی بود، چیز جدیی نبود. از جایی که کلامش را قطع کرده بود، دوباره شروع کرد، اما خودش بدقت گوش نمی‌داد. می‌دانست از قلب‌گرفتگی نبود که صدایش اینقدر خفه شده بود. از آن پس صدایش از بیان چنان مضامینی سر می‌تافت سخنرانی‌ش را منظم خاتمه داد. حادثه، تأثیر سخنرانی را بر حضار بیشتر کرده بود. آشنا و غریبه به او توصیه کردند از خودش مواظبت کند. او را به هتلش و به اتاقش رساندند. دختر جوانی برایش گل برد. اگر لازم بود، می‌خواست شب همان‌جا بماند و از او مواظبت کند. دوینو به او اطمینان خاطر داد که لازم نیست.

کمی بعد دوباره اتاق را ترك کرد: کوششی بی‌نتیجه. فقط يك اتفاق عجیب می‌توانست به او کمک کند تا در ساعتی که همه خوابند، مردی را پیدا کند که نه می‌دانست کجاست و نه اینکه با چه نامی در جایی بیتوته کرده است. بندرت چراغی روشن بود. اگر چراغ خانه‌ای روشن بود، جلوی آن می‌ایستاد و آهسته صدا می‌کرد: آلبرت. گاهی هم اسم خودش را می‌گفت: فایر - يك بار، دوبار، سه بار. در اتاقهای انتظار ایستگاه راه‌آهن و بندر، و در خوابگاههای خیریه دنبال آلبرت گشت. حدود ساعت دو بعد از نیمه‌شب باران شروع شد. حالا می‌توانست به هتل برگردد، اما به راهش ادامه داد. در خیابانها و کوچه‌ها قدم می‌زد. کم‌کم از باران کاملاً خیس شد. پالتو نپوشیده بود. آب از لابلای یقه‌اش تمام پشتش را پایین می‌لغزید. کفشهای خیسش صدا می‌کرد. فکر کسی که دنبالش می‌گشت، همیشه حاضر بود. ولی این فکر بیش از پیش تبدیل به زمینه می‌شد. ابتدا احساساتی بروز کرد که روشن نبود. احساساتی که ظاهراً او را به گذشته‌های دور می‌برد و خاطره‌ها را به یاد می‌آورد. مرد بلند قدی که

هر از چندی آب را با هر دو دستش از ریشش می‌تکاند. آب به زمین‌گل— آلود می‌ریخت. چرا ریش خیس است؟ مرد از غسل در آب بازگشته و وقت نکرده خود را کاملاً خشک کند. معلمی است که به پسر ۷ ساله متن عبری، و ترجمهٔ سرود آسمانی را می‌آموزد. تفاسیری را که شفاهاً نقل شده‌اند، برایش بازگو می‌کند. بدون تفاسیر، کل موضوع برای کودک غیرقابل فهم می‌ماند. نالهٔ زنی که شب هنگام در کوچه‌ها می‌گردد تا معشوقش را که قبلاً رنجانیده است. باز یابد^۴. جلوی هرکسی را می‌گیرد تا از او نشان معشوق را جویا شود. بدین ترتیب به دروازهٔ بستهٔ شهر می‌رسد. نگهبانان او و معشوقش را — که هیچکس ندیده است — مسخره می‌کنند. و نگهبانان او را کتک خواهند زد و سر و صدای مستانهٔ آنها خفتگان را بیدار خواهد کرد تا آنها هم بدانند که جست و جوی زن عاشق چقدر یأس‌آور و بی‌هوده است. اما نگهبانان چه می‌دانستند. و خفتگان چه خبر داشتند. معلم با ریشهای سفید و بلندش رمز این حکایت را برای کودکی که مشتاق دانستن بود، می‌گشود: زن عاشق، قوم بنی اسرائیل است که دنبال خدایش می‌گردد، خدایی که به او ناسپاسی کرده‌اند. آنها به دنبال ناچیشان می‌گردند. در سرود آسمانی، شب فاصلهٔ میان غروب و طلوع آفتاب نیست، بلکه صد سال، شاید هزار سال و شاید هم بیشتر است. شب، وقت بشریت گمراه است. «و پسر نگذار که مسخرهٔ نگهبانان تو را آزرده سازد. آنها متعلق به دنیای شبند، ناله و سقوط آنها زمانی آغاز خواهد شد که آسمان بامدادان فرا رسد.»

دوینو که پاهایش دوباره او را به تپهٔ قصر پادشاه برده بود، با خود گفت معمای شب، نگهبانان مطمئن به قدرت خویش که تمسخر می‌کنند و زن آشفته‌ای که دوستش نمی‌دارند این است: پیر مرد یقین کامل داشت روزی که منظور او بود، آغاز می‌شد، وگرنه این شب طولانی و دراز چه مفهومی داشت. پیرمرد همواره تکرار می‌کرد که شاید آخرین ساعات شب باشند. به اندازهٔ کافی و حتی بیش از آن، نشانه‌هایی هست که نزدیک شدن روز را نشان می‌دهند.

از ذهن دوینو گذشت که باید دوباره به‌اشتن نامه بنویسد. سولس^۵ از وسط راه، در راه برگشت از دمشق درود گرمی می‌فرستد. این که

۴) اشاره‌ای است به غزل غزلهای سلیمان (نگاه کنید به «عهد قدیم»). — م.
 ۵) Saul، یا شاول و پولس قدیس (نگاه کنید به عهد جدید، کتاب اعمال رسولان، باب ۸ و ۹). — م.

مردی به نام آلبرت هست که مرا تحقیر می‌کند. نمی‌توانم زیر خروارها فشار تحقیر او زندگی کنم. تلگراف بزنید، چه کنم. اگر سراسر آسمان کاغذ بود و تمام درختهای زمین قلم - آها، باز دوباره یکی از تفسیرهای مرد ریش سفید - اگر دریاها و آبها جوهر بود و همه ساکنان زمین نویسنده بودند و تمام روز و شب می‌نوشتند تا مرا در مقابل آلبرت توجیه کنند، همه اینها در برابر ناله بی‌رمق درد او و در برابر گناهی که چشم بدبخت و فرو مرده او در قلب من می‌بیند، بی‌وزن‌تر از یک پر مرغ است. باران بند آمده بود. از بندر آژییری صدا می‌کرد و آژییر دیگری جواب می‌داد. بزودی شب سفید خود را با نور آفتاب می‌آراست. وقتش رسیده بود که به هتل برگردد.

با عجله نامه‌ای نوشت: «کارل عزیزم، می‌گویند تو برای ۵ روز، پس‌فردا به پاریس می‌آیی. پس این نامه همزمان با ورود تو می‌رسد. یک تمنا، اضطراری‌تر از آنچه بتوان در چند کلمه گفت: فوراً ترتیبات لازم را بده تا من هرچه سریعتر به عنوان سرباز ساده به جبهه اسپانیا بروم. تأکید می‌کنم، نه به عنوان کمیسر، نه به عنوان مبلغ، نه به عنوان کسی که از حفاظت مخصوص کادرها بهره‌مند می‌شود، بلکه به عنوان بره جبهه. من از راه اسبیرگ - دنکرك^۶ برمی‌گردم. سه‌روز دیگر می‌رسم. تو را شب روز سوم در مکان موعود می‌بینم.»

نامه را به پستخانه نزدیک برد. در راه برگشت دوباره دچار ضعف شد. بدشواری توانست به اتاقش باز گردد. در تراس را باز کرد. روی یک صندلی راحتی نشست و با احتیاط هوا را فرو برد و دوباره بیرون داد. آلبرت گفته بود، ژست دلیرانه در حین ترس. اسمش را بگذاریم اسراف درخت. ما اولین روز از روزهای محدود شده زندگی را در خواب سپری خواهیم کرد.

6) Esbjerg-Dünkirchen

دنکرك فرانسوی = دون کیرخن آلمانی)

فصل دوم

۱

چرا، واقعاً خود او بود. کنار پل لنگر. خلال دندان همیشگی بین دندانها. می‌شد تصور کرد: عادت همیشگی یکی از مردم محلی است که چند دقیقه‌ای از کافه بندری پاتوقش بیرون بیاید و چند قدم بطرف لنگرگاه برود تا کشتی را که از راه می‌رسد، تماشا کند. اینطور بود که هر قیافه‌ای به کارل می‌آمد، او با هر موقعیتی سازگاری داشت: در منزلی در خلیج کاتاروا، در کلبه‌ای کوهستانی در بوسنی، در يك هتل لوکس لندن، در راهروهای باریک مجلس فرانسه، در دفتر تحریریه روزنامه‌های آمریکای لاتین، در قهوه‌خانه‌های پر دود وین، در دفاتر تقریباً دست نیافتنی مسکو، در اویدوی محاصره شده و روی اسکله دنکرك.

کارل به دوینو گفت: «چمدانت را بده، مثل این که حالت زیاد خوش نیست. فوراً حرکت می‌کنیم. ماشینم اینجاست. برای يك روز کرایه‌اش کرده‌ام.» و او را بطرف ماشین بزرگی که رنگ آبی خیلی روشنی داشت، برد.

1) Cattaro

«واقعاً به هیجان آمدم.»

«واقعاً هم حق داری. تو اصلاً نمی‌دانی چه سخت بود تا درست این آبی زیبا را پیدا کردم. می‌خواستم رنگش به روح تو بخورد. در عقب ماشین يك چمدان دستی هست، تویش فلاسک و شیرینی گذاشته‌ام. یادم نبود شیرینی بریوش^۳ را دوست داری یا کرواسان^۴ را، بنابراین هر دو را خریدم. باید در راه صبحانه بخوری، ما مستقیماً می‌رویم به روئن^۵. من آنجا کاری دارم.»

پس از مدتی: «قهوه خوبی است، نه؟ خودم طبق دستور مارا درست کردم. چون تو يك بار، سه روز قبل از کشته شدن آندرئی بود که گفتی از نظر تو اینطوری خیلی خوشمزه است. برای اینکه به یادت بیاورم که مرده‌ها اصلاً قهوه نمی‌خورند.»

«می‌توانم همین هفته به اسپانیا بروم؟»

«نه این هفته و نه هفته دیگر، هرگز. سوء استفاده از جنگ داخلی به قصد خودکشی، حتی برای تو هم امکان‌پذیر نیست. بعداً در این باره صحبت می‌کنیم. من این خیابان را برای اولین بار می‌روم، اگر حرف بزنم، نمی‌توانم به خاطر بسپارمش. چیزها را دوباره بگذار توی چمدان دستی و خوب قفلش کن. خوشم می‌آید وقتی که کنجکاوان با سختی درش را باز می‌کنند، این اشیاء معمولی و ضروری را داخلش پیدا کنند. این تنها کیف من از زندگی است، و گرنه در زندگی شادی خیلی زیادی ندارم، مخصوصاً با تو دوینو.»

۲

آپارتمان لوکس، بهترین قسمت هتل بود. کارل از پاریس تلگرافی رزرو کرده بود. کارل از سرکارش که بازگشت، دیگر وقت بود.

«خوب، حالا می‌توانیم صحبت کنیم. یعنی من صحبت خواهم کرد و حتی— الامکان کوشش خواهم کرد نگذارم تو حرف بزنی. این آخرین صحبت ماست، البته کاملاً بی‌فایده و پر از حرفهای آخر خواهد بود. همانطور که يك بار واسو برایت در پراگ پیشگویی کرد، آخرین کلمات از آن کارل‌هاست، نه دوینها یا واسوها.»

3) Brioches

4) Croissant

5) Rouen

«تو از کجا می‌دانی که واسو آن وقت به من چه گفت؟»
 «از خود او، چند وقت پیش سلولی را با هم شریک بودیم - در مسکو.
 همیشه می‌خواست به من ثابت کند همه چیز را از قبل پیش‌بینی کرده است.
 برای من هم پیش‌بینی کرد که مرا آزاد خواهند کرد و احتمالاً هم ارتقاء
 مرتبه‌ام می‌دهند. همینطور که می‌بینی، همینطور هم شد. ولی درباره
 واسو از من سؤال نکن. این را می‌گذاریم برای بعد.»
 «هنوز زنده است؟»

«این به همان بی‌اهمیتی است که آیا تو زنده هستی یا نه.»
 «تو پیشباز کشتی آمدی، مرا به اینجا آوردی، می‌خواهی نگذاری بروم
 اسپانیا، پس برایت اهمیت دارد.»

«من خود به‌خود باید اینجا می‌آمدم، تا از بندر دانتزیگ ۶ یک کشتی
 سلاحهای آلمانی برای اسپانیا بخرم. در ضمن موفق شدم. برایم ارزش
 این بیراهه کوچک را داشتی. می‌دانی که همیشه تو و واسو را تحسین
 می‌کردم و دوست داشتم. من تا دم مرگ باوفا می‌مانم، ولو اینکه خودم
 باعث آن بشوم. اگر بفهمند تو را اینجا دیده‌ام، آن وقت روزی که
 بخواهند مرا نابود کنند، این را هم به حساب خواهند آورد. من جزو
 عده معدودی هستم - روی هم چهار نفر - که می‌دانیم آن روز نزدیک
 است. بقیه همه صف کشیده‌اند که مجیزم را بگویند. خدایا، روزی که
 اینها بخواهند دستمال ابریشمیها را بیندازند و فرار کنند چه قشقرقی
 به راه می‌افتد.»

«و تو ساکت منتظر آن روزی؟»

«ساکت؟ وقتی خبر شوم که باید به شوروی بروم، جداً خودم را خیس
 می‌کنم و حتی اینجا در خارج هم فقط با قویترین قرصها خوابم می‌برد.
 گاهی دست و پایم می‌لرزد. تو که مرا می‌شناسی، من هیچ وقت ترسو
 نبودم، ولی این را نمی‌توانم تحمل کنم که به دست خودی کشته شوم، این
 فکر رهایم نمی‌کند، می‌فهمی، احمقانه است. ببین، در اسپانیا هم به همین
 خوبی می‌توانند از عهده این کار بر بیایند. در چند مورد هم این کار را
 کرده‌اند. اما تاکنون بطور عجیبی همیشه اسهال داشتم و اینجا همیشه
 یبوست دارم. از دید روانشناسی این را چگونه توضیح می‌دهی؟»

«تو می‌خواستی جلو حرف زدنم را بگیری. چرا نباید بروم اسپانیا؟»
 «همین حالا برایت توضیح دادم، برای اسهال، منظورم این است که

برای یبوست.»

«این مربوط به تو است کارل، نه مربوط به من. می‌گذارند من در جبهه بمیرم.»

«حزب است که تعیین می‌کند چه کسی در جبهه قهرمانانه بمیرد، یا آنچه فعلاً خود را به این اسم می‌خواند، یعنی ما، کارل‌ها. آنچه به تو مربوط می‌شود، این است که تو حق چنین مردنی را از دست داده‌ای. قبل از هر چیز کاغذهایت، در بین آنها «یادداشت‌های یک شاهد بد» است. تو یازده روز پیش حرکت کردی، ده روز است که تمام کاغذهایت را در اختیار دارند. می‌بینی که خیلی مؤدبانه صبر کردند. بعد هم ملاقاتت با این آلفردگرفه دیوانه و بقیه نمایش در اسلو. راستش را بخواهی، احتیاجی به اینها نبود، تو همینطوری که هستی، مشکوکی. دوستیت با واسو، زونکه، پال. با همه مخالفین رابطه داری. اگر بولشویکهای قدیمی را که بنیانگذاران بین‌الملل بودند، به جرم دو رویی می‌کشتند، آن وقت می‌خواهم بدانم به چه حقی تو را که مظهر دو رویی هستی مصون بدارند و حتی اجازه یک مرگ قهرمانانه با یادبود و مجالس عزاداری را به تو بدهند؟ می‌توانی مثل یک پیر دختر کلفت که بکارت و پس‌اندازش را برداشته‌اند، خودکشی کنی. اگر عشق را با سیاست قیاس کنیم، این قضیه توست، و نه هیچ جور دیگر، قسم می‌خورم.»

«داری ترقی می‌کنی، کارل؛ با احترام کامل! قضیه دختر کلفت و من لحمقانه نیست، اصلاً احمقانه نیست.»

«ببین دوینو، تو یک تحسین ساده می‌کنی و من از شادی سرخ می‌شوم. واسوها و دوینوها می‌توانستند چه نفوذی روی کارل‌ها داشته باشند - و آنوقت از ما چه ساختید: جلادان خودتان را در خدمت یک سوپر-کارل.»

«خبر ملاقات من با آلبرت گرفه را از کجا داری؟»

«چون او را کمی تعقیب می‌کنیم. همینطوری از روی کنجکاوی. اول واقعاً از دستمان در رفت، ولی وقتی که با دوست وزیرش دعوایش شد.»

«کدام وزیر؟»

«اگر این را هم نمی‌دانی، پس از چی صحبت می‌کردید؟ گرفه در قدیم با یک رفیق نروژی در آلمان دوست شد. او هم شیفته آلبرت شد. البته در این میان، این مرد عضو حزب کارگران نروژ شده است، شخصیتی هالیرتبه است، وزیر است. گرفه از چنگک ما که فرار کرد، به دوست وزیرش رجوع کرد. او هم فوراً اسناد سفر معتبر و پول برایش فرستاد

و بعد او را نزد خود منزل داد. اما گرفته تاب نیاورد، چون دوستش نمی-خواست بپذیرد که نروژ حتماً باید روابط دیپلماتیکش را با آلمان نازی قطع کند. بالاخره گرفته به او پیشنهاد میانه‌ای داد که دست کم خود او طی اعتراضنامه‌ای علنی از وزارت استعفا بدهد. وقتی مرد نروژی این را هم نپذیرفت، آلبرت گرفته نیمه‌شب فرار کرد. ابتدا گرسنگی کشید، اما بعد هفته‌ای سه‌روز کاری در بندر یافت. نه بیشتر، چون او وقت ندارد و باید مطالعه کند و زبان یاد بگیرد! بنابراین نزد تو بخت بیشتری داشت تا نزد وزیر. تو را قانع کرد که بمیری.»

«تو از قضیه زونکه خبر داری؟»

«البته، مرا که آزاد کردند، مجبور شدم فوراً به قضیه او بپردازم. من از اول معتقد بودم که مراسم يك تدفین، اما بدون تشییع جنازه وجود خواهد داشت. يك جسد، بدون دادگاه. اما من تو را نیاوردم اینجا تا درباره زونکه صحبت کنم. باید با تو تصفیه حساب بکنم، نه با او. يك نوشیدنی سفارش می‌دهم. صحبت هنوز شروع نشده دهنم خشک شده است.»

مکالمه کارل با پیشخدمت به‌درازا کشید. قرار بود درباره انتخاب مناسب نوشیدنی باشد، ولی دست آخر پیشخدمت خیال می‌کرد کارل، نایب‌رئیس کارل، بزرگترین تولیدکننده توتون بالکان است و حالا مشغول است تا از يك رقیب - دوینو - يك مشتری بسازد. شاید پیشخدمت می‌دانست که دو بسته سیگار صدتایی را به‌دلایل شخصی... مثلاً تبلیغ برای کالا - به‌او دادند، ولی هر چه بود، سیگاری رسیده بود. دوینو که این صحنه مشغول-کننده را تعقیب می‌کرد، دریافت که قدرت کارل‌ها و سوپر-کارل‌ها در چیست. آنها نابغه بیراهه بودند. ابزار عظیمی را به‌کار می‌بردند - و انسانها هم فقط ابزارشان بودند - در غیر این‌صورت، آنها باید تأکید می‌کردند که اشتباه ناپذیرند و مسئولیت اشتباهها را به‌گردن دیگران بیندازند. شاید هم هدف اساسی را در این راه دور فراموش می‌کردند، اما مهم نبود، آنها معتقد می‌ماندند که اگر دوز و کلک با زور جفت شود، از هر قدرتی برتر است.

این‌که منظور و هدف کارل از «صحبت‌آخر» چه بود، نکته‌ای بود که دوینو هنوز نمی‌دانست. کارل دوستش داشت. برآستی می‌خواست نجاتش دهد، اما او چه چیز را «نجات» می‌نامید؟ چه کسی می‌خواست این جرأت را به‌خود بدهد که حماقت پشت هم‌اندازان را درست ارزیابی کند؟ کبریت نیست؟ پس فعلاً این دو ردیف خانه را آتش‌بزنیم. تا وقتی که اینها می-

سوزند، احتیاجی به کبریت نیست. از این گذشته، از این طریق مطلع می‌شویم که مردم پشت دیوار خانه‌شان، زیر شیروانی و در زیرزمین چه جمع کرده‌اند. در ضمن شایع خواهیم کرد که دشمنان ما این‌خانه‌ها را آتش زده‌اند، تا قبل از اینکه ما ذخیره‌های کبریتشان را پیدا کنیم، خودشان آنها را نابود کنند. بله، و بعد کلاشان خواهند گفت وقتی که همه دشمنانمان را نابود کردیم، آن وقت کبریت می‌سازیم، خانه می‌سازیم، خانه‌های نو و زیبا و بیشتر از احتیاج. نوابغ بیراهه همیشه احتیاج به بیراهه‌های تازه‌ای را ایجاد می‌کنند، طوری که این نوابغ باید معتقد باشند که خودشان ضروریت و غیرقابل تعویضتر می‌شوند.

پیشخدمت نوشیدنیمها را آورد و بار دیگر تشکر کرد. می‌شد صحبت را دوباره آغاز کرد. کارل دوباره شروع کرد: «در این اواخر خیلی میل به مشروب دارم.» و در صندلی راحتی فرو رفت و ادامه داد: «چرا؟ دوم به این علت که ترسو شده‌ام، و اول به این علت که پول دارم نوشیدنیمهای خوب بخرم. و بعدش هم به این علت که دیگر حوصله زنها را ندارم. البته دلایلی دارد. این تو بودی - صبر کن، ببینم کی بود؟ چرا، خود تو بودی که درباره گورنکو با من صحبت کردی. قضیه چند وقت پیش حل شد. او به همه چیز اقرار کرد، حتی به اینکه آفتاب ملت‌های زحمتکش را دزدیده و به قیمت یک خودنویس طلای ۱۸ قیراطی به سرمایه‌داران فروخته، یا چیزی شبیه این. بله، زنها. بله، فقط یک زن می‌توانست گورنکو را به جایی برساند که اقرار کند اصلاً برای این به زیست‌شناسی پرداخته تا زیر آب قدرت کارگری را بزند و مثلاً مشتریان بوفه کارخانه‌ای را با ماهیپایی که در دو هزار کیلومتر آن‌طرفتر کنسرو شده‌اند، مسموم کند. بله، پس زنها. در وجود تک‌تک آنها یک پلیس مخفی پلید هست. چرا این را تعریف می‌کنم؟ آها، بله. آن خوشگله که تو در او دنبال دلجویی برای چسناله‌های جهانی-تاریخی‌ات می‌گردی، کاغذهایت را آورد. فقط لازم بود که کمی از او بخواهند - همه چیز برای آرمان، برای انقلاب جهانی. صبر کن، ببین داده‌ام برای ما شین کرده‌اند. می‌بینی که نوشته‌های تو را روی قلبم حمل می‌کنم. خیلی باعث تفریحم شد: «ل.د. همه جا اعلام می‌کند که ی.و. به باکره مقدس تجاوز کرده است. او را در حد پست‌ترین روسپیها تحقیر کرده و به بیماری سفلیس، سوزاک و جذام دچار کرده است. ل.د. بدون توجه به این امراعلام می‌کند که اگر هم فقط برای یک بار شده، با این پست‌ترین روسپی بخوابد، پرده بکارت روسپی از نو

رشد می‌کند و هرزگی او منتفی می‌شود.» و غیره... این ابلهان ساعت‌های طولانی کله‌شان را کاویدند تا بالاخره برایشان توضیح دادم که ل. د.، لیو-داویدویچ تروتسکی و ی. و. پدر ملتها، رهبر پرولتاریای جهان، بزرگترین فیلسوف تمام اعصار و بالاتر از این - و در ضمن - آفتاب گرجیها، در يك کلام، سوپر-سوپر-کارل ماست.

«بسیار خوب، پس تو - چه گفته بودی؟ - به دوباره باکره کردن ل. د. ایمان نداری. منتظر چه بودی؟ يك تغییر دیالکتیکی: اگر روسپی فقط به اندازه کافی در عشرتکده بماند، دوباره باکره می‌شود - بدون ل. د. ولی از طریق يك معجزه مارکسیستی؟ چون تو همه چیز را از اول می‌دانستی. اینکه شوراها خیلی زود به حیات سیاسی خود خاتمه دادند، اینکه حزب دیگر حزب نیست، اینکه طبقه کارگر دیگر نقش رهبری ندارد، بلکه تمام حقوق را از دست داده. تو می‌دانستی شعاری که از طرف سوپر-کارل تبلیغ می‌شد که سوسیال دموکراسی دشمن اصلی و سوسیال فاشیست است، جنون است و پایه حتمی شکست است. تو می‌دانستی سیاست سندیکایی که او دستورش را صادر کرده بود با هر شناخت منطقی از واقعیات در تضاد کامل بود - این را و خیلی بیش از این را تو می‌دانستی. و تو نوشتی چیز کجی که همینطور کجتر می‌شود، راست است. هیچ کاری نکردی تا آن را راست کنی. زونکه کاری نکرد، واسو کاری نکرد، شماها صدها نفر و شاید هم هزاران نفر بودید، ولی تسلیم شدید. صدمبار در سکوت اعلام شکست کردید - حالا هم برای همیشه در سکوت بمیرید. من حالا چیزی برای خوردن سفارش می‌دهم، و گرنه جداً مست می‌کنم. فکر می‌کنی ژامبون نورمانی خوب است؟»

هدف کارل چه بود؟ اولین بار بود که اقرار می‌کرد خط اشتباه بود، خطی که او همیشه بدون هیچ ملاحظه‌ای از آن دفاع کرده بود. و حالا به زونکه، به «واسوها و دوینها» انتقاد داشت که چرا به جای اینکه مبارزه کنند، در سکوت تسلیم شده بودند. کارل ژامبون را در لقمه‌های بزرگ می‌بلعید. ناگهان حرکات دهقان ثروتمندی را پیدا کرده بود که با لذت مضاعف و سر و صدا غذا می‌خورد. و او چون دهقان فقیری بود که آمده بود برای فردای آن روز اسبی قرض‌کند و به تماشایش ایستاده بود. بالاخره دوباره صحبتش را از سر گرفت، ولی از مطلب خیلی دور شده بود. خاطرات زمانی را تازه می‌کرد که هنوز «تکنیسین ساده» ای بود، و واسو برایش چون غول می‌نمود. گردنش را بالا می‌کشید تا به او نگاه کند. مارا

برایش خدا بود، حزب برایش وعدهٔ مطلق و حتمی زندگی جدیدی بود که بزودی آغاز می‌شد: با انسانهایی از بیخ و بن جدید و اصیل، آزادی، تحصیلات و خوشبختی برای همه.

«هنوز می‌توانم از روی دلتنگی برای زمانی گریه کنم که تو برای اولین بار به عنوان یک محقق جوان وینی طی یک مسافرت تحقیقی آمدی پیش ما. آن موقع حتی به نظرم زیبا آمدی. آن موقع همهٔ رفقا به نظرم زیبا می‌آمدند. در حالی که حتماً تو هیچ وقت زیبا نبودی. و حالا که اینجا نشسته‌ای، قی شده و فقط از موهبت فراموشی است که هنوز ترا با جاروب نروفته‌اند. تو کجا و آن مرد جوانی که آن وقت به صورت غیرمنتظره پیش ما ظاهر شد کجا؟ چطور شد که همه چیز به اینجا کشید؟ می‌خواهی برایم توضیح بدهی؟ ما اینجا در روئن نشسته‌ایم و فکر می‌کنیم تو چگونه محترمانه تر و سریعتر می‌توانی بمیری. همه چیز به یک خوکدانی عظیم تبدیل شده است. از انسان جدید و اصیل هم اصلاً حرفی در میان نیست. بتازگی در شوروی یک شعار جدید علم کرده‌اند: خوشبخت و شاد زندگی کردن. اتفاقاً گوبلز هم در همان زمان این شعار را در آلمان داد. من به تو می‌گویم که دارم از خنده روده بر می‌شوم.»

ژامبون کمکی نکرده بود، کارل مست بود. صورتش لک انداخته بود، مثل اینکه یاد می‌کرد. بینی‌اش واقعاً خیلی گنده شده بود. پیشانی پهن و برآمده‌اش سرخ شده بود. مدام چشم چپش را می‌بست. دهقان ثروتمند، مست بود. دیگر برایش اهمیت نداشت که دهقان فقیر متوجه شود چقدر همه چیز از روی ریا و حسابگری بوده و مواظب خودش باشد. طبیعتاً فایده‌ای به حال دهقان فقیر نداشت.

«آلبرت گرفته هفت تیرش را به تو داد، آن بالا، در اسلو، اگر می‌خواهی، من هم مال خودم را به تو می‌دهم. اگر می‌خواهی، مرا بکش. من قبر بهترین دوستانت را کردم - کشته شده در روئن - بدآهنگ نیست. فرشتهٔ سیاه در روئن مرد. اما من فرشتهٔ سیاه نیستم، فهمیدم، این را فهمیدم. مجبور شدند زونکه را مثل یک گاو وحشی تا جوخهٔ اعدام بکشند. او می‌خواست در تمام سلولها بشنوند یک رهبر کارگری را نمی‌شود به این سادگی خفه کرد. فریاد می‌زد: «زنده باد طبقهٔ کارگر سرکوب شدهٔ شوروی. مرگ برسلطه‌گران خونینش. زنده باد طبقهٔ کارگر تحمیق شدهٔ آلمان، مرگ برسلطه‌گران.» و وقتی با دوسه ته تفنگ به چانه‌اش کوفتند و دهانش را لت و پار کردند، هنوز هم فریاد می‌زد، ولی دیگر

چیزی مفهوم نبود. آنها گفتند که او مثل يك پير كتك خورده گریه می‌کرد. آنها گفتند که فقط مضحك بوده و تئاتر بدی بوده است.

«اما وقتی واسو را برای مردن بردند، فریاد نزد. لال. شانه‌های پسر. وارش را بالا گرفته بود. واقعاً سردش بود، اینطوری می‌رفت. برای اولین بار بود که این سگها جرأت نکردند يك زندانی را هل بدهند تا تندتر برود. اما وقتی واسو افتاد، درجا مرده بود. صدایی بلند شد که خیلی هم بلند نبود. اما این صدا دیگر قطع نمی‌شود. فقط کافی است که چشمهایم را ببندم تا آن صدا را بشنوم. می‌شنوم که سرش به زمین می‌خورد. سرش را به یاد می‌آوری، دوینو؟ صورتی را که از فرط هوش زیبا بود؟ مثل دنیا در يك صبح ماه ژوئن زیبا بود.

«ووقتی مرا بردند، همه چیز نشان می‌داد که آخرین راه من باشد و پاها پوشال، پوشال یخزده و زانوها مثل پنبه. من ناگهان خیال کردم که اسلاوکو داده زانوی راست مرا اره کرده‌اند و من با تمام خانواده قطع رابطه کرده‌ام. حتی خواهر بزرگم را يك بار دیگر هم ندیدم. من او را همیشه آنقدر دوست داشتم که ناگهان خشم شدیدی مرا فرا می‌گیرد که می‌خواهم خفه بشوم. می‌خواستم به این سگها نشان بدهم، توی دهانشان بگویم، آن وقت متوجه شدم که آنها لبخند می‌زنند. چرا؟ چون تمام وقت تیز می‌دادم. شلوارم را کثیف کردم. اصلاً متوجه نشده بودم. از آن به بعد اسهال دارم. فقط کافی است که به آن فکر کنم، آن وقت —»

دوینو باخود گفت: ترس من بی‌دلیل و منطقی نخواهد بود. برای چه، برای کی فریاد بزنم؟ همه چیز بی — ها — ییت بیتفاوت است و شاید هم فقط شوخی جنایتگران باشد، يك مردن آزمایشی؟ اول اینطور فکر خواهم کرد. کوشش خواهم کرد که راست بایستم، البته موفق نخواهم شد، صورت شکسته، جدی. شاید ناگهان با خود همدردی کنم — آخرین تکان غرور، فقط برای اینکه بالاتر از خودم قرار بگیرم، خودم را تحقیر کنم، خودم و قاتلینم را باهم. اما این هم نمی‌شود. کوشش خواهم کرد که به جزیره کوچک فکر کنم، به دریا، يك قایق بادی وارد خلیج می‌شود، با بادبانهای سفید، کاملاً سفید. هیچ موجود زنده‌ای در اطراف نیست، حتی در قایق. فقط آسمان آبی، دنیای آبی، باد سبک می‌سترال ۷، جزیره کوچک با دو درختش. و قایق بادی وارد خلیج می‌شود. چشمهایم می‌بندم تا تصویر محو نشود، یعنی تقریباً می‌خواهم.

بیدار شد. شاید خرخر کارل بیدارش کرده بود. کارل روی نیمکت افتاده بود. سرش پایین، پاهایش روی دسته‌ها، دست چپش چسبیده به میز، دست راستش مشت شده روی سینه. نوعی بیداری، مانند بیداریهای اردوگاه. ذهن کاملاً روشن بود. هیچ گذاری از خواب به بیداری وجود نداشت. از خواب چیزی برجا نمانده بود. زونکه مرده بود، واسو مرده بود. پال و خلیسهای دیگر یا مرده بودند یا در تبعید بودند.

زونکه فریاد می‌زد: «هیچ چیز را امضاء نمی‌کنم.» با يك حرکت دست اطمینان حاصل کرد که خودنویسش در جیب بغلش است. «هیچ چیز! روسها این مرد را پیش ما فرستادند. او بیش از مجموع همه ما در حزب آلمان قدرت داشت. همین شش ماه پیش در یکی از کنفرانسها باید هر مقاله‌ای را برای تأیید پیش او می‌بردند. و حالا ما باید به دنیا توضیح بدهیم که او مرد ماست و به سبب «بی‌احتیاطی نابخشودنی ما» بالا آمده است؟ شماها دیوانه هستید؟ من امضاء نمی‌کنم.»

معاون گفت: «ما بیانیه را صادر کرده‌ایم و مثل همیشه اسم تو را همراه اسامی خودمان زیرش گذاشته‌ایم.» و بعد سندلیش را آهسته از زونکه دور کرد.

«پس دنبالش يك تصحیح‌نامه بفرستید.»

«هربرت، تو خودت را به‌مهملکه می‌اندازی و ما را هم همراه خودت می‌کشی.»

زونکه به آنها نگاه کرد، به ردیف صورتمایشان که رنگ باخته بود. همین که از اتاق بیرون می‌رفت، یکایکشان کوشیدند اولین نفر پای تلفن باشند، تا هرچه سریعتر از او شکایت کنند و با صدای بلند و فحاشی از او فاصله بگیرند. زونکه اول رفت کارخانه فشنگ‌سازی، پیش کارگران آلمانی بخش ابزارها. آنها هنوز نمی‌توانستند بدانند که او يك مرد مرده بود. می‌خواست پیش یکی از آنها برای شب جایی پیدا کند. در آرامش بنویسد، و فکر کند چگونه می‌تواند به مرز لتونی یا فنلاند برسد.

متوجه نشده بود که یکی از مردها برای چند دقیقه بیرون رفته است. کسی آهسته در گوشش گفت: «زونکه، زود فرار کن. يك خبری هست.

زود دررو، ما را بدبخت نکن.»

کسی که این را گفت، کارگر جوانی بود؛ او را از برلن می‌شناخت. بعد پنج ساعت در صف ایستاد تا بلیت قطار مینسک را بخرد. وقتی اعلام شد که بلیت فروخته نمی‌شود، به‌همراه دیگران پراکنده شد. ساعت ۲ بعداز نیمه شب بود.

در شهر راه افتاد و بالاخره رفت به پارک بزرگ شهر. ساعت ۷ صبح جلوش را گرفتند و به‌جرم ولگردی دستگیرش کردند. کارت شناسایی همراه نداشت. پس از دو روز متوجه شدند که چه‌شکاری به‌دام انداخته‌اند و او را تحویل «گپ‌او» دادند. بازجویی پس‌از ۲۷ روز آغاز شد. همه چیز آماده بود، فقط لازم بود که امضاء کند. دیگران همه امضاء کرده بودند. دیگر وقت زیادی برای هدر دادن باقی نمانده بود. دوازده روز دیگر دادگاه شروع می‌شد. انگار بی‌فایده بود: او زیر نقاب يك کمونیست، همیشه دشمن جنبش کارگری اتحاد جماهیر شوروی بوده است؛ به‌علت بی‌احتیاطی حزب آلمان، با حقه‌بازی به بالاترین مقامها ارتقاء یافته؛ از ۱۹۲۳ جاسوس نازیها بوده و بعداً هم از طریق سرگرد فون‌کلونیتس، جاسوس گشتاپو و توسط فون‌ایلمینگ با رژیم نازی در رابطه بوده و طبق دستور آنها با توطئه‌چینیهای روسی - که عده‌ای از آنها در این بین محکوم شده و عده‌ای هم بسوی سرنوشت سزاوار خویش می‌روند - رابطه برقرار کرده است؛ چندین مسافرت به شوروی با گذرنامه‌های جعلی؛ کوشش در راه انهدام حزب آلمان: زونکه، آلبرت گرفه و رفقاییش را تحویل گشتاپو داده و بخش مهم اشتورته را منهدم کرده؛ کوشش در راه تشکیل فراکسیون در بین مهاجرین آلمان در روسیه به‌قصد تدارک سوءقصد علیه رهبران اتحاد جماهیر شوروی، شهود اصلی: ایرما بلین^۸، منشی و معشوقه سابق او؛ ماکس کیرشر^۹، نویسنده؛ پال کوواچ^{۱۰}، شریک جرم؛ پاول-هلرا^{۱۱}، معروف به سیبل؛ کارگران آلمانی تراکتورسازی چارکوف^{۱۲}؛ و کارخانه فشنگ‌سازی مسکو؛ و دیگران. طبیعتاً نسبت به کارل وکلارا زونکه سوءظن زیادی هست، ولی برای آنها دادگاهی تشکیل نخواهد شد و حتی به آنها اجازه داده خواهد شد که اسم خود را تغییر دهند، مشروط برآنکه پدرشان درک کند بازی را باخته است و طبق وظیفه‌ای که نسبت به‌میهن زحمتکشانشان دارد، آخرین وظیفه خود را اجرا کند، اشکالتراشی

8) Irma Bellin

9) Max Kircher

10) Pal Kovacs

11) Paul Heller

12) Charkow

نکند، صورت جلسه را فوراً امضاء کند تا بدون فوت وقت، او را برای دادگاه آماده کنند. امکان دادن فرصت لازم برای فکرکردن، اگر که حتماً تقاضا شود، هست. مدت این فرصت، ۲۴ ساعت است.

بازجویی ۳۷ روز طول کشید. دوبار، چهار روز مدام پشت سرهم. مأمورین اکثراً عوض می‌شدند. در حین بازجوییهای بدون وقفه به زونکه غذای زیادی می‌دادند، ولی او حق نداشت چشمپایش را ببندد.

مواجهه با ایرما دو ساعت طول کشید. نیمه شب بود. ایرما کت پوست مشکی به تن و کلاه پوست خاکستری به سر داشت و کلاهش را تا روی پیشانی‌اش کشیده بود. اظهارات او دقیق بود: «شهروند زونکه نزد من اقرار کرد که سرگرد فون کلونیتس عضویت در حزب نازی را دارا بوده است. بعداً با یوخن فون ایلمینگ زندگی می‌کرد و در تمام اقداماتی که قرار بود منجر به پیروزی مرکز تروتسکیستی - بوخارینیستی در ائتلاف با هیتلر و هس ۱۳ بشود، با هم مشورت می‌کردند. این نکته را برای نخستین بار در ۶ مارس ۱۹۳۴ در شهر پراگ نزد من اعتراف کرد. پس از آن می‌خواستم با انزجار و تحقیر از او دوری کنم، اما برای اینکه احتمالاً رازهای دیگری از او بیرون بکشم، یعنی برای حزب، تصمیم گرفتم رابطه‌ام را با او حفظ کنم. ولی از آنجا که می‌ترسید خود را در مقابل من لو داده باشد، و از آنجا که وفاداریم به حزب، مرا برای او مشکوکت می‌ساخت، او از يك سال پیش رابطه‌اش را با من شخصاً قطع کرد.»

«ایرما، مطمئنی که همه چیز را گفتی؟ مطمئنی دروغ نگفته‌ای؟ به من نگاه کن و جواب بده.»

ایرما به مأمور نگاه کرد و گفت: «من همه چیز را گفتم.»

مأمور بازجو تأیید کرد: «البته رفیق، البته.»

«اگر اینطور است، می‌خواهم توضیح بدهم و تأکید می‌کنم که باید کلمه به کلمه در صورت جلسه ضبط شود. من مأمور بازجویی را متهم می‌کنم که قصد دارد نکات مهم اتهام را پنهان کند. شاهد، ایرما بلین، يك هفت تیر مارك والز دارد و مصمم است با آن استالین، وارا شیلوف ۱۴، و مولوتف را در اولین فرصت بکشد. او اکنون مرا متهم می‌کند تا خود بتواند براحتهای جنایتش را تدارک ببیند. ایرما بلین، يك جاسوس

(۱۳) Rudolf Hess : معاون هیتلر که در آغاز جنگ از آلمان گریخت و هم‌اکنون نیز در برلن شرقی زندانی است. - م.

تروتسکیست است و احتمالاً مأمور بازجویی راهم وارد توطئه کرده است، وگرنه او تاکنون متوجه این امور شده بود.»

مأمور بازجویی حرف او را قطع کرد: «شما دیوانه‌اید!»

اما زونکه ادامه داد: «من اصرار دارم که پیش دادستان برده شوم. اما حالا به اصطلاح شاهد باید جواب بدهد: آیا او در اتاقش يك هفت تیر با فشنگت مخفی کرده است؟ آری یا نه؟»

ایرما وارفت. اعتراف کرد که قبل از دوستی با زونکه تروتسکیست بوده، ولی بعداً بر اثر نفوذ زونکه همیشه وفادار به‌خط بوده است. او دستگیر شد.

مواجهه با ماکس کیرشر نویسنده اضطراراً منتفی شد، چون او را در اسپانیا لازم داشتند. او نوشته بالابندی فرستاد و در آن خود را متهم کرده بود که مدت مدیدی به صداقت زونکه ایمان داشته است. به این علت حالا وظیفه او بود که از چهره این‌خائن دغل نقاب بردارد. در پایان هر موضوع کوچکی، نقل قولی از استالین آمده بود.

اوضاع به‌کام سبیل بود. او ثابت کرد از سالها پیش به‌راز زونکه پی برده بوده: يك سازشکار که حزب را در راه سوسیال دموکراتها از درون تهی می‌کرد. اما در جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی پیشقراول سرمایه‌داری است. پیشقراول فاشیسم خونبار در بحران جهانی سرمایه‌داری است. بنابراین، زونکه خطرناکترین جاسوس فاشیسم و تیر مسمومی در قلب طبقه کارگر آلمان است. و از آنجا که طبقه کارگر آلمان و اصلاً کل پرولتاریای جهانی، رهبری بزرگتر و با ارزشتر از استالین ندارد، بنابراین این تیر مسموم علیه استالین است. در خلال ۲۰ دقیقه سبیل موفق شد پنج اثبات زنجیروار دیگر هم بکند. نتیجه، همیشه یکسان بود: هربرت زونکه خطرناکترین فاشیست دنیا بود و سبیل در بهار ۱۹۳۴ در باره او به «گپ‌او» هشدار داده بود. در پایان اظهاریه‌ای تحویل داد که به‌نام حزب کمونیست آلمان، تشکر پرولتاریای آلمان و بین‌المللی را نسبت به استالین ابراز می‌داشت که مارهای سمی را له می‌کند و غیره... زونکه پرسید: «و این اظهارنامه را همه امضاء کردند؟»

«همه.»

«اما آدم متوجه سبک نوشته تو می‌شود، سبیل. اسم تو پاول هلر است، مگر نه؟ چطور توضیح می‌دهی که با گذرنامه جعلی چکی به‌نام یوزف

هولوب ۱۵ وارد کشور شده‌ای؟»

«چه سؤال احمقانه‌ای. همه ماها با گذرنامه‌های جعلی سفر می‌کنیم.»
 «بله. بله. من از شهروند مأمور بازجویی تقاضا دارم که این اظهار
 را وارد صورت جلسه کند. همچنین این مطلب را که من، تیر سمی،
 آن گذرنامه جعلی را به پال هلر یا یوزف هولوب داده‌ام. پس از آنچه
 شاهد علیه من بیان کرد، وفاداری او به حزب در پرتو نور عجیبی قرار
 می‌گیرد. دیگر اینکه تقاضا دارم در صورت جلسه وارد شود که به اصطلاح
 شاهد با یوخن فون ایلمینگک در ۱۹۳۲ و پس از فرار او از آلمان، در
 ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ چندین بار ملاقات داشته و - ظاهراً به دستور حزب - با
 او مذاکره کرده است. بالاخره تقاضا دارم دقیقاً مشخص شود که شاهد،
 پاول هلر، معاون مسئول دستگاه داخلی بوده، آلبرت گرفه و رفقاییش را
 تحویل گشتاپو داده، و در ۵ مارس ۱۹۳۴، وقتی جنایت او را محکوم
 و علیه آن شدیداً اعتراض کردم، همین پاول هلر توضیح داد که مسئولیت
 کامل این اقدام را به عهده می‌گیرد.»

سبیل فریاد زد: «اصلاً درست نیست! این تصمیم از بالا بود، من فقط
 آن را اجرا کردم.»

روز بعد مرد دیگری اداره بازجویی را به دست گرفت. او باهوش بود و
 ظاهراً تجربه سیاسی داشت.

«جدی صحبت کنیم، رفیق زونکه. تمام این داستانها درباره جاسوسی
 برای نازیها و غیره طبیعتاً جفنگک و گذشته از آن، خسته‌کننده است.
 گوا اینکه اگر بخوایم، چندین هزار روزنامه خواهند نوشت که شما اصلاً
 از شکم مادرتان جاسوس هیتلر و میکادوی ژاپنی متولد شده‌اید. تمام منطقه،
 تمام احزاب کمونیست جهان یکپارچه قطعنامه‌هایی تصویب خواهند کرد که
 شما را محکوم می‌کند. و شدیدترین لحن را قطعنامه‌های آلمان خواهد
 داشت. و روشنفکران هوادار - اعم از حقوقدان، فیزیکدان، فیلسوف،
 روانشناس، پزشک، نویسنده و چند کشیش - ثابت خواهند کرد که شما
 به دلایل حقوقی، فیزیکی، فلسفی و غیره می‌بایست دشمن بشریت بوده
 باشید. فقط لازم است من دکمه را فشار دهم که چندین کارگر آلمانی را
 بیاورند اینجا تا قسم بخورند شما کوشش کرده‌اید آنها را قانع کنید در

سوءقصدی - خودتان می‌دانید به‌کی - شرکت کنند. و اینها کسانی هستند که می‌دانند هربرت زونکه کیست. وقتی کسی مجبور شود تمام همش را صرف خودش بکند، می‌تواند به‌هر جنایتی که فکر می‌کند باعث نجاتش می‌شود، دست بزند. مثلاً دخترتان کلارا را در نظر بگیرید. دختری است زیبا، باهوش، تا اندازه‌ی زیادی جاه‌طلب که می‌خواهد هنرپیشه بشود. قرار بود با کارگردان مشهوری ازدواج کند که قضیه‌ی شما اتفاق افتاد. چه می‌گویید؟ هرکس باید به‌فکر خودش باشد. او را از اتاق و مدرسه‌اش اخراج کردند. کارگردان فیلم ناگهان به‌یاد آورد که باید فیلمی درباره‌ی پنبه‌ی سوسیالیستی در آسیای مرکزی تهیه‌کند. هیچ‌کس کلارا گربرتوونای ۱۶ زیبا را نمی‌شناسد. او کاملاً تنه‌است. در کشور ما تنها بودن، حتی در زمان داستایفسکی هم خیلی خطرناک بود. بالاخره خلاصه: کلارا - گربرتوونا حاضر است اقرار کند شما برایش توضیح داده‌اید بهتر بود هیتلر در کرملین می‌بود تا استالین. البته شما هرگز چنین چیزی نگفتید، این را می‌دانم.

بنابراین جدی حرف بزنم. من می‌دانم شما کی هستید و شما می‌دانید من این را می‌دانم. شما يك انقلابی قدیمی هستید و به‌این علت هم يك دشمن. اگر نازیها شما را دستگیر کرده و سرتان را بریده بودند، ما يك شهر متوسط، دوسو و خوز خیلی بزرگ و حداقل يك مدرسه را به‌اسم شما می‌کردیم. بگذریم از بیش از ۲۵۰ خیابان که ما به‌نام شما نامگذاری می‌کردیم. البته بطور دیالکتیکی اتهام رابطه‌ی شما با کلونیتس بجاست: بدون او، شما در ۱۹۳۳ لورفته بودید و امروز استراحتگاه زونکه فلزگران شوروی در کنار دریای سیاه به‌نام شما بود. اما اینطوری شما يك دشمن زنده هستید. ما شما را بی‌ضرر می‌کنیم. این منطقی است. ما شما را می‌کشیم یا به‌شمال شرقی می‌فرستیم - فعلاً برای ۲۰ سال. شما مجبور نیستید تمام ۲۰ سال را آنجا زندگی کنید. می‌توانید پس از ۲۰ ماه بمیرید. این کار در هیچ جای دنیا به‌سادگی آنجا نیست. باور کنید. من خودم از آنجا می‌آیم. پس در برابر دادگاه اقرار کنید که که دشمنید، اما البته نه اینطور انتزاعی، بلکه قشنگ و مشخص. طبق نظام اثبات زنجیروار و بطور دراماتیک. پس نه اینطور: من مخالف استالین هستم؛ بلکه کاملاً مشخص: من می‌خواستم استالین را بکشم. نه اینکه: من سیاست او را بد و فاسد و ضد انقلابی می‌دانم؛ بلکه با عبارت مستقیم:

من با کثافت دنیا روی هم ریختم تا رژیم اتحاد جماهیر شوروی را ساقط کنم... هیچ کس نخواهد پرسید که شما انقلابی قدیمی چرا دشمنید، چون دیگر روشن است که شما هرگز انقلابی نبوده‌اید و غیره. تا اینجا روشن است، گربرت کارلوویچ ۱۷؟»

«بله، کاملاً. ولی من در این بازی شرکت نخواهم کرد. در دادگاه خواهم گفت چرا مخالف استالینم، چرا معتقدم شما از ۱۹۲۷، با وجود اقتصاد برنامه‌ریزی شده، با وجود اشتراکی‌کردن زمین، با هر قدم از انقلاب و سوسیالیسم فاصله گرفته و به یک استبداد آسیایی تبدیل شده‌اید و اینکه...»
 «صبر کنید، صبر کنید، شما از مطلب دور می‌شوید. از ۱۹۲۷ شما متوجه سیاست غلط شدید، و با وجود این بدون هیچ اعتراضی به آن عمل کردید، آری یانه؟»

«آری.»

«و درست تا روز دستگیری‌تان، آری یانه؟»

«آری.»

«شما در اجرای این سیاست، افراد را به مبارزه، زندان، اردوگاه یا به کام مرگ فرستاده‌اید. آری یانه؟»
 «آری.»

«و حالا در ادامه همین سیاست لازم است که باز هم یک رفیق بپیرد. و آن رفیق از قضا شما هستید، اما ناگهان به نظرتان می‌رسد که این دیگر شدنی نیست. هزاران رفیق مردند، این مهم نیست، اما زندگی و شرف رفیق زونکه مهمتر از هر چیز دیگر است و به همین علت به نظر شما می‌رسد که نمی‌شود اینجوری ادامه داشته باشد.»

«جفنگ است. هرکس که با رهبری من به مبارزه رفت، می‌دانست، هیچ کس - حتی دشمن هم - انکار نمی‌کند که او برای آرمانی مبارزه می‌کند که خودش انتخاب کرده است. آنها به عنوان مبارز آزادی به زندان، به اردوگاه و بسوی مرگ رفتند. اما شما می‌خواهید که آدم در موضعی نابحق، بی‌آبرو و به عنوان ضد انقلاب بپیرد.»

«دلیل ضعیفی بود، خیلی ضعیف. منطقی صوری بود. در ضمن شما دوباره از موضوع منحرف می‌شوید. حزب اشتباه می‌کند، اشتباه‌های زیاد و سنگین. نتایجش بروز می‌کند و نمی‌شود آنها را پنهان کرد، گرسنگی، سرما، کمبود بذر، دام، تراکتور و شکست را نمی‌شود پنهان کرد. آیا

حزب می‌تواند اشتباه کند؟ حق دارد که زیر بار ننگ شکست برود؟ نه، حزب باید همیشه حق داشته باشد، حزب همه چیز هست: تثلیث، کلیسا، قدیسین و معجزه‌ها. حزب باید همه اینها باشد، وگرنه ما از دست رفته‌ایم. به همین علت باید پاك باشد، در تاریکی بدرخشد، همانطور که در انجیل آمده است. برای پاکیزه کردن احتیاج به آب پاك و صابون خوب است - زونکه‌ها. بعدش آب کثیف است، اما حزب تمیز است. اینکه شخصی با چه مقامی در راه حزب بمیرد، کاملاً بی‌اهمیت است.»

«آیا در آنجا به این نتیجه رسیدید - در شمال شرقی؟ بسرعت؟ قبل از اینکه ۲۰ ماه بگذرد؟»

«بله، این دیالکتیکی است.»

«بد نیست، اصلاً احمقانه نیست. بنابراین آنهایی که اشتباهات را به اسم حزب مرتکب شدند، باید گناه را بردوش بگیرند و به‌عنوان ضد انقلابی سکوت کنند تا حزب پاکیزه بماند - سختگیرانه، ولی عادلانه. البته من هم اشتباهاتی کردم، من هم باید بمیرم، ولی همه چیز به ترتیب صحیح. با رئیس شما شروع کنیم. همه جا عکسپایش آویزان است. در دورافتاده‌ترین روستاها هم هرچه‌ای می‌داند که همه چیز به دستور او انجام می‌شود. اگر صدای او از تمام بلندگوها اعلام کند که او جاسوس دشمن بوده و همه چیز: افول انقلاب، قتل عام آزادی و انهدام حزب به دستور ضد انقلابی او انجام شده است، حزب و بین‌الملل از همه مسئولیت‌هایش آزاد می‌شود. انقلابیون قدیمی و شایسته را نابود کرده و...»

«شما دیوانه‌اید. حالا ثابت می‌کنید که نه‌یک مخالف، بلکه یک دشمن دغلید...» «چرا اینقدر می‌ترسید؟ می‌ترسید اگر نتوانید مرا برگردانید، شما را دوباره بفرستند به شمال شرقی؟ چه اهمیتی دارد، این را برای خودتان دیالکتیکی تبیین کنید.»

مرد با صورتی رنگ‌پریده از جا جست و فریاد زد: «شما بدترین آدمی هستید که من با او روبرو شده‌ام.» نفسی کشید و آن وقت با صدای ضعیف، تقریباً زمزمه کرد: «شما می‌خواهید هر کسی را که اینجا با او سروکار دارید، نابود کنید. چرا این کار را می‌کنید؟»

«اول شما جواب بدهید: آیا اگر مرا راضی نکنید اتفاق ناخوش‌آیندی برایتان می‌افتد؟»

«این ربطی به موضوع ندارد و در ضمن بی‌اهمیت هم هست.»

«دوباره بنشینید، آن‌های دیگر پلیس‌های کثیفی بودند. شما هم پلیسید،

اما می‌توانستید رفیق هم باشید. در انتخابات آزاد - اگر چنین چیزی در میان شما وجود داشت - می‌توانستید چند هزار رأی بیاورید. بد نیست. به این علت به شما جواب خواهم داد. من بیش از ۵۰ سال سن دارم. اگر هفت هفته دیگر زنده بمانم، حتی ۵۱ ساله خواهم شد. از ۱۸ سالگی وارد جنبش شدم. ۲۲ سال که داشتم، چندین هزار کارگر فلزکار تصمیم گرفتند که من می‌توانم مرد آنها باشم و مرا انتخاب کردند. از آن به بعد همیشه انتخاب شدم - در انتخابات آزاد، می‌فهمید؟ - و آخرین بار هم از طرف صدها هزار کارگر آلمانی، آن هم بهترین کارگرها. وقتی آنها مرا انتخاب می‌کردند، با خود می‌گفتند: زونکه از خواسته‌های ما دفاع می‌کند. او برای ما می‌ایستد. او همیشه علیه کارفرما، دادستانی، پلیس، بازجو و قاضی در حالت تهاجمی خواهد بود. هیچ‌کس آنها را مجبور نکرده بود چنین شغلهایی را انتخاب کنند. بنابراین اصلاً برایم مطرح نبود که آیا در زمینه‌های دیگر آدمهای خوبی بودند یا نه. آنها برای من، همیشه دشمن بودند، چون وظیفه من نمایندگی کارگران بود. من ۳۰ سال اینطور عمل کردم - حالا می‌فهمید؟»

«نه، اصلاً. همه این حرفها اینجا بی‌ارزش است. اینجا که دولت بورژوازی نیست.»

«در فرانسه بالای دروازه زندانها نوشته شده: «آزادی، برابری، برادری» تیرز ۱۸ که دستور قتل عام کمونارها ۱۹ را داد، سرودش مارس ۲۰ بود، یک سرود انقلابی. از وقتی مسیحیت پیروز شده، تنها یک سال بدون جنگ بوده. از آن وقت تا حالا مردم از روی عشق به هموع، همدیگر را با توپهایی که کلیسا تبرک می‌کند، می‌کشند. شما می‌گویید، سوسیالیسم را واقعیت بخشیده‌اید. از آن زمان کارگران حتی یک سندیکای واقعی ندارند. آزادی انقلاب ندارند. آزادی تغییر مکان ندارند، اما پلیس که کارگران از او به اندازه تزار می‌ترسند، باید خوشایندشان باشد، چون شما می‌گویید پلیس شمشیر انقلاب است. شما مرا قانع نمی‌کنید، شما پلیس ما نیستید. ما اصلاً پلیس نداریم. برای من شما همان دشمنی هستید که از وقتی در جنبش هستم، می‌شناسمش. من همدست شما نیستم. شما حتی نه می‌توانید مرا متهم کنید و نه درباره‌ام حکمی صادر کنید. شما مرا خواهید کشت، همانطور که آنها روزا لوکزامبورگ را کشتند.»

«بس است. از حد بدر است. از این چرندیات رفورمیستی منصرف

خواهید شد. کوتاه خواهید آمد. دست آخر، البته اگر ما بخواهیم، حتی اقرار خواهید کرد مادرتان را کشته‌اید.»
 «ما - ما کیست؟ شما نیستید. شما در شمال شرقی خواهید پوسید.»

مردان عوض شدند. شیوه عوض شد و انهدام بدنی زونکه آغاز شد. اگر باز فرصت بحث کردن و خفت انداختن شهود را هم به او می‌دادند، او دیگر نمی‌توانست. زونکه لال شده بود، هیچ شکنجه‌ای او را به حرف نمی‌آورد. پس، آخرین آس خود را رو کردند. او را سه روز به زیرزمین موشها انداختند، بعد بیرونش کشیدند و چندبار در راهروها به زمینش زدند. لباسهایش ژنده و کثیف بود و بوی گند می‌داد. از صورت و دستهایش خون می‌آمد. او را با چنین حالتی به اتاقی بردند و تنهایش گذاشتند. بزودی در باز شد. چشمهایش را بسته بود. تحمل نور را نداشت. برایش جالب نبود چه کسی وارد شده است.

پسرک اول حرف زد، بیصدا: «تو هستی، نه، پدر؟»
 «البته، تو که مرا فوراً شناختی.»
 «چرا نمی‌نشینی پدر؟»
 «مگر اینجا صندلی هست؟»

پسر ناله‌کنان اقرار کرد: «نه من نمی‌بینم، می‌روم یکی بیاورم.»
 «تو نمی‌توانی این کار را بکنی، کارل. حتماً مجاز نیست.» این صدای کلارا بود. زونکه چشمهایش را باز کرد و مدتی به دختر نگاه کرد. او چشمهایش را پایین انداخت.

«چرا آمده‌ای کلارا؟ می‌توانستی برای آنها قسم بخوری که دیگر نمی‌خواهی هیچ کاری بامن داشته باشی.»
 حرف پدر را قطع کرد و گفت: «این کار را کردم. تمام وقت.»
 «و آنها چه وعده‌ای به تو دادند؟ این‌که اگر مرا راضی کنی تا در دادگاه بازی کنم، فیلم پنبه سوسیالیستی زودتر تمام می‌شود؟»
 «پدر. پدر.» این پسر بود که بیصدا گریه می‌کرد.
 «گریه می‌کنی؟ آیا تو هم از من چیزی می‌خواهی یا چون مرا به این ریخت می‌بینی؟»

پسرک تسلط خود را کاملاً از دست داد و با صدای بلند گریست.
 «بسیار خوب، جواب نده. سؤال خطرناکی بود، سؤال دیگری نخواهم

کرد. لابد دیگر از مدرسه اخراج شده‌ای و در کارخانه کار می‌کنی. خوب، خوب است دیگر، جای تو آنجاست.»

کلارا گفت: «آنها او را آنجا هم نخواهند گذاشت. پدر، اگر اینطور ادامه بدهی، ما را بدبخت می‌کنی. ما را به سیبری خواهند فرستاد یا شاید اتفاق بدتری بیفتد، می‌فهمی؟»

«البته، آنها در این جور چیزها مصمم‌اند.»

«نه، اگر تو می‌توانستی آنطور که آنها از تو می‌خواهند رفتار کنی، اتفاقی برای ما نمی‌افتاد. تو می‌توانی ما را نجات بدهی، باید ما را نجات بدهی.»

«این را خیلی قشنگ گفתי، کلارا. با قدرت بیان قوی، مثل تئاتر، اما چرا باید فقط شماها را نجات بدهم؟»

«چون ما فرزندان تویم.»

«آدمهای جوانی که من به مبارزه فرستادم، آنها هم فرزندان پدر و مادری بودند. من اجازه همدردی با آنها نداشتم، نه با آنها و نه با پدر و مادرشان. من این حق را ندارم که با شما بهتر باشم، تا با آنها که بهتر از شما بودند.»

کلارا جیغ می‌زد: «تو دیوانه‌ای، پدر، کاملاً دیوانه!» و حالا جلوی او ایستاده بود و دست راستش را که با یک دستکش پشمی خاکستری پوشیده بود، جلوی او مشت کرده بود. «بالاخره تسلیم شو!»

«کارل، این شخص را بینداز بیرون. این آخرین خدمتی است که می‌توانی برای پدرت بکنی.»

در باز شد. پال با سرعت وارد شد، مثل اینکه به داخل اتاق هلش داده بودند. لباس خوبی به تن داشت، به نظر می‌رسید استراحت کرده و خوب خورده است. قبل از اینکه به اطراف خود نگاه کند، شروع به صحبت کرد. «کوتاه بیا هربرت، این دو را نجات بده، کاری به بقیه کارها نداشته باش. تو فکر می‌کنی که باید تا آخر استقامت نشان بدهی، چون رهبر کارگران، زونکه، هستی. اما این اشتباه است، تو دیگر هیچ چیز نیستی. مرا نگاه کن. این چند هفته تا دادگاه را راحت زندگی می‌کنم، شطرنج بازی می‌کنم، کتابهای خوب می‌خوانم و در آرامش نقشم را برای دادگاه از برمی‌کنم. این کت و شلوار را نگاه کن. در واقع برای دادگاه دوخته شده، اما به من اجازه دادند آن را برای این برخورد بپوشم. بیا هربرت، بچرخ این طرف، مرا نگاه کن، دست بده، انسانی بشو.»

زونکه رو به دیوار ایستاده بود. حالا برگشت. می‌خواست بطرف پال، که تازه او را باز شناخته بود، قدمی بردارد، اما سر جایش ایستاد. چشم پال که به او افتاد، نیم قدم عقب رفت، بطرف در. هنوز کلمات شادمانه از دهانش می‌پرید، اما ناگهان وسط جمله ساکت شد. بطرف زونکه رفت، سر او را آهسته در دست گرفت و تته‌پته کرد: «هربرت، هربرت.» انگار که تقاضای کمک می‌کرد. زونکه آهسته گفت: «یکی از بازماندگان باید دست به کار شود تا دقیقاً دریابد این تکامل چه موقع شروع شد و هر یک از ما چه سهمی در آن داشتیم. او گناه یکایک ما را دقیقاً ارزیابی خواهد کرد.»

پال گفت: «بله.» و بالاخره زونکه را رها کرد. «می‌فهمم، اما من جزو بازماندگان نخواهم بود. دیگر همه چیز آنقدر واژگونه شده که هیچکس نخواهد توانست حقیقت را کشف کند.»

«تو اشتباه می‌کنی، چون جبون هستی و به همین علت هم تسلیم شدی. این فقط بخشی از زمان است، بخشی غیر مهم، اما عبرت‌انگیز. این بخش پایان خواهد یافت، پانزده یا سی سال دیگر پایان خواهد یافت، آن وقت یک آغاز جدید خواهد بود. اصلاً نمی‌تواند جور دیگری باشد. آنوقت به من احتیاج خواهند داشت، مرده، اما تمیز، بدون کوچکترین لکه‌ای بر شرف من. من به اینها فکر می‌کنم که سی سال دیگر جوان خواهند بود. این را که می‌فهمی پال؟ حالا بچه‌ها را بردار و از اینجا ببر. من دیگر تحمل ندارم.»

«بله، تو را می‌فهمم هربرت. من می‌روم، اما قبلش باید از تو معذرت بخواهم، که...»

«ول کن پال، اینها را با خودت ببر، زود.»

شب بعد زونکه پاکسازی شد: از پشت هدف گلوله قرار گرفت.

واسو حتی مارا را تا دم اتاقش همراهی نکرد. شنید که او از راهرو می‌گذرد، در خانه را باز می‌کند و بیرون می‌رود.

نمی‌توانست با نگاهش او را بدرقه کند. پنجره به حیاط خلوت باز می‌شد. روی تخت دراز کشید و روی خود را با پالتو پوشاند - حتماً به آنجا نمی‌رسید که مجبور شود پالتو را هم بفروشد. مدام به ساعت نگاه می‌کرد، اینطوری می‌توانست راه مارا را دنبال کند - حدود دوساعت

طول می‌کشید تا به آن محل کوچک برسد. تا آنجا همه چیز قابل محاسبه بود. راه دور مارا تازه از آنجا شروع می‌شد: بیراهه طولانی تا دریای سیاه و خارج از کشور.

این، آخرین پیروزی او بود، و نهایتاً هم تنها پیروزیی که به دست آوردنش در سراسر زندگی می‌ارزید. حالا که معلوم شده بود کار خودش تمام است، مارا را راضی کرده بود ترکش کند. هفته‌ها بود دیگر کسی جرأت نمی‌کرد جواب سلامش را بدهد. مدت‌ها بود که برای ترجمه کاری به او رجوع نمی‌کردند. دیگر پستی به دستش نمی‌رسید، دیگر اجازه نداشت از تعاونی خرید کند. البته هنوز می‌توانست از تراموا استفاده کند، اما چون قرائتخانه‌ها و کتابخانه‌ها به روی او بسته بودند، تقریباً دیگر از خانه بیرون نمی‌آمد.

اول مردد بودند که ماشین تحریر را بفروشند یا نه، ولی وقتی مطمئن شدند که این آخرین عمل است و تنها همین امکان مانده، آن را فروختند. واسو قسمت بیشتر پول آن را به مارا داد. با آنچه برای خودش باقی ماند، می‌توانست دو هفته زندگی کند. اگر تا آن موقع دستگیر نمی‌شد، مجبور می‌شد پالتو و بالشش را هم بفروشد، وگرنه چیز دیگری نداشت.

دو هفته گذشت. واسو پالتو و بالش و دو پیراهن از سه پیراهنی را که داشت، فروخت. پول کمی به او دادند. فقط روزی یک وعده غذا می‌خورد. بسیار زیاد و تا دیر وقت شب می‌نوشت. قبل از خواب، آنچه نوشته بود، می‌سوزاند. روزها این‌طور می‌گذشت. اتاق تاریکی بود، نور آفتاب اصلاً به آن نمی‌تابید. واسو توجهی به هوا نداشت، دیگر هوای او نبود. روزنامه هم تقریباً نمی‌خواند.

بالاخره آمدند، فقط بطور ضمنی درباره زنش سؤال کردند. پس او را گیر نینداخته بودند. شاید مارا خارج شده بود، شاید هم مرده بود. به هر حال مطمئن بود که شانتاژش نمی‌کردند.

او را به سلول انفرادی بردند، به او کاغذ - پنج ورق خط‌دار - و مداد دادند تا زندگی خودش را بنویسد و اشتباهات و انحرافات را که در روند زندگی سیاسی‌اش مرتکب شده، صادقانه ترسیم کند.

روی اولین ورق نوشت: «هفته‌هاست با نان و آب زندگی کرده‌ام، کم‌غذایی کشیده‌ام و ضعیف هستم. هفته‌هاست با هیچ آدمی حرف نزده‌ام، هر لحظه امکانش هست که دچار اختلال روحی زندان بشوم. بنابراین روحاً و جسماً نمی‌توانم زندگینامه‌ام را بنویسم.» او را راحت گذاشتند.

پس از سه روز، غذایی که بطور محسوس بهتر بود، به او دادند، بعلاوه يك پتوی اضافی.

روزهایش پر بود. نامه می نوشت - در خیال - روزی يك نامه آن را از بر می کرد و بعد به زبانهای مختلف ترجمه اش می کرد. قبل از ظهر با نوشتن نامه سپری می شد، بعد از ظهر و قسمتی از شب صرف ترجمه می شد. نامه ها را شماره گذاری می کرد. مدت کوتاهی پس از رفتن ما را به نوشتن آنها پرداخته بود. حالا از شماره ۴۰ هم گذشته بود. همه آنها، به استثنای يك نامه، خطاب به دوینو بود. صبح پس از اینکه چیزی می نوشید و سلولش را جمع و جور می کرد، خود را در پتوها می پیچید، روی چهارپایه ای رو به سوراخی در می نشست و «می نوشت». شکل نهایی يك بخش را که می یافت، آن را با صدای آرام برای خود تکرار می کرد، دوبار، سه بار.

«دوینو، فکر کن هرنامه ای که از این پس می نویسم، آخرین نامه است، ولو اینکه باز هم نامه ای از پی اش بیاید، زیرا هرنامه را طوری می نویسم که انگار نامه دیگری در کار نخواهد بود.

«وقتی من بمیرم، زندگی تو تمام خواهد شد، دوینو. باز، بودنت آغاز می شود، بودنی که جزئی از آن هستم. خود تو همواره به من باز خواهی گشت. همه چیز بستگی به این دارد که مرا چون وزنه ای به دنبال خودت نکشی. راحت را به گونه ای برگزین که بتوانم همراهت باشم. من در ۴۴ سالگی می میرم، و با وجود این زود نیست، چون به زندگی معنای کاملی بخشیده ام. آنها برای تبدیل این معنا به ضد معنا مرا می کشند. پس زندگی من تنها موقعی توجیه خود را باز می یابد که تو به مرگ من مفهومی ببخشی. تو باید پیرامون مرگ من بدان سان تحقیق کنی که غالباً عملکردهای طولانی را بررسی می کنند. خود را و فرصت کوتاهی را که شاید هنوز به تو داده باشند، تباه مکن. نخست، نظامی نساز تا ثابت کنی آنهایی که مرا می کشند، دشمن تمام چیزهایی هستند که من برایش زندگی کردم، تمام چیزهایی که آنها هنوز دعوی آن دارند در راهش مبارزه می کنند.

«آنها که قبل از ما بودند، برای هرچیز که باور داشتند، مبارزه می کردند و می مردند. آنها همواره علیه چیزی مبارزه کرده اند و علیه چیزی مرده اند. اگر آنچه زندگی من بر سرش گذاشته شد، برآستی

محکوم است تا از دیربازترین ایام تاکنون به گنداب جوگاشویلی ۲۱ فرو- ریزد، آنگاه من علیه چیزی فاقد مفهوم می‌میرم و بنابراین، برای هیچ. آنگاه است که همه چیز را برای هیچ از دست داده‌ام. اگر این پیروزی بدون مغلوب، این نخستین پیروزی واقعی انسانی تا ابد هم امکان‌پذیر نیست، اگر جوگاشویلیهاگریز ناپذیرند، آنگاه بلی، وظیفه دارند مرا بکشند، زیرا حق از آن ایشان است و من در سراسر زندگی‌م در اشتباه بوده‌ام و آنچه کرده‌ام، حتی آخرین عملم، غرور و لجاجت ابلهانه بوده است.

«برای لحظه‌ای تردید به خود راه مده: آنها نمی‌توانند بر من چیره شوند، زیرا من آنها را به نام آرمان محکوم کرده‌ام. آنها نمی‌توانند درباره من داوری کنند. اما روزی که تو آرمان را رها کنی، آن وقت من محکوم خواهم شد. به این نکته بیندیش و آن را بسنج.

«چیزهایی هست که از تو پنهان می‌کنم. آنها دیگر به مرگت، یعنی به حالتی تعلق دارد که من به گذشته تبدیل می‌شوم. بدین سبب است که به ما را نمی‌نویسم، چون نمی‌توانم چیزی را از او پنهان کنم. اگر اینها آنقدر نیرومند شوند و به نامه‌هایم سرایت کنند، تو مجاز نیستی به آنها توجه کنی...»

ولی واسو درست برای فرار از این چیزها - هنوز در اتاقش - دست به قلم برده بود.

سومین شب پس از جدایی از ما را بود. وحشتزده، با احساس عجیبی از خواب پرید. خودش را از شانه به پایین خیلی آهسته لمس کرد: چرا، خودش بود، خود او و نه آن مرد کوتاه‌قد، با موهای کم‌پشت و سرخ، با بالاتنه خمیده و پاهای خیلی کوتاه که همین حالا کوشش کرده بود از یک خیابان شلوغ عبور کند. هربار تا سرحد مرگ ترسیده بود و به پیاده‌رو برگشته بود، ناگهان به جلو دویده بود و به دیواری که بسیار سخت بود خورده بود. نه، او همان واسوی نسبتاً بلندقد بود - خودش بود. آن یکی فقط خواب بود، خوابی بس زنده. بلند شد، چراغ را روشن کرد، ته سیگاری را تا آخر کشید، ولی این احساس رهایش نمی‌کرد که کسی در اتاق هست، همان مرد سرخ‌مو. البته این خیال نامربوط بود. اتاق خیلی کوچک و کم‌نور بود. او به هر گوشه‌ای سرکشید و البته هیچ‌کس آنجا نبود. چراغ را خاموش کرد، مدتی نشست و گوش داد - هیچ خبری نبود. و آن وقت واسو شروع کرد به حرف زدن با آن مرد. با آنکه می-

دانست اینطوری با خودش صحبت می‌کند، چون تنها بود و کس دیگری نبود تا بتواند به او سلام کند. چون نیاز داشت که صدایی را، ولو صدای خودش را، بشنود. مرد کوتاه‌قد و سرخ‌مو خودش بود - خواب را اینطور برای خودش تعبیر کرد. معنایش ساده بود: میل به آن طرف خیابان رفتن، اما تردید کردن تا آنجا که دیگر دیر می‌شود، تا آنجا که سر آدم به دیوار می‌خورد. همه چیز روشن بود.

روز بعد نانی را که خیلی خشک شده بود، توی آب گرم و شیرین خیس کرد و منتظر ماند تا نرم شود. ناگهان متوجه خودش شد که از يك گوشه اتاق به گوشه دیگر می‌رود و هر وقت که می‌رسد، سرش را به دیوار می‌کوبد. ظرف آب قند گرم و نان را برداشت و نشست، اما احتیاجی به چنگال داشت. از جایش بلند شد که چنگال بیاورد، اما به جای اینکه بطرف میز برود، يك قدم دیگر بطرف گوشه اتاق برداشت و سرش را به دیوار کوبید. آن وقت بود که از خطر آگاه شد و برای پرهیز از آن، به نوشتن پرداخت. در نخستین نامه توضیح داد که چرا برای دوینو و نه هیچ‌کس دیگر نامه می‌نویسد:

«... چون این لحظه خواهد رسید و من جزء جزء آن را تجسم می‌کنم. دیروقت شب خواهد بود، تو می‌شتابی تا آخرین قهوه ترکت را بنوشی. آنگاه با لذت قهوه را بو می‌کشی، یکی دوپک دیگر به سیگار می‌زنی و سپس در زیرسیگاری پر، لهش می‌کنی. و آن وقت در چنان لحظه بی‌اهمیتی برسرت فرو می‌ریزد، در وسط کار روزانه این حس برتو هجوم خواهد آورد که «واسو دیگر نیست. او در انزوایی غیر انسانی نابود شد.» تو به نقطه‌ای در دیوار روبرویت زل‌خواهی زد، انگار که من بتوانم از لای آن کاغذ دیواری زشت بسوی تو بیرون بشتابم. تو به عمر يك دم منتظر خواهی ماند. و چون من نخواهم آمد، در درون خود دنبالم خواهی گشت. آنگاه آنچه را همواره می‌دانستی، درخواهی یافت: کسانی هستند که از کنار میلیونها جسد می‌گذارند، بی‌آنکه حتی راهشان را کج کنند، اما برای هرکس جسدی هست که پایش به آن می‌گیرد و روی آن می‌لغزد. اگر آن جسد هزاران فرستگ هم از او دور باشد، او را به زمین می‌زند و وقتی دوباره برمی‌خیزد، جسد هم‌همراه او بلند می‌شود. دوینو، من جسد تو هستم همانطور که اگر عکس این می‌بود، تو جسد من بودی. برای این است که که به تو نامه می‌نویسم. می‌دانم در آن شب خواهی دانست که برایت چه می‌نویسم، زیرا دیگر حتی اشتباهات

تو را حفظ نخواهند کرد، همانطور غرور تو که به تو اجازه می‌دهد در آنچه به نظرت به اندازه کافی مهم نمی‌آید، کوتاه بیایی و وا همه کنی. غرور تو نیست که ناگزیرت می‌کند به جای اینکه ناله کنی و آنها را درمان کنی، زخم‌هایت را بپوشانی. دیگر هرگز نخواهی توانست آنجا که باید بزرگ‌منش باشی، فقط عادل باشی، و آنجا که باید رنج عشق را به دوش بکشی، فقط با بزرگ‌منشی بخشنده باشی. دوینو، ازین رو خواهی دانست که برایت چه می‌نویسم، انگار که خودت آن را اندیشیده باشی. دوینو، مرا درست دریاب. از تو نمی‌خواهم که «دیدگاه تاریخی» را فراموش کنی، برعکس. آری، می‌دانم که آن دیدگاه در برابر گورهای جمعی خاموش است و در این باره بطرز رقت‌انگیزی از عهده پاسخ بر نمی‌آید. ببخش که همدرد تو نیستم.»

واسو تنها هنگامی خودش بود که می‌نوشت. در این هنگام شقه نمی‌شد و هیچ بی‌نظمی تهدیدش نمی‌کرد. به همین علت تمام مدتی را که بیدار می‌ماند، صرف نوشتن این نامه‌ها می‌کرد. مرد سرخ‌مو کاملاً محو نمی‌شد، اما کاملاً تیره و تار می‌شد. او دیگر مزاحمتی نداشت. يك ساعت قبل از ظهر کاملاً محو شد. واسو شب قبلش خواب بسیار وحشتناکی دیده بود: عصر بود، در زمینه‌ای کدر، کارگران به‌خانه‌هاشان که چراغشان روشن شده بود، باز می‌گشتند. پیش رو خط آهن یکطرفه‌ای بود. مارا نزدیک می‌شد. آهسته، ولی نه بدشواری از سرایشی بالا می‌آمد. ایستاد. قطاری نزدیک می‌شد، نه خیلی تند، اما با سرعتی یکنواخت. ناگهان مارا بسوی او، واسو، که در تصویر پیدایش شده بود، برگشت و براندازش کرد، انگار که بخواهد مطمئن شود پیراهنش تمیز است و به‌کتش ماهوت پاك‌کن کشیده یا نه. آنوقت برگشت و از روی خط آهن بسوی قطار رفت. واسو فریاد کشید: «مارا!» اما دیر شده بود. قطار از رویش گذشت. چیز عجیب و در عین حال تکان‌دهنده، اعتدال حرکتها و نبودن تشدیدها بود.

پس از چند روز واسو را به سلول دسته‌جمعی بردند. در آنجا هرچهار مرد فصل — که پیروزی آنها در آن زمان در شکست واسو نهفته بود — و دیورای نویسنده را یافت.

تختی در کار نبود، تنها علف خشک بود و برای هریک، يك پتو. شبها بطرز رقت‌انگیزی سردشان می‌شد، روزها راه می‌رفتند تا گرم شوند. سلول، کوچک بود. فقط دو نفر می‌توانستند راه بروند و بقیه

خود را به دیوار می‌چسبانند تا برایشان جا باز شود. صورت تکیده دیورا تقریباً با ریش سرخی پوشیده شده بود - يك صورتك مضحك که اکثراً بی‌حرکت بود، چون دیورا روزها ساکت بود. فقط شب هنگام که کسی نمی‌دانست آیا تمام شب بیدار بوده یا ناگهان از خواب پریده، شروع به صحبت می‌کرد. هیچ چیزی نمی‌توانست ساکتش کند. باید صبر می‌کردند تا مشقت کار ساکتش کند.

دیورا تنها کسی بود که به واسو سلام کرد. وقتی مردان فصل او را شناختند، ساکت ماندند و رویشان را برگرداندند.

«هنوز زنده‌ای واسو؟» با آستینش اشکها را از چشم سترد. گاه خرد شده توی ریشش گیر کرده بود - «تو زنده‌ای و من همه چیز را تمام کرده‌ام. پیشگفتار کوتاه: اعدام تو و آنچه معمولاً به دنبالش می‌آید. متوجه هستی؟ کارهای همیشگی - کاملاً جدی، بدون هیچ تفسیری، همه چیز از خارج، مثل يك فیلم. بعد ۱۲۰ صفحه بدون وقفه. خبر مرگ تو به کشور می‌رسد، اول به پایتخت. خبر می‌چرخد، به‌دهت و به پدر و مادرت می‌رسد. همه چیز کوتاه، می‌فهمی؟ مثل چاپ باسمه‌ای. طبیعتاً می‌توانی تصورش را بکنی چه اتفاقی می‌افتد. برای خیلیمها مدت‌هاست تو مرده‌ای. برای همه، حتی برای آنها که دوستت داشتند در کشور تاریکیمها گم شده‌ای. حالا که از مرگت با خبر می‌شوند، به‌نظر آنها به وطن باز می‌گردی. آنها دوباره حساب کردن روی تو را آغاز می‌کنند. خیلی چیزها که تا آن وقت بی‌نظم و آشفته بود، در رابطه با تو منظم می‌شود. مردم فکر می‌کنند که دیگر باید تکلیف را روشن کرد، دیگر منتظر چه کسی باشند؟ بنابراین مرگ تو خیلی چیزها را به‌حرکت درمی‌آورد. مرگت بیش از زندگی در این سالهای آخر - که کنار گذاشته شده بودی - جنب و جوش برمی‌انگیزد. اسم تو را سرتنلوگا ۲۲ گذاشته‌ام. مگر شیطان بداند چرا. و حالا تو وارد این سلول بوگندو می‌شوی، زنده‌ای و کل کار را خراب می‌کنی.»

قبل از اینکه واسو جوابش را بدهد، دیورا به‌کنج خودش رفت. واسو پرسید: «کجا می‌توانم دراز بکشم؟» هیچکس جواب نداد. کنار دیورا دراز کشید و چشمهایش را بست. برخوردار دوستان قدیمی که بدون هیچ کلامی رویشان را از او برمی‌گرداندند، و سخنرانی دیورا تکانش داده بود. احساس می‌کرد چیزی در بدنش به‌گردش درآمده که با گرمای

عجیبی به پیش رانده می‌شود و می‌خواهد از بدنش بیرون بزند. نفس سنگین دیورای سرما خورده و قدمهای آن دو نفری را که در سلول راه می‌رفتند، می‌شنید. مرد سرخ کوچک کاملاً محو شده بود. زندگی واسو مسیر تازه‌ای یافته بود، آخرین مسیر قبل از پایان. او این مسیر را پیش‌بینی نکرده بود. دیگر نامه نخواهد نوشت، بلکه وجود خواهد داشت. سرش را به عقب برد، دهانش را کاملاً باز کرد - گریه نه، تنها چند دقیقه بر خود مسلط شدن.

دیورا شب آرام ماند، دو نفر دیگر تقریباً مدام پیچ‌پیچ می‌کردند. روز بعد واسو گفت: «فقط می‌خواهم بدانم شماها چرا با من صحبت نمی‌کنید. این‌که هر یک از شما را برکشیدم، به هر یک از شما راه را نشان دادم، نکته‌ای است که باید خیلی وقت پیش بر من بخشیده باشید، دست‌کم از وقتی که کاملاً مطمئن شدید من نمی‌توانستم از مقام شما بکاهم. پس چیست؟ نه نفرتی، نه خاطره‌آزاردنده‌ای از بابت اینکه مدیون من هستید - چون حق ناسپاسی‌تان را هم باید مدت‌ها پیش به من بخشیده باشید. آیا از ترس برای زندگیتان است که سکوت می‌کنید؟»

نزدیکیمهای شب بود که واسو - ساعتها گذشته بود و آنها جوابی نداده بودند - وسط سلول ایستاد و گفت: «اگر رفتارتان را تغییر ندهید، امکان دارد تصمیم بگیرم به بدترین جنایتها اقرار کنم، فقط برای اینکه پای شما را هم به میدان کشیده باشم. دوست دارم دور و برم قیافه‌های مهربان داشته باشم. می‌خواهم مخاطب قرار گیرم و به هر سؤال جوابهای مفصل داده شود. و این از فردا صبح است. اما همین امشب، قبل از اینکه بخوابم، شب‌بخیر خواهم گفت و هر یک از شما باید با صدای بلند و واضح بگویید: «شب بخیر واسو، خوب بخوابی.»

واسو این لحظه را به تأخیر می‌انداخت، قلبش بشدت می‌تپید. بیم از آن داشت که لال بمانند. بالاخره گفت: «شب بخیر.» آنها هم جواب دادند.

قبل از اینکه صبح شود، دیورا بیدارش کرد: «شانس آوردم که تو را توی این سوراخ انداختند. حالا می‌بینم که کل داستان آشغال بود. انشاء بود، ۳۰۰ سطر، شاید هم فقط ۲۰۰ سطر، مطلب باد کرده و شده یک کتاب. شرم‌آور است. کافی است آدم به تو نگاه کند و ببیند حالا چه ریختی هستی تا متوجه شود چقدر بی‌مزه و زننده است که داستان

رستاخیزت را بنویسد. بدترین روزنامه‌نویس ولایتی هم از عهده این کار برمی‌آید. اما حالا پیدا کردم، گوش کن.»

«قبل از اینکه شروع کنی، يك لحظه صبر کن. نمی‌خواهی بگویی چرا اینجا هستی؟ آنها از تو چه می‌خواهند؟»

دیورا با بی‌صبری جواب داد: «چه می‌دانم. سوء تفاهمی است که برطرف خواهد شد. مرا دعوت کردند بیایم و برای زمانی درباره انسان جدید سوسیالیستی مطلب جمع کنم. و در ضمن هم در اینجا سخنرانی کنم. من در تمام کشور از نیه‌گورلویه ۲۲ تا ولادیوستوک ۲۴ سفر کردم. بعد مرا به آسایشگاهی دعوت کردند. جای خیلی قشنگی بود. البته باید مطلب جمع می‌کردم و با همه‌کس حرف می‌زدم. متوجه شدم حتی يك کارگر ساده آنجا نیست. در آن منطقه آسایشگاههای زیادی نیست. من امتحان کردم و همه‌جا همان سؤال را تکرار کردم. از بخت بد هیچ کارگر ساده‌ای در میان آنها نبود. مقامات عصبی شدند. تلگرافی به‌دستم رسید که باید فوری به‌مسکو برگردم، چون سخنرانیم در باشگاه ارتش سرخ زودتر برگزار می‌شد. بسیار خوب، حرکت کردم و رسیدم. جلویم را گرفتند. باید مدارکم را نشان می‌دادم. آن وقت مدعی شدند که من، خودم نیستم، بلکه شیادی هستم که از اسم دیورا سوءاستفاده کرده‌ام. همانطور که به‌تو گفتم، يك سوء تفاهم است. فقط کافی است روشن شود، جاسوسی که در آسایشگاههای او پیاوردیا ۲۵ دنبال کارگران ساده می‌گشت، يك شیاد ضدانقلابی بوده. آنوقت متوجه می‌شوند که مرا، دیورای حقیقی را، زندانی کرده‌اند و مرا آزاد خواهند کرد. بنابراین غصه مرا نخور، واسو. ولی حالا گوش کن و حرف مرا قطع نکن. مغل داستان. ده‌من، برای باتلاقهایش، تو می‌فهمی. من آنجا را استارو-زلو ۲۶ می‌نامم. اسم حقیقت را هم برایت می‌گذارم. تو ۲۰ سال داری و برای تعطیلات به‌ده آمده‌ای. تو را، آنطور که آنوقت بودی، توصیف می‌کنم: چگونه همه آدمها بسویت کشیده می‌شدند، دهقانهای پیر و شکاک، دخترهای جوان، پسر بچه‌ها، همه، خود را به‌تو می‌سپارند و خود را در وجود تو می‌بینند. از این مطلب بگذریم، نمی‌شود اینجوری تعریفش کرد. نوشتن درباره تو، بدون هاله کاملاً نورانی، با رنگهای آرام، تصویرت را کاملاً غیر تهاجمی نشان دادن، طوری که خواننده کاملاً

طبیعی تلقی‌اش کند، يك ده كامل که در خود حق، شرف و بله، حتی نیکی پیدا کند - چون کسی را یافته که می‌تواند دوستش داشته باشد، کار ساده‌ای نخواهد بود. به‌من اعتماد داشته باش، من آنقدر با این صفحات ور خواهم رفت تا کاملاً طبیعی باشد، به‌اندازه نفس کشیدن يك انسان طبیعی باشد.

«دومین شب عید پاک است. روزگرمی بوده، تقریباً يك روز تابستانی. بعد از ظهرش باران باریده و حالا شب است. فراز ده آسمان پرستاره بیدار است. تو در ده همسایه، مهمان خانم معلم جوان بودی و به استارو-زلو دیروقت برمی‌گردی. به‌خیابان ده که می‌رسی فریادی به گوشت می‌رسد. فوراً می‌فهمی چه خبر شده: باکا ۲۷ رذل‌ترین آدم ده، آن دزد، آن عرق‌خور سفلیسی ازجاده بیراه رفته و توی باتلاق افتاده است. تو بطرف باتلاق می‌دوی و بازحمت زیاد او را که خیلی سنگین هم هست، بیرون می‌کشی. هنوز نفس نفس می‌زنی، آنوقت او تو را پرت می‌کند توی باتلاق، حالا از روی اشتباه بوده، چون که طرف مست است، یا از روی بدجنسی، فقط خدا می‌داند. توبه او می‌گویی: «باکا، هر دو دستت را به‌من بده و مرا بیرون بکش.» او که راه افتاد برود، برمی‌گردد و می‌گوید، «من فریاد زدم، فریاد زدم. باید همه ده از فریادم بیدار شده باشد، اما کسی نخواست مرا نجات دهد. حالا تو فریاد بزنی، واسو میلیچ. همه آنها خواهند آمد تا تورا نجات دهند.» تو فکر می‌کنی مرد عرق‌خور شوخی می‌کند و فوری برمی‌گردد و بیرون می‌کشد. اما او راهش را می‌گیرد و از ده بیرون می‌رود. يك بار دیگری صدایش می‌زنی، اما او حتی پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند. باتلاق تو را فرو می‌کشد، مثل هیولای بزرگی که با دهانی کوچک آهسته قورنت بدهد. آهسته، اما بتدریج، هرکاری که می‌کنی، بیشتر فرو می‌روی. دیگر باتلاق تو را تا بالای نافت فرو داده. شروع می‌کنی به فریاد زدن. اولش یواش، تقریباً غیرجدی. نمی‌توانی باور کنی کسی بتواند اینطوری بمیرد. اما وقت که می‌گذرد، می‌خواهی بلندتر صدا کنی، فریاد بزنی، جیغ بکشی، اما سینه‌ات دیگر آزاد نیست. همینطور صدایت ضعیفتر می‌شود. آهسته فرو می‌روی، کاملاً فرو می‌روی. فردای آن روز عینکت را پیدا می‌کنند.»

زمستان ملتمسانه گفت: «حالا که داستان تمام شد، به‌ما رحم کن دیورا، بگذار بخواهیم.» او به داستان گوش کرده بود، آن سه نفر دیگر نیز

همینطور.

«نه، هنوز تمام نشده است. بیا واسو، پتو را بردار، ما قدم می‌زنیم. نمی‌توانم تحمل کنم از سرما بلرزی. پس گوش کن. صبح روز بعد مردم ده خبر می‌شوند چه اتفاقی افتاده است. آنها حس می‌کنند، ناگهان می‌فهمند - بدون اینکه حتی يك نفر احتیاج به بیان آن داشته باشد - که همگی در مرگ تو تقصیر دارند. البته آنها فریاد باکا را شنیده بودند، اما هیچ کس در صدد برنیامده بود نجاتش دهد: مرده شوی این عرقخور را ببرد، بالاخره یکی بلند خواهد شد که بیرونش بکشد. هر يك از آنها شب پیش با خود این فکر را کرده بود. و در این صبح همه آنها این رابطه را درمی‌یابند که هرکس اجازه دهد يك انسان، ولو باکا، از بین برود، برای پسرش، برای برادرش، مرگ را تدارک دیده است. واسو، آیا همه چیز روشن است، ساده و روشن؟»

واسو جواب داد: «بله، نسبتاً.» سردش بود. دلش می‌خواست دوباره دراز بکشد، خودش را جمع کند و بخوابد. «بله، نسبتاً. اما متوجه نمی‌شوم که چرا اسم مرا روی آن جوان گذاشته‌ای. اصلاً چه ربطی به من دارد.» زمستان متفکر گفت: «من می‌دانم.» از جایش بلند شد و پیش آن دو رفت. «دیورا داستان رستاخیز را به روایت دیگری آورده است.»

دیورا تکرار کرد: «برعکس، برعکس. نه این کلمه صحیح نیست. به هر حال حالا خوب گوش کنید. در واقع داستان اصلی تازه از اینجا شروع می‌شود. شماها می‌فهمید از آنچه تاکنون گفته شد، کاملاً برمی‌آید که واسو در زندگی همه کسانی که می‌شناختندش جای ویژه‌ای دارد - هر کدام که به آینده فکر می‌کردند، آینده را به واسو ربط می‌دادند. به اصطلاح اگر این نکته را به زبان سیاسی برگردانیم، او در آن زمان برای آنها پایه‌گذار حزب تهیدستان و مردم تحت ستم هم بود. واسو در ۲۰ سالگی می‌میرد و کارهایش ناتمام می‌ماند. اما برای بازماندگان تنها خلا او به جا نمی‌ماند، چون نبودنش شکل خاصی از بودن است، همانطور که در نزد اقوام معتقد به جادو، اجداد مرده قوی‌تر از آنهایی هستند که واقعاً زنده‌اند. می‌فهمید؟ یعنی اینکه...»

دیورا ساکت شد و خود را به گوشه‌ای کشید. پس از مدتی گفت: «معذرت می‌خواهم واسو که تو را بیدار کردم. هم‌اش به مفت نمی‌ارزد. همه چیز کاملاً روشن بود، اما حالا تبدیل به هیچ شد.»

زمستان گفت: «نه، اشتباه می‌کنی دیورا. دوباره که آزاد شدی، آن را

در آرامش خواهی نوشت. خوب خواهد شد.»

واسو گفت: «شاید حق با ولادکو ۲۸ باشد.» پس از مدت‌ها او زمستان را برای اولین بار با اسم کوچکش صدا می‌زد و نه با اسم آلمانی آن فصل. زمستان گفت: «اگر واسو میلیچ در ۲۰ سالگی مرده بود، من زنبورداری می‌کردم. شاید بد نمی‌بود، اما آنوقت زندگی دیگری کرده بودم، سوای آنچه حالا زندگی من است. یادت می‌آید واسو، وقتی که به‌ده آمدمی و سخنرانی کردی و بعدش ما اجازه یافتیم سؤال کنیم، من علیه آدم‌های شهری، انگل‌ها، صحبت کردم؟»

«یادم هست، ولادکو. آن وقت من تو را برای کنفرانس به‌شهر آوردم.» هردو دوباره دراز کشیدند. هردو ساکت و غرق در خاطراتی بودند که گذشته را اینقدر نزدیک می‌آورد. طوری که غیرقابل فهم بود ناگهان چگونه دوستیشان تمام شده و حتی توانسته به بدبینی و دشمنی تبدیل شود.

زمستان گفت: «تقصیر خارج بود. حمله‌های آنها یکایک ما را از هم دورتر کرد. حیرت‌انگیز است که ظرف چند سال زودگذر بتوان انسان را طوری پشت عقیده‌ای پنهان کرد که گویی مدافع آن عقیده است. تو دیگر واسوی دوست نبودی، بلکه یک عقیده و یک انحراف خطرناک بودی. و چقدر ساده است عقیده‌ای را که مورد انزجار توست، تحقیر کنی. ما قانون متحکم فراموشی را پذیرفتیم. هرکسی گذشته‌اش را به‌این صورت از دست می‌دهد. تنها زمان حال تعیین می‌کند که گذشته‌اش باید چه بوده باشد. و ما حالا باید بیحرکت تماشا کنیم که تو چگونه در باتلاق غرق می‌شوی و بعد شهادت بدهیم که تو باکا بوده‌ای.»

«خوب، چکار خواهید کرد؟»

«من تو را از باتلاق بیرون نخواهم کشید، خود من هم در باتلاق غرق

خواهم شد، اما ادعا نخواهم کرد که تو باکا بوده‌ای.»

زندگی در سلول تغییر کرد. تقریباً فراموش کردند کجا هستند، چون دیگر از وضعیت عجیبی که سرنوشت آنها را تعیین می‌کرد، کمتر صحبت می‌کردند. آنها رهبران حزب انقلابی بودند که در کشوری بیگانه به اسارت درآمده بودند - البته به‌نام انقلاب. هیچ‌کس در این دنیا نبود که بتواند از آنها حمایت کند. آنچه در این سیاره قدرتی داشت، علیه آنها بود. وقتی که یک شب - چراغ نداشتند و سردشان بود - دیورا که دوباره

شاد شده بود بطرز زنده‌ای ناتوانی محض آنها را برایشان تصویر کرد، همه آنها بوضوح این احساس را داشتند که هرکوششی براستی بیموده و مضحك است و ناگهان به‌خنده افتادند، همه با هم، انگار که برای همیشه از همه غصه‌ها و رنج‌ها رها شده باشند. اشکها ریخت توی ریششان و باز هم خندیدند. دیورا وسط سلول ایستاده بود، دستمال کثیفی دور کله طاسش پیچیده بود، مضحك و ژنده. از شدت خنده دلش را گرفته بود و پیوسته کوشش می‌کرد این جمله را بیرون بیاورد: «شماها می‌فهمید، ما تنها مردگانی هستیم که می‌توانند بخندند، ما - ها - هاها.» دیگر نمی‌توانست ادامه بدهد، خنده او را تقریباً از پا درمی‌آورد.

تنها کسی که از این صحبتها دوری کرده بود، تسونیمیر ۲۹ بود. با آنکه اسم فصلش بهار بود، از این شادی دوری می‌کرد، بالاخره وقتی این حالت برطرف شد، شروع کرد به آواز خواندن. باریتون قوی و زیبایی داشت. به‌دستور بین‌الملل يك سال در ایتالیا بسر برده بود. برای توجیه اقامتش در آنجا، درس آواز گرفته بود. برای اولین بار می‌توانست نشان دهد که پیشرفت کرده است. می‌خواست اپرا بخواند، ولی هیچکس نمی‌خواست نغمه‌ای را که او پیش معلم ایتالیاییش آموخته بود، بشنود. آنها سرودهای ملی خودشان را می‌طلبیدند.

تسونیمیر گفت: «بله آن وقتها، در حین اعتصاب بزرگت، هرگاه به کلبه جنگلیمان برمی‌گشتیم، من و آندرئی خسته بودیم، اما نمی‌توانستیم بخوابیم. آن وقت من مجبور می‌شدم آواز بخوانم. هیچکس نمی‌توانست به زیبایی او گوش کند. حالا این همه وقت است که مرده - حدود ۶ سال. چه خوب است وقتی کسی می‌خواهد کسی را بکشد، احتیاجی به شك کردن در این باره نداشته باشد که او واقعاً دشمن است، یا نه. آندرئی شانس داشت. خوب چه بخوانم؟»

روزهای خوبی به‌دنبال آمد.

بعد دیورا را بردند. پس از چند ساعت برگشت، حمام کرده و ریش تراشیده. «سوء تفاهم» برطرف شده و آزاد شده بود. «پس من با کمی تأخیر سخنرانیم را در باشگاه ارتش سرخ خواهم کرد، اشکالی ندارد. نشان خواهم داد که مارکس، انگلس، لنین و از آن طرف - چرا که نه؟ - هراکلیت، اسپینوزا و خیلیمهای دیگر فقط اسامی مستعار یوسیف - ویساریونوویچ جوگاشویلی است و در پشت آنها، استالین محض و بی‌همتا

با فروتنی غیرقابل توصیفی پنهان است. این کار بطور نهایی سوءتفاهم را از دنیا ریشه کن می کند.»

دورش را گرفته بودند و سعی می کردند شوخی کنند، اما بزودی ساکت شدند. نه فکر آزادی یا فکر زندگی، بلکه تصور اینکه یکی از آنها دوباره وطن را می بینند ساکتشان کرده بود. مثل بچه ای که در شب راه گم کرده باشد، درد غربت داشتند.

روز بعد بهار را از سلول بردند. او دیگر برنگشت. بعد - دیروقت بود و آنها دراز کشیده بودند که بخوابند - واسو را بردند. او باید دار و ندار و پتویش را برمی داشت و عجله می کرد. واسو به تك تك رفقا نگاه کرد و آنها را با نام واقعی شان صدا زد.

او را به بخشی از يك ساختمان بزرگ که جزو زندان نبود، بردند. راهروهای پهن داشت و پله ها مفروش بود. او را به يك حمام شیک بردند. باید هرچه به تن داشت در می آورد و بعد حسابی استحمام می کرد، اما تند. تنهایش نگذاشتند، سلمانی آمد ریشش را زد، موهایش را کوتاه کرد و سرش را شست، ناخنهایش را کوتاه کردند. با ادکلنی که بوی تندی می داد، بدنش را مالش دادند. لباس زیر گرم و خوبی به او دادند، با پیراهن مد روز و يك کراوات رنگی، يك دست کت شلوار تیره گشاد و کفشهای محکمی که کمی کهنه بود؛ دو دستمال و يك بسته سیگار در جیبش گذاشتند.

با ماشین سر پوشیده، راه فقط چند دقیقه طول کشید. نمی دانست کجاست. نمی خواست از همراهانش پیرسد. به نظرش می رسید که وسط شهر باشند. در ضمن، یونیفورم پوشها چندین بار قبل از اینکه به دفتر بزرگ برسند، عوض شدند. او را در آنجا تنها گذاشتند. باید منتظر می ماند.

ساعت پاندول دار پشت میز تحریر بزرگ، وقت را نشان می داد. تقریباً بیست دقیقه گذشته بود. مرد آنجا بود، واسو متوجه ورودش نشده بود.

«من شما را می شناسم، رفیق میلیچ. در کلاسهایت ان شرکت داشتم، خیلی خیلی وقت پیش. شما حتماً مرا بجا نمی آورید، من یکی از شاگردان بسیار شما بودم، نه با هوشترین آنها و نه جالبترین آنها.»

واسو او را شناخت. «شما را بخاطر می آورم. چشمهایتان همانطور مانده اند، چشمهای با هوش و مکار. شما آن موقع هم لب پاینتان را

می‌گزیدید، درست مثل حالا. جزو شنوندگان با هوش بودید، ولی نه باهوشترین آنها و نه جالبترین آنها. شما شانس داشتید، با هوشترین آنها مرده، جالبترین آنها مرده و شما زنده‌اید.»

«بسیار عالی است.» از ته دل خندید. «بسیار خوب، من زنده‌ام و ترقی می‌کنم، چون باهوشترین و جالبترین شاگردان شما نبوده‌ام، بسیار خوب. اما از باهوشترین آنها که بودم؟»

«بله. شما يك بار به‌سؤالی که دربارهٔ تحلیل اشتباهات تاکتیکی حزب آلمان در سالهای ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ بود، خیلی خوب جواب دادید، رفیق میرین^{۳۰}.»

«و شما هنوز آن را به‌خاطر دارید؟»

واسو به‌او که آنجا ایستاده بود و روی نوک پا کمی بازی می‌کرد، نگاه کرد: قد متوسط، خوش‌هیكل، با موی بور رنگ پریده‌ای که از فرق باز شده و روی پیشانی پهن و صافش شانه شده بود. صورت پرتی از آن زمان، شاید هم زیادی پر. پوست صاف چرب شده و برنزه. احتمالاً از یکی از همان آسایشگاهها که دیورا بیمه‌ده در آنها به‌دنبال يك کارگر ساده گشته بود، می‌آمد. شاید هم خیلی ورزش می‌کرد.

میرین خوش‌لباس بود و موجب افتخار سفرای خارج بود که بهترین کالاها را برای او سوغات بیاورند. چه کسی نمی‌دانست که میرین منشی ویژهٔ «بزرگترین رهبر تمام زمانها» است!

«و حالا بپردازیم به‌اصل مطلب، رفیق میلیچ. حزب شما کاملاً متلاشی شده است. این زمستان و بهار و غیره - عجیب است که اینها درست اسمهای آلمانی را روی خود گذاشته‌اند. این بچه‌ها به‌هیچ وجه از عهده برنیامده‌اند؛ حتماً از بی‌لیاقتی، اما شاید هم به‌دلایل دیگر و مشکوکتری. اینکه قدرت را اینطوری از شما گرفته‌اند، مشکوک است، اما يك شانس برای شما. چون حالا اینطوری می‌توانید رهبری حزب را در دست بگیرید. امکانش هست که ما تصمیم بگیریم به‌شما اعتماد کنیم. می‌گوییم امکان دارد، یعنی شرایطی دارد. شما آنها را قبول خواهید کرد. آنوقت به آسایشگاهی در کریم یا قفقاز می‌روید. ترتیبی می‌دهید که همسران برگردد. پس از سه چهار ماه به‌خارج می‌روید. از وین یا پراگ حزب را بازسازی می‌کنید. همه چیز را محکم در دست می‌گیرید. می‌گوییم محکم. آنجا روی میز تحریر، در پوشهٔ سبز رنگ، شرایط دقیق فرموله شده را

خواهید یافت و در پوشه قرمز رنگ کاغذی روی آن توضیح خواهید داد و نامه را خواهید نوشت. لازم نیست زیاد عجله کنید. شما دو ساعت وقت دارید. اگر همه چیز درست باشد، شما دیگر به آنجا باز نخواهید گشت. من می‌گویم بازگشت، اما شما می‌دانید معنایش چیست. پس تا دو ساعت دیگر.»

واسو پشت میز تحریر نشست و پوشه سبز را جلو کشید. سه ورق کاغذ ماشین شده، با اصلاحات و اضافات به خطی که نمی‌شناخت. ماده‌ها شماره‌گذاری شده بود: نه ماده؛ شرایطی که اگر می‌خواست زنده بماند باید طبق آنها عمل می‌کرد. طبیعتاً کنجکاو بود که بداند، اما دو ساعت وقت داشت. در صندلی لم داد، پاها را دراز کرد و عینکش را روی میز گذاشت. اتاق زیادی گرم بود، پس از ماهها برای اولین بار سردش نبود. يك زن به همراهی يك مرد یونیفورم‌پوش، يك میز چرخدار با ساندویچ، شیرینی، چای و عرق آورد. واسو تصمیم گرفت قبل از خواندن شرایط، دست به هیچ چیز نزند. بلند شد، بطرف پنجره رفت و پرده سنگین را کنار زد. پلی را در دور دست دید. چراغها کم نور بودند، نمی‌توانست بازتاب آنها را در رودخانه ببیند. تأسف خورد، انگار که دیدن رودخانه بیش از اندازه مهم بود.

پوشه را از روی میز برداشت و با سرعت و سرسری نه ماده را خواند. اولین ماده دستور می‌داد که او يك ندامتنامه بنویسد. نکاتی که باید در ندامتنامه به آنها اشاره می‌کرد، یادداشت شده بود. تعداد نکات مهم بود. ماده اول را دوباره خواند، این بار آهسته نکته‌ها را شمرد. ۱۹ نکته بود. بخشی از آنها به مسائلی مربوط می‌شد که او با آنها مبارزه کرده بود، به اقداماتی که خود «رهبر خطاناپذیر» دستورش را داده بود. واسو باید موفقیت‌های خود را به عنوان شکست محکوم می‌کرد. باید به شکست دیگران به عنوان ابتکار و اشتباه خود اعتراف می‌کرد. فقط در يك نکته حق با آنها بود. از موضعگیری شدید علیه اپوزیسیون به رسم بیزانسیها همیشه اجتناب کرده بود. حالا باید هرچه شدیدتر، فراخ‌دست‌تر و قانع شده‌تر این کار را انجام می‌داد.

ماده دوم دستور می‌داد که او نامه سرگشاده‌ای به «رهبر پرولتاریای جهان»، «ناخدای نابغه انقلاب» بنویسد و دست‌کم در ۲۵۰ سطر اشتباه ناپذیری او را تأیید و مخالفان «خلبان بزرگ» را برای همیشه محکوم کند و بالاخره نشان دهد که نه تنها خود اشتباه کرده‌اند، بلکه از اول

جنایتکار بوده‌اند و با هر عمل و پرهیز از عمل، این را در طول عمر خود به اثبات رسانده‌اند.

واسو از نبودن دیورا تأسف خورد. يك لیوان ودکا خورد، آرام يك ساندویچ خورد و بعد چای ریخت. جای دیورا خالی بود، خیلی میل داشت که عرق و چای، غذای خوب و سیگارها را با او قسمت کند. آنوقت دیورا همه ماجرا را به يك داستان روستایی پرمعنا تبدیل می‌کرد - یا با باتلاق و یا بدون باتلاق، اما به هر صورت با آدمهایی که بطرز مرموزی سر به نیست می‌شوند. برای تبدیل به شیوه دیورا، ماده چهار، از همه با نمک تر بود. به او دستور داده بودند که علیه هر چهار مرد فصل و کارل بیانیه نابودکننده‌ای صادر کنند که حکم مرگ حتمی آنها باشد. چون باید از آنها به عنوان جاسوسان هار شده موسولینی، خبرچینهای الکساندر کراگئورگویچ ۳۱ خونخوار و شاهزاده جانشین، به عنوان دزد و شیاد، به عنوان «عوامل سرسپرده و خودفروخته امپریالیسم صربسی بزرگ» و غیره یاد می‌کرد. مضحکترین نکته، دستور این افشاگری بود که کارل و زمستان و بهار در واقع هیچگاه عضو حزب نبوده‌اند و با شیادی خائنانه، خود را عضو حزب جا زده و به درون حزب رخنه کرده‌اند. واقعاً حیف که دیورا آنجا نبود. او يك بار يك تاریخ ادبیات‌دان آلمانی را طنزآمیز توصیف کرده بود: «هاینریش هاینه ۳۲ کاملاً بی‌عمل بود، اما به عنوان جهود چنان کلاهبردار ماهری بود که بیش از صد شعر عالی قالب زده بود، فقط برای اینکه آلمانیهای خوب و ساده را قانع سازد که می‌تواند شعر بگوید.» ماده‌های دیگر، جز دو فقره، بیمزه بود. یکی از آنها «می‌خواست که او ظرف دو ماه يك نوشته تحویل بدهد که حداقل ۶۰ صفحه چاپی بشود و در آن ثابت شده باشد به سبب رهبری نبوغ‌آسای بزرگترین تئوریسین و پیاده‌کننده انقلاب، سوسیالیسم در شوروی کاملاً تحقق یافته و گذار به بالاترین مرحله جامعه واقعاً کمونیستی آغاز شده است. و دیگر اینکه باید اعلام می‌کرد دادگاههایی که رهبران قدیمی بین‌الملل در آنها محکوم شده بودند، مهمترین وسیله نجات صلح جهانی بوده‌اند. و بالاخره ماده آخر: واسو باید ترتیبی می‌داد که مارا فوراً برگردد، بیانیه‌ای صادر کند و در ضمن اعتراف کند که هنوز خود را از تأثیر «منشأ اجتماعی» اش کاملاً آزاد نکرده است و قول بدهد «با هر چیزی که کوچکترین بقایای آن منشأ باشد، همان منشائی که جد ارشدش، پدر بزرگش و پدرش را به

اعمال ملت‌کشی و خونریزی واداشته بود، مبارزه کند.»
 واسو پرده‌ها را کاملاً کنار زد، مبلی به‌کنار پنجره کشید و راحت در آن‌جا گرفت. دو ساعت زود می‌گذشت، او می‌خواست از آنچه هنوز باقی بود، لذت ببرد. کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را روی رادیاتور شوفاژ گذاشت. عالی بود، کاش می‌شد خوابش ببرد.

مرد یونیفورم‌پوش آمد و خواست که «نوشته» را ببرد. واسو بدون اینکه نگاهش را از پنجره بردارد، گفت: «هیچ نوشته‌ای نیست، هیچ.»
 مرد پرسید: «هیچ؟» و اتفاق را ترك کرد.
 پس از نیم ساعت دوباره آمد: «هیچ؟ هیچ نوشته‌ای؟»
 «نه، هیچ نوشته‌ای.»

پس از چهل دقیقه بازگشت و پوشه قهوه‌ای‌رنگی همراه آورد: «لطفاً فوراً بخوانید.»

پوشه را روی میز نگذاشت، صبر کرد تا واسو بلند شد و کنار میز تحریر نشست، آنوقت پوشه را به‌او داد. چند صورت جلسه تنظیم شده و امضاء شده بود. یکی از آنها به‌امضای زمستان بود، با خطی تمیز و خوانا. ولی احتمالاً ناگهان مرد شده و دو هجای آخر اسم از هم پاشیده بود: یکی دیگر را کارل امضاء کرده بود، امضای درهم و تقریباً ناخوانای جوان شجاعی که ناگهان ترسیده باشد. خط بهار - تسونیمیر - شدیداً متمایل به‌چپ، تغییر نیافته و خط لذت‌طلبی بود که تقریباً هیچگاه آرامش و اشتهای خود را از دست نمی‌دهد.

جاهایی را که واسو باید می‌خواند، زیرش خط کشیده بودند. زمستان گفته بود او متأسفانه خیلی دیر شك برده و متوجه شده که واسو مصمم بوده حزب را از شوروی و رهبریش جدا کند. واسو همدلی خاصی با رهبری اپوزیسیون راست نشان داده، به‌سیاست لنین در ائتلاف با دهقانان استناد کرده، مبارزه علیه کولاکها را يك اشتباه و يك بار هم آن را جنایت نامیده است. پس از سؤالی متوالی، زمستان اقرار کرده بود که به‌اعتقاد او واسو هرگز يك کمونیست واقعی نبوده و با مکر داخل حزب شده تا از خواستهای بزرگ مالکان و کولاکها دفاع کند. او به‌عنوان فرزند يك کولاک همیشه به‌طبقه‌اش وفادار بوده است. در جواب این سؤال که آیا واسو به‌دستور یا به‌عنوان جاسوس مخفی پلیس یوگوسلاوی به‌شوروی آمده، زمستان اول جواب داده که این را باور نمی‌کند، ولی بالاخره اقرار کرده بود که امکانش هست و اگر دقیقاً فکر کند باید به‌این اعتقاد برسد

که واسو از اول چیزی جز يك جاسوس خیلی خطرناك پلیس مخفی بلگراد نبوده و سفرهای مختلفش به شوروی، آن هم همیشه با گذرنامه جعلی، هدفی جز تدارك و انجام اعمال خرابکاری و سوء قصد و بالاخره جاسوسی در ارتش سرخ نداشته است. اعترافات بهار با زمستان مطابقت داشت. او در ضمن اضافه کرده بود که از سالها پیش درباره واسو و فعالیت‌های بیش از حد مشکوک او، مرتباً به «گت‌پ‌او» گزارش می‌داده است. اعترافات دو مرد فصل دیگر با اعترافات زمستان و تابستان تفاوت اساسی نداشت. کارل طوری شروع کرده بود که واسو را باهوشترین و از هر لحاظ زبده‌ترین مرد کشور و تنها تئوریسین حزب ترسیم می‌کرد. از لحاظ خصوصیات اخلاقی او را ترسو دانسته بود و گفته بود که از خون می‌ترسد و خیلی نرم است و مهمتر از این، بنده زنش است و او زنی است باهوش، و متکبر و اشرافی. این زن بی‌اندازه جاه‌طلب و به‌همین علت متمایل به ترور فردی است و رابطه واسو با رفقا را بیش از اندازه مسموم و بالاخره او را از آنها منزوی کرده است. او بطور منظم درباره حزب اخبار وحشت‌انگیز و تردید‌آور پخش می‌کند و اعضای مهم دستگاه، مثلاً خود کارل را، متهم می‌کرده که در خدمت پلیس‌اند. واسو زیر نفوذ او بیشتر سقوط کرده است. در ژانویه ۱۹۳۴ واسو بدون اطلاع حزب وارد کشور شده، رابطه برقرار کرده و به‌بهبانۀ اینکه زمانش فرا رسیده که دموکراسی داخلی دوباره برقرار گردد و انتخاب رهبری از طرف رده پایین حزب صورت گیرد، سعی بر آن داشته که خودش رهبری را به‌دست گیرد. در شرایط موجود، البته این عمل چیزی جز يك تحريك خطرناك نبوده است. او وحشت می‌پراکنده و مثلاً مدعی بوده که کادر رهبری در قتل آندرنی بوچک و هروویه برانکوویچ مقصر بوده است. بدین ترتیب واسو و مخصوصاً همسرش به‌سبب توان ویژه‌شان و به‌لحاظ احترامی که هنوز در نزد دهقانان دارند، به‌خطر مرگ‌آسایی تبدیل شده‌اند که باید به‌هرقیمت شده از میان برداشته شوند.

مرد یونیفورم پوش کاغذها را دوباره پس گرفت و کاغذ كوچك لوله شده‌ای به او داد. از لای در گفت: «من يك ساعت دیگر برمی‌گردم، یعنی يك ربع به دو.»

روی کاغذ دو کلمه نوشته شده بود: «وو-چو.»

واسو باخود گفت: شاگرد خوب و مدیون. و دوباره کنار پنجره نشست و پاهایش را روی رادیاتور گذاشت. نجات را برایم ساده می‌کند. تنها

احتیاج به يك صورت جلسهٔ ديگر و چند جسد بود. ميرين، با هوش ولي بدوی است. نمی‌داند به آخر ماجرا فکر کردن چیست و ده دقیقه قبل از اینکه وقت بگذرد، کنار میز تحریر نشست و نوشت:

حاضر م مسئولیت تمام اشتباهها و شکستهای حزب را از بدو تأسیس تا زمانی که طبق دستور شما، از رهبری کاملاً برکنار شده‌ام به‌عهده بگیرم، به این شرط که شما تمام رفقای حزب ما را که زندانی کرده‌اید، همزمان با من آزاد کنید. حزب یوگوسلاوی است که باید دربارهٔ آنها قضاوت کند، نه هیچکس دیگر، و نه هیچ پلیس و هیچ دادگاه دیگر دنیا.

من این مأموریت را می‌پذیرم که حزب را بازسازی و تا لحظه‌ای رهبری کنم که رده‌های پایین حزب رهبری جدید را بطرز دموکراتیک انتخاب کنند. کوشش خواهم کرد که این کار هرچه زودتر امکان‌پذیر گردد، یعنی در کمتر از سه‌ماه. برقراری مجدد و حفظ دموکراسی درون حزب، اولین و بالاترین هدف است. من به درک تاریخی - ماتریالیستی وفادار می‌مانم، درک تاریخی - پلیسی شما را رد می‌کنم. همین و بس.

واسو میلیچ

کاغذ را توی پوشهٔ سبز گذاشت و آن را به‌مرد، که با ضربهٔ ساعت پاندول‌دار وارد شد، داد.

چند دقیقه بعد میرین دوباره ظاهر شد. پالتو پوست گشادی به‌تن داشت و در حین صحبت دکمه‌های آن را باز می‌کرد، کلاه‌پوستی را بر سر نگه داشت. چنین شروع کرد: «پس خودکشی؟ خودکشی برای مراعات حال يك مشت آشغال.»

«نه، من نمی‌خواهم بمیرم، شما می‌خواهید مرا بکشید.»

«نه.»

«چرا، شما فقط مهلت کوتاهی به‌من می‌دهید تا در قتل شريك جرم شما بشوم و بعد از تحقیر خود بمیرم.»

«آه، به این دلیل. شما به‌ما اعتماد ندارید؟»

«نه، هیچ‌گونه اعتمادی ندارم.»

«اصلاً احمقانه نیست، اصلاً. هم‌عصران دیگر و مشهورتر شما، احمقتر

بودند.»

«آنها احمقتر نبودند میرین، اما مدتی بس دراز همدست شما بودند. قبل از اینکه شما آنها را بکشید، از بین رفته بودند. من هرگز ندامتنامه‌ای امضاء نکردم، هرگز همدست شما نبودم.»

«شعارهای پوک، اتلاف وقت! در ضمن شما در اشتباهید. من تضمین می‌کنم اگر شما همه شرایط را بپذیرید، دادگاهی در کار نخواهد بود. نه شش ماه دیگر و نه بعد.»

«شما تضمین می‌کنید؟ چه کسی تضمین می‌کند که قبل از گذشت شش ماه، شما در برابر سراسر جهان، مستقیماً از میکروفونها با پشیمانی اعتراف نکنید که می‌خواستید ریاستان را بکشید و برای آماده‌کردن خود ۲۰۰۰ واگن قطار را از ریل خارج کرده‌اید؟»

میرین سیگاری به او تعارف کرد. در حینی که جعبه طلایی را جلوی چشمش نگاه می‌داشت، باخنده گفت: «شما همیشه شوخ‌طبع بودید، میلیچ. در کلاسهای شما حوصله هیچکس سر نمی‌رفت. اما کاملاً بین خودمان باشد، دلتان شور کله مرا نزند. محکم روی شانه‌هایم سوار است و شانس و دید خوبی دارد، از هر لحاظ، متوجه هستید؟»

میرین مورد لطف و در پرتو توجه بود. برایش تصور کردنی نبود روزی آفتابش غروب کند. خیال می‌کرد قبل از او هیچکس و هیچگاه رئیس را - که او را چاسیاین ۲۳: رئیس می‌نامید - این قدر مطمئن در دست نداشته است. و در آن لحظه یقین داشت، چون از پیش رئیس می‌آمد و آخرین لحظات را با او تنها بسر برده بود.

واسو جواب داد: «میل ندارم جای شما باشم، با آنکه در سلول بطور وحشتناکی سردم است. اما سرما تنها ترسی است که دارم. قبول کنید گرچه زجرآور است، ولی عملاً يك ترس کاملاً بی‌اهمیت است.»

«اگر درست فهمیده باشم، تنها چیزی که از من می‌خواهید، پالتوپوست من است.»

«بله، و کلاه پوست. فقط برای مدت کوتاهی آنها را قرض می‌خواهم، پس از نابودیم به شما برگردانده خواهد شد. البته باید خودتان پی آن را بگیرید.»

«من زندگی را به شما تعارف می‌کنم و شما فقط يك پالتوپوست می‌خواهید. شما خیلی متواضع هستید، پس باید مکافات این تواضع را پس

بدهید.»

میرین هنوز حرف می‌زد. واسو هر بار جواب مناسب را تحویلش می‌داد. این تصور به ذهنش راه یافته بود که در این پالتوپوست عالی روز و شب تا آخر زندگی‌اش از سرما مصون بماند.

«خوب به اندازه کافی شوخی کردیم، حالا جدی صحبت کنیم. می‌گویم: جدی. شما نوشته‌اید درک تاریخی - پلیسی ما را رد می‌کنید، اما امیدوارم از آنچه اینجا می‌گذرد، برداشت روانشناسانه‌ای نداشته باشید. شما فکر نمی‌کنید ما دیوانه شده باشیم. خوب گوش کنید. بیست سال پیش در اینجا انقلاب شد، هفتاد سال تدارکش را دیده بودند. تئوری انقلاب صحیح بود. پس از آن گفتند تئوری صحیح پیروز شده است. اما آنچه در این بیست سال گذشته است، ثابت می‌کند که تئوری اشتباه بوده است. آنچه در دنیا می‌گذرد، ثابت می‌کند که عصر شورش و به دست گرفتن انقلابی قدرت پایان یافته است. می‌گویم: پایان یافته، گذشته است. به سبب فن جنگ - افزار، فن جنگ و شرایط تغییر یافته، سازماندهی توده‌ای پایان یافته است. این تئوری که توده‌ها انقلابی‌اند، شاید در گذشته به درد خورده، ولی هرگز کاملاً صحیح نبوده و حالا هم غیر قابل استفاده و غلط است. در شرایط جدید، توده‌ها چون آیند. اگر نور سرخ بر آنها بتابد، سرخند و اگر نور سبز بر آنها بتابد، سبزند.»

واسو تبسمی کرد، زیرا دریافت شیوه گفتار و حرکات میرین متغیر است. مشهود بود که از کسی، احتمالاً از رئیس، تقلید می‌کرد و خصوصیت‌ترین افکار او را با حرکاتش تکرار می‌کرد. این دین جدید و مخفیانه‌ای بود که میرین با بی‌احتیاطی افشا می‌کرد.

«ما دست به کاریم تا آخرین عقب مانده‌ها و شورشگران بالفعل و بالقوه را که به انقلاب استناد می‌کنند، از سر راه برداریم. اهمیتی ندارد که آنها روزگاری چه کارهایی کرده‌اند، بلکه مهم این است که فعلاً می‌توانند زیانبار باشند، زیرا از شناخت واقعیت جدید امتناع می‌ورزند. اسم این واقعیت جدید قدرت است. حرف مرا خوب فهمیدید، میلیچ؟»

«بله میرین، خیلی خوب، خیلی ساده بود.»

«چرا ساده؟» میرین واقعاً متعجب بود.

«خوب، چون در کشورهای دیگر این را در مدرسه می‌آموزند؟ فلسفه‌ای

قدیمی و ابلهانه است.»

«شما چه می‌گویید؟ پس معلوم است هیچ چیز نفهمیدید، وگرنه مواظب

بودید. این دیالکتیکی است. این همان لغات است، ما بظاهر از همان تئوری قدیمی پیروی می‌کنیم، اما محتوی آن از بیخ و بن تغییر کرده است. حالا می‌فهمید؟»

«بسیار خوب، بسیار خوب.» واسو او را آرام کرد، نمی‌خواست پسرک را مأیوس کند. «ادامه بدهید، جالب است.»

«اصلاً جالب نیست، تعیین‌کننده است. می‌گوییم: تعیین‌کننده. بنابراین، هیچ انقلابی موفق نخواهد شد، نه در آلمان، نه در کشور شما، نه در هیچ جای دیگر. اما روزی می‌رسد که نیروهای چترباز ما، تانکهای ما، توپخانه ما، ارتش داخلی ما در بخارست، ورشو، صوفیه، بلگراد و آنکارا خواهد بود. توده‌ها بیدار خواهند شد و خواهند فهمید که همه کارها شده است. رژه خواهند رفت و فریاد شادمانی سرخواهند داد و البته پشت سرش برگشت به کارخانه‌ها، به معادن زغال‌سنگ، به مزارع. توده‌ها هرگز قدرت را به دست نخواهند آورد، فایده‌ای هم ندارد، چون اصلاً نمی‌توانند حفظش کنند. اما قدرت، قدرت ما، توده‌ها را تسخیر خواهد کرد - بدون انقلاب، بدون جنگ داخلی. این تازه است، این تعیین‌کننده مطلق است، درک می‌کنید میلیچ؟»

«همه چیز روشن است، این را خیلی خوب بیان کردید، درباره قدرت که توده‌ها را تسخیر می‌کند. و طبیعتاً قدرت باید یکپارچه باشد، یعنی هرچه توده‌ها بیشتر باشند و کشورهای بیشتری را تسخیر کنند، یکپارچگی قدرت اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. پس اگر شما روزی سروکله‌تان در بلگراد پیدا شود و آن وقت ما دست به انقلاب بزنیم، البته دیوانگی کرده‌ایم؛ زیرا چنان انقلابی در واقع ضد انقلاب خواهد بود، چون قدرت در دست شما است...»

میرین حرف او را قطع کرد: «عالی است، عالی است!»

«و اگر درست نگاه کنیم، انقلابیونی که دست به آن کار بزنند، از همین حالا ضد انقلابند. البته این را نمی‌دانند، چون از وظیفه‌شان و از خودشان تصورات کهنه‌ای دارند. و زنده گذاشتن و امکان رشد دادن به ضد انقلابها، یعنی به دشمنان، آن هم موقعی که هم اینک امکان از میان برداشتنشان هست، جنون است. بنابراین -»

«واقعاً عالی هستید. شما فوراً همه چیز را فهمیدید.» شادی، حتی

خوشبختی در چشمهای میرین می‌درخشید.

«در دورافتاده‌ترین کلبه دهاتی صربستان، در هر خانه کارگری، در هر

کارگاه، کنار عکس رئیس‌تاجان، عکس شما آویزان خواهد بود. در تمام کشور روز تولد شما و روز نامگذاری شما را همانطور که حالا اولین روز عید پاک را جشن می‌گیرند، جشن خواهند گرفت. شما، مرد ما خواهید بود، قدرتی از قدرت ما، انسان پولادین زمانه پولادین که يك اسم، می‌گویم تنها يك اسم دارد: استالین.»

آیا باید به این تمثال‌پرست می‌گفت که این «جدید، تعیین‌کننده مطلق» بسیار قدیمی است و اشتباه قدرتمندانی است که نوه و نتیجه خود را بر سر آن خواهند گذاشت؟ قدرت، همواره توده‌ها را تسخیر کرده است، زیرا قدرت است. و توده‌ها فریاد می‌زدند: «هورا، زنده باد»، آواز می‌خواندند، داد می‌کشیدند. می‌کشتند و می‌گذاشتند کشته شوند و درگنمای فرو می‌رفتند و این، به‌دیرینه سالی مرگ است. اگر توده‌ها قدرت را تسخیر می‌کردند و نگاهش می‌داشتند، آن‌گاه قدرت یکباره جوهر و اسمش را از دست می‌داد و توده‌ها گمنامی و عدم انسانیتشان را. مبارزه بر سر همین است. میرین‌ها این مبارزه را باخته‌اند و از گود خارج شده‌اند، اما ادعا دارند که به‌هدف حقیقی رسیده‌اند. میرین کوچک، بلندگوی میرین بزرگ، می‌گوید این دیالکتیکی است. می‌گوید کلمات همان کلمات است، اما محتوای آنها کاملاً تغییر کرده است. پرچم سرخ از خون شهیدانی که به آنها احترام می‌گذاریم، در اهتزاز است، چرا که قبل از اینکه ما یارای کشتن، آنها را داشته باشیم، مرده‌اند. ما هنوز می‌گوییم: انقلاب، سوسیالیسم و آزادی، اما محتوای این کلمات تغییر کرده است - يك راز دولتی است، به‌کسی نگویند.

«میرین، در ۱۹۱۷ که توده‌ها قدرت را بطور زودگذر در دست گرفتند، چند سالتان بود؟»

«یازده سال. توده‌ها قدرت را به‌دست نیاوردند، بلکه کمیته نظامی حزب، تحت رهبری استالین قدرت را به‌دست آورد.»

«خوب، خوب. در کلاسهای من که شرکت می‌کردید، نوزده سالتان بود. آن وقت عقیده نداشتید که کمیته نظامی قدرت را به‌دست آورد، بنابراین، شما عقیده‌تان را تغییر داده‌اید. این از حماقت ویژه قدرتمندان است که فکر می‌کنند می‌توانند گذشته را باب میل خود تغییر بدهند. میرین عزیز، شما هم مرد قدرتمندی شده‌اید.»

میرین جواب داد: «اگر من حالا که ساعت سه و نیم شب است دستور بدهم تا فردا ظهر موادی جمع کنند که بطرزی انکارناپذیر ثابت کند

شما، واسو میلیچ، از بدو تولدتان تا فردا ظهر بزرگترین، مخلصترین و با هوشترین انقلابی بوده‌اید، آدمهای باهوش و تحصیل کرده دست به کار خواهند شد. فردا ظهر مدرک تردیدناپذیری در ۵۰ صفحه با حروف ریز و با تمام نقل قولهای مورد نظر در دست خواهم داشت. واگر مدرک معارضش را بخواهم، همینطور. تا فردا ظهر. آن وقت در این مدرک شما از بدو تولد دشمن کارگر، جاسوس سرمایه‌داری و خبرچین پلیس بوده‌اید و از سه عضوی که از روستای شما هستند، دونفرشان تأیید خواهند کرد که شما همیشه یک مار رسمی بوده‌اید. و سومی از حزب اخراج می‌شود، چون به سرعت کافی همین را ادعا نکرده است. بنابراین میلیچ، آیا واقعاً حماقت است که بخواهیم گذشته را تغییر بدهیم؟»

«بله، ولو آنکه برای سومی هم باشد.»

«او نابود خواهد شد.»

«در هر دهی یک سومی هست و در شهرها بیشتر.»

«نصفشان پاکسازی خواهند شد و بقیه با پشیمانی ابراز ندامت خواهند کرد.»

«چه حماقت محضی! شما ناگزیرید هزاران نفر را بکشید تا گذشته مرا تغییر بدهید. ولی باز هم یکی را کم کشته‌اید، یک نوشته را نابود نکرده‌اید. پلیس تاریخ را نمی‌سازد، بلکه بخشهای تاریکی را اعلامت‌گذاری می‌کند، آن هم معمولاً بخطا و با بیسوادی، شما برداشتی تاریخی - پلیسی دارید، من معتقد به برداشت تاریخی - ماتریالیستی هستم.»

«یعنی؟»

«شما مرا خواهید کشت.»

«اما من نمی‌خواهم شما را بکشم، می‌خواهم نجاتتان بدهم، می‌گویم: نجات بدهم.»

«شما جوابیه مرا خواندید، نه چیزی برای کاستن از آن دارم، نه برای افزودن بر آن.»

میرین هیجان‌زده حرف می‌زد، واسو تقریباً گوش نمی‌داد. خسته بود و خوابش می‌آمد. این چیزها هیچ ربطی به او نداشت. مارا نجات یافته بود، این مهمترین نکته بود. پرده پنجم اجرا می‌شد. نویسنده که به تأثیر نهاییش مطمئن نبود، بسرعت صحنه دیگری اضافه می‌کرد، اما پایان‌ماجرای از قبل تعیین شده بود. میرین پیک سوار پادشاه نبود که خبر نجات را آورده باشد، بلکه دلالی بود که مذاکره می‌کرد، معامله می‌کرد، عوض و

بدل می‌کرد و می‌خواست كلك بزند.

میرین در خلال صحبت دچار تشنج شدیدتری می‌شد. در اتاق قدم می‌زد. واسو دوباره سردش بود. لابد سرما توی استخوانش بود، چون اتاق زیاد گرم نبود، ولی هنوز به اندازه کافی گرما داشت. نشست، چشمهایش را بست، فقط هر از چندی چشمش را باز می‌کرد تا پالتو پوست را نگاه کند. پیش از این هیچ شیئی به نظرش اینقدر خواستنی نیامده بود.

میرین فریاد زد: «شما خوابیده‌اید؟ شما خوابیده‌اید!»
«نه، فقط چرت می‌زنم.»

«شما یا دیوانه‌اید یا ادای دیوانه‌ها را در می‌آورید.»
و ناگهان شانه‌های واسو را گرفت و او را بالا کشید و داد زد: «شما دیوانه نیستید، بی‌رحمید. به خودتان رحم کنید!» مثل جن گرفته‌ها داد می‌زد: «رحم، میلچ، رحم، رحم!»

واسو چشمهایش را بست و سرش را تکان داد. صدایش از او اطاعت نمی‌کرد، خطر را بوضوح حس می‌کرد. بالاخره میرین رهایش کرد، در بسته شد. واسو چشمهایش را باز کرد. متوجه شد که سرش را هنوز تکان می‌دهد. و با هر دو دستش آن را گرفت.

و آن وقت يك صدای عجیب و حیوانی شنید. این صدا از درون خودش می‌آمد. گریه می‌کرد. بسرعت بطرف پنجره برگشت. پشتش به اتاق بود، می‌خواست همانطور بماند تا آنها دنبالش بیایند. اما مجبور شد بنشیند، به طریق دیگری نمی‌توانست مانع خوردن سرش به پنجره شود.

بزودی آمدند دنبالش و او را دوباره به زندان بردند. لباس و کفشهایش را درآوردند و یکی از دستمالها و سیگارها را از او پس گرفتند. نتوانستند لباسهای کهنه‌اش را پیدا کنند. او با لباس زیر ماند، ولی اتاق نگهبانی کوچک بود و بخاری آتش بود. صبح يك کت و شلوار کهنه و پاره به او دادند. شلوارش کوتاه بود و کت خیلی گشاد. او را به يك سلول خیلی کوچک انداختند، دوباره تنها بود.

دراز کشید، امیدوار بود بتواند روز را بخواهد. آرام بود و تقریباً خوشبخت، فقط بوی ترشیده کت غریبه ناراحتش می‌کرد. فقط پایان ماجرای شب مهیج و خطرناک بود. مقاومت در برابر دشمن و فریبهای طرح‌ریزی شده‌اش آسان بود، اما همین که همدردی، دوستی و علاقه نشان می‌داد، مقاومت ناپذیر می‌شد. آنها با همه مکرشان اشتباه کرده بودند

که قبلا او را پیش دیورا، ولادکو و بقیه برده بودند. اگر فقط با صورت جلسه‌ها و مرد سرخ روبرو شده بود، شاید در برابر همدلی میرین مقاومت نمی‌کرد.

واسو در حالی که به خواب می‌رفت، ناگزیر و از خود بیگانگی و جهل خشن میرین قدرتمدار پوزخند زد. او گفته بود: «شما که نمی‌خواهید برای نظم خدایی، می‌گوییم: نظم خدایی انقلاب بمیرید.» میرین‌ها از انقلاب نظمی خداوار ساخته بودند. «کلمات همان کلمات بود، محتوا تغییر کرده بود.» به این علت فکر می‌کردند که انقلابیون برای يك نظم خدایی می‌میرند. دلش می‌خواست ماجرا را برای ما را تعریف می‌کرد، از آغاز تا پایان صحنه را برایش وصف می‌کرد.

واسو ۳۵ روز دیگر را در آن سلول کوچک سرکرد، واپسین روزهای زندگیش را. نوشتن نامه‌ها را از سر گرفت، اما پس از چند روز، پس از تنها نامه‌ای که خطاب به دوینو نبود، از این کار دست کشید. ابتدا به خود آزار می‌داد تا نام مخاطب را باز یابد، اما موفق نمی‌شد. و باوجود این، پسرک موبور، پیشانی سرخ شده‌اش و مبله‌های اتاق بالکون دارش را بوضوح می‌دید. «رفیق خوب، این نامه هرگز به دستت نخواهد رسید. و این دلایلی دارد که هم به تو مربوط می‌شود و هم به آن گفتگوی شش سال پیشمان: يك شب قبل از آنکه تو به وطن من بروی تا حقیقت را بجویی. نمی‌دانم چطور شد و دلیلش چه بود که صحبت‌مان به همدردی کشید. به تو گفتم ما اجازه نداریم همدردی را بشناسیم اما تو شك داشتی. حالا راه من بالاجبار کوتاه شده و به پایان رسیده است. هر که چون من بمیرد، بسیاری از بحث‌های دونفره را پایان نیافته باقی می‌گذارد، اما صحبت من و تو درست در مرگ من است که پایان خوشی می‌یابد: من بدون همدردی می‌میرم، بله می‌میرم، چون نمی‌خواهم هیچ همدردی را بشناسم. بدین ترتیب نه به خود، بلکه به آرمان هم وفادار می‌مانم، زیرا —» نامه در اینجا قطع شده بود، چون ناگهان خاطره‌ای روشن و ملموس به ذهن واسو رسیده بود. او مرد کوتاه و سرخ را — نه، او دیگر جوان نبود، شاید حدود پنجاه سال داشت — در ایستگاه مرزی بازل ۲۴ دید. و مرد جلوی يك یونیفورم پوش ایستاده بود که تمسخرآمیز و پراز تحقیر نگاهش می‌کرد و مرد کوچک

گریان گفت: «بامن چه می‌کنید، با من چه کار می‌کنید؟ رحم داشته باشید. آخر چه به سرم می‌آید، آقا، آقای عزیز؟» و با یأس بیرحمانه‌ای به سر خودش می‌کوفت. پس این بود. آن وقت واسو از التماس آن مرد که ظاهر يك فزاری یهودی را داشت، از خواب پزیده بود. بطرف پنجره قطاررفته بود و فوراً سنجیده بود که دخالت کند یانه؛ ولی این کار مخالف قواعد مخفی‌کاری بود. قواعد دستور می‌داد که نباید هیچگاه جلب توجه کرد. ناله يك فرد بتنهایی نباید تکانش می‌داد. واسو از این کشف شادمان بود، این کشف نشان‌داده بود که چرا چند ساعت پس از رفتن مارا و آن‌گاه که در انتظار پایان گریزناپذیرش تنها مانده بود، آن مرد با چنان هیئت عجیبی سراغش آمده بود. حالا که این رمز گشوده شده بود، لابد آن رفیق عجیب تنه‌پایش ناپدید می‌شد.

ولی او ناپدید نشد، حتی در دو روزی هم که کارل سلول را با او شریک بود، ناپدید نشد.

اما واسو دیگر نامه نمی‌نوشت. او همچنان از آنچه زندگی بالغش را پر کرده بود، فاصله می‌گرفت. تصویرها و صداها او را به بچگی و جوانیش باز می‌گرداند. خاطره مناظر بس نیرومند شد: کنار رودخانه، درختهای بید، باغهای میوه، مزارع پاییزی، جاده‌هایی که از باران نرم می‌شد. گاه خود، پدر و مادر، برادر، دختری که در جوانی مرده بود و مارا را می‌یافت. آواز ده در گوشش بود، پارس سگها. با هیجان به صداها گوش می‌کرد و با هیجان به تصاویر این دنیا می‌نگریست. همه چیز متوقف بود، حتی زمان.

چهاربار برای بازجویی بردندش. او لال ماند. آنها نمی‌توانستند حدس بزنند که او چقدر از آنها دور شده است، آنها به اندازه کافی قوی نبودند. نه داد و فریادشان، نه کلکهایشان باکمک نور نمی‌توانست او را از مناظرش جدا کند.

پس از جلسه چهارم بازجویی، مردی به سلولش آمد و خود را پزشک معرفی کرد. قبل از اینکه برود، توی گوشش گفت: «مواظب باشید، رفیق. دیوانه‌خانه‌ها در تمام دنیا جای وحشتناکی است، خصوصاً در اینجا. به خود زحمت بدهید، گوشش کنید امید داشته باشید، آن وقت مایوس خواهید شد. این رفتار عادی خواهد بود. اصلاً صدای مرا می‌شنوید؟»

«شما حق دارید، من مایوس نمی‌شوم، چون امید ندارم.»
«اما این کاملاً غیر عادی است. فقط مرده‌ها و دیوانه‌ها هستند که در

آخرین مرحله دیگر قادر به امید داشتن یا مأیوس شدن نیستند، هردو حالت یکی است.»

«بله، من مرده‌ام.»

«نه، وقتی که آدم بخواهد، نمرده است. آدم یا باید بمیرد یا بکشد.»
«نه، شما این را نمی‌فهمید. برای آنهایی که من در آنها به زندگی ادامه خواهم داد، مرده نیستم، بازماندن من در آنها شروع شده است.»
دکتر فریاد زد: «شما دیوانه‌اید!» اما چون شنید که نگهبان نزدیک می‌شود، فوراً حرفش را اصلاح کرد: «نه، شما فقط ادا درمی‌آورید، شما کاملاً عادی هستید، کاملاً عادی!»

پس از این صحبت، مرد کوچک سرخ دوباره آمد، مخصوصاً شبها که سرما مانع از خواب واسو می‌شد.

آنها که برای بردنش آمدند، بیدار بود. راه به نظرش طولانی می‌نمود. با خود اندیشید که یحتمل به‌آخر راه رسیده‌اند، و ایستاد. یکی از یونیفورم پوشها، نه با خشونت، گفت: «ادامه بدهید، ادامه بدهید، شما هنوز نرسیده‌اید.» دوباره به‌راه افتادند. آنچه می‌دید، پله‌های سنگی سفید جلوی مدرسه بود. می‌دانست که تصویر است، اما بطرف آنها رفت. پله‌ها دور از او بود، اما او هنوز وقت داشت. پله‌های سفید در آفتاب، در آفتاب خوب و گرم، آفتاب مهربان و گرم، مهربان... این آخرین کلماتی بود که تصویر را همراهی می‌کرد. او از جلو در غلتید، از پله‌های سنگی فرو غلتید.

۳

کارل که مستی از سرش پریده بود، گفت: «البته که زندگی ادامه دارد، و همیشه هم همینطور بوده؛ زندگی که براستی این‌سان مشهور و دوست‌داشتنی است. و اگر تو فریاد برآوری «کسی نمی‌تواند جای واسو را بگیرد»، من به تو جواب خواهم داد: «کسی هم خیال ندارد جای او را بگیرد، چون او قبلاً هم زاید شده بود.» مطابق معمول، سوپر-کارل یک جسد را کشت. بهار حزب را رهبری می‌کند، زمستان که در اسپانیا می‌جنگد، همین روزها کشته خواهد شد، مثل گنجشک یخ‌زده‌ای که از تیر چراغ برق توی برف عمیق فرو می‌افتد. بدون صدا، یک هیکل گنده، ولی

بدون صدا.»

دوینو تکرار می‌کرد: «واسو مرده، زونکه مرده.»

«اما اشتتن پیر تو هنوز زنده است، برگرد پیش او. واسو این را برایت

پیش‌بینی کرد.»

«بله، او پیش‌بینی کرد. او اینطور زندگی می‌کرد: چشم‌هایش همیشه

آینده را می‌دید، او صدای رویش‌چمنی را که کارل‌ها له می‌کنند، می‌شنید.

این را هم او گفته. ولی جرأت نکردید به او اتهام بزنید، نه به او و نه به

زونکه.»

«دلیلش خیلی ساده است: نباید در جنایت اسراف کرد.»

«یعنی چه؟»

«یعنی برای اتهاماتی که آنها حاضر به اقرارش نبودند، می‌شود افراد

دیگری را متهم کرد و کشت. با این چند جنایتی که برای این نوع

دادگاهها در اختیار داریم، باید صرفه‌جویی کنیم. به همین علت هم من

موفق شدم: تو باید به دورافتاده‌ترین گوشه بروی، فراموش کنی و فراموش

شوی. دو سال دیگر اجازه داری با خیال راحت يك کار تحقیقی منتشر کنی،

مثلا دربارهٔ تأثیر يك چیز بی‌اهمیت، روی يك چیز بی‌اهمیت دیگر در

قرون وسطا. بعداً وقتی که کاملاً آرام شدی، می‌توانی تا قرن ۱۷ پیش

بیابی، اما نزدیکتر نه. از قرن ۱۸ حتماً چشم بپوش، از آنجا خطر اشاره

و کنایه شروع می‌شود. تو که می‌فهمی جسد سیاسی حتی نباید بوی گند

بدهد، تو باید گوشت یخزده بشوی. یخدان یا خودکشی؟ یکی از دو راه.

دیوانه نباش، یخدان را انتخاب کن.»

«خوب، کارل، تو دیگر به اندازهٔ کافی حرف زدی، به اندازهٔ کافی کلام

آخر را داشتی. حالا وقتش رسیده از هم جدا شویم.»

«به همین زودی می‌خواهی تنها باشی؟ یخدان صدايت می‌کند.»

«حالا دیگر برو کارل. بیش از این نمی‌توانم تحملت کنم. تو فقط يك

چیز می‌خواهی و به همین علت هم تو را فرستاده‌اند؛ من باید سکوت کنم

و آن‌هم بسرعت، بدون اتلاف وقت، یا بسوی مرگ یا به یخدان بروم.

خوب، به آنها بگو سکوت خواهم کرد، نه برای شماها، بلکه چون آن دیگران

وجود دارند، دنیای تحقیرآمیز هیتلرها و اسلاوکوها. تا موقعی که اینها

هستند، علیه شما مبارزه نخواهم کرد. کوشش خواهم کرد فقط به آنها

فکر کنم، تمام روز و شب، و شما را فراموش کنم. فقط اینطوری می‌شود

معاصر بودن با کارل‌ها و سوپر-کارل‌ها را تحمل کرد. دیگر برو!»

«من هنوز کلام آخر آخرم را نگفته‌ام. تو باید آن را گوش کنی، ولو اینکه مجبور باشم به صندلی بیندمت. یادت باشد هیچکس بیگناه نمی‌میرد، چون هیچکس بیگناه زندگی نکرده است. اگر آنها مرا آنجا کشته بودند، آن وقت فکر می‌کردی که شك ما را نسبت به من بی‌علت نبوده است.» شاید کارل تکنیسین واقعاً مشکوک باشد» تو این حرف را در پراگ به زونکه زدی. تو این را به او نگفتی که شماها مرا اینجوری می‌خواستید. درست همینطوری بود که به دردتان می‌خوردم.»

«چرا چنین حرفی را زده باشم؟ زونکه که نوع کار تو را می‌شناخت.»
 «اما من دنبال این کار نبودم. از آن بیزار بودم. می‌خواستم به سندیکا برگردم، اما نگذاشتند. فقط چند هفته دیگر، فقط چندماه دیگر، آن وقت کسی به جاییت خواهد آمد و می‌توانی برگردی. اینجوری به من می‌گفتند. تا آنکه آن حادثه رخ داد. هیچکس نمی‌خواست بداند چه اتفاق افتاده، اینطوری راحت‌تر بود. تو می‌دانی من از چه حرف می‌زنم.»
 «نه.»

«دروغ می‌گویی، چون می‌دانی. از همان اول که قضیه شروع شد، می‌دانستی.»

«فقط حدس می‌زدم، نمی‌دانستم.»

«چون نمی‌خواستی بدانی، قضیه خیلی خوشایند نبود. به‌خاطر می‌آوری؟ آن وقت من با آن سرماخوردگی شدید آمدم پاریس پیش تو. دراز کشیدم و شروع کردم به تعریف همه ماجرا، اما تو بی‌حوصله شدی. گفתי باید بروی سر قرار، گفתי: کارل، تبت شدید است، بهتر است وقتی حالت خوب شد، همه چیز را برایم تعریف کنی. نمی‌خواستی گوش بدهی.»
 «تبت تندی داشتی، بخاطر حفظ خودت بود.»

«اما حالا تبت ندارم و به‌تو اجازه نخواهم داد که بخاطر خودم مراقب حالم باشی.»

داستان اولش روشن بود و خطوطش ساده، اما بمرور تغییر کرد. کارل داستان خود را قطع می‌کرد تا در بین آن داستان دیگری تعریف کند. گویی به بیراهه می‌زد تا وقت تلف کند، چون از آن بیم داشت به آن بخش داستان که اهمیت اصلی را داشت، برسد. بتدریج نامطمئن‌تر می‌شد. ظاهراً ساده‌ترین لغات را ناگهان فراموش می‌کرد و دوباره بدشواری پیدا می‌کرد. حتی لحنش تغییر کرده بود، صدایش شکسته بود. کمی قبل از کودتا که دستگیرش کرده بودند، البته می‌دانستند او همان

تکنیسینی است که رشته‌های ارتباط سازمان مخفی در دستهای او به هم می‌پیوندد. اسلاوکو از همه وسیله‌ها استفاده کرد، اما کارل سکوت کرد، هیچ حيله‌ای کارگر نیفتاد، هیچ شکنجه‌ای اراده‌اش را نشکست.

«به خاطر می‌آوری يك بار تصویر يك نقاش از چهره خودش را به من نشان دادی؟ به یاد ندارم در چه رابطه‌ای بود که تو گفتی:

«وقتی کسی شکنجه می‌شود، نباید، نه، نباید فکرهای منفی بکند! نه، برای يك لحظه قوی است، ولی نمی‌تواند دوام داشته باشد و دست آخر یا به تسلیم تبدیل می‌شود، یا به جنایت. در حین شکنجه، هر اتفاقی که رخ دهد، باید يك فکر مثبت داشت و نباید آن را رها کرد.

«قبل از اینکه دیر بشود، گفته‌ی تو را به یاد داشتم، دوینو. و من در تمام لحظات به اسلاتا ۳۵ فکر می‌کردم. و هر بار که به هوش می‌آمدم، فوراً فکرکردن به او را از سر می‌گرفتم.»

این کار ۱۷ روز طول کشید. روز هجدهم اسلاوکو گفت: «امروز از بازجویی خبری نیست، فردا هم نیست، پس فردا هم نیست. از دستت ذله شده‌ام، حوصله‌ام را سر بردی طوری که از دست تو دو برابر معمول مشروب می‌خورم. هیچ کس به فکر کبد من نیست. گفتم: هیچ کس؟ نه، اینطور نیست، يك نفر در این دنیا هست که نسبت به من احساس انسانی دارد - اسلاتا. بله، بله اسلاتای تو.»

پس از آن، يك هفته راحتش گذاشتند، حتی چند بار دکتر آمد تا زانو و پشت و انگشتش را مداوا کند. از رستوران برایش غذای خوب می‌آوردند، حتی همراه هر غذا شراب و سیگار و رمان.

يك روز صبح، تنها سروكله اسلاوکو در سلول او پیدا شد. مشروب نرده بود، رنگ پریده و آشفته به نظر می‌رسید. گفت: «زود تصمیم بگیر، من به تو امکان انتخاب می‌دهم. یا حرف می‌زنی و همانطور که باید همه چیز را می‌گویی، یا حرف نمی‌زنی و من تو را آزاد می‌کنم، اما تو هرگز، می‌شنوی هرگز، اسلاتایت را نخواهی دید. فوراً تصمیم بگیر، حوصله مرا سر نبر.»

کارل جواب داد: «حرفی برای گفتن ندارم.»

«پس از اسلاتا چشم می‌پوشی؟»

«حرفی برای گفتن ندارم.»

باز هم يك ماه طول کشید تا آزادش کردند. تقریباً زخمها خوب شده

بود، وضع زانو کمی بهتر بود، و با احتیاط که روی پایش می‌ایستاد، دردش غیر قابل تحمل نبود. ناخن‌ها هم از نو درآمده بود. به این طریق بسوی آزادی لنگید. اسلاتا نبود. کلید اتاق اسلاتا را را همراه نداشت. روی آخرین پله‌ای که به اتاق زیر شیروانی او منتهی می‌شد نشست و منتظر ماند. چهار بعداز ظهر آزادش کرده بودند. تمام عصر و شب را آنجا ماند. صبح مارا آمد. رفقا خبر شده بودند که آزاد شده است و منتظر او بودند. چون نیامده بود، مارا و البته خود مارا - این فکر را کرده بود که باید پیش اسلاتا دنبالش بگردد.

«اینطوری بود که مارا فردای آن شب مرا پیدا کرد. سه پله پایین‌تر ایستاد و مرا ورنه‌انداز کرد، بعد پرسید:

- چطور آزادات کردند، آیا حرف زدی؟
جواب دادم:

- حرفی برای گفتن ندارم.

«همین‌طوری از دهنم پرید. ماه‌ها بود که چیز دیگری نگفته بودم. ابتدا ترسید، بعد متوجه شد. پله‌ها را بالا آمد، مرا بغل کرد و بوسید. اما دیر شده بود. يك دقیقه، يك ابدیت.»

مارا کمکش کرد تا از جایش بلند شود، ولی نمی‌توانست روی پایش بایستد، زانویش خیلی درد می‌کرد. آنوقت مارا به‌کول کشیدش و از چهار طبقه پایین آمد.

می‌خواستند او را برای استراحت به‌یکی از دهات بفرستند، در ضمن او را از چنگ اسلاوکو، که هر آن می‌توانست دوباره دستگیرش کند، نجات دهند و به جای امنی ببرند. بهتر بود مخفی شود. اما او می‌خواست دوباره اسلاتا را پیدا کند، ولی هیچکس نمی‌دانست او کجاست. یکی از وکلای مشهور را پیش اسلاوکو فرستادند، در بلغراد اقدام کردند، اما هیچ‌ردی از او نبود. يك بار پدر و مادر اسلاتا نامه کوتاهی از او دریافت کرده بودند: دلشان شور نزنند، باید فوراً به‌خارج سفر کند، ده روز بعد باز می‌گردد. از آن موقع ۵ هفته گذشته بود.

کارل جستجو را رها کرد. رفت به ده و منتظر ماند. بعداً کودتا شد. به‌یکایک مردان احتیاج بود. کارل کار را از سر گرفت. باید کارهای شجاعانه‌ای می‌کردند. بسیار خطرناک بود. اگر که کسی از عهده این کارها برمی‌آمد، به‌کس دیگری واگذار نمی‌کرد. او از تمام خطرهای گذشت و اتفاقی برایش نیفتاد. آزمایش کرد، آگاهانه بی‌احتیاطی کرد، اما پیامدی

نداشت. آن وقت برای اولین بار شك كرد. رفت پیش واسو که زندگی مخفی را شروع کرده بود.
«به او گفتم:

— يك چیزیم هست، اسلاوکو مراعات مرا می‌کند — چرا؟
«و او بی‌آنکه به من نگاه کند، جواب داد:

— اگر واقعاً مراعاتت را می‌کند و یکی از حیل‌های کثیف او در کار نباشد، پس تنها می‌تواند بخاطر اسلاتا باشد. تو حتماً خبر داری که اسلاتا با او زندگی می‌کند، معشوقهٔ اوست.

«می‌فهمی؟ آن زمان همه قضیه را می‌دانستند، جز من. از طرفی در میان آن شلوغیها چه کسی باید به مسائل شخصی برسد؟ به دوست دختر کارل فکر کند؟ لابد آنها این فکرها را می‌کردند.»

از اینجابه بعد داستان کارل خط مستقیمش را گم کرد. کوشید برای دوینو ملموس کند که آن دختر چه اهمیتی برایش داشته است، اما موفق نمی‌شد. هنوز کلمه را به زبان نیاورده، به نظرش غلط می‌رسید. بدون آنکه کلمات با آنچه برآستی می‌خواست ادا کند رابطه‌ای داشته باشد. وسطش راجع به خواهرش صحبت کرد، بی‌آنکه رابطه‌اش با موضوع فوراً روشن شود. با کلمات عجیب ساده لوحانه‌ای از پاکی و نیکی او تعریف می‌کرد. می‌گفت در بدترین آدمهایی که سر و کارشان با او می‌افتد، تأثیر خاصی می‌گذارد و خوبشان می‌کند. و این خواهر به اسلاتا شباهت داشت، فقط از او جوانتر بود و نسبت به زندگی و عشق و بالاخره جنبش نظر بازتری داشت. اسلاتا او، کارل را، دوست می‌داشت و این چون معجزه بود. او هم اسلاتا را دوست می‌داشت، آنقدر که حتی حاضر نبود او جز به خودش به حزب هم تعلق داشته باشد. بیش از هر چیز میل داشت او را پنهان دارد، اما اسلاتا اصرار داشت که همه چیز را با او تقسیم کند، حتی خطرات را. یا با او بسوزد یا با او یخ بزند. خودش اینطور می‌گفت و این حقیقت داشت.

«دوینو از ماجرای اسلاتا چه وقت خبر شدی؟»

«پس از قتل آندرئی و پس از اینکه وویکو را کشتند؛ وقتی که شکم برداشت. ادامه بده، من تقریباً هیچ چیز نمی‌دانم، جز اینکه اسلاوکو اسلاتا را پیش خودش برد.»

دوباره مدتی گذشت. يك روز به اسلاوکو برخورد. طبیعتاً اتفاقی نبود، او کشیک داده بود تا به او خبر دهد اسلاتا را خطر مرگ تهدید می‌کند.

کارل گفته بود برایش کاملاً بی تفاوت است، اما اسلاوکو او را تحت فشار گذاشت تا راضی شد با او به خانه کوچکی در حومه شهر برود. اسلاتارا در آنجا باز یافت.

«چه کار کنم دوینو، باید همه چیز را برایت تعریف کنم. اما نمی توانم ادامه بدهم، مثل این است که همینطور به سیم خاردار گیر کنم. اما تو باید بفهمی، متوجهی به کجا می کشد. از من سؤال کن تا من آری یا نه بگویم. تکه ها را به هم وصل کن. کمکم کن.»

دوینو بالاخره باید نگاهش می کرد، بغلش می گرفت و نوازشش می کرد. اما از زمان بچگی این ترس فلج کننده با او بود که به کسی که حقارت چهره اش را تغییر می داد، نگاه نکند. او می دانست تنها وقتی می تواند به شخص تحقیر شده کمک کند که در شخصیت او شک نکند و بتواند این اطمینان را صادقانه به او بدهد.

«اشکالی ندارد بگذاریم برای دفعه دیگر؟»

«دفعه دیگری وجود ندارد، از من سؤال کن!»

«خوب، تو رفتی و اسلاتا را دیدی. او تهدید به خودکشی کرده بود و آن ناکس هم آمده بود تو را برده بود و در ضمن هم می خواست از دستش خلاص شود.»

«نه.»

«خوب، پس او می خواست اسلاتا را آرام نصیحت کنی، چون اسلاتا فقط تو را دوست می داشت. اصلاً تنها به این دلیل تسلیم آن پلیس شده بود، چون می دانست او تو را شکنجه می دهد و دست آخر هم می کشد. بنابراین، دلخور نباش کارل، من از داستانهای ملودرام خوشم نمی آید، اما شاید این فقط بخشی از حقیقت باشد - می خواست تو را نجات دهد. این عادی است، اما تو از پاکی او صحبت کردی، پس شاید می خواست اسلاوکو را هم نجات دهد. زنی را که دنبال نجات روح مردها باشد، آسانتر می شود فریفت تا بیوه زنهای شوخ و شنگ را.»

«اینطور حرف نزن، تو اسلاتا را نمی شناختی!»

«مگر مرده؟»

«بله، غرق شد، خودکشی.»

«پس همه چیز گفته شده و داستان هم به پایان رسیده.»

«هیچ چیز گفته نشده. تو به واسو فکر می کنی و می خواهی از من انتقام

بگیری.»

«بله، من فقط به او فکر می‌کنم. حالا که او اینطوری مرده، همه‌چیز مورد سؤال است. می‌خواهی به من بگویی مفهومی داشت که تو شکنجه را در سکوت تحمل کردی تا او را از خطر حفظ کنی؟ آن هم وقتی که ناخنهایت را با انفجار از انگشتانت می‌کنند؟ تو تعیین شده بودی که او را حفظ کنی، اما تو او را به دست قاتلینش سپردی. حتی سقوط اسلاتا و ناله‌اش برای تو بی‌مفهوم شده است. و حتی این که نه تنها تو زن را با اسلاوکو تقسیم کرده‌ای، بلکه اسرار را هم با او تقسیم کرده‌ای، بی‌اهمیت شده است.»

«تو اصلاً نفهمیدی. من هیچ سری را با اسلاوکو در میان نگذاشته‌ام. همان وقت فوراً به‌خارج رفتم. خیال نداشتم برگردم، نمی‌خواستم در نزدیکی اسلاتا زندگی کنم، اما مرا دوباره به آنجا فرستادند. دستور دادند که این رابطه را از نو برقرار کنم. در مقابل این مأموریت مقاومت نشان دادم، همانطور که وقتی کسی در گرداب گیر می‌افتد و به عمق کشیده می‌شود، برای حفظ زندگی مبارزه می‌کند. اما ناگزیر از تسلیم و فرورفتن در باتلاق بودم. باید در تاریک و روشن زندگی می‌کردم، در کابوسی سرشار از ایهام. اینطور می‌شد دستگاه را نجات داد. اینطور می‌توانستم بسیاری از رفقا را نجات بدهم. و تو دوینوی پاك، فراموش نکن که تو را هم اینطوری حفظ کردم. درکشورمان هر قدمی که برمی‌داشتی، مراقب بودم پایت از روی سنگ نلغزد. بهایش را من پرداختم و نه هیچ‌کس دیگر.»

«و آندرئی و وویکو و دیگران نیز همینطور!»

«نه، این حقیقت ندارد. من همه چیز را آماده کرده بودم تا آندرئی در امنیت کشور را ترك کند، اما با وجود هشدارهای من، او پیش دوست دخترش رفت. اسلاوکو از طریق اسلاتا خبر داشت که این دخترک کجاست. اما وویکو. این درست است، من از او حفاظت نکردم. او از نظر حزب از دست رفته بود. چرا باید از او حفاظت می‌کردم؟ از میان تمام آنهایی که زنده هستند یا مرده‌اند، فقط يك نفر قربانی شده — آن هم منم. در مردن چه چیز غمگینی هست؟ چه درامی از آن می‌سازی! اما مرا، مرا گذاشتید که تمام این سالها در —»

حرفش را قطع کرد و با کیف سفرش مشغول شد.

دوینو گفت: «من این را نمی‌دانستم، واسو هم نمی‌دانست، شاید هم خواست بدانند. اما تو باید با او صحبت می‌کردی، همان وقت که

آن مأموریت را به تو دادند. چرا این کار را نکردی؟»
 دوینو بیپرده منتظر جواب بود. کارل که تازه آماده سفر شده و دم
 در ایستاده بود، گفت: «تو می‌دانستی که در بین ما مرده‌ها و بازمانده‌ها،
 هیچ بیگناهی وجود ندارد. و باوجود این، ما در مقابل دیگران معصومیم.
 پس هیچکس نیست که بتواند بر ما داوری کند. حالا که از پیش ما می-
 روی، این را فراموش نکن، دوینو. تا مدت‌ها ساکت باش، لال باش. به
 آنهایی که واسو را کشتند، فکر نکن؛ به آنهایی که مدت‌ها پیش مرا به
 پلیدی کشاندند، فکر نکن؛ به کسانی بیندیش که واسو برای آنها زندگی
 می‌کرد. تو فقط موقعی نسبت به ما تنفر خواهی داشت، که اسلاوکو را
 فراموش کرده باشی. او را فراموش نکن، هرگز. من پایین پول همه چیز
 را خواهم داد، هفت تیر را برایت روی میز گذاشتم با مقداری هم پول
 برای سفرت. پیش بسوی وین واشتتن، بسوی یخدان.»
 چند ساعت بعد دوینو به پاریس بازگشت.

فصل سوم

۱

زن بدون اینکه در بزند، وارد اتاق شد. چشمش که به دوینو افتاد، می-خواست بسویش بپرد. دوینو گفت: «در را پشت سرت ببند. چیزهایت را جمع کن و برو.»

«چه شده دوینو، چرا این ریختی هستی؟»

دوینو جواب نداد. زن تازه متوجه شد. يك قدم عقب رفت، انگار که بخواهد نزدیک در باشد.

«اگر برای کاغذهاست، حداقل بگذار برایت توضیح بدهم چرا کاغذها را به آنها دادم.» به او نزدیک شد و دستهایش را گرفت. «دستهایت خیلی سرد است. برایت قهوه داغ درست می‌کنم.»

«چیزهایت را بردار و برو.»

زن بیموده دنبال نگاه او می‌گشت، بعد بکندی مشغول بستن وسایلش شد. زیاد نبود: يك پیراهن خواب، يك رب دو شامبر، اسباب آرایش، که روی هم بسته کوچک لای روزنامه را تشکیل داد. اشک در چشمش حلقه زد. نمی‌توانست اینجوری برود. دوباره شروع کرد به صحبت کردن خطاب به او. گفت: «تو هیچ وقت مرا دوست نداشتی، وگرنه می‌شد همه چیز جور

دیگری پیش برود. نگذار من اینطوری بروم. چیزی بگو، مهم نیست چی.»
روی تخت نشست، منتظر ماند. بالاخره رفت.
بعد از ظهر ادی آمد.

«خانم سرایدار از شما شکایت دارد. می‌گوید شما اتاق را ترك نمی‌کنید و نمی‌شود آن را جمع و جور کرد. مدعی است شما روزهاست چیزی جز نان خشك نخورده‌اید. آیا بیمارید فابر؟ یا پول ندارید؟ می‌توانم مقداری به شما قرض بدهم.»

«متشکرم، روبین. شما هنوز هم معلم بریج هستید؟»

«بله، اما فقط برای مدتی کوتاه. راستی ما بزودی حرکت می‌کنیم.»
«نزدیک سه سال است که شما همین حرف را می‌زنید. حیف از شما و رلی و بچه. چه چیز شما را پابند کرده است؟»

«فکر می‌کنم دیگر هیچ چیز. اما شما می‌دانید برای خداحافظی خیلی وقت لازم دارم. برای خداحافظی از اروپا سه سال زیاد نیست. برای جدا شدن از يك آدم، معمولا شش سال لازم داشتم - از لحظه‌ای که مصمم بودم با او قطع رابطه کنم حساب کنید. این باید يك جور ضعف جهودی باشد.»

«من هم یهودیم.»

«خوب بله، خیلی سال است با حزب متارکه کرده‌اید، اما هنوز هم از آن خارج نشده‌اید.»
«خارج شده‌ام.»

«چی؟ خدای من! چه اتفاقی افتاده؟» ادی از جایش پرید و هیجان‌زده به دوینو نگاه کرد. «بالاخره يك راه جدید پیدا کردید؟»

«نه، راه را ترك کردم، چون بسوی هدف نمی‌رفت، چون از آن دور می‌شد. من به میان هیچی پریدم. شاید روزگاری کوره راهی از آن راه به جایی ببرد.» و چون ادی همینطور به او زل زده بود، لبخند زنان افزود:
«شما که باید راضی باشید.»

«بله، البته. يك لحظه صبر کنید، الان برمی‌گردم.»

پس از مدتی با رلی برگشت. خیلی نماند، خانمهای سالخورده‌ای برای بازی بریج منتظرش بودند.

آنها از پاول کوچولو، پسر رلی، که در ده پیش دوستان بسر می‌برد، صحبت کردند. رلی آخرین کلمات بچه را نقل می‌کرد. درباره آخرین موانعی که ادی باید آنها را برطرف می‌کرد تا بالاخره به همراه خانواده‌اش با کشتی حرکت کند، بحث می‌کردند. در آمریکا هم کار و هم خود را

می‌یافت. باز هم دربارهٔ تأثیر عجیبی که مهاجرت سیاسی به پاریس بر آدمهایی مثل ادی گذاشته بود، صحبت کردند.

رلی منتظر بود تا دوینو از خودش حرف بزند و بالاخره شکوه سر دهد. حالا که دوینو محتاج کمک بود، او خود را درمانده می‌دید. يك بار که صحبت بند آمد، به خودش جرأت داد: «واسو؟»
«بله، آنها کشتندش.»

«انتقام مرگش را بگیر، نه فقط بخاطر او، بلکه بخاطر خودت. به بلاهایی که آنها سرش آوردند فکر کن، به این فکر کن که با قاتلین او چه خواهی کرد.»

«من هیچ‌کاری نخواهم کرد، هیتلر، اسپانیا و اسلاوگو وجود دارند، من سکوت خواهم کرد.»

«تو نمی‌توانی سکوت کنی.»

«یا باید این را بیاموزم یا بمیرم. می‌توانم به تاریکترین گوشه‌ها بخزم، اما نمی‌توانم هیچ‌جا بروم.»

«دنیا پس از مرگ واسو هم خالی نیست.»

«نه. اما پر از دشمن است، دشمنان قدیم و جدید. و اگر هم حقارت دشمنان جدید نامحدود شده است، قدیمیها خوشایندتر نشده‌اند.»

«این را نمی‌فهمم. بگو چگونه می‌توانم کمکت کنم.»

«تنها اگر در درون خودم محبت و نوازش وجود داشت، نوازش تو می‌توانست کمکم کند. و اما در درون من از اینها هیچ خبری نیست. اگر غرق می‌شدم، به خودم نگاه می‌کردم، اما برای نجات خودم يك انگشت هم تکان نمی‌دادم.»

«دوینو نمی‌توانم به حرفهایت گوش کنم، تو مرا بی‌اندازه رنج می‌دهی.»

«حق با توست، رلی. همه‌اش حرف مفت است. خواب که دوباره برگردد، اشتها و جرأت این را که این صندلی و این اتاق کثیف را ترك کنم، پیدا می‌کنم. آن وقت است که واسو را بیشتر و بیشتر از افکارم دور خواهم کرد. مطالعه خواهم کرد، خواهم نوشت و دنبال کار خواهم گشت. شاید فردا باشد، شاید همین امشب. برایم قهوه درست کن.»

ولی روزها و شبها گذشت. رلی وادی نوبت به نوبت کشیک می‌دادند. او چرت می‌زد ولی هرگز درست نمی‌خوابید. تکه نانی بزور فرو می‌داد، ولی به‌چیز دیگری دست نمی‌زد. ادی تصمیم گرفت که با يك شوک آزمایش

کند. در واقع همان روز اول برای قضیه یوسمار بود که پیش دوینو آمده بود. می‌گفتند یوسمار با جراحی سخت در میان دو جبهه مانده است. در چنین مواردی برای اینکه به دست دشمن نیفتد، حتماً طبق دستور خود را با تیر کشته بود، جایی نزدیک تر وئل^۱. این خبر شوک نبود، دوینو فقط سرش را تکان داد؛ چیزی نگفت.

ادی ادامه داد: «اما به این سادگیها هم نیست، چون یوسمار متدین، قبل از مرگش به من بیدین نامه نوشته است. او نامه‌ها را داده در مرز داخل فرانسه پست کنند. گوش کنید دوینو، خیلی عجیب است: «جز برای خودم، برای هیچکس معنایی ندارد، با وجود این، ادی برای تو می‌نویسم. تنها برای تو، چون تو کاملاً بی‌نفع مانده‌ای. من در مرگ زن جوانی به نام ارنالوتگه مقصرم. به هر صورتی که من از بین بروم، برای این گناه خواهم مرد، بنابراین مرگ من یک تقاص بحق خواهد بود. و این برای من بسیار اهمیت دارد، چون متوجه شده‌ام آنچه بیش از هر چیز دیگر مهم است، این است که باید برای انسانهای بینوا کاری کرد. اما من هیچگاه کوچکترین کاری برای یک انسان بینوا هم نکرده‌ام، شما چیزی ازین نامه می‌فهمید؟ من هیچ از ارنالوتگه نمی‌دانم، حتی این اسم را هرگز نشنیده‌ام.»

چون دوینو سکوت کرد، به حرفش ادامه داد: «حالا این را گوش کنید: «گذاشتم آنها مرا وادار کنند علیه زونکه شهادت بدهم. من احمقانه‌ترین دروغهای اتهام را امضاء کردم و زونکه بهترین دوست من بود. موسیقی را بیش از هر چیز دیگر در دنیا دوست داشتم، اما از آن چون از یک زن گمراه‌کننده بدطینت می‌ترسیدم. به حزب همیشه وفادار بودم و جز آن، به هیچ‌کس. اما اگر باخ بیش از حزب پایدار بماند؟» - البته این یک دلیل بدرد نخور است.»

رلی پرسید: «چرا بدرد نخور؟ البته که بقاء مهم است. اگر کسی به آن مطمئن باشد، قویترین دلیل است. بله، حتی هر جا مسأله این باشد که انسان برای چه زنده است، بقاء تنها دلیل است. عقیده تو چیست، دوینو؟» ولی دوینو سکوت می‌کرد.

قبل از اینکه تصمیم بگیرند، تردید بسیار داشتند که به داشتن خبر بدهند و کمک او را بخواهند یا نه. او بسیار پیر شده بود و در سالهای اخیر بدبختی زیادی سرش آمده بود.

1) Teruel

تازه وقتی رلی نامه را می‌نوشت، متوجه فشار خردکننده‌ای شد که روزها زیر بار آن زندگی کرده بود. بالاخره توانست گریه کند. درد او را فرا گرفت، انگار برای کسی که در رنج می‌میرد، ناله سر می‌داد.

۲

آری، در این سالها بدبختیهای بسیاری بر سر اشتتن آمده بود. پسر بزرگش هم مرده بود. روز ۳۰ ژوئن ۱۹۳۴ در جریان «پاکسازیهای» که «پیشوا» دستور داده بود، کشته شده بود. قتل او ناشی از يك تشابه اسمی «بسیار قابل تأسف» و احمقانه بود، چون والتر اشتتر^۲ نامی باید کشته می‌شد. زن اشتتن پسر کوچک را تشویق کرده بود تا طلبانه به جنگ برود، و پسر بزرگ، بچه عزیزش، را تشویق کرده بود اتریش را ترك کند و خود را در اختیار «پیشوا» بگذارد. همین زن پیر با چشم خودش دیده بود که آن مردان با یونیفورم مشکی، چگونه پسرش را با تیر کشتند. او دوباره نزد شوهرش باز گشت. فقط چهار ماه بود که او را برای همیشه ترك گفته بود تا برای پسرش، برای آدولف هیتلر و رایش آلمان بزرگ زندگی کند. اشتتن ناگهان او و عروس حامله‌اش، مارلیس «خیلی بلوند» را در خانه‌ای که زود عادت کرده بود تنها در آن زندگی کند، یافت. او تازه از سفر شوروی بازگشته بود. زن شکسته شده بود، از شدت بدبختی خرد شده بود. اشتتن کوشش نکرد او را دل‌داری دهد - هیچوقت به دلجویی اعتقاد نداشت. اما صادقانه کوشید زندگی را برای او قابل تحمل کند. امیدوار بود تولد نوه، زن را از چنگ کابوس برهاند. آرزو برآورده نشد، زن نسبت به پیرامونش بسته ماند. هیچ چیز نمی‌توانست جلوی انهدامش را بگیرد. در او فقط يك احساس زنده مانده بود: انزجار خشمگین از زندگی؛ اما روح او به خواب رفته بود. گریز به مرگ را هم نمی‌یافت. در لحظه‌های بسیار اندک تابناک، اشتتن دستش را می‌گرفت و موهایش را نوازش می‌کرد. همیشه از گناه خود صحبت می‌کرد: باید سالها پیش خانه را تعمیر می‌کرد، مبلمان تازه‌ای می‌گذاشت و برای شوهرش آسایش بیشتری فراهم می‌کرد. او هرگز از پسرهایش حرف نمی‌زد. به اصرار پزشکها

او را به تیمارستان بردند. در آنجا در حالت جنون کامل بزودی مرد. برخلاف تمام انتظارات، مارلیس هم نسبت به بچه بی تفاوت ماند. تحمل اینکه بیوه باشد و بار فرزند یتیم را به دوش بکشد، نداشت. همیشه با تکبر ابلهانه‌ای تأکید می‌کرد که برای بیوه بودن به دنیا نیامده است. از سوی بزرگترین شخصیت‌های رایش برایش نامه‌های صمیمانه‌ای می‌رسید که از او دعوت می‌کردند به وطن باز گردد و این که هر کاری از دستشان بر آید خواهند کرد تا او هرچه زودتر سوءتفاهم تأسف‌انگیزی را که در آغاز زندگی زناشویی بیوه‌اش کرده بود، فراموش کند. اشتتن تشویقش کرد به مونیخ برگردد و زندگی جدید را آغاز کند. آگنس^۳ کوچک پیش او می‌ماند، او ولی طفل بود و حالا پدر و مادرش هم می‌شد. فقط لازم بود مارلیس چند کاغذ را امضاء کند تا همه تکالیف مربوط به طفل به اشتتن منتقل شود. او هم در عوض تقبل می‌کرد تا ازدواج دوباره مارلیس به او مقرری پردازد و مجال زندگی بی‌دردسری را برایش فراهم کند. مارلیس مغبون رضایت داد و به وطن بازگشت. سیزده ماه پس از سوءتفاهم، با یکی از بلندپایه‌ترین افسران ارتش سیاه ازدواج کرد.

آگنس پا در آستانه سه‌سالگی می‌گذشت. دختر بچه زیبا و با هوش و بیش از اندازه ناز پرورده‌ای بود. از نفوذی که بر پدر بزرگداشت، آگاه بود. اشتتن از بابت اینکه از قدرت کاملش خیلی کم سوءاستفاده می‌کرد، ستایشش می‌کرد. او که عمری پرهیز کرده بود که مرید کسی یا فریفته احساسی، شیفته اندیشه‌ای و سینه‌چاک جنبشی نشود، بالاخره حالا کوتاه آمده بود و منتر يك بچه فسقلی شده بود. در مباحث جدی، گفته‌های آگنس را، که البته او کاملاً در رابطه دیگری بیان کرده بود، به صورت جدی نقل می‌کرد. عادت کرد از کلماتی که بچه عوضی تلفظ می‌کرد، استفاده کند. دهها سال بود که با خیال راحت به حافظه‌اش اعتماد می‌کرد، اما حالا هر چه مربوط به بچه می‌شد، یادداشت می‌کرد. او هنوز هم وقایعی را که جنگ جهانی دیگری تدارك می‌دید، دنبال می‌کرد. تضادش با زمان و جامعه شدیدتر شده بود، اما خوشبخت بود. آگنس برای او و برای همه روابط تاریخی بود. قوانین شدن و از بین رفتن درباره آگنس اعتبار نداشتند. آگنس، بودن و اکنون ابدی بود. اشتتن تا دیروقت و گاهی هم تا صبح در اتاق او می‌نشست و با آرامش خیال

به نفسهای او گوش می‌داد. قوی‌تر از هر چیزی، حق‌شناسیم‌هایش او را به نوه‌اش پیوند می‌داد. دختر کوچک کاری برای او می‌کرد که از آنچه زندگی تاکنون به او داده بود بزرگتر بود: او وجود داشت.

اشتتن کنار پنجره اتاق ناهار خوری ایستاده بود و دست تکان می‌داد، حتماً آگنس یک بار دیگر برمی‌گشت: سر نبش خیابان، شاید هم دوبار. متأسفانه این کار کمی هم به میل پرستار بستگی داشت. حالا دیگر سر نبش رسیده بود. بله، برگشت. اشتتن با نامه‌هایی که در دست داشت، برایش دست تکان داد، آگنس هم همینطور، بعد از نظر پنهان شد.

از فابر نامه‌ای نرسیده بود. هفته‌ها بود که نامه‌ای نفرستاده بود، اما دو نامه بود که او را به یاد فابر می‌انداخت. اشتتن درباره اتفاق عاقلانه لبخند زد: نامه‌ای از کانادا، از هانوزیا، همان زنی که یک روز صبح وقتی که فابر هنوز خواب بود، ترکش کرده بود. و فابر هنوز هم نمی‌دانست برسر هانوزیا چه آمده است و حدس هم نمی‌زد که آن وقت معلم پیرش در ماجرا دست داشته است. و همراهش نامه‌ای از رلی روبین، زنی که دوینو یک شب بدون هیچ حرفی ترکش کرده بود. اشتتن همیشه شیفته وادویل^۴ بود. حتی یک بار خودش هم یکی نوشته و با اسم مستعار تحویل یکی از رؤسای تئاتر داده بود، البته بدون موفقیت. ماجرا در اتاقی رخ می‌داد که تقریباً دیوار نداشت. چون احتیاج به درهای زیادی بود تا بشود افراد را داخل و خارج کرد و آنها در هیچ یک از صحنه‌ها، جز صحنه آخر با هم روبرو نشوند. اشتتن برای آخرین صحنه برخوردها بود که از وادویل خوشش می‌آمد: بالاخره همه به هم می‌رسیدند و همه کارها بدون زحمت و با رضایت همگی حل می‌شد. این که نامه هانوزیا و رلی در چنین آرامشی کنار هم قرار داشت، باعث خشنودی اشتتن بود. هانوزیا مرتب نامه می‌نوشت. معمولاً حدود بیست و پنجم ماه نامه‌اش می‌رسید. او درباره پیشرفت‌های جون‌کوچولو و پیشرفت‌های خودش که مددکار اجتماعی شده بود، گزارش می‌داد، گاهی هم عکسی از کوچولو همراه نامه می‌فرستاد. او چشم‌های هانوزیا را داشت، ولی قسمت پایین صورت، عیناً صورت دوینو بود. این هم جزو وادویل بود: طفلکی فابر این همه درباره دنیا می‌دانست، اما حتی روحش هم خبر نداشت که در

۴) Vaudville، نوعی تئاتر موزیکال شاد که آکنده از ارتفاعات سوء تفاهم انگیز است. اما معمولاً در پرده آخر این تئاتر، سوء تفاهمها یک به یک رفع می‌شود و ماجرا به خوبی و خوشی خاتمه می‌یابد. - م.

دنیا پسری داشته باشد. نه، صحنه آخر بد نمی‌شد.
هانوزیا این بار مفصلتر نوشته بود. می‌خواست ازدواج کند. مرد، معلم بود و مثل خود او اهل اوکراین بود. جونی ۵ او را دوست داشت و او هم به بچه علاقه داشت. حالا به گواهی فوت هاوریلو نیاز بود. اشتتن که يك وقتی ترتیبی داده بود او قبر و سنگ قبری داشته باشد، حالا هم باید می‌توانست گواهی فوت او را بگیرد. عکسی هم همراه نامه بود: هانوزیا کمی چاق شده بود، و گرنه تغییری نکرده بود. مردی بلند قد با صورتی آرام و متین و جون کوچک، با ترکیبی که عکسهای خانوادگی را می‌اندازند، در عکس دیده می‌شدند. اشتتن عکس را کنار گذاشت، او همیشه تصور دیگری از گردش وقایع داشت. در ضمن به نظر می‌آمد که جون بلندقدتر از آگنس باشد، گو اینکه آگنس سه ماه بزرگتر از جون بود.

خط رلی زیبا بود، اما خواندنش آسان نبود. ابتدا اشتتن از روی بعضی از کلمات می‌پرید. تا اینکه فهمید زن در حالت یأس عمیقی این نامه را نوشته است. هنوز نمی‌دانست که موضوع چیست، اما حدس ترسناکی در او ریشه می‌کرد. دنبال ذره بین گشت، آن را نیافت. به اتاق بچه رفت، و پس از ده دقیقه آن را توی یکی از عروسکها پیدا کرد.
«اگر رنج خاموشی تنها برای دوست بود، می‌شد امید داشت که با گذشت زمان کم شود، اگر یأس کسی بود که بطرز بیرحمانه‌ای خاموش شده باشد، می‌شد امید بست که هوش تیز او و قدرت طنزاش بطور دردناک ولی سلامت‌بخشی، تعادل او را باز گرداند. ولی چون روزهای متمادی است که به او نگاه می‌کنم و شاهد بی‌دست و پای تباهی او هستم، برایم این یقین بیشتر می‌شود که تهدید نه از غم سرچشمه می‌گیرد و نه از ناامیدی... تنها شما می‌توانید او را نجات بدهید. تا دیر نشده، بیایید. او هر روز عمیقتر از روز پیش در پرتگاه سکوت فرو می‌رود. اگر شما به حرف زدن وادارش نکنید، اگر اراده مرگبار و فرسوده‌اش را برای زندگی تقویت نکنید، از دست خواهد رفت. من هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم که بیرحمی این سقوط را با آن تشریح کنم. گمان نمی‌کردم که رنج این‌سان بی‌انتهای و رنج بی‌انتهای این‌سان خاموش باشد.»

اشتتن دوبار دیگر نامه بلند را خواند، نامه‌ای که بیشتر بدبختی زن جوان را بیان می‌کرد تا وضع دوینو را که حتماً احتیاج به کمک، تشویق

و مجادله - اما نه نجات - داشت. چه چیزی در دنیا بود که می توانست مردی چون دوینو را اینطور ضعیف کند، طوری که او بدون نجات محکوم به نابودی باشد؟ هیچ چیز. اینکه آدم می توانست پس از مرگ فرزندش زنده بماند، معجزه ای غیر قابل فهم است، عملی مافوق انسانی که در ضمن، اکثراً هم موفقیت آمیز است. بیش از مرگ خدایان زنده ماندن، آسان است، و چه کسی این را بهتر از همین شاگرد اشتتن می دانست؟ پروفیسور همان شب بطرف پاریس حرکت کرد. پس از تردید بسیار، تصمیم گرفته بود که آگنس کوچولو را در این سفر همراه خود نبرد.

۳

اشتتن روی تنها صندلی راحتی موجود و رلی هم روی تخت نشست، فقط چهارپایه باقی ماند. پروفیسور که از بالا آمدن شش پله هنوز نفسش گرفته بود، با تبسم به دوینو نگاه می کرد: «حالا دیگر همه چیز همانطور که باید باشد، هست. شما روی يك چهارپایه نشستهاید، موهایتان اصلاح نشده و ریشتان نتراشیده است. از خاک روی پیشانی هم برای قرن پیشرفته صرف نظر کنیم، ولی باید پایین ژاکتتان را کمی چاک بدهید. آن وقت همه چیز بی نقص خواهد بود: یهودی متدین عزادار. خیال می کنم شیوا ۶ هم بشود گفت. باید هم هفت روز طول بکشد، مگر نه؟»

«شما همه چیز را می دانید، پروفیسور.»

«به قول آگنس، طبیعتی. اما شما دوست من، مرا مایوس می کنید، شما می خواستید دنیا را از بیخ و بن عوض کنید، اما حتی شیوه عزاداریتان را تغییر نداده اید... شنیده ام آقایان در مسکو دوست شما واسومیلیچ را کشته اند. البته این برای شما ضایعه بزرگی است، اما آیا می خواهید برایم توضیح دهید چرا از پی این همه قتل های دیگر که کمتر احمقانه و قابل انزجار نیست، این قتل نباید قابل توجیه باشد؟ شما تاکنون همه چیز را و بدتر از اینها را هم توجیه کرده اید. به خاطر می آورید در پاییز ۱۹۳۴ که پیش من آمدید، به شما گفتم هرگز قلبی از این واضحتر و بزرگتر و تحقیرآمیزتر ندیده ام. شما آن زمان چه گفتید؟»

«به خاطر می آورم.»

«تکرار کنید، همانطور که آن موقع گفتید.»

«گفتم ما قلب را با دروغ خواهیم پوشاند و دروغها حقیقت خواهند شد و قلب به قلب بودنش خاتمه خواهد داد؛ اگر که ما به انقلاب وفادار بمانیم، کج دوباره راست خواهد شد. این را هم می گفتم.»

«و چرا حالا دیگر باور ندارید که کج دوباره راست می شود و دروغ به حقیقت تبدیل می شود؟»

«قلب دیگر ابزار نیست، به نهاد تبدیل شده است؛ دیگر سوءاستفاده از قدرت بیراهه نیست، قدرت برای عده معدودی، تنها هدف شده است.»

«این هم تازه نیست. این که وسیله های بد، ابتدا هدفهای خوب را فاسد می کند و بعد بمرور جایگزین آن می شود، مطلبی است که ۱۸ سال پیش برای شما ثابت کردم. و شما چه جواب دادید؟ آنچه تاکنون حقیقت بوده، این بار دیگر حقیقت نخواهد بود. دیگر قواعد کهنه اعتبار ندارد. چیز نوی که ما ایجاد می کنیم، قواعد جدیدی ایجاد می کند. شما این حرفها را زدید. اگر چیز جدید را با دید جدیدی بنگریم، قلب، قلب نیست، شما این حرف را زدید، دیون من. هیچ چیز نیمه کاره ای را نمی پذیرم. یا شما به دلایلی احساسی اشتباه می کنید و تا حالا حق داشته اید، آن وقت سوگواری برای دوست را به خاک بسپارید و به حزب برگردید. یا اینکه حالا حق با شماست و تاکنون در اشتباه بوده اید. اما باید این را واضح و روشن اقرار کنید.»

رلی می خواست جلوی پیرمرد را بگیرد. او دوست خردمند را خوانده بود، اما قاضی سختگیر آمده بود. البته ممکن بود سیاست حساب شده ای باشد. مهم این بود که دوینو وادار به حرف زدن بشود. رلی ترسان اما پر اشتیاق کوششهای اشتتن را که حتماً می دانست چه می خواهد، دنبال می کرد. وقتی که دوینو سرانجام از جایش بلند شد و در اتاق کوچک به راه رفتن پرداخت، او هم از جایش بلند شد، با این حس که این عمل می تواند تغییری باشد.

اشتتن ادامه داد: «بله، من يك حق بجانب پیرم، اما شما می گفتید که حق داشتن مهم نیست، حق را نگهداشتن مهم است. بسیار خوب، در دست شما چه باقی مانده؟ به حسابها رسیدگی کنید. می خواهیم ببینم که در رویارویی با آرمانی که از اعتبار ساقط شده است، گردنتان را خم می کنید و غرورتان را می شکنید یا نه. می خواهیم بدانم که عزای

شما ارزشی دارد؟ حرف بزنید.»

«شما این بار نفهمیده‌اید، شاید به این علت که همه چیز از شما خیلی دور است. علت سکوتی که به آن محکوم شده‌ام غرور جریحه‌دار شده نیست. بلکه علتش وضعیتی است که خود ما باعثش شده‌ایم. در حال حاضر هیچ چیز را بیشتر از صحبت کردن علیه قاتلین واسو و زونکه و خود را شریک جرم ذهنی آنها دانستن و به‌عنوان «شاهد بد بودن» متهم کردن، نمی‌خواهم. اما اگر امروز که تصمیمات بسیار با اهمیتی گرفته می‌شود، دست به این کار بزنم، آن وقت ناگهان در آن جبهه خواهم بود. میان دو جبهه ناکجاآبادی نیست. کسی که صورتش را از یک طرف می‌چرخاند، بدون آنکه بخواهد یا بتواند، پیشقراول آن طرف می‌شود، درست همان طرفی که نابود کردنش مبرمترین وظیفه است. خدای من، گفتن اینکه من در تمام مسائل اصولی اشتباه کردم، چقدر ساده است. ولی برای امثال ما این هم، حتی این هم، امکان‌پذیر نیست. اگر پای غرور در کار است، پس قبول کنید پروسور، این هم بدبختی من است که نتوانم گردنم را خم کنم، نتوانم غرورم را بشکنم، بی‌آنکه شاهد اصلی دشمن وحشی باشم.»

«وضع شما بدتر از آن است که خیال کرده بودم. منتظر بودم شما را در عمیقترین پرتگاه پیدا کنم و آدم که شما را بالا بکشم. ولی شما فقط لب پرتگاه ایستاده‌اید، و متأسفانه آنطور که حکم می‌کند، پایین نیفتاده‌اید. هنوز هم می‌خواهید به‌حقیقت دستور بدهید که باید چه وظیفه‌ای را انجام دهند. شما حزب را کنار می‌گذارید و داوطلبانسه زندانی حقیقت‌جان‌بدار باقی می‌مانید، با آنکه بالاخره متوجه شده‌اید که حقیقت‌جان‌بدار یک دروغ عالمگیر است، من دیگر دارم بی‌حوصله می‌شوم. دیر نیست، این را اقرار کنید.»

«اقرار می‌کنم. همین که آدم متوجه شود حوصله به‌خرج می‌دهد، حوصله‌اش از بین می‌رود. فقط انقلابی است که حوصله والاترین صفت اوست و همیشه به‌آن آگاه است و حق ندارد، ولو اینکه به‌یک جسد سیاسی تبدیل شود، آن را از دست بدهد. آیا شما...»

«می‌دانم، من هرگز انقلابی نبودم. هرگز نخواسته‌ام دنیا را با یک ضربه تغییر بدهم. همیشه پیشوایانی را که می‌خواستند بشریت را با پروازهای آسمانی فریب بدهند، مسخره کرده‌ام. و همیشه با احترام و علاقه به حرکات کوچک و بی‌اندازه دشواری که بشر با آن وجب به‌وجب

پیش رفته است، توجه داشته‌ام. شما با ماه و سال می‌شمیرید و با حوصله هستید، من با دهه و قرن می‌شمرم و بیحوصله هستم. آگنس کوچولوی من دربارهٔ عزیزترین عروسکش می‌گوید که او همهٔ کارها را تند می‌کند و قبل از اینکه درست بخوابد، به اندازهٔ کافی خوابیده است، سه روز دیگر با این عروسک انقلابی و آگنس آشنا خواهید شد. تا آن وقت بهترین کار این است که به هتل من نقل مکان کنید. برایتان يك اتاق گرفته‌ام. البته این هتل کثیف و این اتاق وحشتناک بیشتر مناسب حال شماست، اما مجبور خواهید بود از این دکور صرف نظر کنید. بنابراین، شما حالا همراه من می‌آیید. خانم رلی اینجا همه‌چیز را روبراه خواهد کرد. شما به سلمانی احتیاج دارید. يك حمام حسابی خواهید رفت و امشب هم ما را به يك رستوران واقعاً درجه يك خواهید برد. دو روز دیگر می‌رویم وین. شما نویسندهٔ تمام وقت یکی از مجلات تاریخی خواهید شد. کمی استراحت خواهید کرد، بعد، پس از یکی دو سال در نیمه‌های شب کشور را - امیدوارم بموقع و قبل از اینکه صلیب شکسته‌ها ما را در يك اردوگاه زندانی کنند - ترك خواهیم کرد. خوب، حالا مسیر زندگیتان را می‌شناسید.»

دوینو لبخند زنان گفت: «بله، بسوی یخدان.»

«نه، بسوی سلمانی. شما، خانم رلی عزیز، خواهید دید که دوست ما با دو سه ضربهٔ محکم دیگر که به سرش بخورد، يك معاصر کاملاً قابل تحمل خواهد شد.» ادی که ناگهان وارد اتاق شده بود، حرف اشتتن را قطع کرد. ادی حتی وقت نکرد با اشتتن درست و حسابی سلام و علیک کند. خبر هیجان‌انگیزی همراه داشت: یوسمار زنده بود. دو روز بود که در پاریس بسر می‌برد. سخت مجروح بود، ولی وضعش خطرناک نبود. بنابراین شایعهٔ نادرست مرگ او از طرف کسانی پخش شده بود که می‌دانستند او باید «طبق برنامه» بمیرد. اما خوشبختانه برنامه با موفقیت اجراء نشده بود. یوسمار واقعاً بین دو جبهه افتاده بود، اما رفقایش شبانه آمده بودند و او را به پناهگاه برده بودند. از آنجا به بیمارستان صحرائی انتقال داده شده بود و از آنجا هم پس از دو روز به بیمارستان مورسیا^۷. از آنجا، با کمک دوستان، خود را به پاریس رسانده بود.

«روبین چرا این ماجرا اینطور شما را به هیجان آورده؟ این خواست

که تمام زندگی به يك برنامه بی نقص تبدیل شود، معمولا به يك نظام قتل مطابق برنامه منجر می شود. این که نباید شما را متعجب کند.»

«موضوع این نیست، قضیه این یوسمار گوبن —»

«قضیه جالبی نیست، مثل خود همان مرد جوان که حرفش هست. یادم می آید او هم همان موقع در پراگ بود. او جزو دسته ای بود که در صحبت پیرامون آن شاعر آنارشیست که نازیها تا سر حد مرگ شکنجه اش کرده بودند، يك بار دیگر حکم اعدام او را صادر کرد. اگر او حالا در میان جبهه های تروئل به دست رفقا و حزبش «مطابق برنامه» به کام مرگ سپرده شده بود، بعدالت رفتار شده بود.»

ادی مخالفت کرد و از یوسمار که حالا دوباره او را بی پناه و مأیوس بازیافته بود و به او احساس نزدیکی می کرد، دفاع کرد. اما اشتتن که بی حوصله تر از معمول بود، حرفش را قطع می کرد و بالاخره وسط سخنش پدید: «می خواهم شما مرا درست بفهمید، روبین. من همیشه در طرف تعقیب شدگان بوده ام. آنها را از پنهان ترین زوایای تاریخ بیرون کشیده ام و کوشیده ام از دید آنها تاریخ را تفسیر کنم. و هرگز از آنها انتظار نداشته ام که بطرز خاصی شریف و بزرگوار باشند یا حتی باطناً از بدبختی که بدان دچار شده اند، فراتر قرار بگیرند. همیشه فاتحان به نظرم مشکوک و تعقیب کنندگان حقیر بوده اند، اما تحقیرآمیزترین چیزی که در تاریخ یافته ام، این است که تعقیب شوندگان در يك چشم به هم زدن، تعقیب کننده می شوند. بطور کلی یوسمار گوبن ها بهتر و منزه تر از آنند که بورژوازی ابله و نویسندگان پلیدش ترسیم می کنند. اما با وجود این، برای آن هدف بزرگ، بسیار بدند. اینها همان هدف را هم خراب می کنند.»

دوینو عقیده داشت: «یوسمار همه جا، هر جا که او را قرار داده اند، شجاعانه مبارزه کرده است، اما هرگز نتوانسته خود را از نیاز به ایمان داشتن آزاد کند. نیاز به مطلق، بشریت را به زباله دان تبدیل می کند. از شریعت، کلیسا و از اندیشه، دستگامهای پلیسی می سازد. اعصاب همین یوسمار توانسته در خردکننده ترین شرایط مقاومت کند، اما بدون اطمینان به مطلق، نمی تواند يك دقیقه هم تاب بیاورد.»

«دیگر از وراجیهای شما بستمه آمدم.» رلی واقعاً عصبانی شده بود. «زنده باد مردهایی که از وضع هوا حرف می زنند، یا از معاملاتشان، یا از ضعیفها و بازی بریج! آقای پروفوسور چمدانها را بسته ام. آنها

را به هتل شما خواهند آورد، حالا دوینو را بردارید و بروید.»
 اشتتن با تبسم پرسید: «چه چیز شما را اینطور عصبانی کرد؟» چون
 رلی جوابی نداد، بطور جدی افزود: «سوء تفاهم نشود، نمی‌خواهم
 قضاوت کنم. اما کسی که به منزله بودن اهمیت می‌دهد، این روزها خیلی
 کار دارد تا خود را از خطر شریک جرم شدن آگاهانه یا ناآگاهانه حفظ
 کند. انسان با سکوت هم شریک جرم می‌شود. بدم نمی‌آید که به این گوبن
 کمک کنم، اما مایل نیستم که با بیرحمها همدردی داشته باشم. خوب،
 حالا برویم.»

۴

ابتدا هر دو ساکت بودند، هر دو به واسو فکر می‌کردند. بالاخره دیورا
 گفت: «برایت آخرین پیام واسورا آورده‌ام، بسادگی می‌شود حفظش کرد:
 «وقتت را با این تلف نکن که به چمن له شده فکر کنی، به چمن جدید فکر
 کن. يك لحظه هم شك نکن، چون سبز خواهد شد.» او گفت که تو این پیام
 را خواهی فهمید.»
 «می‌فهمم.»

«پس تو می‌دانی چه کسی چمن را له کرده است. تصمیم داری چه بکنی؟»
 دوینو جواب داد: «فعلا هیچ. خودم را کنار خواهم کشید تا بتوانم
 يك لحظه هم شك نکنم که چمن جدیدی سبز خواهد شد.»
 «تو می‌دانی که خود به خود نمی‌روید.»

آنها در يك پارک کوچک نشسته بودند و به کلیسای نتردام نگاه می‌
 کردند، از نگاه کردن به هم پرهیز داشتند. دوینو گفت: «شکست ما در
 آلمان مدت‌هاست که دیگر يك واقعه نیست، بلکه وضعیت است. به همین
 علت هیتلر جنگ خواهد کرد. اگر گذاشته بودند زونکه کار را در آنجا
 ادامه دهد، شاید حزب آنجا دوباره زنده می‌شد. اما آنها نخواستند.
 بنابراین، مسابقه با جنگ را باخته‌ایم. همه چیز به این بستگی دارد که
 هیتلر از این جنگ به عنوان فاتح بیرون نیاید. چون پس از شکست او،
 می‌توان از نو شروع کرد. اما باید از حالا کار کرد تا پی آغاز نوین را
 ریخت. دوباره باید بسوی جوانان رفت، باید برای فردا آندرئی‌ها و
 زونکه‌ها و واسوها را تربیت کرد.»

«تو می‌گویی باید پایه ریخت، پس معنیش این است که پایه جدید باید از اشتباهاتی که ما کردیم آغاز شود. نباید از هیچ بازگشتی ترسید. موافقی دوینو؟»

«بله، اما نمی‌دانم آن چیز جدید را چگونه می‌توان یافت. من جستجو خواهم کرد. اما چون در این میان مبارزه ادامه دارد، خود را محکوم می‌کنم که يك جسد سیاسی باشم.»

«اهمیتی ندارد.»

«نه، مثلا از مبارزه اسپانیا دور ماندن، بی‌اهمیت نیست.»

«من تازه از اسپانیا آمده‌ام. ما جنگ را باخته‌ایم، هر قدر هم که می‌خواهد طول بکشد. و این نه فقط به لحاظ دموکراسیهای گنبدیده غرب است که تمایل بسیار دارند ملت اسپانیا با دستهای خالی هیتلر و موسولینی را شکست دهد، بلکه در عین حال از پیروزی این ملت هم می‌ترسند. ما بیشتر به این علت شکست خوردیم، چون همه جا نفاق می‌اندازیم، حال آنکه تنها اتحاد است که نوید پیروزی می‌دهد. ملت اسپانیا تا آنجا که می‌تواند مبارزه می‌کنند، گاهی مثل دون کیشوت، گاهی هم مثل سانکو-پانزا. اما دیگر این شك در او پا گرفته که برآستی خونس را برای چه می‌ریزد. هنوز همه نیرنگها را کشف نکرده، اما حس می‌کند که بسیاری از آزادکنندگان از آزادی متنفرند. ما اسپانیا را از دست داده‌ایم، مبارزه اسپانیا هر روز کمتر از روز پیش مبارزه ماست. تو نیازی نداری که در آن شرکت کنی.»

«دیورا خود توجه کار خواهی کرد؟»

«برمی‌گردم به وطن. مرا زندانی خواهند کرد، به شش ماه یا به دو سال محکوم خواهند کرد. بنابراین با بهترین رفقا در رابطه خواهم بود، روی آنها کار خواهم کرد و آنها را به واسو باز خواهم گرداند.»

«اما واسو مرده است.»

«در سال ۱۵۲۷ اجداد ما را ماتیاس گوپچ را کشتند. ۳۵۰ سال بعد، همان گوپچ، پدر ما را از راهش جدا کرد و ما را را به سوی دهقانان و سرانجام بسوی جنبش آورد. در هفته‌های اخیر واسو را دیده‌اند: همزمان باهم در صربستان، بوسنی، ساحل و اسلاوونی. اعلامیه‌هایی از اودست به دست می‌گردد: «هرجا یکی از ما بمیرد، هر که هم او را کشته باشد، زنده می‌ماند. شما فعلا به يك چیز فکر کنید: به آرمانی که او در راهش جان داده، به آنچه او برایش مرده.» این جمله آخر اعلامیه هاست.»

«خود واسو این را به تو گفت؟»

«بله، شب بود. دندانهایش از شدت سرما به هم می خورد. هرکار هم که برای گرم کردنش می کردیم، فایده نمی کرد. با این همه، او بود که همه ما را که در سلول بودیم، دوباره به انسان تبدیل کرد. حتی به آنهایی که به خود خیانت کرده و خود را تحقیر کرده بودند، این جرأت را داد که دوباره وفادار باشند - و این در کشور تحقیر بود.»

«فکر اینکه آنها واسو را کشته اند، قابل تحمل تر است تا اینکه تحقیرش کرده باشند.»

«تو اشتباه می کنی، آنها موفق به این کار نشدند. او در آن روزها همچنان بزرگتر می شد، آزاد از شك، آزاد از امید و آزاد از یأس.»
«آدم درست نمی داند کسی چگونه زندگی می کند، ولی اصلاً نمی تواند بداند کسی چگونه مرده است.»

«او همانطوری مرده که ما می خواهیم مرده باشد. وقتی دنبالش آمدند، می دانست که راه آخر اوست. او متوجه شد و دیگر به آن فکر نکرد. بدون ژست رفت. سرش نه بالاتر از معمول بود و نه پایینتر. با خود اندیشید: آندرتی را هم کمی قبل از طلوع آفتاب کشتند. وقتی واسو به آندرتی می اندیشید و به بقیه آدمها که هنوز در خواب بودند، به آفتاب که بزودی طلوع می کرد، و به بچه کوچکی که بزودی شیر گرمی می نوشید، مهر عظیمی در خود می یافت. و در آخر، پیش از اینکه بیفتد، باغبان به مارا، که زنده است و به دوینها، دیوراها و خیلیمهای دیگر اندیشید.»

«شاید اینطور بوده باشد، اما تصورش تسلی بخش نیست.»

«تنها کسانی که می خواهند فراموش کنند، دنبال تسلی می گردند. ما نمی خواهیم هیچ چیزی را فراموش کنیم. واسو زنده است. دیگر زور هیچ کس به او نمی رسد. مارا هست، تو هستی، زمستان هست.»
«زمستان محکوم شده.»

«نه، نجات یافته. من به او سم دادم. دکتر از تمام ظواهر، یک بیماری سخت قلبی تشخیص داد و گفت باید فوراً به بیمارستان منتقل شود. من اصرار کردم که او را همراه خود ببرم تا در نزدیکی مرز یوگسلاوی بمیرد و آن وقت جسدش را به خانه اش ببرم و یک تشییع جنازه بزرگ راه بیندازم. ولادکو در اسپانیا جراحی سختی برداشته، اما به وطن برمی گردد تا با همه توان برای حزب آزادی، پیام آزادی را بیاورد. آنها رضایت دادند. او حالا اینجاست و سلامتی خود را باز یافته است. زمستان،

مرده است، اما ولادکو، شاگرد و دوست واسو دوباره زنده است. و یکی دیگر را هم بیرون کشیدم، همین گوبن شوابی را. اما او دخلی به ما ندارد. در ضمن کاملاً آشفته است، تمام وقت از گناه و اخلاق و موسیقی صحبت می‌کند.»

«پس چرا به او کمک کردی؟»

«شاید بعداً به درد ما بخورد، درد ادگاهی که روزی براه خواهیم انداخت، به‌عنوان شاهدهی به‌نفع هربرت زونکه.»

آنها متوجه دانه‌های سنگین باران نشده بودند و رگبار باران یکباره متعجبشان کرد. در پارک تنها بودند، کسانی که زیر سردرها پناهی یافته بودند، با شادی و حسن ظن به‌دو مردی که می‌گذاشتند خیس باران شوند، نگاه می‌کردند.

دیورا گفت: «به‌هرحال اینجا این حسن آزادی را دارد. در يك کشور مستبد نمی‌توانستیم اینطوری اینجا بنشینیم، با این کار شك همه را برمی‌انگیختیم. دموکراسی بورژوازی به‌انسانها مجال می‌دهد که باب میل خود بدبخت باشند.»

«پاریس این مجال را می‌دهد. پاریس، عاقلترین شهرهاست، چون تمام حماقت‌هایی را که آدمها می‌توانند بکنند از سر گذرانده و زنده مانده است. برای ساختن يك دنیا هرکاری که لازم است باید کرد. مردم اینجا زیر سقفها فکر می‌کنند، پس احتیاج به‌دو دیوانه هم‌هست که حالا در پارک بنشینند، چون کلیساها هم سر جای خودشان می‌مانند.»

دیورا متفکرانه پرسید: «چرا جنبش جدید از پاریس شروع نشود؟ خیلی چیزها از اینجا آغاز شد. مردان باهوش در اینجا بسیارند، همینطور فرشتگان هبوط کرده...»

«وقتی برای فرشته هبوط کرده دیگر این امکان نباشد که از انسان خدا بسازد، به‌او بی‌وفا می‌شود. ما برای بهترین دوستانمان به نق‌نقوهای بی‌قدرت و بنا بر این کسل‌کننده تبدیل خواهیم شد. این، سالها به‌درازا خواهد کشید و ماهمیشه در معرض این خطر خواهیم بود که وسط همه سنگهای آسیاب بمانیم، ولی بزرگترین خطر در درون خود ما خواهد بود: ما تا مرز عدم انسانیت تلخ خواهیم شد. ما تبدیل به گورستانهای متحرک دوستان کشته شده‌مان خواهیم شد. کفن‌هایشان پرچمهای ما خواهد بود. و به‌این علت...»

دیورا گفت: «باران بند آمد. نیمکتها دارند خشک می‌شوند، بنابراین

می‌توانیم برویم.»

در امتداد پلها قدم می‌زدند. از پاریس خداحافظی می‌کردند. از یکدیگر خداحافظی می‌کردند. جملات رمز راتعیین می‌کردند تا پیکمهایی که می‌خواستند در جنگ و صلح نزد هم بفرستند، خود را با آنها معرفی کنند. مارا هنوز در مخفیگاهی که عمه‌اش از او مواظبت می‌کرد، بسر می‌برد. حالش خیلی آهسته رو به بهبودی می‌رفت، اما حتماً تا پاییز به آنجا می‌آمد تا سراغ دوینو را بگیرد و دربارهٔ جزئیات برنامه با او مشورت کند. ولادکو هم می‌آمد، همینطور رفقای دیگر از سایر کشورها. آنها خداحافظی کردند. دیورا گفت: «من برای يك خبر می‌آیم. مربوط می‌شود به يك پل.»

دوینو ادامه داد: «یک پل سفید سنگی.»

دیورا ادامه داد: «که شبی داغان شد.»

«بله، شب ۱۸ آوریل ۱۹۳۷.»

کلمات رمز را اینطور تکرار می‌کردند. پس از اینکه چند قدم از هم جدا شدند، دوینو دیورا را صدا زد و دوباره بسوی هم رفتند.

دوینو گفت: «دومیلیارد آدم روی زمین هست.»

«برای کلمات شناسایی شروع جالبی نیست.»

«دومیلیارد آدم روی زمین هست، اما دیورا، اگر اتفاقی برای تو

بیفتد، این دنیا بطور وحشتناکی خالی خواهد شد.»

یکدیگر را در آغوش گرفتند. دیورا در گوش او گفت: «به کفن‌ها فکر

نکن، به دوستی فکر کن.»

۵

اشتتن گفت: «البته، من در همه چیز تسلیم نوهام می‌شوم، فقط در يك مسأله پابرجا مانده‌ام. شما این بازی «مسابقهٔ سگ‌دوانی» را بلدید؟ سگ تازی دنبال خرگوشی می‌دود که همیشه تندتر از او می‌دود و پشت دیواری ناپدید می‌شود. پوزهٔ سگ به دیوار می‌خورد و زخم می‌شود. آگنس به من التماس می‌کند که جلوی خرگوش را بگیرم یا نگذارم پشت دیوار پنهان شود تا حداقل يك بار هم که شده سگ به او برسد. من کوتاه نیامده‌ام و همینطور مانده. سگ همچنان می‌دود و هرگز به هدفش نمی‌

رسد. خوابیده‌اید، دیون؟ تصور کنید در يك مسابقه واقعی، يك سگ، البته با هوشترین و تیزترین سگها، واقعاً موفق شود به خرگوش برسد. چه تجربه‌ای خواهد کرد؟ اول اینکه، يك عمر دنبال يك تکه فلز دویده است، دوم اینکه همین که این تکه فلز را لمس می‌کند، جرقه می‌زند...»

«فهمیدم پروفیسور. اما اگر سگ بودم، با وجود این، همه کوششهای ممکن را می‌کردم تا به خرگوش برسم، ولو آنکه از ماجرا هم اطلاع داشتم.»

«بسیار خوب، شما هنوز هم کوتاه نمی‌آیید، پس خوب بخوابید. وقتی قطار وارد سن پولتن شد، مرا بیدار کنید. شب بخیر.»

دوینو هم چراغ را خاموش کرد. به صدای چرخها گوش داد، قطار هنوز هم سر بالا می‌رفت. پرده را کنار زد، يك شب بدون مهتاب بود. به نظر می‌رسید که آسمان به حرکت درآمده است، ستاره‌ها سخت می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند. همه چیز باید از نو آغاز شود، ماههای اول سخت است. باید در پرتگاه عمیقتر فرو رفت تا بعداً باز بالا آمد. این قانون حرکت بشریت است، همچون قانون جاودانه از نو شکفتن گیاه در بهار. همه چیز بستگی به این داشت که باید فرود آمد و پرت نشد. البته امید، طعم تلخش را از دست نمی‌داد، اما با وجود تلخی، تنها چشمه‌ای که جرأت - که بیش از هر چیز بدان احتیاج بود - می‌توانست از آن روان شود. باید آن را به آلبرت گرفته‌ها هم داد تا از غار بیرون بیایند - امثال آنها در دنیا بسیار است. آماده کردن کوره راهی که روزی بتواند راه به جایی ببرد، آسان نبود، ولی اگر عملی می‌شد، همه چیز برای آغازی محدود آماده می‌شد، چه در اینجا و آلمان و چه در جاهای دیگر. به چه چیزی احتیاج بود؟ چهار سال، پنج سال وقت.

دوینو این مهلت را به‌خود داد. اما زمان کوتاهتر از آن بود. زمان مهلتی به این درازی نمی‌داد. نعمت هشدار دوم را به هیچ‌کس نمی‌دادند.

کان - زوریخ - پاریس ۱۹۴۸ - ۱۹۴۰



بهای دوره دو جلدی
۱۳۶۰ ریال